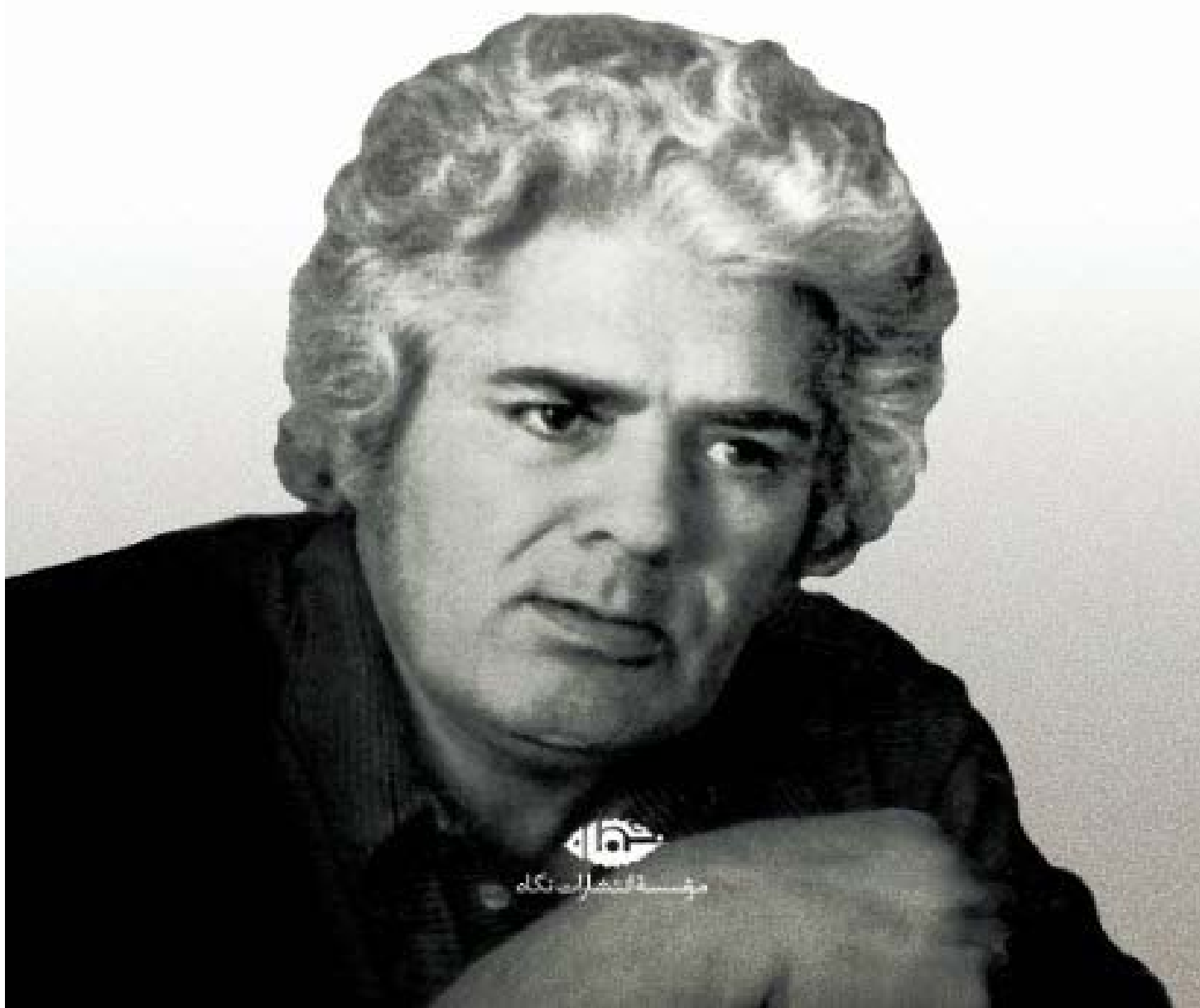


احمد شاملو

مجموعه آثار

دفتر سوم: ترجمه‌ی قصه و داستان‌های کوتاه



مؤسسه انتشارات نگاه

مجموعه‌ی آثار

احمد شاملو

احمد شاملو

مجموعه‌ی آثار

دفتر سوم:

ترجمه‌ی قصه و داستان‌های کوتاه

با آخرین بازبینی مترجم

مؤسسه انتشارات نگاه

شاملو، احمد، ۱۳۰۴ - ۱۳۷۹.
مجموعه‌ی آثار / احمد شاملو.
تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۴.
(ج. ۳) ISBN: 964 - 351 - 182 - 0
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
مندرجات: دفتر یکم: شعرها. - دفتر دوم: گزینیه‌ی از اشعار شاعران بزرگ جهان.
- دفتر سوم: ترجمه‌ی قصه و داستان‌های کوتاه.
۱. شعر فارسی - قرن ۱۴. ۲. داستان - مجموعه‌ها. الف. عنوان.
۸۵الف/۱۱۴ PIR ۸۱/۶۲ ۱۳۸۴ ی ۲۱۳ ش ۱۳۸۴
کتابخانه ملی ایران ۲۹۲۳ - ۸۴م

احمد شاملو

مجموعه‌ی آثار، دفتر سوم:
ترجمه‌ی قصه و داستان‌های کوتاه
چاپ دوم: ۱۳۸۴
لیتوگرافی: طیف‌نگار؛ چاپ: مهارت
شمارگان: ۴۰۰۰
شابک: ۰ - ۱۸۲ - ۳۵۱ - ۹۶۴
با اشراف دفتر نظارت بر حفظ و نشر آثار احمد شاملو
حق چاپ محفوظ است.

* * *

مؤسسه انتشارات نگاه

دفتر مرکزی: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه سوم
تلفن: ۶۶۴۶۶۹۴۰ فاکس: ۶۶۴۰۵۱۹۶
فروشگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه همکف
تلفن: ۶۶۴۸۰۳۷۹

فهرست

۱۱	یادداشت
۱۵	ارسکین کالدول
۱۷	روزی که باباجانم ماشین فشار خرید
۲۹	ناقوس عروسی
۴۴	بزها روی بام
۵۵	زن بی کس و کار
۶۳	چکمه ها
۷۵	دارکوب ها
۸۴	ملکه ی قافله ی کولی ها
۹۵	ماجرای بانجو
۱۰۸	گوساله ی کوچولو
۱۲۰	چه گونه کاکای ما از مزایای قانونیِ مرخصی استفاده کرد؟
۱۳۱	باباجانم چه گونه وارد مشاغل سیاسی شد؟

۱۴۳	مهمان شبانه
۱۵۳	عمو جانم «ند»
۱۶۳	قصه‌ی خروس بابام
۱۷۲	تابستان، یک روز بعد از ظهر

۱۸۵	ریونوسوکه آکتاگاوا
۱۸۷	دماغ
۲۰۱	با باد چرخیده
۲۱۳	سوسانوئو جنگ‌آور پیر

۲۴۱	ویکتور آلبا
۲۴۳	دست به دست

۲۸۹	بلز ساندرا
۲۹۳	سفیدها و سیاه‌ها چه‌طور از هم جدا شدند؟
۳۲۷	افسانه‌ی بینگو

۳۳۳	لیون لوکا کاراجیال
۳۳۵	قصه‌ی بلیت‌های لعنتی

۳۵۱	آنکل کارالی چف
۳۵۳	تنبل خان در بشکه
۳۵۹	قصه‌ی «بابا بوگون» و «بی‌بی بوگون»
۳۶۳	یل و اژدها

۳۷۱	عزیز نسین
۳۷۳	شوخی بی‌وسایل

۳۸۸	دیوانه‌یی بر بام
۳۹۵	گزارش
۴۰۸	سگ محله
۴۲۴	یک خانواده‌ی کاری
۴۳۵	رهبران برجسته‌ی حزب در میان مردم
۴۴۸	مواظب باشین کسی بو نبره
۴۶۶	اتول دعوا
۴۷۴	مردی که از زور خشم مثل بید می‌لرزید
۴۷۶	مردی که می‌خواست برای خود خانه‌یی بسازد
۴۸۵	آدم حلال‌زاده
۴۸۸	دونده برنده است
۵۰۱	ما آدم نمی‌شیم!

۵۱۱	نیون کره آنگا
۵۱۳	«بابا نیون روراتا» و مسأله‌ی اتحاد

۵۱۹	مارک تواین
۵۲۱	مصاحبه
۵۲۸	ماجرای حضرت علیه بانو مک ویلیامز

۵۳۹	آنتون چخوف
۵۴۱	یک شاهکار
۵۴۹	آشپز شوهر می‌کند
۵۵۸	همسران هنرمندان
۵۷۶	گناهکار شهر تولدو
۵۸۵	لئونورا کارینگتون
۵۸۷	نوآموز

۵۹۳	جیووانی گوارسکی
۵۹۷	اعتراف به گناه
۶۰۱	ادگار آلن پو
۶۰۳	سایه
۶۰۸	سکوت
۶۱۳	تصویر بیضی شکل
۶۱۹	چارلز چاپلین
۶۲۱	نظم
۶۲۵	ایگناتسیو دو سالوده مانوس
۶۲۷	دانه‌های تسبیح از دم گسیخته
۶۳۵	کازه ناوه
۶۳۷	تصویر بیستم
۶۴۳	ب. ب. دادیه
۶۴۵	اعتراف
۶۵۳	فرانتس کافکا
۶۵۵	سرگرمی
۶۵۹	قصه‌ی کوچک
۶۶۱	یک نوشته‌ی قدیمی
۶۶۳	پل
۶۶۵	ناخدا
۶۶۷	لاشخور

۶۶۹ خارپیچ سوزان
۶۷۳ چند برگ از روزنامه‌ی خاطرات

۶۸۱ **سلما لا گرلوف**
۶۸۳ آزادی در جنگل

۶۹۳ **رنه بارژاول**
۶۹۵ سربازی از یک دوران سپری شده

۷۰۹ **چوانگک تسه**
۷۱۱ در انتظار خرگوش
۷۱۲ ماهی در مسیل

۷۱۴ **هونه‌ی - تان - تسه**
۷۱۴ پسری که به مرگ مادر رضا دهد...
۷۱۵ شاهزاده‌یی که دوست‌دار اژدها بود
۷۱۶ کور و شل

۷۱۷ **چوانگک - چه - نولو**
۷۱۷ دیوار فرو ریخته
۷۱۸ حلزون و ماهیخوار
۷۱۹ زنجیره و آخوندک و گنجشک
۷۲۰ ماهی نظرکرده

۷۲۱ **هان - فه‌ئی - تسه**
۷۲۱ اسب گرانبها
۷۲۲ سایه‌ی کمان

۷۲۴	راه‌ها بسیارند
۷۲۶	روباه و ببر
۷۲۷	عروسک چوبین و عروسک گلین
۷۲۹	چه گونه پادشاه اژدهایان به صورت ماهی درآمد؟
۷۳۰	نقش اشباح

۷۳۱	لی تسه
۷۳۱	آزادیِ قمری‌ها
۷۳۳	جغد مسافر
۷۳۴	گمان بد
۷۳۵	شهرت بد
۷۳۷	خلق را تقلیدشان...

۷۳۹	نمایه‌ها
۷۴۱	نمایه‌ی نام نویسندگان
۷۴۳	نمایه‌ی نام داستان‌ها

یادداشت

آنچه در این مجموعه آمده، قطعات پراکنده‌یی است که در طول سالیان دراز و در فرصت‌های مختلف به فارسی برگردانده شده است.

آن‌گاه که سخن از یک دوره‌ی سی‌ساله‌ی کارِ مطبوعاتی پیش می‌آید^۱، جوانِ کتابخوانِ امروزی که صفحات هنر و اندیشه‌ی مطبوعات کنونی را حتا به عنوان یک «حداقل» هم نمی‌پذیرد، به هیچ روی نمی‌تواند وضع مطبوعات را در سال‌های آغاز آن دوره در نظر آورد.

در واقع، سی سال پیش از تاریخ این یادداشت به وجود آوردن یک نشریه‌ی ملی کاری به تمام معنا «ناممکن» بود. این چنین نشریه‌یی یا می‌بایست متکی به گروهی خواننده‌ی علاقه‌مند باشد تا بتواند با تعادل هزینه و درآمدش، انتشار یابد؛ که چنین «خواننده‌گانی» وجود نداشت. یا می‌بایست به سرمایه‌یی متکی باشد و از زیان مالی نهراسد تا به تدریج بتواند خواننده‌گانی برای خود دست و پا کند؛ که چنین سرمایه‌یی در اختیار نبود. - به عبارت دیگر: آن را که شور و هدف بود وسیله نبود و آن را که وسیله بود غمِ فرهنگ و هنر نبود.

مسأله‌ی دیگر این بود که ما جوانان آن روز تجربه‌یی هم در کار خود نداشتیم؛ که آن را

۱. به تاریخ نوشته نگاه کنید.

که تجربه‌ی داشت، سرمایه‌ها و سیاست‌ها پیشاپیش به بذل مال خریده بودند. گمنامانی بودیم که سرمایه و پشتیبانان تلاش خودمان بود. به جایی راه‌مان نمی‌دادند و حرف‌مان را نمی‌شنیدند یا به ریشخندمان می‌گرفتند. پس راه چاره منحصر به فرد بود: نخست به وجود آوردن نشریه‌ی و پس از آن گرد آوردن خواننده‌گانی. اما نکته این بود که عرضه‌ی شعر و ادبیات انقلابی ما تنها در نشریه‌ی امکان داشت که پیشاپیش در جامعه گروهی خواننده بر خود گرد آورده باشد.

واکنش آن روز جامعه در برابر انقلاب ادبی و شعری حداکثر این بود که در برابر «مہتاب» و «مریم» فریدون توللی و مقلدانش، عصا بر سر شاعران نشکند و با تردید و دو دلی سکوت کند. پس تصور این‌که یک نشریه‌ی نوپا بتواند در چنین جامعه‌ی تنها از طریق عرضه‌ی اشعار و مقالات نهما و شاگردان او به حیات خود ادامه دهد تصویری بسیار ابلهانه بود.

اما (خوشبختانه!) حُسن کار ما در این بود که فکر و نقشه و پیش‌بینی و اسباب‌چینی در کارمان راه نداشت. تنها احساس بودیم و شورِ کار. همه چیز در «عرضه» خلاصه می‌شد. و این تنها کاری بود که انجام می‌دادیم. در واقع، چاپ می‌کردیم، می‌گذاشتیم و در می‌رفتیم!

پیاده گز می‌کردیم و گرسنه می‌خفتیم و شاهی شاهی پس‌انداز می‌کردیم، و همین‌که امکانات مالی (به قدر چاپ فقط یک شماره) فراهم می‌آمد صاحب امتیاز نشریه معمولاً ورشکسته‌یی را می‌پُختیم و با موافقت او دست به کار می‌شدیم. به سراغ پورمرد می‌رفتیم که محور و انگیزه‌ی کار بود. مطالب را گرد می‌آوردیم، مجله‌یی به چاپ می‌رسید که رسالت ما با سپردن نسخه‌های آن به مرکز توزیع پایان یافت. زیرا روشن بود که فروش آن هرگز آنقدر نیست که پرداخت حق توزیع خود را کفاف بدهد. و آن‌گاه کار از نو با همان شور و همان عطش برای نشریه‌ی بعدی آغاز می‌شد.

مجلاتی که با این طرز کار منتشر شد و هرگز از یک شماره بر نگذشت زیاد است. البته در این میان نشریاتی نیز بود که به اتکای عئل و موجداتی به دو، پنج، هفت و گاه بیشتر نیز رسید. هم چنین بسیار بود مجلاتی که چاپ شد اما چون نتوانستیم باقی‌مانده‌ی طلب صاحب چاپخانه را بپردازیم در چاپخانه ماند و جز این‌که بیعانه‌ی پرداخت شده و نقدینه‌ی که به بهای کاغذ داده بودیم از دست برود حاصلی نداد!

سود سال‌ها تلاش در کار چاپ، اندوختن تجربه‌های بسیار بود؛ اما از سوی دیگر

چون معمولاً از هر مجله‌یی غالباً تنها یک شماره منتشر می‌شد شهرت یافت که با دیارالبشری سازگاری نمی‌کنم و بُزِ امام رضا را تا پسین نمی‌چرانم و هیچ کاری را دنبال نمی‌گیرم! هنگامی هم که تب تند نوجوانی (و حتا نخستین سال‌های جوانی) فرو نشست و مشکلات زنده‌گی اندک اندک غولی فربه شد و در برابرم قد علم کرد، منی که در همه‌ی این سال‌های سیاه دیناری نیندوخته بودم و جز راه چاپخانه‌ها راهی نمی‌دانستم و برای کسب معاش ناگزیر برای کار به مطبوعات رو آوردم، با این شهرتِ نابکار تقریباً همه‌ی درها را به روی خود بسته دیدم. تا آن جا که، اگرچه توانستم برای نشر کتاب هفته‌ناشری بیابم و در بحرانی‌ترین دوره‌های مطبوعاتیِ این سرزمین به نشرِ یکی از پُر حاصل‌ترین نشریات آن دوران همه‌ی قدرت و امکانِ خود را در کار آن کنم، همین سوءِ شهرت سبب شد سرانجام پس از بیست و پنج هفته تلاش در کار انتشار مجله که گاه جز چهار و پنج ساعت در شبانه‌روز فرصت خواب و استراحت برایم باقی نمی‌گذاشت از آن چشم‌پوشم و با تیراژی بیش از سی هزار رهایش کنم!

مقدمه بر ذی‌المقدمه چربید.

کوشش برای فراهم آوردن ^{۱۳۱} ب این نشریه‌های تک‌شماره‌یی سبب شد که پس از نزدیک به سی سال کار، انبوهی قصه و داستان‌های کوتاه ترجمه شده فراهم آید. در نظر گرفتن این نکته که پاره‌یی از این داستان‌ها در کدام شرایطِ مطبوعاتی و در چه سال‌هایی برگردانده شده، عذرخواه ساده‌گیِ پاره‌یی از آن‌هاست که ناخواسته مورد پسندِ برخی از کتابخوانان امروز نخواهد بود.

ا.ش.

ارسکین کالدول

Erskine Caldwell

1903 - 1978

نویسنده‌ی آمریکایی

Georgia boy (1943)

روزی که باباجانم ماشین فشار خرید

از جلوی خانه سرو صدای زیادی بلند شد، انگار یکهو یک بار سنگ رو پله‌های ایوان خالی کردند. ساختمان رو پی‌هاش لرزید و بعد دوباره همه چیز آرام گرفت.

من و مامانم رو ایوان پشت ساختمان بودیم و از این سرو صدا یکهو خشکمان زد. مامان ترسید دنیا به آخر رسیده باشد و به من التماس کرد دسته‌ی ماشین رختشویی را هر چه می‌توانم تندتر بچرخانم تا پیش از آن که اتفاق ناگواری بیفتد رخت‌های شسته‌ی مادام ددلی را رو طناب پهن کرده باشد.

من همان‌طور که دسته‌ی ماشین را با تمام قوت می‌چرخاندم گفتم:
- دلم می‌خواد برم ببینم چه خبره... می‌شه برم، مامان؟ می‌شه برم ببینم چه خبره؟

مامانم یکی از رولباسی‌های مادام ددلی را لای نورد ماشین رخت شویی گذاشت سرش را تکان داد و گفت:
- باید دسته‌ی ماشین را بگردونی، ویلیام! به تو چه که چه خبره؟ بعد از

اون که لباس‌ها را رو طناب پهن کردیم می‌تونی بری ببینی.
من تمام زورم را برای چرخاندن دسته‌ی ماشین به کار انداختم اما
گوش‌هام را برای شنیدن کم‌ترین صدایی تیز کرده بودم: جلو خانه یکی با
صدای بلند حرف می‌زد منتها من نمی‌توانستم بفهمم چه می‌گوید و
درست همین موقع سروکله‌ی باباجانم که سگ‌دو می‌زد از گوشه‌ی
ساختمان پیدا شد.

مامان گفت: - موریس! بگو ببینم چه خبره؟
باباجانم که داشت نفس‌اش از خسته‌گی بند می‌آمد پرسید:
- کاکا هن سم کجاس؟ هن سم داره چی کار می‌کنه؟
هن سم خانه‌شاگرد ما بود. کاکاسیاهی بود که از وقتی من یادم می‌آید
تو خانه‌ی ما کار می‌کرد.
مامان گفت:

- هن سم داره آشپزخونه رو جارو می‌زنه. چی کارش داری؟
- کارش دارم. باید بیاد دستی زیر بال من بکنه.
من دسته‌ی ماشین را ول کردم و گفتم:
- من میام کومکت باباجون. بذار من پیام دست زیر بالت کنم.
مامان آستین مرا گرفت پس کشید و با اوقات تلخی گفت:
- ویلیام! مگه بهت نگفتم باید دسته‌ی چرخو بگردونی؟ بجمب!
همین وقت کاکا هن سم سرش را از لای دو لنگه‌ی در آشپزخانه بیرون
آورد و تا بابام چشمش به او افتاد گفت:
- هن سم! هرچی دسته بذار زمین بیا جلو خونه. باید بیای دستی زیر
بال من بکنی.

هن سم پیش از این که از جاش بجنبد نگاه عمیقی به مامان کرد تا ببیند
که او موضوع ترک کردن وظایف مربوط به آشپزخانه را چه‌طور تفسیر
می‌کند. اما مامان هیچ نگفت. دامن متقالی کهنه و رنگ‌ورورفته‌ی مادام
ددلی را لای نوردهای ماشین رختشویی گذاشت و لام تا کام حرف نزد.

باباجانم آستین هن سم را چسبید بردش دم پله کان و همان طور که او را با خودش می کشید دوتایی از پله ها و حیاط گذشتند و ساختمان را دور زدند و غیب شان زد.

دلم پَر می زد که من هم همراه آن ها بروم اما وقتی چشمم به مامان افتاد شستم خبردار شد که بهتر است زیاد اصرار نکنم، و همه ی قُوت ام را به کار انداختم تا هر چه زودتر رختشویی تمام بشود.

چیزی نگذشت که صدای باز شدن درِ جلوِ ساختمان را شنیدم و بعد، دوباره سرو صدای مهیبی از تو دهلیز بلند شد. انگار تاق داشت می آمد پایین.

من و مامان بی اراده کارمان را ول کردیم و پریدیم طرف دهلیز که ببینیم چه خبر است. علت سرو صدا آن بود که بابام و هن سم داشتند هن و هن زنان صندوق بزرگی را که مثل واگن های باری رنگ قرمز تند داشت و یک چرخ بزرگ آهنی هم به بدنه اش بود می کشیدند و هُل می دادند.

صندوق به قد و قواری یکی از این ارگ های بادی قدیمی بود و ظاهری به همان اندازه عجیب و غریب داشت.

کاکا هن سم آخرین زورش را زد و هُل دیگری داد: صندوق از در گذشت و وارد اتاق نشیمن شد منتها این حرکت آن قدر سنگین بود که تمام قاب های روی دیوار لرزید. من و مامانم با هم از در گذشتیم و وارد اتاق نشیمن شدیم. باباجانم پهلوی صندوق بزرگ قرمز ایستاده با انگشت روی آن ضرب گرفته بود و درست مثل توله یی که یک صبح تا ظهر دنبال خرگوشی دویده باشد نفس نفس می زد.

مامانم که می کوشید حدس بزند حکمت بالغه ی این صندوق چیست چرخ می دور آن زد و گفت:

- موریس! حالا می شه بگی بینم این صندوق چی هست؟

- قشنگ نیست، مارتا؟

حیوانکی باباجانم چنان نفس نفس می زد که مجبور بود وسط هر دو

کلمه مکثی بکند و نفس بلندی بکشد. خودش را رو یکی از این صندلی‌های گهواره‌یی انداخت نگاه پُر از تحسینش را به صندوق دوخت و دوباره گفت:

- هر چه هست که، خیلی خوشگله. نه مارتا؟

- باباجون! اینو از کجا آوردی؟

اما باباجونم چنان تو نخ صندوق رفته بود که حتا سوال مرا هم نشنید. کاکاسیاه هم چرخ‌خی دورِ آن زد و برای این که توی آن را ببیند چشمش را به درز تخته‌ها گذاشت.

مامانم چند قدم پس‌پس رفت و همه‌ی عقل‌اش را جمع کرد که قیمتی رو دستگاه بگذارد:

- موریس! بگو ببینم: اینو بهت بخشیدن؟ از کدوم جهنم‌دره آوردیش؟ باباجانم گفت:

- خریدمش. معامله‌شو همین یک دقیقه پیش تموم کردم. نماینده‌ی کارخونه‌ش همین امروز وارد شهر شده. من هم یکی ازش خریدم. - چه قدر سلفیدی؟

- پنجاه سنت نقد، اقساطش هم هفته‌یی پنجاه سنت.

- تا چند هفته؟

- تموم هفته‌ها تا آخر سال. چندان زیاد نیست. درست که فکرشو بکنی می‌بینی حتا اون قدر ارزش نداره که آدم زحمت حرف زدنشو به خودش بده. سال‌ها اون قدر زود زود می‌گذرن که اصلاً به نظر آدم نیاد. مامان پرسید: - خُب. حالا این به چه دردی می‌خوره؟

باباجان شروع کرد به شرح دادن:

- مارتاجون! این یه ماشین فشاره. کارش اینه که کاغذهای باطله را بسته‌بندی می‌کنه. هر جور کاغذ کهنه‌ی دورریختنی از قبیل روزنومه‌های کهنه و پاره و پوره و چیزهای دیگه‌ی مثل اون‌ها را می‌چپونن اون تو. بعد این چرخ آهنی را که می‌بینی می‌چرخونن. وقتی که چرخوندن، یکهو

می بینی یک بسته کاغذ که دورش مفتول آهنی بسته شده از ته ماشین
درمی آد. تعجب نکردی؟ اختراع بزرگیه، نه؟

هن سم پرسید:

- خُب آق موریس. وقتی که بسته ی کاغذ از تهش دراومد اون وقت
چی کارش می کنین؟

- معلومه دیگه... می فروشیمش! نماینده ی کارخونه هفته یی به بار
می آد شهر و بسته های کاغذو می خره، پنجاه سنت قسط خودشو
ورمی داره و بقیه ش می مونه واسه من.

کاکاسیاه با تحسین آمیخته به تعجبی اعلام کرد:

- واقعاً چیز خوشگلیه!

مامان پرسید: - گیرم این جور باشه... خُب... این همه کاغذو از کجا
میاری که بچپونی تو این ماشین؟

- به! ساده ترین قسمت کارش همینه! هر روز خدا می دونه چه قدر
کاغذ آشغال و روزنومه ی باطله و این جور چیزها از تو خونه ها بیرون
می ریزن. حتا این کاغذ لفاف هایی را که تو مغازه ها دور جنسی که آدم
می خره می پیچن می شه انداخت تو این ماشین... اون یه تیکه کاغذی هم
که باد این طرف و اون طرف می بره در حقیقت جای اصلیش تو همین
ماشینه. بی برو و برگرد باید گفت که این یه ماشین سکه زنیه. باید یقین
داشت که اگه فقط یه ماشین اسکناس چاپ کنی تو دنیا باشه همین ماشینه
و بس.

مامان جلورفت و داخل ماشین را نگاه کرد. بعد چرخ آهنی آن را یک
دور گرداند آن وقت به طرف در راه افتاد و گفت:

- اتاق نشیمن خونه ی من جای همچین چیزایی نیست، موریس
استروپ! تو یه چشم به هم زدن این چیز وحشتناکو از تو قشنگ ترین اتاق
من بنداز بیرون!

باباجانم به تاخت خودش را به مامان رساند و با لحن تملق آمیزی گفت:

- آخه، مارتاجون! من که جای بهتری سراغ ندارم. لابد تو هم نظرت این نیست که من این ماشین پر قیمت را بذارم زیر آفتاب و بارون پیوسه و زنگ بزنه... یه عالم قیمتشه!

مامان اعلام کرد که: - یا بیرش بیرون، یا به کاکا می گم تخته هاشو بندازه تو اجاق.

این را گفت از دهلیز گذشت و رفت رو ایوان پشت ساختمان. باباجانم با لب و لوجهی آویزان برگشت رفت پهلوی دستگاه ایستاد و بدون این که چیزی بگوید، با هر دو دست شروع کرد به نوازش کردن جدارهای صیقلی آن. یک دقیقه بعد دولا شد یک طرف ماشین را از زیر گرفت و بلند کرد. من و کاکا هم طرف دیگرش را گرفتیم. از دهلیز گذشتیم و به ایوان جلوی خانه رسیدیم، باباجانم طرف خودش را گذاشت زمین. بعد ما هم این طرف دیگرش را ول کردیم.

بابام گفت: - این شد یک کاری. این جا ماشین هم از آفتاب در امانه هم از بارون.

بعد شروع کرد به گرداندن چرخ بزرگ به طرف عقب، و به کاکا گفت: - هن سم! راه می افتی میری هر جا کاغذ ماغذ دیدی جمع می کنی میاری این جا. باید هر چه زودتر شروع به کار کرد. من با هن سم رفتم تو حیاط و دوتایی هر چه کاغذ پاره به چشم مان خورد جمع کردیم.

ته یکی از گنجه های لباس یک دسته روزنامه ی کهنه بود. من آن ها را بیرون کشیدم و باباجانم همه را ریخت تو دهن ماشین. هن سم با یک بغل کاغذ لفاف که نمی دانم از کجا پیدا کرده بود برگشت. باباجانم آن ها را گرفت و چپاند تو ماشین. حالا دیگر کبکش خروس می خواند:

- تو یک چشم به هم زدن صاحب یک بسته ی صد لیوری می شیم. بعد اون قدر پول دست مون میاد که ندونیم چه طوری خرجش کنیم. فکر می کنم بهترین کارها این باشه که هفته ی دیگه، وقتی نماینده ی کارخونه به

شهر اومد، سه چهار تا ماشین دیگه هم ازش بخریم، چون با چند تا ماشین خیلی تندتر می‌شه کاغذها را بسته‌بندی کرد. تا سرمونو بچرخونیم اون قدر پول و پله دستمون میاد که من مجبور می‌شم برم تو بانک حسابی واسه‌ی خودم واکنم و یک خورده از پولارو تو اون حساب بذارم. واقعاً شرم‌آور که من زودتر از این‌ها برا پولدار شدن به فکر وسیله‌یی به این آسونی نیفتاده‌بودم. به این ترتیب، کار بسته‌بندی کاغذ چون بالا می‌گیره که طولی نمی‌کشه من مجبور بشم از هر کار دیگه‌یی دست بکشم. ایستاد و کاکا را با یک ضرب به طرف در راند.

- هن سم! بجمب! عجله کن کاغذ پاره بیار!

کاکا رفت مشغول زیر و رو کردن کثوهای مختلف قفسه‌ها و اشکاف‌ها شد. حتا از گشتن پشت دستشویی هم خودداری نکرد.

من هم به سهم خودم یک بغل مجله‌های قدیمی را که رو میز اتاق نشیمن بود برای بابام بردم.

باباجانم برای تشریق من گفت:

- خیلی عالیه بچه‌جون. مجله‌های قدیمی، هم مثل روزنومه‌های کهنه بی‌مصرفه، هم این که وزن‌شون خیلی بیشتره. باز هم اگه از این‌ها پیدا کردی وردار بیار.

همین که من با یک بغل دیگه از مجله‌ها برگشتم، باباجانم اعلام کرد که همین مقدار کاغذ برای تهیه‌ی بسته‌ی دوم کفایت می‌کند.

آن وقت دست به کار شدیم و کاغذها را تا جایی که برایمان امکان داشت فشردیم. هن سم، مفتول فلزی را دور آن انداخت و بابام بسته را ول کرد و به کاکا گفت آن را روی بسته‌ی قبلی بگذارد.

باری، یک ساعت دیگه هم کار کردیم و حالا تعداد بسته‌های مفتول‌بندی شده‌ی ما به سه تا رسیده‌بود که آن‌ها را گوشه‌ی ایوان روی هم قرار داده‌بودیم.

هن سم برگشت و اعلام کرد که دیگه اگر تمام خانه را بگردیم محض

نمونه یک تکه کاغذ به هم نمی‌رسد و باباجانم گفت که حالا خودش می‌رود سوراخ سنبه‌ها را می‌گردد بلکه باز چیزی گیر بیاید.

بازگشت بابام خیلی طول کشید اما وقتی سروکله‌اش پیدا شد دیدیم بغل‌اش پُر است از دفترچه‌های سرودی که مامانم آن‌ها را برای استفاده تو کلاس‌های روز یکشنبه‌اش بیاورند.

ما مثل برق جلد آن‌ها را کنَدیم، چون جلدشان پارچه‌یی بود و باباجانم گفت از شرافت به دور است که آدم پارچه لای کاغذ بتپاند.

پس از آن دوباره وارد خانه شد و چیزی نگذشت که با یک بغل نامه که رویان‌هایی دورشان بسته شده بود برگشت. ما رویان‌ها را از دور پاکت‌ها باز کردیم انداختیم کنار و پاکت‌ها و نامه‌هاشان را ریختیم تو ماشین. حالا دیگر داشت ظهر می‌شد و باباجانم گفت اجازه داریم یک ساعتی استراحت کنیم.

بلافاصله پس از ناهار کار را از سر گرفتیم.

چندین بار از پی‌خانه تا بالای بام را گشتیم اما دیگر مطلقاً هیچ چیز به درد خوری به چنگ‌مان نیفتاد جز مقداری کاغذهای دیواری یکی از اتاق‌ها که اندکی ور آمده بود. باباجانم به عنوان مشورت گفت چه طور است آن‌ها را هم از دیوار بکنیم و بندازیم تو ماشین، آخر دیگر کهنه شده و از آن گذشته اگر ما آن‌ها را نکنیم خودشان همین امروز و فرداست که یکی یکی کنده بشود بیفتند. بعد از آن هم ما را فرستاد سراغ همسایه‌مان مادام پرایس که ببینیم تو بساط‌اش کاغذپاره و روزنامه باطله‌یی پیدا می‌شود که به هیچ دردش نخورد و مادام پرایس برای سر به نیست کردن آن‌ها عقل‌اش به جایی قد ندهد؟

دیگر از زور خسته‌گی نای حرکت کردن برایمان نمانده بود. وقتی بابام متوجه حال ما شد گفت فکر می‌کند همان مقدار کار برای آن روز کافی است.

رو پله‌های ایوان نشستیم و بسته‌هایی را که آن گوشه رو هم

چیده بودیم شمردیم: هفت تا بود. باباجانم گفت که محصول کار روز اول مان بسیار عالی ست و اگر هر روز با همین حرارت کار کنیم چیزی نمی گذرد که پولدارترین آدم های شهر خواهیم شد.

همان طور رو پله ها نشستیم و مدت درازی گذشت. همه مان به کاغذهایی که تو ماشین فشرده بودیم فکر می کردیم و باباجانم گفت که از فردا صبح دیگر باید خیلی خیلی زود از خواب بیدار بشویم که تا شب به جای هفت بسته لا اقل دوازده بسته کاغذ آماده کنیم.

در این حیص و بیص مامان از ساختمان بیرون آمد و به بسته های بزرگ کاغذی که ترتیب داده بودیم نگاهی انداخت. باباجانم برگشت با نیش باز و قیافه ی حق به جانب جلوش ایستاد. منتظر بود که مورد تفقد مامانم قرار بگیرد و مامانم به او بگوید از این که تو اولین روز شروع به کار توانسته این همه کاغذ جمع و جور و مفتول بندی کند چه قدر راضی و خرسند است! - اما مامان چرخشی دور بسته ها زد و گوشه ی کاغذهایی را که از بسته ها بیرون بود نگاهی کرد و گفت:

- این همه کاغذو از کجا جُسته ای موریس؟

- از این ور و اون ور، مارتاجون. دیگه از شرّ همه ی اون کاغذ ماغذهایی که گوشه کنار خونه ریخته بود جلو دست و پا، خلاص شدیم. خیلی از این کاغذ پاره ها را جاهایی پیدا کردیم که مدت ها بود موش ها توش بچه کرده بودند. واقعاً این که تونستم دست رو همچین ماشینی بذارم اتفاق فوق العاده یی بود. پس از این رفت و رویی که کرده ایم می شود گفت که خونه تازه تازه سرو صورتی پیدا کرده.

مامان دستش را برد تو یکی از بسته ها و چیزی از آن بیرون کشید: یکی از دفترچه های سرود بود. سرسری نگاهی به ش انداخت و گفت:

- این چیه؟ این چیه؟

دست کرد و یک دفترچه ی دیگر درآورد.

- می دونی چه غلطی کردی، موریس استروپ؟ تو همه ی دفترچه های

دخل و خرج، همه‌ی الگوهای لباسی را که من از اول زنده گیم با خون دل جمع کرده بودم از بین بردی.

بابام گفت: - اما مارتاجون! آخه این‌ها اون قدر کهنه شدن که دیگه به درد نمی‌خورن.

کاکا هن سم که حسابِ کارِ خودش را کرده بود پس‌پسکی تا دم در عقب نشست اما نگاه چپ مامانم همان‌جا میخ‌کوبش کرد.

- یالا، هن سم! مفتول این بسته‌ها را واکن بینم. من باید بینم چی‌چی‌های منو ورداشتین. جون بکن هن سم!

باباجانم به تته‌پته افتاد و گفت:

- آخه، مارتاجون...

من گفتم: - مامان! مگه نمی‌شه آدم روزنومه‌ها و مجله‌های کهنه را آب کنه؟

- خفه شو ویلیام! تو دیگه لازم نیست پشتیِ پدرت دریای!

هن سم مفتول آهنی را شُل کرد و دفترچه‌های سرود و مجله‌ها کف ایوان ولو شد. مامان خم شد یکی از دفترچه‌های سرود را از زمین قاپید و ناله‌اش درآمد:

- خدایا! این دفترچه‌ی سرود تازه‌یه که واسه‌ی کلاس روزهای یکشنبه‌م خریده بودم... خدایا! این ارواح بی‌نوا‌ی خوش‌خیال را بگو که فکر می‌کردن کنج خونه‌ی من براشون جای امنیه! و حالا نگاه کنین! نگاه کنین! نگاه کنین چه بلایی سرشون اومده!

لای تلّ کاغذها و مجله‌ها که کف ایوان ولو شده بود شروع به کاوش کرد. آن وقت رفت سراغ یکی دیگه از بسته‌ها و پیش از آن که کاکا بتواند مفتولش را قطع کند مامان خودش مفتول را از کمر کاغذها پراند. چشمش به یکی از آن کاغذ و پاکت‌ها افتاد که ما چپانده بودیم تو ماشین و فریادش بلند شد:

- ای وای! این‌ها دیگه چیه، موریس؟

دست کرد و یک دفترچه‌ی دیگر درآورد.
باباجانم که تا آن وقت مثل موش مُرده سر جاش خشکش زده بود و
جرات تُتق کشیدن نداشت گفت:
- چیزی نیست. یک تیکه کاغذ که ته یکی از گنج‌ها پیدا کرده‌ایم.
همین روزها موش‌ها حسابی می‌جویدنش.
صورت مامانم عین لبو قرمز شد. مثل جنازه‌یی خودش را انداخت رو
یکی از صندلی‌ها و مدتی ساکت ماند. بعد هن‌سم را صدا زد و گفت:
- این بسته را مثل برق باز کن ببینم.
بعد لب‌هایش را به دندان گرفت و اشک‌هایش را با گوشه‌ی پیشبندش
پاک کرد.

هن‌سم جلو توده‌ی فشرده‌ی کاغذها زانو زد و مفتول دور آن را شل
کرد. کاغذها و نامه‌ها کف ایوان پخش شد. مامان خم شد و مشتی نامه را
از میان آن‌ها قاپید، جمله‌یی از یک نامه خواند و بنا کرد زارزار گریه کردن.
باباجانم بلند شد رفت پهلوش:
- مارتاجونم! چته قربونت برم؟

مامانم که دوباره داشت اشک‌هایش را با گوشه‌ی پیشبندش پاک
می‌کرد حق‌هق‌کنان گفت:

- نامه‌هام!... همه‌ی نامه‌های عاشق‌قرنه‌ی خواستگارهای قبلیم که با
خون دل نگه‌شون داشته‌بودم!... همه‌ی نامه‌هایی که خودت برام
نوشته بودی، موریس!... آخ!... نگاه کن ببین چه بلایی سرشون آوردی!
- اما آخه، مارتاجونم! این‌ها دیگه خیلی کهنه شده‌بودن. اگر دلت
خواسته باشد هر وقت فرصت پیدا کنم خودم دوباره برات می‌نویسم!
- نامه‌های تازه را می‌خوام چی کار؟

و این بار چنان زد زیر گریه که طفلک باباجانم به کلی دست و پاش را
گم کرد. رفت تا ته ایوان و برگشت. مامانم خم شد و تا جایی که دامن
پیشبندش جا داشت نامه‌ها را ریخت توش.

باباجانم گفت: - خودم سر فرصت دوباره برات نامه می نویسم، مارتا...
مامانم بلند شد: - تصور می کنم تو باید نسبت به نامه های
خواستگارهای قبلی من احترام بیشتری قایل باشی، حتا اگه برای نامه های
خودت هم به پول سیاه ارزش قایل نشی.

گوشه های دامن پیشبندش را که از نامه پُر شده بود جمع کرد رفت تو
خانه در را به ضرب پشت سرش بست.

بابام شروع کرد از این سر ایوان به آن سر ایوان رو نامه ها و آشغال و
کاغذها و دفترچه های سرود روزهای یکشنبه ی مامانم قدم زدن و از
لجش تا جایی که می شد پاهایش را روی آن ها کوبیدن. لحظه یی هیچ
نگفت. بعد به طرف ماشین برگشت و شروع کرد به نوازش جدارهای
صیقلی آن و گفت:

- حیف که این همه کاغذ مفت و مسلم حروم شد، بچه جون. افسوس
که مامانت بالاخره از تفتیش کردن دست برداشت و هزار افسوس که این
کاغذ پاره ها این جور به رگ جانش بسته بود. اگه اونا رو به نماینده ی
کارخونه که هفته ی دیگه به شهر میاد می فروختم خدا می دونه چه ثروتی
می شد!

ناقوس عروسی

در مراجعت از مدرسه، کشیش اعظم، عالی جناب قدسی مآب هاوشا را دیدم که رو ایوان ایستاده دارد با پدرم بگومگو می کند.

اول چندان اهمیتی به این موضوع ندادم چون کشیش اغلب می آمد خانه ی ما و جدّ و جَهدی مایه می گذاشت بلکه بتواند از باباجانم قول بگیرد که روز یکشنبه حتماً به کلیسا برود.

بابا هم معمولاً قول می داد و بعد طفره می رفت. و ماشالا همیشه هم عذر و بهانه یی تو چنته اش حاضر و آماده داشت که به خورد عالی جناب پدر روحانی بدهد.

مثلاً می گفت:

- مادیان مان قولنج کرده بود و طبیعی است تا موقعی که کاملاً خوب

نشود نمی توانستم ازش دور بشوم.

یا می گفت: - خوک های لعنتی آقای جس جانسون درِ طویله را شکسته

بودند و زده بودند بیرون و من مجبور بودم تو خانه بمانم نگذارم خاک باغچه مان را زیر و رو کنند!

این بود که وقتی آن دو را رویوان جلو خانه دیدم فکر کردم لابد حالا هم سرگرم همان بحث‌ها و مجادلات ازلی و ابدیشان هستند. اما کنجکاویم گل کرد زیر پله‌ها ایستادم که بینم دیگر این بار باباجانم چه بهانه‌یی جور می‌کند...

از مجموع گفت و شنود آن‌ها فهمیدم که عمرو جف دیویس فلچر ناقوسبان کلیسا برای دیدن اقوام مریض‌اش به یکی از دهات اطراف شهر رفته و حالا کسی نیست تو مراسم عقدکنان مادموازل سوزی تینگ ناقوس بزند.

مادموازل سوزی تینگ با آقای هیویرت ویلی - قائم‌مقام متصدی اداره‌ی حمل و نقل پست - ازدواج می‌کرد.

باباجانم خطابه‌ی غرای عالی‌جناب کشیش را با شوق و جذبه گوش داد بدون این که کوچک‌ترین صدایی ازش درآید. و این سکوت را به خوبی می‌شد حمل بر علاقه‌ی او کرد به جانشینی موقت ناقوسبان کلیسا برای نواختن ناقوس عروسی!

کشیش بعد از آن که بیهوده مدتی از وقتش را به انتظار شنیدن جواب باباجانم تلف کرد گفت:

- آقای استروپ! می‌خواهم مطلبی را به عرض شما برسانم: اگر شما موافقت بفرمایید که امروز عصر بیایید تا خاتمه‌ی مراسم عقدکنان برای من ناقوس بزنید در عوض تا آخر سال جاری دیگر مطلقاً سرکار عالی را بابت طفره رفتن از حضور در مراسم مذهبی شماتت نخواهم کرد... پیشنهاد جالبی است، نه؟

بابام گفت:

- حالا من پیشنهادی می‌کنم از این جالب‌تر... حاضرین عوض زدن ناقوس، دیگر نه امسال و نه سال‌های آینده هیچ وقت مزاحم من نشین که چرا به کلیسا نیومدم؟

کشیش خیلی آهسته جواب داد:

- این خیلی زیاد است، آقای استروپ!... وظیفه‌ی من ایجاب می‌کند کسانی را که به کلیسا نمی‌آیند شماتت کنم و راه رستگاری را جلو پایشان بگذارم.

باباجانم گفت:

- اگر واقعاً تا این حد احتیاج داریم که ناقوس‌تون زده بشه تنها راهش همینه که عرض کردم. یه بار برای همیشه، منو زندیق و بندیق و کافر و خارج از مذهب تصور کنین و از این اصرار بیخودی که من پیام کلیسا و پای وعظتون بشینم دست وردارین... اگه منظورتون خیر و صلاح منه، بدونین و آگاه باشین که ما برا خودمون یه مختصر دین و ایمونی داریم که از سرمون هم زیاده... و به پیر و پیغمبر قسم که شنیدن وعظ‌های شما کم‌ترین ضررش اینه که همون مختصر دین و ایمونم از مون می‌گیره... شما هم که گمون نمی‌کنم دل‌تون راضی باشه که موعظه‌هاتون باعث لامذهبی خلق‌الله بشه؟

عالی‌جناب هاوشا که انگار همه‌ی قوایش صرف این چانه‌بازاری شده بود تکیه‌اش را داد به دیوار و مدت مدیدی رفت تو فکر. باباجانم هم به انتظار این که کشیش تصمیم نهایش را ابلاغ کند لب نرده‌ی ایوان نشست.

کشیش گفت:

- بسیار خب. دیگر امروز بحث مذهبی را تمام کنیم. من دارم از خسته‌گی می‌افتم و تا نیم ساعت دیگر هم باید مراسم عقدکنان را شروع کنیم... برای پیدا کردن یک ناقوسبان دیگر هم وقت گذشته. اگر شما حاضر نشوید این کمک را در حق من بکنید دیگر خدا می‌داند چه جور بتوانم خودم را از این مخمصه بیرون بکشم.

باباجانم وضع موقری به خودش داد از رو نرده بلند شد با طمأنینه از پله‌ها پایین آمد و بنا کرد تو حیاط از این سر به آن سر قدم زدن.

پس از مدتی گفت:

- بسیار خُب. قبول! من کار ناقوسو به عهده می‌گیرم. بله... اما فقط به این منظور که شما رو از این گرفتاری نجات بدم... هیچ کس نمی‌تونه منو به این بی‌غیرتی متهم کنه که خدای نکرده روزگاری می‌تونستم باری از رو دوش کسی ور دارم و ورنداشتم!

کشیش اعظم که نیش‌اش تا بناگوش باز شده از ذوق چپ و راست به باباجانم تعظیم می‌کرد گفت:

- البته، صد البته. به‌طور قطع همین‌طور است که می‌فرمایید، آقای استروپ... من اصلاً به دلم برات شده‌بود که می‌تونم رو سرکار حساب کنم. گرد و خاک لباس‌اش را تکاند، پیش‌یخه‌ی آهاریش را صاف و صوف کرد و ادامه داد:

- خُب... کار چندان مشکلی هم نیست: همین‌قدر که دیدید من شروع کردم به خواندن خطبه‌ی عقد، شما هم طناب ناقوس را حرکت می‌دهید تا ناقوس شروع کند به زدن. بعد هم این کار را تا موقعی که مراسم تمام بشود و عروس و داماد از کلیسا بیرون بروند و کاملاً دور بشوند ادامه می‌دهید. همین‌که دیدید آن‌ها رفته‌اند و دیگر نه توی کوچه و نه توی کلیسا کسی باقی نمانده طناب را ول می‌کنید به امان خدا... از این ساده‌تر هیچی نمی‌شود... این‌طور نیست آقا موریس؟

- معلومه... خیلی حماقت می‌خواد که آدم از عهده‌ی کار به این آسونی برنیاد... این کار حتا از انداختن یک درخت تبریزی هم آسون‌تره.

کشیش پس‌پسکی تو کوره‌راه که به طرف جاده‌ی اصلی می‌رفت به راه افتاد و با هیجان و دست‌پاچه‌گی گفت:

- بسیار خُب... بسیار خُب. من دیگه باید عجله کنم... تا بیست دقیقه‌ی دیگر مراسم عقدکنان شروع می‌شود. شما هم بدون فوت وقت لباس پلوخوری‌تان را می‌پوشید و می‌آید کلیسا به بنده ملحق می‌شوید... من دم کلیسا تو سر سرا ایستادم و منتظر تون هستم. طناب ناقوس هم همان‌جاست. این را گفته نگفته مثل فرفره رو پاشنه‌ی پاهاش نیم‌چرخ می‌زد و عین

تیری که از کمان رها شود به طرف جاده پرید و در جهت کلیسا که تا خانه‌ی ما سه تا کوچه فاصله داشت از نظر غایب شد.
باباجانم هم به طرف اتاق راه افتاد و با دست به طرف من اشاره‌یی کرد و گفت:

- بجمب بچه! باید به سرعت خودمونو برا رفتن به عروسی حاضر کنیم... واسه زدن ناقوس به وجودت احتیاج پیدا می‌کنم، عجله کن!
سرش را فرو برد تو تشنگ، برُسی به موهاش کشید و به این ترتیب خودش را آراست! - حالا دیگر آماده بودیم و می‌توانستیم راه بیفتیم.
من همان‌طور که برای رسیدن به قدم‌های او مجبور بودم شلنگ بیندازم ازش پرسیدم:

- باباجونم! می‌ذاری من هم خودم تنهایی ناقوسو بزنم؟ می‌ذاری باباجونم؟

- بذار برسیم بینم چی می‌شه... اگه طناب ناقوس زیاد سنگین نبود و زورت می‌رسید که خودت تنهایی اونو بکشی، خُب، البته. چرا ندارم بزنی؟...

جماعت به طرف کلیسا می‌رفتند و ما برای این که سر موقع تو کلیسا حاضر باشیم تا بتوانیم خودمان را برای شروع کار آماده کنیم از آن‌ها زدیم جلو.

جمعیت زیادی هم جلوِ ساختمان کلیسا جمع شده بود که بابام فقط با اشاره‌ی دست باشان حال و احوال کرد و با چنان عجله‌یی به سرسرای کلیسا چپیدیم که انگار داشتیم سر می‌بردیم!

عالی جناب هاوشا همان‌طور که گفته بود تو سرسرا پهلوی طناب ناقوس ایستاده بود انتظار ما را می‌کشید. یک لحظه روی پا بند نبود و کاملاً می‌شد فهمید که چه قدر به خودش فشار می‌آورد تا بتواند در یک نقطه بند شود.

وقتی چشمش افتاد به ما بنا کرد تو عرض و طول سرسرا قدم زدن و در این حال تقریباً با هر قدمی که بر می‌داشت ساعت گنده‌اش را هم از

جیب‌اش می‌کشید بیرون و نگاهی به آن می‌انداخت.
پس از چند لحظه نطق‌اش باز شد رویش را کرد به باباجانم و با صدای
بلندی این‌طور شرح داد:

- این عروسی، آقای استروپ، عروسی بسیار بسیار مهمی است... در
واقع می‌توانم به حضور انورتان عرض کنم که هر کدام از این دو تا - یعنی
عروس و داماد - برای کلیسای من حال یک ستون استوار و عظیم را دارند.
باور فرمایید در عوض تمام طلاهای دنیا هم حاضر نیستم کوچک‌ترین
پیش‌آمد ناگواری در جریان مراسم این ازدواج اتفاق بیفتد... در واقع
ارزش معنوی این ازدواج برای بنده خیلی بیشتر از آن است که شما
بتوانید تصورش را بکنید... موضوع این است که به وسیله‌ی این ازدواج
دو تا فامیل بزرگ که سال‌های سال دشمنِ خونی هم بودند و هر جا که
یک دیگر را می‌دیدند به هم چنگ و دندان نشان می‌دادند و هر نوع امنیت
و نظمی را در این حدود غیر ممکن کرده بودند با هم آشتی می‌کنند و
متحد می‌شوند... ملاحظه می‌فرمایید چه‌طور است؟
باباجانم خیلی بزرگوارانه گفت:

- تا اون جایی که مربوط به کار منه نگران نباشید. شما فکر کارهای
خودتون باشید، موضوع ناقوس به عهده‌ی من... اون زمونی که دربون
مدرسه بودم هم امور مربوط به زنگ کلاس‌ها را خودم اداره می‌کردم...
راستشو خواسته باشین می‌تونم به‌تون اطمینون بدم که تو کارهای زنگ و
ناقوس و این حرف‌ها هیچ فنی و لمی نیست که من ازش اطلاع نداشته باشم.
حالا دیگر جماعت دسته دسته وارد تالار کلیسا می‌شدند.
نوازنده‌ی ارگ هم شروع به زدن کرد.

چیزی نگذشته بود که مادموازل سوزی تینگ از دری که جنب تالار
بود وارد شد. سراپا سفید پوشیده بود و دسته گل بزرگی تو بغل‌اش بود.
تقریباً در همان لحظه هیوبرت ویلی هم از یک در دیگر به تالار آمد.
واضح بود که حالا دیگر مراسم عقدکنان شروع می‌شود.

به باباجانم خبر دادم که آماده باشد.

عالی جناب کشیش همان طور که لحظه به لحظه ساعتش را در می آورد و نگاه می کرد دوان دوان از وسط ردیف صندلی ها گذشت پایش به لنگ یکی از حضار که از کنار صندلی دراز شده بود گیر کرد و اگر زودتر به خودش نجنبیده بود به طور قطع با کله معلق شدن منظره ی مضحکی به وجود می آورد.

باری. عالی جناب خودش را به ما رساند و با صدای کلفت و خشنی به باباجانم گفت:

- حواس تان جمع باشد آقای استروپ. همین که دیدید من خم شدم تا آن کتاب کوچولوی جلد سیاه را بردارم بدانید و آگاه باشید که وقت زدن ناقوس هم رسیده است و باید شروع کنید.

باباجانم سری تکان داد و چهارچنگی به طناب کلفتی که از سوراخ بزرگ وسط سقف آویزان شده رو زمین افتاده بود چسبید و گفت:

- محکم به طناب آویزون شو بچه! برای این که ناقوس به اون گنده گی از جاش تکنون بخوره، ناچار باید دوتایی مون به ش آویزون بشیم... خیلی خیلی از زنگ مدرسه گنده تره. هیچ فکر نمی کردم.

طناب را با تمام قوتی که داشتیم به دست گرفتیم و باباجانم گفت:

- حالا همه ی حواستو جمع کن و مواظب کشیش باش. هر وقت دولا

شد اون کتاب کوچولوی جلد سیاه را ورداره خبرم کن که شروع کنیم.

مادموازل سوزی تینگ و آقای هیوبرت ویلی آرام آرام به طرف محراب پیش رفتند. صورت شاه داماد مثل چغندر قرمز بود اما صورت عروس خانم را نمی توانستیم ببینیم. برای این که آن دسته گل گنده پاک جلوش را گرفته بود.

سرانجام لحظه ی موعود رسید: کشیش خم شد دستش را دراز کرد تا

آن کتاب جلد سیاه را که درباره اش با ما صحبت کرده بود بردارد.

من با دست پاچه گی گفتم:

- باباجون! باباجون! وقتشه. داره کتاب کوچولوئه رو ور می داره...

دوتایی به طناب آویزان شدیم و آن را تا جایی که حس کردیم زبانه ی توی ناقوس دارد لنگر می دهد پایین کشیدیم. باباجانم طرز زدن ناقوس را به من هم یاد داد. موضوع از این قرار بود:

اول باید طناب را تا حد امکان پایین کشید... بعد باید ولش کرد تا زبانه ی ناقوس برگردد و در نتیجه طناب را از سوراخ سقف بالا بکشد. آن وقت دوباره باید طناب را چسبید و از سوراخ پایین کشید... پس از پنج شش بار که این حرکت تکرار شد زبانه که در وسط ناقوس آویزان است می خورد به دیواره ی ناقوس، و آن وقت دیگر زدنش آسان است زیرا زبانه از آن به بعد خودش لنگر برداشته و دیگر احتیاج ندارد آدم زیادی زور بزند.

صدای کش داری که از ناقوس بلند شد کمی عجیب به نظر من آمد. به همین جهت از زیر چشم به باباجانم نگاه کردم بینم عقیده اش چیست. اما باباجانم چنان سنگول و سردماغ بود که یقین کردم اوضاع بر وفق مراد است و ناقوس همان طور که باید صدا می کند.

بعد چشمم را از بابام برداشتم و به تالار کلیسا نگاه کردم.

کشیش به طرف یکی از خادمانش خم شد و در گوشش پچ پچی کرد. عده ی زیادی از جماعت هم همان طور که روی نیمکت ها نشسته بودند برگشته بودند طوری به طرف ما نگاه می کردند که انگار آن جا داشتیم جنایتی مرتکب می شدیم.

خادمی که کشیش در گوشش پچ پچ کرده بود دوان دوان از پله های سکو آمد پایین به طرف ما دوید و همین که به باباجانم رسید سرش را گذاشت بیخ گوشش و زمزمه یی کرد... باباجانم سرش را تکان داد و در عین حال به همان طرزی که از اول به زدن ناقوس شروع کرده بودیم به کارش ادامه داد.

خادم دوباره به طرف کشیش دوید. کشیش که همان‌طور جلو عروس و داماد ایستاده بود حالا دیگر از خواندن کتاب کوچولوی جلد سیاه دست برداشته بود.

خادم به او رسید چیزی به‌ش گفت و همین‌که حرفش تمام شد کشیش با عجله کتاب را بست انداخت رو میز شلنگ‌انداز خودش را رساند به ما و با دست‌پاچه‌گی گفت:

- آهای! آقای استروپ! خدا پدرتان را پیامرزد با این ناقوس زدن‌تان! ول کنید، دیگر نمی‌خواهم بزنید!

- منظورتون چیه؟ مگه چیزی شده؟ همون‌جور که با هم قرار گذاشته بودیم، از موقعی که شما خم شدین و اون کتاب جلد سیاه کوچولورو برداشتین ما هم طناب را کشیدیم و ول کردیم و ناقوس هم برای خودش شروع کرده به زدن... مگر قرارمون همین نبود؟ خُب، چی چیش کم و کسره؟

کشیش که انگار داشت خفه می‌شد انگشتش را فرو برد تو یخه‌اش کمی گشادش کرد و گفت:

- چه چیزش کم و کسر است؟ مگر این صدای دینگ-دینگ، دینگ-دینگ را از ناقوس نمی‌شنوید؟

حالا دیگر توی تالار، همه‌ی مردم دولا شده بودند به ما نگاه می‌کردند و به وضع وحشت‌آوری برایمان خط و نشان می‌کشیدند. کشیش گفت:

- آخر این ناقوس عزا است که دارید می‌زنید. مگر این‌جا مجلس ترحیم است؟ دست نگه دارید! این «دینگ-دینگ» شوم را قطع کنید!

- پس دیگه چه کوفتی می‌خواهین؟ من دربون مدرسه هم که بودم زنگو همین‌جور می‌زدم و هیچ وقت هم ناظم مدرسه یا مدیر یا معلم‌ها، این‌جور مثل شما عصبانی نشدن و به‌م نگفتن که دارم ناقوس عزا می‌زنم... - آخر زنگ مدرسه چه دخلی دارد به ناقوس کلیسا! زمین تا آسمان با

هم فرق دارند. زنگ مدرسه همیشه یک جور صدا می‌کند و هیچ فرقی هم نمی‌کند که آدم آن را چه جور بزند... بسیار خب، بسیار خب. حالا عجالتاً این صدای وحشتناک را قطعش کنید! دارید مردم را از غصه می‌کشید... این آن ناقوسی نیست که موقع عروسی باید زد.

-پس می‌خواستین چه جوری بزنم؟

-باید بلرزانیدش.

-باید بلرزونمش؟ بسم‌الله... «بلرزونمش» چیه دیگه؟

طفلیک باباجانم پاک حاج و واج مانده بود.

عالی‌جناب کشیش سرش را برگرداند به جماعت توی تالار نگاه کرد: مادموازل سوزی و آقای هیوبرت به انتظار این‌که کشیش برگردد خطبه‌ی عقد را تمام کند جلو محراب ایستاده بودند اما از قیافه‌شان پیدا بود که عروس نزدیک است کلیسا را بگذارد فرار کند و داماد هم چیزی نمانده که از حرص بزند شیشه‌ی درها و پنجره‌ها را خرد کند!

کشیش با عجله پرسید:

-آخه هیچ وقت تو عمرتان نشده صدای یک ناقوس را بلرزانید؟

باباجانم گفت:

-از اون بدتر: حتا صحبتش را هم نشنیدم!

کشیش با قیافه‌ی خنده‌آوری شرح داد که:

-باید این صدا را ازش دریاورید؛ دقت کنید:

دینگ - آ - لینگ

دینگ - آ - لینگ، دینگ!

دوباره برای تان تکرار می‌کنم... دقت کنید:

دینگ - آ - لینگ

دینگ - آ - لینگ، دینگ...

باباجانم گفت: - آخه مگه از ناقوس همچین صدایی می‌تونه در بیاد؟

اینم از اون حرف‌هایی که آدم تو همه‌ی عمرش فقط یک دفعه می‌تونه بشنوه‌ها!

اما در تمام مدت این مذاکرات، حتا یک لحظه هم از نواختن ناقوس دست بر نداشته بودیم و نواختن ناقوس همچنان به شیوه‌ی اول ادامه داشت.

- خدایا! خداوندا! تو را به خدا این صدای مرگ را متوقف کنید! الان تو کلیسا خیلی‌ها هستند که دستمال‌هایشان را درآورده‌اند دارند های های گریه می‌کنند. تو را به خدا این صدا را ببرید! باباجانم با قیافه‌ی حق به جانبی گفت:

- من دیگه از وسط کار نمی‌تونم تکنیک خودمو عوض کنم... باید اینو از اول می‌گفتین. از اون گذشته، اون جوری که شما می‌خواهین آدم باید مدتی تمرین بکنه. ببخود که نیست: من همون جوری که از اول شروع کردم ادامه می‌دهم. دفعه‌ی دیگه اگه لازم شد به خاطر شما جور دیگه خواهم زد.

کشیش حرکت عنیفی از خودش درآورد که انگار می‌خواست طناب را از دست باباجانم بقاپد... اما همان وقت تو تالار کلیسا اتفاق دیگری افتاد: جولیوس - برادر عروس - بی‌خبر خودش را به داماد رساند و او را به یک ضرب از دری که به قبرستان باز می‌شد انداخت بیرون. جولیوس خیال کرده بود حقه‌ی ناقوس زیر سر داماد است و با تبانی اوست که به جای ناقوس عروسی ناقوس عزا زده می‌شود!

پیش از این که کسی بتواند خودش را به آن‌ها برساند و از هم جداشان کند آن‌ها میان صلیب‌ها حسابی با مشت هم‌دیگر را کوبیدند و له و لورده کردند... از دماغ هیوبرت مثل شیر آب خون می‌آمد و خشتک شلوار جولیوس به وضع خنده‌آوری قلوه‌کن شده بود. خود او هم مثل جنازه روی قبری پهن شده بود که به لوحه‌ی آهنیش با خط جلی نوشته بودند:

زنهار لگد به روی قبرم نزنید
کاین جاسر و دست نازنینی خفته است!

باباجانم به من گفت:

- پسر جونم! تو همین جور ناقوس را بزن تا من برم دعوا را تماشا کنم
برگردم... مبادا ولش کنی!
عالی جناب هاوشا هم به آن طرف دوید. تمام جمعیت هم به طرف
قبرستان دویدند.

من همان طور به زدن ناقوس ادامه دادم: به همان طرزی که باباجانم
گفته بود و از اول کار ناقوس را زده بودیم... و در عین حال می دیدم صدایی
که از ناقوس در می آمد بدون یک ذره پس و پیش همان صدایی بود که هر
وقت کسی می مرد عمو جف دیویس فلچر از ناقوس کلیسا در می آورد.
جولیوس و هیوبرت هر دو تا به وضع بدی دچار شده بودند اما هیچ
کس به این فکر نبود که از هم جداشان کند... همه فکر کرده بودند آن ها را
بگذارند تا جان دارند هم را بزنند، خسته که شدند لابد خودشان از زد و
خورد دست بر می دارند!

اما من همان طور که مشغول کشیدن و ول کردن طناب بودم با خودم
فکر می کردم که آخر ناقوسی که «دینگ-دینگ» می کند چه طور ممکن
است صدای «دینگ لینگ، دینگ-آ-لینگ-دینگ» بکند؟
در این فکر بودم که ناگهان کشیش هاوشا مثل اجل معلق پرید تو
سرسرا و با خشم و نفرت طناب را از دست من کشید بیرون.
ناقوس چند بار و هر بار با فاصله ی بیشتر و صدای ضعیف تر صدا کرد
و بالاخره از صدا افتاد.

- بس است دیگر، ویلیام!

این را گفت پیرهن مرا چسبید و از در سرسرا پرتم کرد پایین پله ها.
باباجانم که ناگهان متوجه شده بود صدای ناقوس قطع شده سراسیمه

دوید طرف سرسرا و همین‌که سر و کله‌اش از گوشه‌ی ساختمان پیدا شد
با عتاب و خطاب به من گفت:

- چرا کارتو ول کردی، بچه؟

- عالی‌جناب به من گفت ول کنم. اون وقت هم از اون بالا پرتم کرد
پایین.

وقتی باباجانم این را شنید انگار گرد خردل از دماغ‌اش بالا رفت.
در همین موقع کشیش که از سرسرا خارج شده بود با حالی زار و ناتوان
روی اولین پله ایستاد.
بابام بهش گفت:

- ببین! من با شما قرار گذاشتم که پیام براتون ناقوس بزنم... به قول
خودم وفا کردم و اوادم، و با این کار تمام دگمه‌های پیرهنم کنده شد. حالا
هم حرفی ندارم: بر می‌گردم به سرسرا و طبق قولی که داده‌ام کارم را تموم
می‌کنم... اما آخه اگه تکنیک ناقوس زدن مرا دوست ندارین این‌که دیگه به
من مربوط نمی‌شه.

کشیش مثل برق دوید رفت تو درگاه ایستاد تمام مدخل راهرو را با
هیكل‌اش پر کرد و گفت:

- حق ندارید قدم به سرسرا بگذارید... همین قدر که عروسی را به هم
زدید و این افتضاح را تو محیط قبرستان به راه انداختید کافی است...
دست شما درد نکند! با این ناقوس لعنتی که زدید فامیل تینگ و ویلی
دوباره برگشتند سر همان دعوای آبا اجدادیشان... به شما اخطار می‌کنم
که اگر دست‌تان به طناب ناقوس برسد انگشت‌هاتان را قطع خواهیم کرد!
- اما آخه من از کدوم گور می‌تونستم بدونم شما به جای «دینگ

دونگ» صدای «دینگ - آ - لینگ، دینگ - آ - لینگ - دینگ» می‌خواهین؟
کشیش، همان‌طور که تو درگاه ایستاده و مواظب بود باباجانم به طناب
ناقوس نزدیک نشود گفت:

- اما اگر خدا یک ذره عقل و شعور و حسن نیت به‌تان داده بود خودتان

می‌توانستید این را بفهمید. از این گذشته، اصلاً آدمی که تفاوت میان ناقوس عزا و ناقوس عروسی را نمی‌داند غلط می‌کند به طناب ناقوس دست بزند!

مردمی که برای عروسی به کلیسا آمده بودند، باباجانم را متهم می‌کردند که مخصوصاً به آتش اختلاف میان دو خانواده دامن زده! عروس که خودش را تو افاق سرودخوان‌های کلیسا قایم کرده بود تا سرفرصت به سرنوشت شوم خودش گریه کند به‌تاخت از آن تو آمد بیرون و در حالی که دسته‌گل را همان‌طور تو بغل‌اش می‌فشرده به طرف خانه‌شان دوید. اما جولوس و هیوبرت را دیگر ندیدم. لابد برای صفا دادن دست و رو به خانه‌هاشان رفته بودند.

باباجانم گفت:

- در یک کلمه بگین بینم: بالاخره شما تکنیک ناقوس زدن منو دوس دارین یا نه؟

- به هیچ وجه! مرده‌شورتان را ببرد با آن تکنیک‌تان، آقای استروپ! و با این حرف، آن‌چنان تنه‌یی به باباجانم زد که بیچاره برای این‌که تعادلش را از دست ندهد مجبور شد جست بزند به پایین پله‌ها.

باباجانم پس از این‌که نفس‌اش جا آمد به عنوان اتمام حجت گفت: -پس دیگه مواظب باشین سروکله‌تون حوالیِ خونه‌ی ما پیدا نشه که چرا برای شنیدن وعظتون به کلیسا نیومدم و این حرف‌ها... چون که اگه شما شیوه‌ی ناقوس زدن منو دوس ندارین من هم چندون دل خوشی از شیوه‌ی وعظ کردن سرکار ندارم.

این را گفت و به طرف کوچه راه افتاد.

عالی‌جناب هاوشا رفت تو سرسرا.

باباجانم ناگهان فکری به سرش زد، برگشت کشیش را صدا کرد و گفت:

-راستی... نمی‌پرسین اگه من یه روز به کلیسا احتیاج پیدا کردم چی کار

خواهم کرد؟ ها: - هیچ معلوم نیست که تغییر مذهب ندم و یک فرقه‌ی مذهبی سرشناس‌تر را برا خودم انتخاب نکنم... پس چی؟ خیال می‌کنین به همین ساده‌گی می‌ذارم همه‌ی مردم راه بیفتن برون بهشت و من تک و تنها باقی بمونم؟

کشیش که این را شنید سرش را از لای دو لنگه‌ی در بیرون آورد و گفت:

- همون بهتر که به یک کلیسای دیگرجوع کنید... در هر حال کلیسای ما چندان آج و داغ وجود گرامی سرکار نیست، آقای استروپ!

بزه‌اروی بام

- اگه این هم یکی دیگه از اون حقه‌بازی‌های پدرت نباشه باز جای شکرش باقیه!... حقیقتش اینه که گاهی فکر می‌کنم ممکن نیست من تو همه‌ی عمرم بتونم یه دقیقه راحتی داشته باشم...

مامانم بود که حرف می‌زد و یک جور حالت از دست‌رفته‌گی و داغون‌شده‌گی داشت. دست‌هاش را از فرطِ نومیدی به هم می‌پیچاند و برای این‌که راهِ حلی پیدا کند، حیاطِ خانه را از این سر تا آن سر گز می‌کرد. بزه‌ایی که باباجانم و هن‌سم با خودشان از ده آورده بودند رفته بودند بالای بام و از آن بالا همان‌طور که مشغول نشخوار کردن بودند زل زل تو چشم‌های ما نگاه می‌کردند...

بز نر بزرگه ریشِ دراز طوقی و سفید داشت و خیلی شبیه آقای کارتر بود که روبه‌روی خانه‌ی ما می‌نشست.

مامانم همان‌طور که عرض و طول حیاط را گز می‌کرد گفت:

- خدایا! خداوندا! چه خاکی به سرم کنم! خانم‌های عضو انجمن را دعوت کردم که امروز عصر جلسه‌شونو این‌جا تشکیل بدن... اگه تا موقع

اومدن اون‌ها این بزها همین‌طور رو پشت بوم باشن دیگه من باید از سرشکسته‌گی بمیرم!

دوتا بزهای دیگه هم همان‌طور لاینقطع مشغول نشخوار کردن بودند، اما ریش‌شان قد ریش نر بزرگه نبود... غیر از این سه‌تا، دوتا بزغاله هم بود. قد آن‌ها به زحمت به یک چهارم قد نر بزرگه می‌رسید، اما آن جور که پنج تایی روی بام بودند، آدم خیال می‌کرد تعدادشان خیلی خیلی از پنج تا بیشتر است.

- ویلیام! به کاکا هن سم بگو بره تو شهر، پدرتو پیدا کنه فوری بیاد برا پایین آوردن این حیوون‌ها فکری بکنه!

هن سم داشت آشپزخانه را تمیز می‌کرد... من رفتم دم در صداش زدم. مامان با عصبانیت بهش گفت:

- می‌خوام بدونم چه خیالی به کله‌ت زده که این بزها را دنبال خودت ریشه کردی آوردی این‌جا؟..

- مادام مارتا! آخه من مثل همیشه که آقا موریس فرمونی به‌م می‌ده، این دفعه هم فقط فرمون آقا موریسو اطاعت کردم دیگه...

کاکا، یک ریز از ترس این پا و آن پا می‌کرد.

- آقا موریس به من گفتن که دلشون می‌خواد بزها تو خونه باشن، اون وقت به من گفتن که بیارمشون. من هم آوردم. شما نباس واسه این‌که به حرف آقا موریس گوش کردم به من سرکوفت بزنین، مادام مارتا!

- چرا به آقا موریس نگفتی که واسه‌ی این کار باید اول از من اجازه بگیری؟ حتماً هیچ به این فکر نیفتادی، نه؟

- چرا، مادام مارتا جونم! به این فکر افتادم. اما وقتی به آق موریس گفتم، به من گفت که برم گورمو گم کنم. اون وقت من هم این‌ها را راه انداختم آوردمشون این‌جا.

جوش مامانم زیادتر شد. نیم‌سوزی برداشت و به طرف حیوان‌ها پرت کرد. نیم‌سوز به حیوان‌ها نرسید و وسط راه افتاد: به دیوار خانه خورد،

صدای خنده‌داری کرد و یک لکه هم رو دیوار چوبیِ خانه که باران رنگ‌اش را برده بود به جا گذاشت.

-فوری برو شهر، آقا موریسو پیداش کن به‌ش بگو که من هر چه زودتر بایس بینمش. به دکون سلمونی، دگگون آهن‌فروشی، به هر جهنمی که عادت داره بره ول بگرده سر بزَن... کاکا! مبادا بینم بی آقا موریس برگشتی ها! هیچ عذر و بهانه‌یی را قبول نمی‌کنم.

کاکا، تته‌پته کنان گفت: - چشم مادام... مادام مارتا!

و در حالی که مثل اسب یورتمه می‌رفت از حیاط خارج شد. بزها رو تیزی بام گردش می‌کردند. گاهی نگاه‌شان را به ما می‌دوختند گاهی به کوچه.

اول از رو توده‌ی هیزم‌ها به بام راهرو بسته‌بودند، بعد رفته‌بودند رو بام آشپزخانه و بالاخره خودشان را به بام خانه رسانده‌بودند... خانه، دو طبقه بود و منظره‌ی سه تا بز و دو تا بزغاله که به ستون یک رو تیزی بام آن ردیف شدن خیلی تفریح داشت.

حیوان‌ها ایستادند و بز نره به سرعت شروع کرد به نشخوار کردن. ریش‌اش چنان تکان می‌خورد که انگار عمداً می‌خواست تو روی ما شکلک درآورد.

مامان دنبال یک تکه چوب دیگر گشت که به طرف بزها بپراند، اما عصبانیت چنان جلو چشمش را گرفته بود که نتوانست چیزی پیدا کند. همین قدر دلش را خوش کرد که مشتش را گره کند و به حیوان‌ها حواله بدهد. بعد هم دوان دوان به داخل خانه رفت.

من روی یکی از پله‌ها نشستم اما مامان فوری برگشت بازوی مرا گرفت هلم داد و گفت:

-ویلیام! برو دم در مواظب آمدن بابات باش، همین‌که سروکله‌اش از دور پیدا شد دو بزَن بیا خبرم کنم... این خانم‌ها همین حالاس که سروکله‌شون پیدا بشه.

من عمارت را دور زدم رفتم دم نرده‌ها ایستادم که مواظب کوچه باشم. ایستادم زیاد طول نکشیده بود که صدای باباجانم را که با هن سم حرف می زد شنیدم. دو تایی سگ دو می زدند.

بابام که داشت به بزهای روی پشت بام نگاه می کرد گفت:

- چه خبر شده بچه؟ چی تون کم و کسره؟

- مامان گفته به ت بگم پیش از رسیدن این خانم ها که برای جلسه میان باید بزها را آورده باشی پایین.

باباجانم به طرف حیاط خیز برداشت و در عین حال گفت:

- این که عزا نداره. بیا هن سم، زود باش!

- با منین آق موریس؟

هن سم هیچ وقت تند راه نمی رفت. همیشه می گفت وقتی تند راه می رود آبگاهش درد می گیرد. وقتی هم مجبورش می کردند تند راه برود یورتمه می رفت.

- بجمب زود باش، زرزر هم نکن!

تو حیاط، باباجانم پیش از آن که دهن باز کند یک بار به دقت وضع بزها را بالای بام بررسی کرد...

باباجانم آن ها را خیلی دوست داشت، تقریباً به اندازه ی من دوست شان داشت و فقط به همین علت آن ها را از ده به شهر آورده بود که خوش داشت همیشه پیشاش باشند... تو خانه ی ییلاقی گاه می شد که باباجانم یه هفته ی تمام با بزها و بزغاله ها غیب اش می زد!

حالا دیگر بزها از قدم زدن بالای بام دست کشیده بودند چنان رفته بودند تو نخ ما که انگار می خواستند بدانند می خواهیم چه تصمیمی درباره شان بگیریم.

- هن سم! بدو نردبونو بیار بذار به دیوار.

کاکا با نردبان برگشت و آن را در جایی که باباجانم نشان می داد قرار داد.

- خُب، حالا چی کار کنم آق موریس؟

- باس رفت بالا نردبون بزها را داد پایین.

هن سم به بز نربزرگه نگاه می کرد و پرسپس رفت:

- آق مورس! من از رفتن به جایی که بز نربزرگه باشه زیاد خوشم

نمیاد. می دونین؟ از اون جفت شاخ های وحشتناکش هیچ خاطر جمع

نمی شه بود. من زیاد خوش ندارم اون بالا برم. از اون گذشته صبح تا حالا

آبگام درد می کنه. اصلاً امروز حالم هیچ خوش نیست آق مورس.

- بهتره مهملاتو درز بگیری و فوری بری بالا. آبگات هیچ مرگش هم

نیست!

همان موقع مامانم که داشت یخه ی سفید روزهای مهمانیش را به

لباس اش سنجاق می کرد از ساختمان آمد بیرون اما پای پله ها ایستاد رفت

تو نخ ما که ببیند چه می کنیم.

باباجانم تا او را دید با لحنی چاپلوسانه به عجله گفت:

- مارتا! ناراحت نشو چون دلم. تا چشم به هم بزنی من و کاکا این

بزهای لعنتی را آوردیم پایین.

- کاری کن که وقت تلف نشه ها... هیچ وقت تو زنده گیم این جور

سرشیکسته نشده بودم. این خانم ها همین حالا و یه دقیقه دیگه س که سر

برسن! وای!... اگر این بزها را روی بوم ببینن خدا می دونه چه چیزها از

خودشون درآرن و بگن.

- آروم باش مارتا! هن سم حالا دیگه رسیده اون بالا.

اما همان لحظه کاکا به سرعت آمد پایین. بابام دوید به طرف نردبان

تنه ی محکمی به کاکا زد و گفت: - یالا، بجنب!

هن سم کمی چانه زد، این پا و آن پا کرد، با بالا کشیدن شلوارش و

انداختن دکمه ی پیرهنش سعی کرد مدتی وقت تلف کند... و دست آخر

ناچار دوباره شروع کرد به بالا رفتن از نردبان.

به نوک نردبان رسید و به روی بام جست و بعد... از نو شروع کرد به

عقب نشینی:

مامان که آمده بود تو حیاط پیش ما گفت: - کاکا هن سم! اگه پیش از پایین آوردن بزها پاتو زمین بذاری دیگه تا زنده‌یی کوفت هم بهت نمیدم زهر مار کنی. حالا دیگه خودت می‌دونی. یا باید کاری را که آقا موریس بهت گفته بکنی یا باید بری تو کوچه از گشنه‌گی بمیری!

- آخه، مادام مارتا جونم! این آبگام دوباره اذیتم می‌کنه. آخه، می‌دونین؟ خیلی چیز وحشتناکيه!

مامان پاش را به زمین کوبید و گفت:

- خلاصه بهت گفتم، کاکا هن سم! خودتم می‌دونی که من هیچ وقت با پایینم حرف نمی‌زنم!

- آخه، مادام مارتا، من...

- این حرف آخرم بود که گفتم!

کاکا نگاهی به بزها کرد نگاهی به مامان... و آن وقت رو بام آشپزخانه شروع کرد به جلو خزیدن... از آنجا یک بار دیگر هم نگاهی به سوی ما انداخت که ببیند تو نخاش هستیم یا نه.

درست همین موقع مامان دید چندتا از خانم‌ها دارند می‌رسند. صداشان از سر پیچ کوچه می‌آمد.

مامان کف دستش خط و نشانی برای کاکا هن سم کشید و شتابان به داخل ساختمان رفت تا در جلو خانه را قفل کند. به این ترتیب امیدوار بود مهمان‌ها تو راهرو بنشینند. در غیر این صورت، زن‌ها سر خود تا پشت ساختمان می‌آمدند و قضایا را ملتفت می‌شدند.

من که کنار باباجانم رو تل هیزم نشسته بودم، چشمم به کاکا هن سم بود. کاکا رسیده بود به نوک بام آشپزخانه، رو رأس بام دراز شده با حرص به تیزی آن چسبیده بود و از جایی که ما نشسته بودیم خیلی کوچولو به نظر می‌آمد.

باباجانم داد زد: - آهای! خیلی مواظب باش چشم زخمی به حیوون‌ها نرسه. خیلی خیلی دقت کن بزغاله‌ها یکهو پایین نیفتن. اگه یه خال به حیوون‌ها بیفته زنده زنده پوستو می‌کنم.

هن سَم فریاد زد:

- گوشم با شماس آق موریس! اما من یک همچی جای به این لیزی تو
عمرم خیلی خیلی کم دیدم. تا اون جایی که از دستم بریاد سعی خودمو
می کنم اما هر دفعه که می خوام جا عوض کنم ترسم و می داره از این بالا
بیفتم زمین که از قضا خاکش هم باید کوبیده و خیلی سفت باشه... حتا
نفس هم جرأت نمی کنم بکشم!

مدتی صبر کرد که ببیند بابام جوابی خواهد داد یا نه. اما البته قصد
اصلیش فقط وقت تلف کردن بود. وقتی دید بابام جواب نمی دهد در
نهایت احتیاط شروع کرد به پیشروی. یک بار دیگر از نوک بام به طرف
حیات نگاه کرد و موقعی که دید در چه ارتفاع وحشتناکی قرار دارد
چشم هاش را هم گذاشت.

بابام داد زد: - خیلی دقت کن حیوون ها اذیت نشن ها!

هن سَم با صدایی که انگار از جای بسیار دوری می آمد جواب داد: -
خیلی مواظبم آق موریس!

به بام مرکزی عمارت رسید و شروع به بالا رفتن از آن کرد. هنوز همان
مقداری که رفته بود باید جلو می رفت. بالاخره به تیزی بام رسید و با
تلاش زیاد خودش را از آن بالا کشید. اما این تلاش یک بازی بیشتر نبود! -
روی رأس بام نشست و پاهاش را از دو طرف آویزان کرد.

هر چه هن سَم بالاتر می رفت بزها از آن طرف بام پایین تر می رفتند.
برای پایین آوردن آنها باید خودش را از شیب بام به طرف شان سُر می داد
آنها را به طرف بام آشپزخانه می کرد تا از آنجا به بام راهرو و بعد به
بام انبار بجهند و بالاخره از رو پشته ی هیزم پایین بیایند.

ناگهان هن سَم از نیمه راه بام لغزید و از بالای سر بز نر بزرگه معلق زنان
به لب بام فرود آمد. بزهای دیگر هم در حالی که بزغاله ها را میان خود
محاصره کرده بودند دنبال بز نر بزرگه بودند.

کاکا با وحشت بسیار دید که بزها دارند به طرفش می آیند، مخصوصاً

نربزرگه که سرش را پایین آورده شاخ‌هایش را مثل دوتا آنتن برقگیر راست تو هوا نگه داشته بود. سر حیوان داد کشید:
- یه ديقه صبر کن! همون جا که هستی وایسا!

اما حیوان همان‌طور جلو آمد تو چهارپنج قدمی کاکا ایستاده دوازده مرتبه مثل این‌که دارد چیزی می‌جود فک‌هایش را به هم سایید و صاف تو چشم‌های کاکا خیره شد.

همین موقع مامان برای این‌که ببیند کار به کجا رسیده دوان‌دوان به حیاط آمد و در همین لحظه بز نربزرگه که شاخ‌هایش را جلو داده سم‌هایش را سیخ گرفته بود به طرف هن‌سم کوس بست. کاکا متوجه‌اش بود اما به خاطر نداشتن فرصت جز این‌که به روی شکم بخوابد و با تمام قوت به تیزی رأس بام بچسبد کار دیگری ازش ساخته نبود... باباجانم که وضع را حس کرده بود فریاد زد:
- مواظب باش کاکا!

کاکا داشت پاهایش را تکان‌تکان می‌داد و حیوان را کیش می‌کرد اما این حرکات تغییری در جریان به وجود نیاورد.

برای یک لحظه هیچ‌کس نتوانست پیش‌بینی کند که چه روی خواهد داد. پس از فرود آمدن شاخ، کسی نمی‌دانست که وضع بزی یا وضع کاکا چه خواهد شد؛ درست مثل این بود که در چیز وسط زمین و آسمان با هم دیگر تصادم کنند.

باباجانم داد زد: - خودتو سفت بگیر، کاکا!

اولین چیزی که اتفاق افتاد ریزش تخته‌های بام بود به عقب بنا... آن وقت، کاکا تا وسط راه سُرخورد و بعد، مثل فرفره تو هوا شروع به چرخیدن کرد: خاک کف حیاط بی‌اندازه سفت بود و هیچ چیز هم در آن‌جا وجود نداشت که ضرب سقوط کاکا را بگیرد. اما پیش از آن‌که بتوانیم از فکر کردن نتیجه‌ی بگیریم، سرپوش چاه با سرو صدا درهم شکست و کاکا مثل صاعقه‌ی در آن فرو رفت.

مامان فریاد زد: - ای خدای عادل! کاکا هن سم از دست رفت!
این را گفت، رو پاهاش پیل پیلی خورد و بیهوش و بی گوش مثل
تخته سنگی نقش زمین شد.

باباجانم دولا شد از زمین بلندش کرد اما بلافاصله پشیمان شد و برای
این که ببیند چه به سر کاکا آمده دوباره از نصفه‌ی راه تلپی ولش کرد رو
زمین.

تخته‌هایی که سر چاه را می پوشاند به داخل چاه افتاده بود. من و
باباجانم به سرعت طول حیاط را طی کردیم خودمان را لب چاه رساندیم
و خم شدیم. آن قدر تاریک بود که انگار از قیر پُرش کرده بودند. باباجانم
ندایی داد و انعکاس صدایش مثل توپی که به دیوار بزنند به طرف ما
برگشت... دوباره فریاد زد: - جواب بده هن سم. جواب بده!

مامان پاشد و کشان کشان جنازه اش را آورد پهلوی ما. حالش خراب تر
از آن بود که بتواند خودش را سرپا نگه دارد: مثل آقای هندی هوارد که
شب‌های یکشنبه مست می کرد، پیل پیلی می خورد. موقعی که رسید
پهلوی ما هنوز گیج بود. برای این که نیفتد به جان پناه چاه تکیه داد و یکریز
زبان گرفته بود که:

- بیچاره هن سم! بیچاره‌ی بی نوا کاکا هن سم! بهترین کاکایی بود که تو
عمرم دیده بودم، بیچاره کاکا هن سم!

باباجانم که مشغول گرداندن چرخ بود تا دَلو را ته چاه بفرستد از
گوشه‌ی دهندش گفت: - ساکت شو مارتا! نمی بینی دارم دَلو را ته چاه
می فرستم؟

اما مامانم همان طور که داشت اشکش را از گوشه‌ی چشمش پاک
می کرد بدون این که برای حرف بابام تره خورد کند ادامه داد:

- بدبخت بی نوا هن سم! بهترین کاکایی بود که تو عمرم دیده بودم.
بدبخت بی نوا کاکا هن سم!

باباجانم فریاد زد:

- در تو بذار دیگه مارتا! نمی بینی گاومان زاییده؟
دیگر کم کم حال مامانم جا آمده بود و می توانست بدون چسبیدن به
کناره ی چاه رو پاهایش بایستد.

برای این که ببیند چه شده خم شد توی چاه.
بابام تو تاریکی ندا داد:
- اون جایی کاکا؟

یک لحظه سکوت بود. همه مان رو چاه خم شده بودیم. اولش چیزی
نمی دیدیم اما بعد آرام آرام دو تا گردی سفید از ته چاه شروع به برق زدن
کرد و بعد لحظه به لحظه برقش زیادتر شد. عین چشم گربه یی بود که شب
آدم چراغ قوه یی تو صورتش روشن کند.

باباجانم پرسید: - می تونی نفس بکشی، کاکا؟
سیاه گفت: - خیلی خوب می تونم نفس بکشم. اما این آبگام خیلی
زُق زُق می کنه! هیچی هیچی نمی بینم. مثل یک شب کور که زیر آفتاب
مونده باشه کور کورم. چشمم هیچ جا را نمی بینه.
بابام توضیح داد: - واسه اینه که تو الان ته چاهی: اون جا هیچ کی
نمی تونه چیزی ببینه.

- آخ! تو چاه افتادم؟ ای خدا، آق موریس! پس برا همینه که این همه
آب دور و برمه؟ خیال می کردم که الان دیگه توی جهنم! پس کی منو از
این تو در می آرین آق موریس جون؟

- دَلوو بچسب، همین الان می کشمت بیرون.
سیاه دَلو را چسبید و طناب را تکان تکان داد: باباجانم از نو توی چاه
خم شد.

- آق موریس!

- چی می خوای؟

- وقتی بیرون اومدم دوباره می خواهین منو با اون بزها بفرستین رو
پشت بوم؟

بابام همان‌طور که داشت دسته‌ی چرخ چاه را می‌گرداند گفت:
- نه! بذار این بزهای لعنتی انقده همون بالا بمونن که خودشون از زور
گشنه‌گی مجبور بشن بیان پایین.

از بس سرمان به هن‌سم گرم شده بود پاک حیوان‌ها را فراموش
کرده بودیم. مامانم مشت‌گره کرده‌اش را به آن‌ها حواله داد. همه‌شان روی
بام آشپزخانه اجتماع کرده بودند و از آن‌جا به ما نگاه می‌کردند. بز نربزرگه
آن قدر خیره خیره تو چشم‌های مامانم نگاه کرد که بالاخره مامان از رو
رفت و چشم‌هایش را به زمین دوخت. انگار مسابقه گذاشته بودند که کدام
یکی می‌تواند آن یکی را از رو ببرد!

سروکله‌ی پانزده بیست تا زن از گوشه‌ی ساختمان پیدا شد. همه‌شان
با هم رسیده بودند و وقتی دیده بودند در جلو عمارت قفل است تصمیم
گرفته بودند از این طرف بیایند ببینند چه خبر است... قبل از این‌که به خانه
برسند از دور بزها را روی بام دیده بودند و کنج‌کاوشان تحریک
شده بود...

یکی از آن‌ها گفت: - مارتا! ممکنه به من بگی چی شده؟ تو رو خدا
تماشاکنین: بزها رفتن روبوم!

مامان بدون این‌که حرفی بزند تو چشم‌های زن نگاه کرد و
دست‌هایش را به طرف صورتش برد، انگار می‌خواست صورتش را پنهان
کند... بعد به طرف ساختمان دوید در را با سرو صدا پشت سر خودش
بست و تو عمارت متحصن شد. کمی بعد زن‌ها هم به طرف ساختمان
رفتند و پس از این‌که مدتی در زدند خسته شدند و به طرف کوچه راه
افتادند. همان‌طور که داشتند دور می‌شدند برای این‌که بزها را روی بام
خانه‌ی ما تماشا کنند هرچند قدم یک بار رویشان را به این طرف
برمی‌گرداندند. چنان به قهقهه می‌خندیدند که آدم خیال می‌کرد صدایشان
را از همه جای شهر می‌شود شنید.

زن بی‌کس و کار

باباجانم که آن روز صبح زودتر از همیشه بیدار شده بود، بدون این‌که بگوید کجا می‌رود گذاشت از خانه رفت. و مامانم هم چنان سرش به کار رختشویی گرم بود که یادش رفت ازش بپرسد.

معمولا هر وقت که باباجانم به این صورت از خانه بیرون می‌رفت، اگر مامانم پی‌جوی کارش می‌شد، جواب می‌داد که رفته‌است آن طرف شهر درباره‌ی موضوعی کسی را ملاقات کند، یا می‌گفت که همین نزدیکی‌های خانه کار کوچکی داشته‌است. دیگر نمی‌دانم که اگر آن روز مامانم تا آن حد گرفتار نبود و ازش سوال می‌کرد، باباجانم چه جوابی به‌ش می‌داد.

به هر حال، آن روز بابام پیش از همه‌ی اهل خانه بلند شده بود رفته بود به آشپزخانه و برای خودش صبحانه درست کرده بود. موقعی که از خواب بیدار شدم لباسم را پوشیده بودم که بابام تازه از بستن مادیان به ارابه فارغ شده بود. سوار شد و به طرف کوچه راه افتاد.

من همان‌طور که به بدنه‌ی ارابه چسبیده بودم و تو کوچه کنار ارابه سگ‌دو می‌زدم و التماس و درخواست می‌کردم، گفتم:

- باباجون! من هم می‌تونم بات پیام؟ تو رو به خدا، باباجون، منم
همرات بیر...

بابام تسمه‌ها را رو کرده‌ی مادیان زد و او را به چارنعل رفتن واداشت و
گفت:

- حالا نمی‌شه بچه! بعد اگه دیدم به وجودت احتیاجی هست
می‌فرستم دنبالت.

و ارابه، با سرو صدای چارنعل اسب در پیچ کوچه از نظر پنهان شد.
من برگشتم به خانه، مامان تو آشپزخانه، دوروبر اجاق مشغول کار
بود. بدون این‌که راجع به بابام کلمه‌یی به زیان بیارم، به انتظار صبحانه
آن‌جا نشستم. هر وقت بابا و مادیان‌مان به این صورت جایی می‌رفتند و
مرا این‌طور تنها می‌گذاشتند تو دلم احساس بدبختی می‌کردم. حتا
حوصله‌ی حرف زدن با مامانم را هم نداشتم. همین‌جور ساکت و صامت
گرفتم کنار اجاق نشستم و منتظر ماندم. مامان با دست پاچه‌گی صبحانه‌اش
را خورد رفت تو حیاط که آتش زیر تشت رختشویی را زیاد کند.

اوایل بعد از ظهر، زنی از همسایه‌ها مان - مادام سینگر که کمی پایین‌تر
از منزل ما سر پیچ کوچه می‌نشست - به سراغ‌مان آمد. پیش از آن‌که مامان
متوجه او بشود من دیدمش. تقریباً تمام روز را همان‌طور به انتظار
بازگشت بابام رو ایوان نشسته بودم.

مادام سینگر به طرف چهارپایه‌یی رفت که مامان داشت روش رخت
می‌شست و مدت نسبتاً درازی بدون این‌که لب از لب باز کند همان‌جا
ایستاد بعد ناگهان روی تشتک خم شد و از مامان سراغ باباجانم را گرفت.
مامانم بدون این‌که حتا سرش را از روی کارش بلند کند گفت:

- اگر تنبلی به‌ش اجازه بده که خودشو از آفتاب بکشه تو سایه احتمال
داره که الان یک جا تو سایه دراز کشیده باشه.

مادام سینگر باز هم کمی بیشتر خودش را به مامان نزدیک کرد و گفت:
- من خیلی دلو آپسم مارتا، واقعاً دلو آپسم.

مامان به طرف من برگشت. مثل سگ اوقاتش تلخ بود.

- برو تو اتاق، ویلیام!

از روی ایوان به طرف در آشپزخانه راه افتادم. از آن جا هم خیلی خوب می شد گفت و گوی آن ها را شنید.

مادام سینگر که خم شده دست هایش را دو طرف تشت گذاشته بود، گفت:

- مارتا! دلم نمی خواد منو یک خاله زنک خبرکش حساب کنی اما پیش خودم فکر کردم شاید ترجیح می دی که حقیقتو بدونی.

مامان پرسید: - مگه چی شده؟

خانم سینگر با عجله گفت: - آقای استروپ همین الان بر دل خانم وه دربی نشسته. تازه هنوز کجاشو دیدی! آقای استروپ از کله ی سحر رفته اون جا: تو خونه ی یارو!... دوتایی شون تک و تنها: فقط آقای استروپ و اون زنیکه!

مامان خودش را راست کرد و پرسید: - تو اینو از کجا می دونی؟

- من از جلو خونه ش رد می شدم و هر دوتا شونو با جفت چشای خودم دیدم... البته وظیفه م بود که پیام خبرت کنم.

این خانم وه دربی بیوه زنک ترگلکی بود که تک و تنها تقریباً خارج شهر زنده گی می کرد. دوران شوهر داریش چند ماه بیشتر طول نکشیده بود و یک روز صبح شوهرش به قصد آن که دیگر هرگز برنگردد راهش را کشیده بود و رفته بود.

مامان که انگار می خواست بار سرزنش را روی گُرده ی مادام سینگر خالی کند، صدایش را بلند کرد و گفت:

- خُب، شوهر من اون جا کارش چیه؟

مادام سینگر خودش را عقب کشید و گفت:

- دیگه جواب این سوال با من نیست مارتا. من همین قدر وظیفه ی

دینی خودم می دونستم که پیام خبرت کنم.

مادام سینگر با عجله حیاط را ترک کرد و پشت خانه از نظر پنهان شد. مامان دوباره روی کار رختشوییش خم شد و چنان با بداخمی شروع کرد به چنگ مالی که آب از تشتک لب پر زد. اما یک یا دو دقیقه بیشتر طول نکشید که بلند شد و همان طور که در حال عبور دست هاش را با پیشبندش می خشکاند حیاط را طی کرد:

- ویلیام! می ری تو خونه و تا برگشتن من همون جا می مونی... دلم می خواد حرفم در رو داشته باشه، فهمیدی ویلیام؟
من رفتم طرف در و گفتم: - فهمیدم مامان.

با عجله از حیاط بیرون رفت و تو کوچه به طرف خانه ی مادام وه دربی که تقریباً سه ربع میل تا خانه ی ما فاصله داشت به راه افتاد.

من خودم را در ایوان پشت خانه قایم کردم و تا موقعی که مامان از پیچ کوچه رد نشده بود همان جا ماندم. آن وقت ساختمان را دور زدم و از وسط زمین خرابه ی آقای جو هاموند کنار نهر آب، راه میان بُری را که بلد بودم پیش گرفتم. چون هر وقت با کاکا هن سم می رفتیم خرگوش بگیریم از همین راه می گذشتیم.

کاکا هن سم همیشه می گفت هیچی بهتر از این نیست که آدم راه های میان بُر را بلد باشد. چرا که آدم هیچ وقت نمی تواند حدس بزند که بلد بودن این راه ها چه موقعی ممکن است به دردش بخورد...

به هر حال از این که این راه را برای رفتن به خانه ی مادام وه دربی می دانستم خیلی خوشحال بودم؛ چون اگر می خواستم از راه اصلی بروم یقین داشتم که مامان مرا خواهد دید.

باری - از نهر آب رد شدم و کوره راه پُر شیب را طی کردم و همه اش سعی می کردم از سایه ی پرچین که پیچک سطح آن را پوشانده بود بگذرم. طولی نکشید که به باغ رسیدم. از سه گوش پشت پرچین که قایم شده بودم نگاه کردم و مادیان مان را دم مال بند باغ دیدم که با دُمش مگس می پراند. و خیال می کنم مرا شناخت چون که گوش هاش را راست

نگه داشت و نگاهش را به جانب من دوخت.

من دولا دولا راه افتادم پرچین باغ را دور بزنم که ناگهان چشمم افتاد به مامان، و دیدم که تند و تند دارد به طرف حیاط می آید و از روی رج های کرت پنبه جست جست می زند.

درست همین لحظه بود که صدای هرهر خنده ی عصبی مادام وه دربی به گوشم خورد. از کنج ساختمان نگاه می کردم و برای این که او و باباجانم را بتوانم بینم همین اندازه کافی بود وضع خودم را که روی زانو هام چمبک زده بودم عوض کنم.

مادام وه دربی یکریز می خندید. انگار خل شده بود. درست خنده ی دختر مدرسه یی هایی را داشت که برای پی بردن به رازی اسباب چینی می کنند!

اول کار تنها چیزی که می توانستم بینم لنگ و پاچه ی لخت و پتی مادام وه دربی بود که از درگاه بیرون آمده بود. بعد بابام را دیدم که ایستاده است و دارد با یک پر مرغ کف پاهای او را قلقلک می دهد. مادام وه دربی تا قباز خوابیده بود. باباجانم با تمام قوا قلقلکش می داد و گاه به گاه هم - وقتی که خنده ی زَنک شدیدتر می شد - جفتکی می انداخت.

زَنک کفش و جورابش را درآورده بود: من آن ها را می دیدم که گوشه ی ایوان روی هم افتاده بود.

تا قباز خوابیده بود تو هوا لنگ و لگد می انداخت فریاد می زد و غش غش می خندید. گاهی خنده اش خیلی شدید می شد و در این مواقع وضع بابام که مثل کانگورویی تو هوا جفتک می انداخت خیلی تماشایی بود.

من چنان سرم به تماشای بابام و گوش دادن به خنده های مادام وه دربی گرم بود که مامانم را پاک فراموش کرده بودم. اما همین که چشمم به وسط حیاط افتاد، او را دیدم که داشت مستقیماً به طرف ایوانی می رفت که آن ها رویش بودند.

از این لحظه به بعد ماجرا چنان به سرعت اتفاق افتاد که دقت در جزئیات آن ناممکن بود.

اولین چیزی که دیدم این بود که مامان موهای باباجانم را چسبید بلندش کرد و هی کوبیدش به زمین. بعد یکی از دو تا لنگ برهنه‌ی مادام وه‌دربی را به چنگ آورد و چنان گازی از آن گرفت که فریاد زَنکه در همه‌ی شهر سیکامور شنیده شد.

مادام وه‌دربی بلند شد نشست. اما مامانم به هلالیِ متقالِ پیش سینه‌ی پیرهنش چنگ انداخت و پیرهن، مثل یک کاغذ دیواری که چسب‌اش ورآمده باشد پاره شد. مادام وه‌دربی از مشاهده‌ی پیرهنش که داشت از دست می‌رفت جیغ دیگری کشید.

آن وقت مامان به طرف باباجانم برگشت. بابام همان‌طور رو زمین نشسته بود و وحشت‌زده‌تر از آن بود که بتواند از جایش بجنبد. مامان فریاد زد:

- موریس استروپ! این چه بساطیه؟

باباجانم با حالتی که معمولاً وقتی ترس برش می‌داشت به خود می‌گرفت در آمد که:

- اما آخه مارتاجون، من فقط اومده‌بودم این جا دستی زیر بال این زن بدبختِ بی‌یاری‌اور بکنم. باغچه‌اش به یه مختصر توجهی احتیاج داشت، من هم مادیانو به ارا به بستم اومدم این جا که باغچه‌شو شخم بزنم. مامانم رو پاشنه‌هاش چرخکی زد و دوباره مادام وه‌دربی را به چنگ آورد. این بار موهای زنیکه بود که تو چنگ مامانم افتاد. بعد به طرف باباجانم رو کرد و گفت:

- تصدیق می‌کنم موریس استروپ؛ که قلقلک دادن کف پای یک زن بی‌فک و فامیل با پر مرغ، محصول باغچه‌شو زیاده‌تر می‌کنه! بابام در حالی که به عقب می‌سُرید و به این ترتیب فاصله‌اش را با مامان زیاده‌تر می‌کرد، گفت:

- مارتاجونم! این حرف‌ها چیه که می‌زنی؟ مقصود من این نبود که. فقط وقتی دیدم باغچه‌ی این بیوه‌زن بدبخت پر از علف هرزه شده اومدم محض رضای خدا یک کار خیری کرده باشم.

- درتو بذار موریس استروپ! همیش مونده که اصلاً به دفعه همه‌ی گناه‌ها را به گردن مادیون بندازی و، خلاص! طفلک باباجانم همان‌طور که رو خشتک شلوارش پس‌پسکی می‌خزید گفت:

- آخه مارتاجونم! این چه فکرهاییه که می‌کنی؟ این یک زن بدبخت بی‌کسه.

مامانم پاش را به زمین کوبید و گفت: - آدم هر جور که بشنوه همون جور خیال می‌کنه! من باید برم برگ پنیرک بچینم تا بخور و نمیری تهیه کنم که تو جونت از نابدترت درنیاد اون‌وقت تو مادیون و ارابه‌تو سوار می‌شی تموم شهرو از پاشنه در می‌کنی تا باغچه‌ی بیوه‌زن‌ها را بیل بزنی: حالا کار به این ندارم که با پر مرغ کف پاشونم قلقلک می‌دی! واقعاً که چشمم روشن!

باباجانم دهن باز کرد که چیزی بگوید، اما مامانم مجالش نداد: مادام وه‌دربی را ول کرد و قبل از این‌که صدایی از باباجانم درآید بند شلوارِ کارش را چسبید. بعد او را کشید آورد دم مال‌بند جلو باغ که مادیان را به آن بسته بود. با یک دست دهنه‌ی حیوان را گرفت و همان‌طور که با دست دیگر بند شلوار کار باباجانم را چسبیده بود از وسط پنبه‌زار به طرف خانه راه افتاد. حیوان می‌دانست که چیز ناجوری اتفاق افتاده و به همین جهت بدون این‌که هی‌اش کنند پابه‌پای مامان راه می‌آمد.

من خودم را به کوره‌راه انداختم، دو پا هم قرض کردم و از طرف نهر آب، میان‌بُر به طرف خانه پریدم. شاید همه‌اش یک دقیقه زودتر از آن‌ها بود که به خانه رسیدم.

موقعی که مامان وارد حیاط شد، همان‌طور با یک دست مادیان و با

دست دیگر باباجانم را چسبیده بود. من نتوانستم خودداری کنم و زیرچشمی به طرف دسته‌ی خجالت‌زده نگاهی انداختم. مادیان هم درست مثل باباجانم حالت موجود گناه‌کاری را داشت!

وقتی که من رو ایوان قدبلندی کردم، مامانم مرا دید و با خشم و غضب گفت:

..قیافه‌ی نحستو عوض کن و بیام! گاهی برام یقین می‌شه که تو هم تخم و ترکه‌ی همین پدری!

از این حرف، باباجانم دزدکی نگاهی به طرف من انداخت، با چشم راستش چشمکی به‌م زد و حیاط را به طرف اصطبل طی کرد در حالی که رام و مطیع، مثل سگ دنبال مامان راه می‌رفت.

قبل از این‌که به اصطبل وارد شوند باباجانم خم شد و پر مرغی را که روزمین افتاده بود قاپید و در حالی که مامانم داشت مادیان را وارد اصطبل می‌کرد، آن را به دقت ته جیب‌اش قایم کرد!

چکمه‌ها

مامانم کله‌ی سحر بلند شد صبحانه‌ی ما را ترتیب داد و گذاشت رو بخاری که گرم بماند.

پس از مدت‌ها آن روز مامانم می‌خواست برای دیدن خاله‌جان بسی برود به ده.

وقتی که سوار درشکه‌ی تک‌اسبه شد و همراه دایی‌جان بن راه افتادند، من بیدار بودم. اما باباجانم را نمی‌دانم چون کله‌اش زیر لحاف بود.

تازه مامان از پیچ کوچه گذشته بود که باباجانم از گوشه‌ی لحاف چشمکی به من زد و پرسید: - بچه! مامانت وقت رفتن هیچی نگفت؟

مامانم حرفی نزده بود؛ خیال کرده بود هر دو تایمان خواهیم. وقتی داشتیم لباس‌مان را می‌پوشیدیم بابام گفت: - باید فکر کنیم امروز صبح تا عصر که مامانت خونه نیست چه جوری بگذرونیم.

مامانم عادت داشت در هر فصل سال یکی دو بار برود به ده پیش خواهرش بماند: خودش معتقد بود که این روزها تنها روزهای آسایش و

خوشیِ اوست و می‌گفت اگر دلش برای خانه شور نمی‌زد و یقین داشت که در غیابش آب از آب تکان نخواهد خورد خیلی بیش از این‌ها به ده می‌رفت و از مزایای استراحت در ده استفاده می‌کرد. اما حیف!

بابام گفت: - هیچ چی بهتر از تنهایی نیست، حتا اگه همه‌ش یک روز باشه! واقعاً چه خوشبختیِ بزرگیه که زن دوروبر آدم نباشه! صبحانه‌اش را خورد رفت تو آفتاب دراز کشید.

وقتی که آفتاب بالا آمد هوا کاملاً گرم شد. یک لکه ابر هم در افق پیدا نبود.

بابام غلتی زد و روش را کرد طرف من.

- راس راسی که چه روز خویبه! هم آفتابه هم تموم دنیا آزاد و بی‌سر خر تو چنگول ماس. درست که فکرشو بکنی می‌بینی واقعاً چه بدبختیِ بزرگیه که مادرت بیش از این‌ها نمی‌ره پیش خاله‌ت بمونه. بلند شد قدم‌زنان رفت تا جلو پرچین و به‌ش تکیه داد. من تو نخ‌اش بودم: به باغچه‌ی همسایه نگاه می‌کرد و رفته‌بود تو کوک گنجشک‌ها که زیر بوته‌های کلم زمین را می‌چکولیدند... پس از لحظه‌یی، سنگریزه‌یی برداشت و به طرف آن‌ها انداخت. آن وقت برگشت آمد طرف من و گفت: - بریم ماهی‌گیری، بچه! برای این کار بهترین روزهاست. بجمب! مادیونو ببند به ارابه.

من جستی زدم و پریدم طرف طویله مادیان را آوردم بیرون و مثل برق شروع کردم به قشو کردنش. بابا دستور داد اول خوب قشوش بکشم و بعد ببندمش به ارابه.

- همچنین که برگشتم راه می‌افتیم... باید اول برم یک کیسه توتون برا خودم دست و پا کنم.

داخل مرغدانی شد یک جفت تخم مرغ برداشت گذاشت تو جیب‌اش که با توتون تاخت بزنند. بعد همان‌طور که به طرف در نرده‌یی پرچین می‌رفت گفت:

بابام آمد تو اتاق و من تو تاریکی صدای کفش هاش را که کنار تخت خواب رو زمین انداخت شنیدم. هن سم سر چنار ناله می کرد. من تا مدت ها صداش را می شنیدم... و بعد همه چیز از صدا افتاد.

بابام تو جاش دراز شد و لحاف را کشید سرش.

همین که هوا روشن شد، من از تخت خوابم بیرون پریدم آمدم جلو پنجره. کاکا هنوز سر درخت بود. طوری به درخت چسبیده بود که آدم خیال می کرد الان است که بیفتد. همین موقع صدای بلند شدن بابام و لباس پوشیدنش را شنیدم. من هم تنیدی لباس هام را پوشیدم و دنبالش دویدم تو حیاط.

وقتی آمدم زیر درخت هن سم را دیدیم که با دست ها و پاها خودش را به درخت چسبانده و درست مثل آدمک سر جالیز آن بالا آویزان شده است. خودش را با شست پای راستش که تو یکی از سوراخ های درخت کرده بود نگه می داشت.

از همه خنده دارتر نشستن دارکوب ها رو کاکا بود: چندتا رو کله و شانه اش و بقیه رو دست و پاش نشسته بودند. روهم رفته بیست تا سی دارکوب بهش آویزان شده بودند.

یک دفعه یکی از دارکوب ها بیدار شد و با صدای بلند جیغ کشید. این جیغ بقیه ی را هم بیدار کرد و آن وقت همه گی مشغول تگ زدن کاکا شدند. فکر می کنم از خسته گی خوابشان برده بود و بیدار که شدند دو مرتبه به یاد کاکا افتادند!

هن سم یه دفعه از خواب پرید و فریاد کشید:

- اریاب موریس! اریاب موریس! اریاب موریس! کجا هستین؟

من و بابام به درخت نزدیک شدیم و به نوک آن نگاه کردیم. دارکوب ها دور و بر کاکا می پریدند. انگار می خواستند جاهای خوشمزه ترش را پیدا کنند.

• کاکا دستش را دور سرش تکان داد تا آن ها را براند. دارکوب ها دور

شدند اما دوباره با حرارت بیشتری به ش حملہ کردند.
بابام گفت:

- بیا پایین هن سم؛ من دیگه سیر خواب شدم!
هن سم از آن بالا به ما نگاه کرد. بعد با یک دستش پرندہ‌ها را کیش داد
و در همان حال شست پایش را از سوراخی که گذاشته بود درآورد و با
تأنی شروع کرد پایین آمدن. میان راه گاهی مجبور می شد توقف کند و
دارکوب‌ها را کیش بدهد.

وقتی که پاش به زمین رسید بدنش سست شد و مثل یک کیسه گونی که
تا نصفه اش سیب زمینی کرده باشند رو زمین پهن شد.

بابام زیر بغل اش را گرفت کومکش کرد که بلند شود و گفت:

- چه هیکل وارفته یی داری هن سم!

هن سم یک دقیقه با چشم‌های بی حال وارفته من و بابام را برانداز کرد،
اما هیچ چی نگفت. از خسته گی نای حرف زدن نداشت.

سر و کله ی مامانم هم از گوشه ی حیاط پیدا شد. دارکوب‌ها دور سر ما
پرواز می کردند، انگار دلشان نمی آمد از هن سم دست بکشند. در این بین
یک دارکوب نر پیر و درشت، با دم سفید و درازش، جسارت به خرج داد
و یک راست پایین آمد نشست رو سر کاکا و مشغول نوک زدن شد.
هن سم چنان زوزه یی کشید که صداش را تمام شهر شنیدند.

مامان فریاد زد: - وای خدا جونم! کله ی کاکارو نیگاه کنین!

ما آنقدر سرمان به پایین آمدن هن سم از درخت گرم بود که اصلاً
توجهی به سر و وضع و هیکل اش نداشتیم. لباس اش تمام تیکه پاره شده
بود و از آن فقط یک تور سوراخ سوراخ باقی مانده بود. اما اوضاع کله اش
از همه بدتر بود:

پنج شش جای سر کاکا به گل تاس شده بود - درست مثل سوراخ‌های
سر درخت - و به قدرتی خدا یک دانه مو هم تو این کچلی‌ها دیده
نمی شد.

بابام دور هن سم چرخى زد و سر تا پاش را برانداز كرد. بعد جلو آمد و با دستش كچلى هاى سر كاكا را معاينه كرد و گفت:

- بايد حيوانارو از خودت كيش مى دادى، نه اين كه اون بالا چُرت بزنى! همه ش تقصير خودته: اگه كارتو ول نمى كردى و سر درخت كپه‌ى مرگتو نمى داشتى همچى بلایى سرت نمى اومد. من كه تو رو واسه‌ى كپیدن اون بالا نفرستاده بودم!

كاكا دستش را تكان داد و گفت:

- شما كه به م نگفتين خوابیدن قدغنه ارباب موريس! فقط گفتين برم بالا شايد داركوبا منو كه بينن بيشتر از اين ها تاق و توق راه نيندازن.

بابام برگشت و به مامان نگاه كرد. آن ها به هم هيچ چى نگفتند. مامان به طرف آشپزخانه راه افتاد و ما هم دنبالش. از ديوار صدا در آمد كه از مامان در نيامد. بدون هيچ حرفى بشقاب ها را جلومان گذاشت و اول از همه كمى سوسيس و مخلفات ديگر تو بشقاب من ريخت.

ملکه‌ی قافله‌ی کولی‌ها

تمام قبل از ظهر هوا به توفانی شدن تهدیدمان کرده بود. سرناهار رعد و برق جَست. رگبار بی‌دوامی زد و تمام شد. باباجانم کلاهش را گذاشت سرش و درکوچه، در جهت بازار به راه افتاد. آفتاب از نو خودش را نشان داد و چند دقیقه بعد مثل این بود که یک قطره هم باران نیامده است.

حوصله‌ام داشت از تنهایی سر می‌رفت که از کوچه سروصدای اسب‌ها و ارابه‌هایی به گوشم رسید. به خوبی می‌شد حدس زد که تعدادشان خیلی زیاد است. صدای سُم اسب‌ها و جینگ خشک چرخ‌گاری‌ها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. من بلند شدم و برای تماشا به کوچه دویدم و باباجانم را دیدم که پیشاپیش دسته‌یی از کولی‌ها به طرف خانه می‌آمد و دست‌هاش را به شدت حرکت می‌داد.

پشت سرش پنج شش تا گاری بزرگ دو اسبه بود که چادرهای سفید داشت. بابام مثل اردک دست‌هاش را تکان می‌داد و همان‌طور که سگ‌دو می‌زد فصل به فصل بر می‌گشت به عقب سرش نگاه می‌کرد.

جلو منزل که رسید ایستاد و با دست به طرف آن‌ها اشاره کرد. گاری‌ها وارد حیاط شدند و راهنماها حیوان‌ها را به مال‌بند محوطه بستند.

در تمام مدتی که آن‌ها مشغول بستن مال‌ها بودند، بابام همان‌طور دست‌هاش را تکان‌تکان می‌داد و به‌شان اشاره می‌کرد که عجله کنند. بالاخره راهنماها با عجله دنبال بابام راه افتادند.

عده‌ی زیادی زن و بچه هم از تو ارابه‌ها آمدند پایین و به زودی تعداد جمعیتی که به طرف خانه می‌آمد به بیست سی نفر رسید. زن‌ها لباس بلند با رنگ‌های تند تن‌شان بود که رو زمین کشیده می‌شد. روسری‌های بزرگی به رنگ‌های تند سرخ و زرد و سبز دور سرشان گره زده بودند.

مردها لباس‌شان شرتی شرتی بود و هیچ کدام‌شان نیم‌تنه نداشتند، و به جای آن جلیقه‌یی پوشیده بودند که دگمه‌هاش باز بود. کوچک‌ترها همه‌شان پریده‌رنگ بودند و همه‌شان هم موهای بلند سیاه داشتند.

تو حیاط مردها دنبال باباجانم راه افتادند، اما زن‌ها همه جای خانه پخش شدند. بعضی‌شان سراغ ایوان رفتند و عده‌یی هم بدون مقصد به همه‌ی گوشه‌موشه‌های خانه سر می‌کشیدند.

بچه‌ها همه‌شان رفته بودند زیر عمارت؛ خانه‌ی ما هم مثل باقی خانه‌های شهر سیکامور رو پایه‌های چوبی بنا شده بود تا هوا بتواند زیر اتاق‌ها جریان پیدا کند و در طول فصل گرما اندکی آن‌ها را خنک نگه دارد. دو تا از زن‌ها از در جلو داخل خانه شدند، درست مثل این‌که تو خانه‌ی خودشان‌اند!

من برای این‌که درست ببینم بچه‌ها زیر عمارت چه می‌کنند آمدم پایین: مثل خرگوش چهار دست و پا خزیدم آن زیر. درست همین لحظه در توری‌دار با سروصدای زیادی باز و بسته شد و من یکی از زن‌ها را دیدم که چیزی را زیر بغل‌اش جابه‌جا کرد و در همان حال از پله‌ها دوید

پایین. به طرف ارابه‌ها رفت و چیزی را که کش رفته بود گذاشت تو یکی از ارابه‌ها و بعد از نو چپید تو خانه.

من به سرعت دویدم تو حیاط. مردها انبار هیزم، طویله و هر جایی را که پیش می‌آمد واری می‌کردند. و بعضی‌هاشان مثل آن که در جست و جوی چیز معینی باشند تخته‌ها را زیر و رو می‌کردند.

موقعی که من تو نخ آن‌ها بودم، کاکا هن سم یکی از زن‌ها را که لباس‌اش از بلندی به پاشنه‌ی پاش می‌رسید از آشپزخانه بیرون کرد و خودش برای آن که قایم شود مثل برق دوید طرف انبار. بابام به یکی از مردها گفت:

- حالا به خورده آروم باشین. نمی‌دونم چه جوری باید با هم معامله کنیم، اما اگه بخواهین منو این جور دست‌پاچه کنین پاک دست و پامو گم می‌کنم... به خورده آروم بگیرین و مثل بچه‌ی آدم بشینین با هم اختلاط کنیم!

هیچ کس به فرمایشات باباجانم توجه نکرد، زیرا سر همه‌شان به کند و کاو گرم بود... یکی از مردها رفت تو انبار، و کاکا هن سم مثل این که پشتش فتر کار گذاشته باشند تیز و بز از آن جا جست بیرون.

در همان لحظه من صدای مامانم را شنیدم که از تو خانه فریاد گوش خراشی کشید. مامانم خوابیده بود و من فکر کردم شاید یکی از زن‌ها لگدش کرده و در نتیجه او را هراسان از خواب پرانده است...

طولی نکشید که مامان هم از خانه پرید بیرون و فریاد زد: - چه خبر شده، موریس؟ این بی‌سروپاها کی اند؟ غرق خواب بودم که بیدار شدم دیدم دو تا زن که تو عمرم ندیده بودم شون دارن ملافه‌ی تختو از زیرم می‌کشن!

- آروم باش مارتا جونم. می‌خوام یک معامله‌ی حسابی با اینا بکنم. تا چشم به هم بزنی همه چی روبه‌راه شده.

- بالاخره خیال نداری به من بگی این غریبه‌ها کی اند؟

- مارتاجون! این‌ها کولی‌هایی هستن که تو شهر پیداشون کرده‌م. می‌خوان بام معامله بکنن: جنس بدن جنس بستونن. دعوت شون کرده‌م که بیان این‌جا با هم گپ بزنیم. آخه می‌دونی؟ خیلی آشغال ماشغال این‌ور اون‌ور خونه ریخته که از خیلی وقت پیش می‌خواستم از چنگ شون خلاص بشم. اگه بتونیم با اینا معامله کنیم خیلی هم خوبه!

دوتا زن از اتاق آمدند بیرون و به طرف مامان رفتند. مامان پس‌پس رفت، ولی آن‌ها او را به گوشه‌یی راندند و با خودشان چنان به سرعت شروع کردند به حرف زدن که امکان نداشت بشود فهمید چه می‌گویند. یکی از آن‌ها به آهنگ تکان دادن دست‌های خود شروع کرد به جنیدن... یکی از مردها از دم راهرو آمد طرف مامان و به او حالی کرد که زن‌ها می‌خواهند لباس‌شان را با لباس او تاخت بزنند. مامان گفت که ابداً به چنین معامله‌یی راضی نیست. اما زن‌ها حاضر نشدند به اعتراضات او کوچک‌ترین توجهی بکنند.

بچه‌ها هم که خزیده بودند زیر خانه با چوب و دستکشی که من باشان توپ‌بازی می‌کردم بیرون آمدند و دوان دوان به طرف ارابه‌ها رفتند. دنبالشان دویدم، اما همین‌که نزدیک‌شان رسیدم تصمیم گرفتم که از پس گرفتن آن‌ها منصرف شوم! هن‌سم را صدا زدم و به‌ش گفتم که چوب و دستکش توپ‌بازی مراکش رفته‌اند منتها کاکا مجابم کرد که بهتر است با آن‌ها تو جوال نروم، زیرا بعضی از این بچه‌ها خیلی از ما گنده‌تر بودند. باباجانم که سعی می‌کرد مردها را از پشت جلیقه‌شان بچسبد و موفق نمی‌شد، گفت:

- حالا دیگه یه دقیقه صبر کنین آقایون! چرا این قد جوش می‌زنین؟ بیاین بشینیم یه دقیقه راجع به معامله‌مون اختلاط کنیم. آخه منم باس بدونم جای چیزایی که به‌تون می‌دم چی می‌ستونم، نه؟
جیغ مامان بلند شد که:

- موریس! یالا این جک و جونورها رو از حیاط بندازشون بیرون...

می شنوی چی می گم یا نه، موریس؟

اما بابام چنان سرگرم آرام کردن کولی ها بود که کلمه یی از حرف های مامان را هم نشنید. داخل انبار شد و با تبر کهنه یی که دسته اش شکسته بود بیرون آمد. یکی از مردها تبر را گرفت به دقت براندازش کرد و آن را داد دست یکی دیگر که او هم گرفت و به سرعت کنار ارابه ها غیب اش زد! باباجانم گفت: - حالا وقتشه که کمی هم گوش بدین. آخه این چه وضع معامله کردنه! این بساطی که شما راه انداختین صورت یک معامله ی شرافت مندونه رو نداره. نه خیر... این وضعش نمی شه که...

درست همان موقع که بابا داشت داد سخن می داد یکی دیگر از کولی ها یک ظرف فلزی را که تهش سوراخ شده بود قاپید آن را به دست یکی دیگر داد و آن یکی آن را دوان دوان طرف ارابه برد.

بابام یکی از کولی ها را از پشت جلیقه اش چسبید و کوشید راجع به تبر و ظرف فلزی دلایلی برایش بیاورد. همان طور که او مشغول بود یکی دیگر از مردهای قافله برای بیرون آوردن خرکی که ما روش چوب اره می کردیم به انبار رفت. بابام متوجه شد که خرک دارد از دست می رود. اما قبل از این که بتواند جلوشان را بگیرد، خرک را بار ارابه کردند!

بابام گفت: - معامله، معامله س. اما نه موقعی که مثل الان یک طرفه باشه! شما سهم خودتونو گرفته یین، اما من هنوز نمی دونم عوضش چی گیرم میاد.

یکی از مردها نزدیک رفت، دستش را کرد تو جیب اش و یک قلم تراش درآورد. بابام برای امتحان کردن آن بازش کرد: هر دو تا تیغه اش شکسته بود.

- آخه گوش بدین: من برا این معامله نمی کنم که چیزهای این جوری دستمو بگیره...

البته کسی گوش نداد... مردها رفتند زیر شیروانی بالای انبار هیزم که هن سب ها آن جا می خوابید و بابام هم در حالی که یه ریز جوش می زد

و سعی می‌کرد آن‌ها را به شنیدن حرف‌های خود وادارد دنبالشان بالا رفت.

زن‌ها مامان را دوره کرده آن‌قدر آزارش داده بودند که دیگر داشت به سرش می‌زد. زنبیل بازار و موخاره و ظرف آب بالای دست‌شویی را برداشته بودند. مامان تقلا می‌کرد آن‌ها را ازشان پس بگیرد اما زن‌ها ول‌کن نبودند.

یکی از مردها از زیر شیروانی آمد پایین که بانجوا^۱ی هن‌سم زیر بغل‌اش بود. کاکا شروع کرد به زوزه کشیدن و قبل از این‌که کولی به گم و گور کردن آن موفق شود آن را پس گرفت.

مامان داد زد: - موریس! این‌ها رو از این‌جا بنداز بیرون... دارن خاک خونه رو توبره می‌کنن!

یکی از زن‌ها دست مامان را گرفت و به کف آن نگاه کرد. بعد شروع کرد به شرح زنده‌گی آینده‌اش - یعنی همان چیزی که مورد توجه مامان بود - و بی‌درنگ جیغ و داد مامان خوابید.

هنگامی که این یکی داشت کف مامان را می‌دید زن‌های دیگر به اتاق‌ها داخل شدند.

باباجانم دست و پاش را گم کرده بود جوری که متوجه نشد یکی از مردها دارد مادیان را از طویله خارج می‌کند: یارو طنابی به گردن حیوان بسته بود و حیوان هم بدون توجه به این‌که وضع بدی پیش آمده دنبال او راه افتاده بود.

من شروع کردم به جیغ کشیدن: - مادیونو بردن! آی باباجونم مادیونو بردن، تورو خدا مادیونو با اون‌ها معامله نکن!

مامان هم که صدای مرا شنیده بود به نوبه‌ی خودش شروع کرد به هوار کشیدن: - موریس استروپ! مگه راس‌راسی مخت عیب کرده؟ جرأت می‌کنی این مادیونو از حیاط...

۱. Banjo: سازی ست که بیشتر سیاهپوستان می‌نوازند.

بابا چنان دست و پاش را گم کرده بود که دیگر نمی دانست چه باید بکند. هن سم سر طناب را به چنگ آورد مادیون را از چنگ کولی خارج کرد و ذوق زنان گفت:

- ارواح باباتون! هیچ کی نمی تونه این مادیونو از چنگ من درآره!
باباجونم گفت:

- آخه یه دقیقه گوش بدین! شما نه از رو صداقت معامله می کنین نه از رو درست کاری... من کاملاً برای بده و بستون حاضرم، هر چه قدرم طول بکشه عیب نداره. اما معامله ی یک طرفه رو زیر بارش نمی رم. من بازم همون حرف خودمو می زنم: باس بدونم عوض چیزی که می دم چی چی می ستونم.

هن سم مادیان را به طویله برد و درش را قفل کرد. چندتا بچه با بیسکویت ها و نان های کلوچه یی که از ظهر مانده بود دوان دوان از آشپزخانه درآمدند. مامان آن ها را دید اما آن قدر عصبانی بود که نتوانست اعتراض بکند. در همان حال که عده یی از زن ها می کوشیدند کفش و جوراب او را از پاش درآرند یکی از آن ها گردن بندی بهش داد که یک پول سیاه نمی ارزید.

مامان مثل قاطر چموشی جفتک می انداخت.

فریاد هن سم که بلند شد من سرم را برگرداندم: هن سم بچه ها را دیده بود که با چارچرخه ی خاک کشی من از زیر خانه در می آیند. این، چارچرخه ی کوچولویی بود که من - هر وقت هوس می کردم خط آهن بازیچه ام را زیر عمارت علم کنم - ازش استفاده می کردم. اما آن ها فقط به برداشتن آن اکتفا نکرده بودند: یکی از آن ها هم لکوموتیو و واگن هایم را برداشته بود. هن سم یقه ی بچه ها را چسبید و اسباب بازی های مرا از چنگ شان درآورد، و همان طور که آن ها را تو بغل اش گرفته بود گفت:

- اگه خیال کردن من می دارم این ها رو در بیرن، باس گفت که کور خوندن!

تو این هیروویر سروکله‌ی زن کولیِ دیگری که تا آن وقت ندیده بودی، تو حیاط پیدا شد. او هم عین دیگران بود، جز این که لباس بلند قرمز پوشیده بود و کُلی بازوبند و النگو به دست هاش داشت. با رسیدن او زن‌های دیگر پس رفتند و سروصداها و داد و قال‌ها یک‌هو برید.

بابام در حالی که او را از پایین به بالا برانداز می‌کرد گفت:

- به حق چیزهای ندیده! شما دیگه کی هستین؟

- من ملکه‌ی کولی‌هام.

و با گفتن این جمله دست بابام را گرفت و همچنان که بابام پس‌پسکی به طرف در طویله می‌رفت، به شرح خطوط کف دستش مشغول شد:

- دست خوبی داری. خط عمرت درازه. اتفاقات زیادی پیش رفته.

طالع بلندی داری. ستاره‌ی بخت درخشونه...

باباجانم گل از گل‌اش شکفت و برای این که ببیند از خودی‌ها کسی هست که شاهد حرف‌های زنک باشد یا نه به تبختر دوروبرش را نگاه کرد... حالا زن‌های دیگر راه افتاده بودند طرف گاری‌ها. زن‌هایی که تو ایوان بودند هم برگشتند و برای خروج از خانه در طول حیاط به طرف در جلویی راه افتادند

مامان هم برای این که مطمئن شود در حال بازگشت چیزی کش نمی‌روند دنبالشان راه افتاد.

موقعی که باباجانم به حرف‌های ملکه فکر می‌کرد ملکه بازویش را چسبید، او را به داخل انبار هیزم کشید و در، پشت سرشان بسته شد.

کاکا هن‌سم چرخ‌ی دور حیاط زد و برای اطمینان از این که بچه‌ها به خیال دزدیدن چیزی از زیر ساختمان بر نمی‌گردند، جلو رفت. من که از جلو پنجره‌ی اتاق خواب زاغ سیاه باباجانم را چوب می‌زدم صدای پای مامان را شنیدم که در حال بازرسیِ آنچه دزدیده شده و آنچه به جا مانده به داخل خانه رفت.

موقعی که مامان از پنجره به بیرون خم شد، به من گفت: - ویلیام! پیر پدرتو پیدا کن. باید بره با کلوتر حرف بزنه. من همه‌ی این کولی‌های ناجنسو تو محبس میندازم. عکس بابابزرگت سرجاش نیست. پیرهن خوبه‌ی پلوخوریمو که تو گنجه بود هم هر چی پیاش می‌گردم پیدا نمی‌کنم! حالا خدا می‌دونه دیگه چه چیزارو برده باشن که گندش بعدها دربیاد. بدو پدرتو پیدا کن که بره تا خیلی دیر نشده کلوترو خبر کنه.

من رفتم طرف انبار که ملکه و باباجانم توش بودند و موقعی که برای باز کردن درش تقلا کردم دیدم از پشت بسته‌است. خواستم باباجانم را صدا بزنم دیدم چنان با اشتیاق می‌خندد که انگار دارند قلقلکش می‌دهند. به دنبال او ملکه هم شروع کرد به خندیدن. هر دوشان با هم می‌خندیدند و چیزهایی می‌گفتند که سر در نیاوردم. آن وقت به طرف پنجره برگشتم که مامان ازش خم شده بود و بهش گفتم:

- باباجونم تو انبار هیزم سرش گرمه، صدای منو نمیشنوه.

- اون تو چی کار می‌کنه؟

- نمی‌دونم. با اون کولیه که می‌گفت ملکه‌س، دوتایی شون اون توئن.

- یالا زود باش صداهش کن! خدا عالمه که اون تو مشغول چه معامله‌یی

هستن!

من دوباره به طرف انبار برگشتم و گوش‌هام را تیز کردم: هیچ صدایی نبود. دوباره سعی کردم در را باز کنم، اما هنوز مثل این بود که از تو چیزی پشتش گذاشته‌اند.

کمی صبر کردم و بعد داد زدم: - مامان تو رو می‌خواد باباجون. بهتره فوری بیای.

- گم شو بچه، حواسمو پرت نکن!

من به طرف پنجره برگشتم، اما مامان دیگر آن‌جا نبود. موقع برگشتن از انبار شنیدم که با سروصدا از اتاق خارج شد، به ایوان عقبی رفت و صدا زد: - موریس استروپ! بهتره فوری جواب منو بدی!

برای یک لحظه سکوت سنگینی برقرار شد. بعد صدای درِ انبار را شنیدم که تکان می‌خورد. یکی دو ثانیه بعد ملکه از آن‌جا خارج شد، نگاهی به مامان کرد و به طرف ارابه‌ها راه افتاد. به محض رسیدن او کولی‌ها با شلاق به جان اسب‌ها افتادند و گاری‌ها در خم کوچه ناپدید شدند.

پدرم با حسرت از پنجره‌ی انبار تماشا می‌کرد. چشم مامان به او افتاد! بی‌معطلی از حیاط گذشت و با یک ضربه‌ی خشک در انبار را باز کرد. باباجانم یک تا پیرهن و زیرشلواری آن‌تو ایستاده بود و زیاد دربند این نبود که چه وضعی به خودش بگیرد.

مامان داد کشید: - موریس! خیال نداری به من بگی که...
بابام کوشید خودش را پشت در پنهان کند، اما مامان دستش را گرفت و کشیدش عقب تا بتواند حسابی تماشاش کند.

- این وضع معنیش چیه: جواب منوبده موریس استروپ!
باباجانم در حالی که چیزی برای گفتن می‌جُست سینه‌یی صاف کرد و بالاخره در حالی که مراقب رفتار مامان بود گفت: - ملکه داشت سرنوشت‌مو می‌گفت!

مامان از جا در رفت و با دهن‌کجی گفت: - سرنوشتتو؟ هوم! یک قسمت خوشمزه شم این بود که...

حرفش را برید، سرش را چرخاند و همین‌که چشمش به من افتاد داد زد: - برو گم شو تو اتاق، پشت دری‌هارو بکش و درهارو ببند و تا وقتی که صدات نزدهم بیرون نیا...

بابام شروع کرد به این پا و آن پا کردن: - چیزی نبود که عصبانی بشی مارتاجون! ملکه...

مامان حرفش را برید: - خفه شو! لباسات کوشون؟
بابا در حالی که تو انبار دور و بر خودش را نگاه می‌کرد، گفت:
- به نظرم زنیکه اونارو دربرده... اما من مغبونش کردم.

مامان سرش را برگرداند و با تهدید به من اشاره کرد که بروم تو اتاق.
من راه افتادم، متنها سلانه سلانه.

بابام گفت: موقعی که حواسش به من نبود، اینو ازش کش رفتم.
یک ساعت قاب طلا درآورد که به زنجیر بلندی از طلا آویزان بود و به
نظر نو می آمد.

- یک همچی ساعتی لابد خیلی بیشتر می ارزه... فکر می کنم قیمت این
خیلی از لباسای من و چیزای دیگه یی که کش رفته ن بیشتر باشه. تبر
کهنه هه که به لعنت شیطون هم نمی ارزید... اون ظرف مسی سوراخ دارم
که هیچ چی هیچ چی...

مامان ساعت را امتحان کرد؛ بعد در انبار را بست و چفتش را از بیرون
انداخت. وقتی به اتاق آمد، من به طرف انبار برگشتم و از شکاف یکی از
تخته ها به داخل آن نگاه کردم: باباجانم - همان طور که با زیرجامه رو
توده یی از هیزم ها نشسته بود - داشت رویان بزرگ زردرنگی را که گره ی
محکمی بهش زده بودند از دور یک دسته اسکناس باز می کرد!

ماجرای بانجو

تا موقع ناهار، مطلقاً از فرار کاکا هن سم بو نبردیم. قبل از ظهر تمام وقت کاکا تو خانه مشغول رفت و آمد و رفت و روب و ضبط و ربط و هیزم شکستن بود. طبق معمول کف اتاق‌ها و ظرف‌های آشپزخانه را شست، حیاط را با یک بغل سرشاخه که به هم بسته بود جارو زد و از هیزم‌های صمغ‌آلود کاج برای گیراندن اجاق تراشه درست کرد. کمی پیش از ناهار، باباجان رفت رو ایوان پشت خانه و کاکا را صدا کرد که برود دو تا تخم مرغ از لانه‌ی مرغ‌ها بردارد ببرد دکان آقای چارلز تیک‌پن و با یک بسته توتون تاخت بزند. چهار پنج بار صدا زد: کاکا آآآ، اما از دیوار صدا درآمد که از هن سم در نیامد.

اول خیال کردیم مثل بعض وقت‌های دیگر برای در رفتن از زیر کار، رفته تو انبار قایم شده. اما پس از آن که به انبار و جا‌های دیگری که معمولاً کاکا توش قایم می‌شد سر زدیم تازه شست‌مان خبردار شد که نخیر، جا تر است و بچه نیست!

مامانم شروع کرد به قُر زدن و - مثل همیشه - کاسه و کوزه را سرِ بابام شکستن:

- اگه انقدر اذیتش نمی‌کردی نمی‌داشت جیم شه. تو همیشه چار چشی می‌پاییدیش که فرصتی گیر بیاری کلاهی سرش بذاری یا چیزی ازش کش بری. فقط واسه‌ی این‌که یک کاکای یتیم بی‌نوا بیشتر نیست و جرأت نمی‌کنه حقشو بخواد!

راست می‌گفت مامانم: - سر تیله‌بازی، بابام همیشه یک بامبولی در می‌آورد: یا تقلب می‌کرد، یا جر می‌زد و یا با این‌که بازی جدی نبود و سر چیزی شرط نبسته بودیم - تیله‌های هن سم را بلند می‌کرد و بازی را به هم می‌زد.

مامانم گفت:

- تو دنیا آدم بد فراوونه. از کجا معلوم سرِ این سیاهِ بدبختِ دست‌وپاچلفتی بلایی نیارن؟ اگه مخصوصاً اونو دستی‌دستی نمی‌روندن، هیچ مرض نداشت این گوشه‌ی آروم و راحتی رو که من همیشه سعی کرده‌م براش فراهم کنم، بذاره و فرار کنه.

باباجانم گفت:

- هن سم اصلاً حق نداشته فرار کنه؛ روندنش نروندنش یعنی چی؟ اصلاً همین‌که یک سیاه بساطشو جمع کنه و بی‌خبر بزنه به چاک، خودش یه پا بی‌حرمتی نسبت به قانونه، کی می‌دونه؟ گاس به من بدهکار هم باشه. - امروز صبح چه بلایی سرش آوردی که یهو تصمیم گرفت این‌جوری بزنه به چاک، موریس؟

باباجان گفت: - هیچ چی والا! هر چی فکر می‌کنم می‌بینم کاریش نکرده‌م.

مامانم که دیگه آتش غضب‌اش حسابی شعله‌ور شده بود، به طرف باباجانم راه افتاد و گفت: - یک کاری باش کردی. بی‌هیچ چی نمی‌شه، موریس استروپ!

بابام آمد تو اتاق و من تو تاریکی صدای کفش‌هاش را که کنار تخت خواب رو زمین انداخت شنیدم. هن سم سر چنار ناله می‌کرد. من تا مدت‌ها صداش را می‌شنیدم... و بعد همه چیز از صدا افتاد.

بابام تو جاش دراز شد و لحاف را کشید سرش.

همین‌که هوا روشن شد، من از تخت‌خوابم بیرون پریدم آمدم جلو پنجره. کاکا هنوز سر درخت بود. طوری به درخت چسبیده بود که آدم خیال می‌کرد الان است که بیفتد. همین موقع صدای بلند شدن بابام و لباس پوشیدنش را شنیدم. من هم تندی لباس‌هام را پوشیدم و دنبالش دویدم تو حیاط.

وقتی آمدم زیر درخت هن سم را دیدیم که با دست‌ها و پاها خودش را به درخت چسبانده و درست مثل آدمکِ سرِ جالیز آن بالا آویزان شده است. خودش را با شست پای راستش که تو یکی از سوراخ‌های درخت کرده بود نگه می‌داشت.

از همه خنده‌دارتر نشستن دارکوب‌ها رو کاکا بود: چندتا رو کله و شانه‌اش و بقیه رو دست و پاش نشسته بودند. روهم رفته بیست تا سی دارکوب بهش آویزان شده بودند.

یک دفعه یکی از دارکوب‌ها بیدار شد و با صدای بلند جیغ کشید. این جیغ بقیه‌ی را هم بیدار کرد و آن وقت همه‌گی مشغول تُک زدن کاکا شدند. فکر می‌کنم از خسته‌گی خوابشان برده بود و بیدار که شدند دو مرتبه به یاد کاکا افتادند!

هن سم یه دفعه از خواب پرید و فریاد کشید:

- اریاب موریس! اریاب موریس! اریاب موریس! کجا هستین؟

من و بابام به درخت نزدیک شدیم و به نوک آن نگاه کردیم. دارکوب‌ها دور و بر کاکا می‌پریدند. انگار می‌خواستند جاهای خوشمزه‌ترش را پیدا کنند.

• کاکا دستش را دور سرش تکان داد تا آن‌ها را براند. دارکوب‌ها دور

شدند اما دوباره با حرارت بیشتری به ش حمله کردند.
بابام گفت:

- بیا پایین هن سم؛ من دیگه سیر خواب شدم!
هن سم از آن بالا به ما نگاه کرد. بعد با یک دستش پرنده‌ها را کیش داد
و در همان حال شست پایش را از سوراخی که گذاشته بود درآورد و با
تأنی شروع کرد پایین آمدن. میان راه گاهی مجبور می شد توقف کند و
دارکوب‌ها را کیش بدهد.

وقتی که پاش به زمین رسید بدنش سست شد و مثل یک کیسه گونی که
تا نصفه اش سیب زمینی کرده باشند رو زمین پهن شد.

بابام زیر بغل اش را گرفت کومکش کرد که بلند شود و گفت:

- چه هیکل وارفته‌یی داری هن سم!

هن سم یک دقیقه با چشم‌های بی حال وارفته من و بابام را برانداز کرد،
اما هیچ چی نگفت. از خسته گی نای حرف زدن نداشت.

سر و کله‌ی مامانم هم از گوشه‌ی حیاط پیدا شد. دارکوب‌ها دور سر ما
پرواز می کردند، انگار دلشان نمی آمد از هن سم دست بکشند. در این بین
یک دارکوب نر پیر و درشت، با دم سفید و درازش، جسارت به خرج داد
و یک راست پایین آمد نشست رو سر کاکا و مشغول نوک زدن شد.
هن سم چنان زوزه‌یی کشید که صداش را تمام شهر شنیدند.

مامان فریاد زد: - وای خدا جونم! کله‌ی کاکارو نیگاه کنین!

ما آنقدر سرمان به پایین آمدن هن سم از درخت گرم بود که اصلاً
توجهی به سر و وضع و هیکل اش نداشتیم. لباس اش تمام تیکه پاره شده
بود و از آن فقط یک تور سوراخ سوراخ باقی مانده بود. اما اوضاع کله اش
از همه بدتر بود:

پنج شش جای سر کاکا به گل تاس شده بود - درست مثل سوراخ‌های
سر درخت - و به قدرتی خدا یک دانه مو هم تو این کچلی‌ها دیده
نمی شد.

بابام دور هن سم چرخى زد و سر تا پاش را برانداز کرد. بعد جلو آمد و با دستش کچلی‌های سر کاکا را معاینه کرد و گفت:

- باید حیوونارو از خودت کیش می‌دادی، نه این‌که اون بالا چُرت بزنی! همه‌ش تقصیر خودته: اگه کارتو ول نمی‌کردی و سر درخت کپه‌ی مرگتو نمی‌داشتی همچی بلایی سرت نمی‌اومد. من که تو رو واسه‌ی کپیدن اون بالا نفرستاده بودم!

کاکا دستش را تکان داد و گفت:

- شما که به‌م نگفتین خوابیدن قدغنه ارباب موريس! فقط گفتین برم بالا شاید دارکوبا منو که ببینن بیشتر از این‌ها تاق و توق راه نیندازن.

بابام برگشت و به مامان نگاه کرد. آن‌ها به هم هیچ چی نگفتند. مامان به طرف آشپزخانه راه افتاد و ما هم دنبالش. از دیوار صدا درآمد که از مامان در نیامد. بدون هیچ حرفی بشقاب‌ها را جلومان گذاشت و اول از همه کمی سوسیس و مخلفات دیگر تو بشقاب من ریخت.

ملکه‌ی قافله‌ی کولی‌ها

تمام قبل از ظهر هوا به توفانی شدن تهدیدمان کرده بود. سرناهار رعد و برق جَست. رگبار بی‌دوامی زد و تمام شد. باباجانم کلاهش را گذاشت سرش و درکوچه، در جهت بازار به راه افتاد. آفتاب از نو خودش را نشان داد و چند دقیقه بعد مثل این بود که یک قطره هم باران نیامده است.

حوصله‌ام داشت از تنهایی سر می‌رفت که از کوچه سروصدای اسب‌ها و ارابه‌هایی به گوشم رسید. به خوبی می‌شد حدس زد که تعدادشان خیلی زیاد است. صدای شُم اسب‌ها و جینگ خشک چرخ‌گاری‌ها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. من بلند شدم و برای تماشا به کوچه دویدم و باباجانم را دیدم که پیشاپیش دسته‌یی از کولی‌ها به طرف خانه می‌آمد و دست‌هاش را به شدت حرکت می‌داد.

پشت سرش پنج شش تا گاری بزرگ دو اسبه بود که چادرهای سفید داشت. بابام مثل اردک دست‌هاش را تکان می‌داد و همان‌طور که سگ‌دو می‌زد فصل به فصل بر می‌گشت به عقب سرش نگاه می‌کرد.

جلوِ منزل که رسید ایستاد و با دست به طرف آن‌ها اشاره کرد. گاری‌ها وارد حیاط شدند و راهنماها حیوان‌ها را به مال‌بندِ محوطه بستند.

در تمام مدتی که آن‌ها مشغول بستن مال‌ها بودند، بابام همان‌طور دست‌هاش را تکان‌تکان می‌داد و به‌شان اشاره می‌کرد که عجله کنند. بالاخره راهنماها با عجله دنبال بابام راه افتادند.

عده‌ی زیادی زن و بچه هم از تو ارابه‌ها آمدند پایین و به زودی تعداد جمعیتی که به طرف خانه می‌آمد به بیست سی نفر رسید. زن‌ها لباس بلند با رنگ‌های تند تن‌شان بود که رو زمین کشیده می‌شد. روسری‌های بزرگی به رنگ‌های تند سرخ و زرد و سبز دور سرشان گره زده بودند.

مردها لباس‌شان شرتی شرتی بود و هیچ کدام‌شان نیم‌تنه نداشتند، و به جای آن جلیقه‌یی پوشیده بودند که دگمه‌هاش باز بود. کوچک‌ترها همه‌شان پریده‌رنگ بودند و همه‌شان هم موهای بلند سیاه داشتند.

تو حیاط مردها دنبال باباجانم راه افتادند، اما زن‌ها همه جای خانه پخش شدند. بعضی‌شان سراغ ایوان رفتند و عده‌یی هم بدون مقصد به همه‌ی گوشه موشه‌های خانه سر می‌کشیدند.

بچه‌ها همه‌شان رفته بودند زیر عمارت؛ خانه‌ی ما هم مثل باقیِ خانه‌های شهر سیکامور رو پایه‌های چوبی بنا شده بود تا هوا بتواند زیر اتاق‌ها جریان پیدا کند و در طول فصل گرما اندکی آن‌ها را خنک نگه دارد. دو تا از زن‌ها از درِ جلو داخل خانه شدند، درست مثل این‌که تو خانه‌ی خودشان‌اند!

من برای این‌که درست بینم بچه‌ها زیر عمارت چه می‌کنند آمدم پایین: مثل خرگوش چهار دست و پا خزیدم آن زیر. درست همین لحظه درِ توری‌دار با سرو صدای زیادی باز و بسته شد و من یکی از زن‌ها را دیدم که چیزی را زیر بغل‌اش جابه‌جا کرد و در همان حال از پله‌ها دوید

پایین. به طرف ارابه‌ها رفت و چیزی را که کش رفته بود گذاشت تو یکی از ارابه‌ها و بعد از نو چپید تو خانه.

من به سرعت دویدم تو حیاط. مردها انبار هیزم، طویله و هر جایی را که پیش می‌آمد واری می‌کردند. و بعضی‌هاشان مثل آن که در جست و جوی چیز معینی باشند تخته‌ها را زیر و رو می‌کردند.

موقعی که من تو نخ آن‌ها بودم، کاکا هن‌سم یکی از زن‌ها را که لباس‌اش از بلندی به پاشنه‌ی پاش می‌رسید از آشپزخانه بیرون کرد و خودش برای آن که قایم شود مثل برق دوید طرف انبار. بابام به یکی از مردها گفت:

- حالا به خورده آروم باشین. نمی‌دونم چه جوری باید با هم معامله کنیم، اما اگه بخواهین منو این جور دست‌پاچه کنین پاک دست و پامو گم می‌کنم... به خورده آروم بگیرین و مثل بچه‌ی آدم بشینین با هم اختلاط کنیم!

هیچ کس به فرمایشات باباجانم توجه نکرد، زیرا سر همه‌شان به کندوکاو گرم بود... یکی از مردها رفت تو انبار، و کاکا هن‌سم مثل این که پشتش فنر کار گذاشته باشند تیز و بز از آنجا جست بیرون.

در همان لحظه من صدای مامانم را شنیدم که از تو خانه فریاد گوش‌خراشی کشید. مامانم خوابیده بود و من فکر کردم شاید یکی از زن‌ها لگدش کرده و در نتیجه او را هراسان از خواب پرانده است...

طولی نکشید که مامان هم از خانه پرید بیرون و فریاد زد: - چه خبر شده، موریس؟ این بی‌سروپاها کی اند؟ غرق خواب بودم که بیدار شدم دیدم دو تا زن که تو عمرم ندیده بودم شون دارن ملافه‌ی تختو از زیرم می‌کشن!

- آروم باش مارتاجونم. می‌خوام یک معامله‌ی حسابی با اینا بکنم. تا چشم به هم بزنی همه چی روبه‌راه شده.

- بالاخره خیال نداری به من بگی این غریبه‌ها کی اند؟

- مارتاجون! این‌ها کولی‌هایی هستن که تو شهر پیدا شون کرده‌م. می‌خوان بام معامله بکنن: جنس بدن جنس بستونن. دعوت شون کرده‌م که بیان این‌جا با هم گپ بزنیم. آخه می‌دونی؟ خیلی آشغال ماشغال این‌ور اون‌ور خونه ریخته که از خیلی وقت پیش می‌خواستم از چنگ شون خلاص بشم. اگه بتونیم با اینا معامله کنیم خیلی هم خوبه!

دوتا زن از اتاق آمدند بیرون و به طرف مامان رفتند. مامان پس‌پس رفت، ولی آن‌ها او را به گوشه‌یی راندند و با خودشان چنان به سرعت شروع کردند به حرف زدن که امکان نداشت بشود فهمید چه می‌گویند. یکی از آن‌ها به آهنگ تکان دادن دست‌های خود شروع کرد به جنیدن... یکی از مردها از دم راهرو آمد طرف مامان و به او حالی کرد که زن‌ها می‌خواهند لباس‌شان را با لباس او تاخت بزنند. مامان گفت که ابداً به چنین معامله‌یی راضی نیست. اما زن‌ها حاضر نشدند به اعتراضات او کوچک‌ترین توجهی بکنند.

بچه‌ها هم که خزیده بودند زیر خانه با چوب و دستکشی که من باشان توپ‌بازی می‌کردم بیرون آمدند و دوان دوان به طرف ارابه‌ها رفتند. دنبال‌شان دویدم، اما همین‌که نزدیک‌شان رسیدم تصمیم گرفتم که از پس گرفتن آن‌ها منصرف شوم! هن سم را صدا زدم و به‌ش گفتم که چوب و دستکش توپ‌بازی مراکش رفته‌اند منتها کاکا مجابم کرد که بهتر است با آن‌ها تو جوال نروم، زیرا بعضی از این بچه‌ها خیلی از ما گنده‌تر بودند. باباجانم که سعی می‌کرد مردها را از پشت جلیقه‌شان بچسبد و موفق نمی‌شد، گفت:

- حالا دیگه یه دقیقه صبر کنین آقایون! چرا این قد جوش می‌زنین؟ بیاین بشینیم یه دقیقه راجع به معامله‌مون اختلاط کنیم. آخه منم باس بدونم جای چیزایی که به‌تون می‌دم چی می‌ستونم، نه؟
جیغ مامانم بلند شد که:

- موریس! یالا این جک و جونورها رو از حیاط بنداز شون بیرون...

می شنوی چی می گم یا نه، موریس؟

اما بابام چنان سرگرم آرام کردن کولی ها بود که کلمه یی از حرف های مامان را هم نشنید. داخل انبار شد و با تبر کهنه یی که دسته اش شکسته بود بیرون آمد. یکی از مردها تبر را گرفت به دقت براندازش کرد و آن را داد دست یکی دیگر که او هم گرفت و به سرعت کنار ارابه ها غیب اش زد!

باباجانم گفت: - حالا وقتشه که کمی هم گوش بدین. آخه این چه وضع معامله کردنه! این بساطی که شما راه انداختین صورت یک معامله ی شرافت مندونه رو نداره. نه خیر... این وضعش نمی شه که...

درست همان موقع که بابا داشت داد سخن می داد یکی دیگر از کولی ها یک ظرف فلزی را که تهش سوراخ شده بود قاپید آن را به دست یکی دیگر داد و آن یکی آن را دوان دوان طرف ارابه برد.

بابام یکی از کولی ها را از پشت جلیقه اش چسبید و کوشید راجع به تبر و ظرف فلزی دلایلی برایش بیاورد. همان طور که او مشغول بود یکی دیگر از مردهای قافله برای بیرون آوردن خرکی که ما روش چوب اره می کردیم به انبار رفت. بابام متوجه شد که خرک دارد از دست می رود. اما قبل از این که بتواند جلوشان را بگیرد، خرک را بار ارابه کردند!

بابام گفت: - معامله، معامله س. اما نه موقعی که مثل الان یک طرفه باشه! شما سهم خودتونو گرفته این، اما من هنوز نمی دونم عوضش چی گیرم میاد.

یکی از مردها نزدیک رفت، دستش را کرد تو جیب اش و یک قلم تراش درآورد. بابام برای امتحان کردن آن بازش کرد: هر دو تا تیغه اش شکسته بود.

- آخه گوش بدین: من برا این معامله نمی کنم که چیزهای این جوری دستمو بگیره...

البته کسی گوش نداد... مردها رفتند زیر شیروانی بالای انبار هیزم که هن سم شب ها آن جا می خوابید و بابام هم در حالی که یه ریز جوش می زد

و سعی می‌کرد آن‌ها را به شنیدن حرف‌های خود وادارد دنبالشان بالا رفت.

زن‌ها مامان را دوره کرده آن‌قدر آزارش داده بودند که دیگر داشت به سرش می‌زد. زنبیل بازار و موخاره و ظرف آب بالای دست‌شویی را برداشته بودند. مامان تقلا می‌کرد آن‌ها را ازشان پس بگیرد اما زن‌ها ول‌کن نبودند.

یکی از مردها از زیر شیروانی آمد پایین که بانجوا^۱ی هن‌سم زیر بغل‌اش بود. کاکا شروع کرد به زوزه کشیدن و قبل از این‌که کولی به گم و گور کردن آن موفق شود آن را پس گرفت.

مامان داد زد: - موریس! این‌ها رو از این‌جا بنداز بیرون... دارن خاک خونه‌رو توبره می‌کنن!

یکی از زن‌ها دست مامان را گرفت و به کف آن نگاه کرد. بعد شروع کرد به شرح زنده‌گی آینده‌اش - یعنی همان چیزی که مورد توجه مامان بود - و بی‌درنگ جیغ و داد مامان خوابید.

هنگامی که این یکی داشت کف مامان را می‌دید زن‌های دیگر به اتاق‌ها داخل شدند.

باباجانم دست و پاش را گم کرده بود جوری که متوجه نشد یکی از مردها دارد مادیان را از طویله خارج می‌کند: یارو طنابی به گردن حیوان بسته بود و حیوان هم بدون توجه به این‌که وضع بدی پیش آمده دنبال او راه افتاده بود.

من شروع کردم به جیغ کشیدن: - مادیونو بردن! آی باباجونم مادیونو بردن، تو رو خدا مادیونو با اون‌ها معامله نکن!

مامان هم که صدای مرا شنیده بود به نوبه‌ی خودش شروع کرد به هوار کشیدن: - موریس استروپ! مگه راس‌راسی مخت عیب کرده؟ جرأت می‌کنی این مادیونو از حیاط...

۱. Banjo: سازی‌ست که بیشتر سیاهپوستان می‌نوازند.

بابا چنان دست و پاش را گم کرده بود که دیگر نمی دانست چه باید بکند. هن سم سر طناب را به چنگ آورد مادیون را از چنگ کولی خارج کرد و ذوق زنان گفت:

- ارواح باباتون! هیچ کی نمی تونه این مادیونو از چنگ من درآره!
بابا جونم گفت:

- آخه یه دقیقه گوش بدین! شما نه از رو صداقت معامله می کنین نه از رو درست کاری... من کاملاً برای بده و بستون حاضرم، هر چه قدرم طول بکشه عیب نداره. اما معامله ی یک طرفه رو زیر بارش نمی رم. من بازم همون حرف خودمو می زنم: باس بدونم عوض چیزی که می دم چی چی می ستونم.

هن سم مادیان را به طویله برد و درش را قفل کرد. چندتا بچه با بیسکویت ها و نان های کلوچه یی که از ظهر مانده بود دوان دوان از آشپزخانه درآمدند. مامان آن ها را دید اما آن قدر عصبانی بود که نتوانست اعتراض بکند. در همان حال که عده یی از زن ها می کوشیدند کفش و جوراب او را از پاش درآرند یکی از آن ها گردن بندی بهش داد که یک پول سیاه نمی ارزید.

مامان مثل قاطر چمرشی جفتک می انداخت.

فریاد هن سم که بلند شد من سرم را برگرداندم: هن سم بچه ها را دیده بود که با چارچرخه ی خاک کشی من از زیر خانه در می آیند. این، چارچرخه ی کوچولویی بود که من - هر وقت هوس می کردم خط آهن بازیچه ام را زیر عمارت علم کنم - ازش استفاده می کردم. اما آن ها فقط به برداشتن آن اکتفا نکرده بودند: یکی از آن ها هم لکوموتیو و واگن هایم را برداشته بود. هن سم یقه ی بچه ها را چسبید و اسباب بازی های مرا از چنگ شان درآورد، و همان طور که آن ها را تو بغل اش گرفته بود گفت:

- اگه خیال کردن من می دارم این ها رو در بیرن، باس گفت که کور خوندن!

تو این هیروویر سروکله‌ی زن کولیِ دیگری که تا آن وقت ندیده بودی‌میش تو حیاط پیدا شد. او هم عین دیگران بود، جز این‌که لباس بلند قرمز پوشیده بود و کُلی بازوبند و النگو به دست‌هاش داشت. با رسیدن او زن‌های دیگر پس رفتند و سروصداها و داد و قال‌ها یک‌هو برید.

بابام در حالی که او را از پایین به بالا برانداز می‌کرد گفت:

- به حق چیزهای ندیده! شما دیگه کی هستین؟

- من ملکه‌ی کولی‌هام.

و با گفتن این جمله دست بابام را گرفت و همچنان که بابام پس‌پسکی به طرف در طویله می‌رفت، به شرح خطوط کف دستش مشغول شد:

- دست خوبی داری. خط عمرت درازه. اتفاقات زیادی پیش روته.

طالع بلندی داری. ستاره‌ی بخت درخشونه...

باباجانم گُل از گُل‌اش شکفت و برای این‌که ببیند از خودی‌ها کسی هست که شاهد حرف‌های زنک باشد یا نه به تبختر دوروبرش را نگاه کرد... حالا زن‌های دیگر راه افتاده بودند طرف گاری‌ها. زن‌هایی که تو ایوان بودند هم برگشتند و برای خروج از خانه در طول حیاط به طرف در جلویی راه افتادند

مامان هم برای این‌که مطمئن شود در حال بازگشت چیزی کش نمی‌روند دنبالشان راه افتاد.

موقعی که باباجانم به حرف‌های ملکه فکر می‌کرد ملکه بازویش را چسبید، او را به داخل انبار هیزم کشید و در، پشت سرشان بسته شد.

کاکا هن‌سم چرخ‌ی دور حیاط زد و برای اطمینان از این‌که بچه‌ها به خیال دزدیدن چیزی از زیر ساختمان بر نمی‌گردند، جلو رفت. من که از جلو پنجره‌ی اتاق خواب زاغ سیاه باباجانم را چوب می‌زدم صدای پای مامان را شنیدم که در حال بازرسیِ آنچه دزدیده شده و آنچه به جا مانده به داخل خانه رفت.

موقعی که مامان از پنجره به بیرون خم شد، به من گفت: - ویلیام! بپر
پدرتو پیدا کن. باید بره با کلونتر حرف بزنه. من همه‌ی این کولی‌های
ناجنسو تو محبس میندازم. عکس بابابزرگت سرجاش نیست. پیرهن
خوبه‌ی پلوخوریمو که تو گنجه بود هم هر چی پیاش می‌گردم پیدا
نمی‌کنم! حالا خدا می‌دونه دیگه چه چیزارو برده باشن که گندش بعدها
دریاد. بدو پدرتو پیدا کن که بره تا خیلی دیر نشده کلونتر و خبر کنه.

من رفتم طرف انبار که ملکه و باباجانم توش بودند و موقعی که برای
باز کردن درش تقلا کردم دیدم از پشت بسته‌است. خواستم باباجانم را
صدا بزنم دیدم چنان با اشتیاق می‌خندد که انگار دارند قلقلکش می‌دهند.
به دنبال او ملکه هم شروع کرد به خندیدن. هر دوشان با هم می‌خندیدند
و چیزهایی می‌گفتند که سر در نیاوردم. آن وقت به طرف پنجره برگشتم که
مامان ازش خم شده بود و بهش گفتم:

- باباجونم تو انبار هیزم سرش گرمه، صدای منو نمیشنوه.

- اون تو چی کار می‌کنه؟

- نمی‌دونم. با اون کولیه که می‌گفت ملکه‌س، دو تایی شون اون توئن.

- یالا زود باش صداش کن! خدا عالمه که اون تو مشغول چه معامله‌یی

هستن!

من دوباره به طرف انبار برگشتم و گوش هام را تیز کردم: هیچ صدایی
نبود. دوباره سعی کردم در را باز کنم، اما هنوز مثل این بود که از تو چیزی
پشتش گذاشته‌اند.

کمی صبر کردم و بعد داد زدم: - مامان تو رو می‌خواد باباجون. بهتره
فوری بیای.

- گم شو بچه، حواسمو پرت نکن!

من به طرف پنجره برگشتم، اما مامان دیگه آنجا نبود. موقع برگشتن از
انبار شنیدم که با سروصدا از اتاق خارج شد، به ایوان عقبی رفت و صدا
زد: - موریس استروپ! بهتره فوری جواب منو بدی!

برای یک لحظه سکوت سنگینی برقرار شد. بعد صدای درِ انبار را شنیدم که تکان می‌خورد. یکی دو ثانیه بعد ملکه از آنجا خارج شد، نگاهی به مامان کرد و به طرف ارابه‌ها راه افتاد. به محض رسیدن او کولی‌ها با شلاق به جان اسب‌ها افتادند و گاری‌ها در خم کوچه ناپدید شدند.

پدرم با حسرت از پنجره‌ی انبار تماشا می‌کرد. چشم مامان به او افتاد! بی‌معطلی از حیاط گذشت و با یک ضربه‌ی خشک در انبار را باز کرد. باباجانم یک تا پیرهن و زیرشلواری آن تو ایستاده بود و زیاد دربند این نبود که چه وضعی به خودش بگیرد.

مامان داد کشید: - موریس! خیال نداری به من بگی که...
بابام کوشید خودش را پشت در پنهان کند، اما مامان دستش را گرفت و کشیدش عقب تا بتواند حسابی تماشاش کند.

- این وضع معنیش چیه: جواب منوبده موریس استروپ!
باباجانم در حالی که چیزی برای گفتن می‌جُست سینه‌یی صاف کرد و بالاخره در حالی که مراقب رفتار مامان بود گفت: - ملکه داشت سرنوشت‌مو می‌گفت!

مامان از جا در رفت و با دهن‌کجی گفت: - سرنوشتتو؟ هوم! یک قسمت خوشمزه شم این بود که...

حرفش را برید، سرش را چرخاند و همین‌که چشمش به من افتاد داد زد: - برو گم شو تو اتاق، پشت دری‌هارو بکش و درهارو ببند و تا وقتی که صدات نزده‌م بیرون نیا...

بابام شروع کرد به این پا و آن پا کردن: - چیزی نبود که عصبانی بشی مارتاجون! ملکه...

مامان حرفش را برید: - خفه شو! لباسات کوشون؟
بابا در حالی که تو انبار دور و بر خودش را نگاه می‌کرد، گفت:
- به نظرم زنیکه اونارو دربرده... اما من مغبونش کردم.

مامان سرش را برگرداند و با تهدید به من اشاره کرد که بروم تو اتاق.
من راه افتادم، منتها سلانه سلانه.

بابام گفت: موقعی که حواسش به من نبود، اینو ازش کش رفتم.
یک ساعت قاب طلا درآورد که به زنجیر بلندی از طلا آویزان بود و به
نظر نو می آمد.

- یک همچی ساعتی لابد خیلی بیشتر می ارزه... فکر می کنم قیمت این
خیلی از لباسای من و چیزای دیگه یی که کش رفته ن بیشتر باشه. تبر
کهنه هه که به لعنت شیطون هم نمی ارزید... اون ظرف مسی سوراخ دارم
که هیچ چی هیچ چی...

مامان ساعت را امتحان کرد؛ بعد در انبار را بست و چفتش را از بیرون
انداخت. وقتی به اتاق آمد، من به طرف انبار برگشتم و از شکاف یکی از
تخته ها به داخل آن نگاه کردم: باباجانم - همان طور که با زیرجامه رو
توده یی از هیزم ها نشسته بود - داشت روبان بزرگ زردرنگی را که گره ی
محکمی بهش زده بودند از دور یک دسته اسکناس باز می کرد!

ماجرای بانجو

تا موقع ناهار، مطلقاً از فرار کاکا هن سم بو نبردیم. قبل از ظهر تمام وقت کاکا تو خانه مشغول رفت و آمد و رفت و روب و ضبط و ربط و هیزم شکستن بود. طبق معمول کف اتاق‌ها و ظرف‌های آشپزخانه را شست، حیاط را با یک بغل سرشاخه که به هم بسته بود جارو زد و از هیزم‌های صمغ‌آلود کاج برای گیراندن اجاق تراشه درست کرد. کمی پیش از ناهار، باباجان رفت روایوان پشت خانه و کاکا را صدا کرد که برود دو تا تخم مرغ از لانه‌ی مرغ‌ها بردارد ببرد دکان آقای چارلز تیک‌پن و با یک بسته توتون تاخت بزند. چهار پنج بار صدا زد: کاکا آآآ، اما از دیوار صدا درآمد که از هن سم در نیامد.

اول خیال کردیم مثل بعض وقت‌های دیگر برای در رفتن از زیر کار، رفته تو انبار قایم شده. اما پس از آن که به انبار و جا‌های دیگری که معمولاً کاکا توش قایم می‌شد سر زدیم تازه شست‌مان خبردار شد که نخیر، جا تر است و بچه نیست!

مامانم شروع کرد به قُر زدن و - مثل همیشه - کاسه و کوزه را سرِ بابام شکستن:

- اگه انقدر اذیتش نمی‌کردی نمی‌داشت جیم شه. تو همیشه چار چشی می‌پاییدیش که فرصتی گیر بیاری کلاهی سرش بذاری یا چیزی ازش کش بری. فقط واسه‌ی این‌که یک کاکای یتیم بی‌نوا بیشتر نیست و جرأت نمی‌کنه حقشو بخواد!

راست می‌گفت مامانم: - سر تیله‌بازی، بابام همیشه یک بامبولی در می‌آورد: یا تقلب می‌کرد، یا جر می‌زد و یا با این‌که بازی جدی نبود و سر چیزی شرط نبسته بودیم - تیله‌های هن‌سم را بلند می‌کرد و بازی را به هم می‌زد.

مامانم گفت:

- تو دنیا آدم بد فراوونه. از کجا معلوم سرِ این سیاهِ بدبختِ دست‌وپاچلفتی بلایی نیارن؟ اگه مخصوصاً اونو دستی‌دستی نمی‌روندن، هیچ مرض نداشت این گوشه‌ی آروم و راحتی رو که من همیشه سعی کرده‌م براش فراهم کنم، بذاره و فرار کنه.

باباجانم گفت:

- هن‌سم اصلاً حق نداشته فرار کنه؛ روندنش نروندنش یعنی چی؟ اصلاً همین‌که یک سیاه بساطشو جمع کنه و بی‌خبر بزنه به چاک، خودش یه پایی حرمتی نسبت به قانونه، کی می‌دونه؟ گاس به من بدهکار هم باشه. - امروز صبح چه بلایی سرش آوردی که یهو تصمیم گرفت این‌جوری بزنه به چاک، موریس؟

باباجان گفت: - هیچ چی والا! هر چی فکر می‌کنم می‌بینم کاریش نکرده‌م.

مامانم که دیگر آتش غضب‌اش حسابی شعله‌ور شده بود، به طرف باباجانم راه افتاد و گفت: - یک کاری باش کردی. بی‌هیچ چی نمی‌شه، موریس استروپ!

بابام که از ترس سر نطق‌اش باز شده بود تند و تند شروع به سخنرانی کرد:

- خُب مارتاجون، طبیعیه که خیلی چیزها ممکنه دلخورش کنه یا وادارش کنه که بزنه به چاک. اما قسم می‌خورم که هر چی فکر می‌کنم کاریش کرده باشم عقلم به جایی قد نمی‌ده.

- موریس استروپ! بهتره کمی به کله‌ت فشار بیاری! کاکاهن سم آدمی نبود که بیخود و بی‌جهت خونه رو به امون خدا ول کنه و فلنگو بینده.

باباجانم مین و مینی کرد و زیربانی گفت:

- حقیقتش اینه که... یادم می‌آد... انگار... گمون می‌کنم سر قضیه‌ی بانجویه خورده از من دلگیر شده باشه... به‌ش گفتم که بانجوشو چنددقیقه امانت بده به من. اما هر کارش کردم نداد: اون وقت منم رفتم اونو از جایی که قایمش کرده بود، از تو انبار زیر شیروانی برداشتم.

مامانم پرسید: - خُب، حالا بانجو کجاس؟

باباجانم که سخت به زحمت افتاده بود و یه‌ریز این پا و آن پا می‌کرد، گفت:

- راستش... والا درست نمی‌دونم... صبحیه داشتم تو کوچه می‌رفتم... ساز هم زیر بغلم بود... یک سیاه قلچماق که تا حالا رنگشم ندیده بودم جلوم سبز شد و ازم پرسید: «بانجوت چند؟» منم به شوخی به‌ش گفتم: یه دلار. به خدا اصلاً فکرشم نمی‌کردم که همچی پولی ته کیسه‌ی اون کاکای جُلُمبری پیدا بشه... اما چیز عجیبیه مارتاجون، مگه نه؟ یه‌دفعه دیدم کاکاسیاه دس کرد ته جیب‌اش و یه دلار درآورد دراز کرد طرف من! - می‌بینی تورو خدا؟ - خُب، شرافت‌مندونه فکر کنیم: دیگه من چی کار می‌تونستم بکنم؟ ها؟ قیمتی بود که من خودم رو بانجو گذاشته بودم. رو درموندم و فروختمش!

- فوری راه می‌افتی می‌ری اون کاکارو پیدا می‌کنی! باید بانجویه هن سمو همین الان برگردونی بذاری سرجاش.

- آخه چه جوری، مارتا جونم؟

- واسه چی؟

- چه جوری می‌تونم سیاهی رو که خریدار بانجو بود بشناسم؟ تو کوچه که، هوا مثل قیر سیاه بود، من حتا صورتش رو هم نتونستم درست ببینم. چه جوری می‌تونم بشناسمش؟

مامان آن قدر عصبانی شده بود که اگر جاروب را برنداشت و باباجان را کبود و سیاه نکرد لابد خیلی به خودش فشار آورد! حتماً دلش نمی‌خواست من آن دور و برها باشم و گوش بدهم، چون برگشت به‌م گفت:

- ویلیام! برو تو شهر، از این و اون پرس هن سمو دیده‌ن یا نه. آب که نبوده تو زمین فرو بره، لابد یه شیر پاک خورده‌یی پیدا می‌شه که دیده باشدش.

من گفتم: - خیلی خُب مامان. الان می‌رم.

باباجانم و مامان را که رو ایوانِ پشت خانه ایستاده و به هم چشم‌غره می‌رفتند، همان‌جا گذاشتم و پریدم تو کوچه. اول به طرف کارخانه‌ی یخ‌سازی رفتم که کاکا عادت داشت روزهای گرم برود آن‌جا و رو خاک‌اره‌های خنک مرطوب چُرت بزند... از ارباب هاری تمسون سراغ هن‌سم را گرفتم، گفت دوسه روز است ندیده‌تش.

خواستم راه بیفتم بروم مغازه‌ی ماهی‌فروشیِ آقای کال‌هون که هن‌سم گاه اوقات می‌رفت ماهی‌های ریزی را که خریدار نداشت از صاحب مغازه‌گدایی می‌کرد؛ اما پیش از آن که راه بیفتم یکی از سیاه‌های آقای هاری تمسون به‌م خبر داد که: «تقریباً یک ساعت پیش، هن‌سم داشته می‌رفته طرف میدونچه‌یی که امروز صبح سیرک سیار توش چادر زده.»

همه خبر داشتند که سیرک سیاری وارد شهر شده و امشب نمایش می‌دهد و بابام هم بانجوی هن‌سم را برای همین به پول نزدیک کرده بود!

من خودم با دوتا گوش هام شنیدم که قربان و صدقه‌ی کاکا می‌رفت تا ازش نیم دلار پول قرض بگیرد. لابد چون این کار نتیجه نداده و هیچ راه دیگری هم برای رفتن به سیرک پیدا نکرده تصمیم گرفته بانجویِ هن سم را به پول نزدیک کند. - متها کلکِ یک دلار پولی هم که از فروش بانجو به چنگاش آمد، نه تنها قبل از فرارسیدن شب و شروع نمایش، بلکه همان ساعت و قبل از رسیدن به خانه کنده شد!

من سگ دوزنان برگشتم که مامان را از محل هن سم خبر کنم. آن‌ها هنوز روی ایوانِ عقب ساختمان ایستاده بودند و یکی به دو می‌کردند اما وقتی من دست به در زدم که بازش کنم، کوتاه آمدند. - مامان! هن سم رفته پیش سیرک بازها، الان هم اون جاس.

پیش از این که جوابی بدهد مدتی تو فکر فرو رفت و باباجانم فرصت را غنیمت شمرد و برای این که از حمله‌ی احتمالیِ مامانم در امان بماند چند قدمی عقب نشینی کرد.

- موریس! این آخرین دفعه‌س که بهت اطمینان می‌کنم. برو سیرک و پیش از اون‌ی که به اتفاق وحشتناکی بیفته کاکای منو برگردون خونه. اگه به بلایی سر این سیاه بدبخت بیاد، دیگه خدای عالم هیچ وقت منو نمی‌بخشه. دیگه استخوانام تا قیامت تو قبر آروم ندارن. - می‌شه منم بات پیام، باباجون؟

مامانم فرصت جواب به بابام نداد و گفت: - آره. همراهش برو ویلیام. اون همیشه یکی رو لازم داره که چار چشمی بپادش!

بابام با دستش اشاره‌ی کرد و گفت: - یالا بچه، بجنب بیینم!

به سرعت از کوچه سرازیر شدیم. از رو خط آهن گذشتیم و یک راست به طرف زمین لختی رفتیم که علف‌های هرزش تا زانوهایمان بالا می‌آمد.

ده دوازه چادر به طور پراکنده رو زمینِ بایر برپا شده بود و مردم جلوِ آن‌ها پرسه می‌زدند. هر کدام از چادرها به وسیله‌ی اعلان‌ها و نوارهای رنگ به رنگی از چادرهای دیگر متمایز می‌شد. جلوِ هر چادر هم سکویی درست کرده بودند که یکی روش ایستاده بود. زبان‌بازی می‌کرد و بلیت ورودی می‌فروخت.

باباجانم جلوِ یکی از چادرها که عکس‌های دم درش از نمایش زن‌های لخت و عور خبر می‌داد، ترمز کرد و زیر گوش من گفت:
- بچه‌جون! ده سنت پول نداری به من قرض بدی؟ همین هفته‌ی دیگه پَست می‌دم.

سرم را تکان دادم، همه‌ی داراییم یک سکه‌ی بیست و پنج سنتی بود که برای شهر فرنگ قایم کرده بودم.

باباجانم جیب‌هایم را از رو، با انگشت‌هایش تفتیش کرد و گفت:
- بیست و پنج سنتو بده من، چند روز دیگه پَست می‌دم. آن قدر زود پَست می‌دم که اصلاً فکرشم نمی‌تونی بکنی.
دستم را فرو کردم تو جیبم و سکه‌ی بیست و پنج سنتی را محکم تو مشتم گرفتم.

گفتم: - آخه می‌خوام شهر فرنگ تموشا کنم... ولم کن! می‌خوام شهر فرنگ تموشا کنم. پس انداز پونزده روزمه که این قده شده!

مردی که دمِ درِ چادر بالای سکو ایستاده بود، بوق درازی دم دهنش گرفت و توی آن شروع کرد به فریاد کشیدن. باباجانم دیگه به کلی تحریک شده بود. رویاهاش بند نبود و همه‌ش سعی می‌کرد دستش را فرو کند تو جیب من:

- گوش بده پسر خوشگل خوشگلم! آخه اصلاً بیست و پنج سنت پول سر تا پاش چی هست و چه قابلی داره که آدم راجع به‌ش حرف بزنه و یکی به دو کنه؟ هر وقت خواستی خرجش کنی یه راست میای بهم می‌گی تا مٹ برق پَست بدم.

- اما آخه مامانم گفته هن سمو پیداش کنیم. بهتره فوری دس به کار شیم و دنبال کاکا بگردیم. تو که خودت مامانو خوب می شناسی! خودتم می دونی که اگه برگردیم خونه و کاکا همراهمون نباشه چه جتقولک بازی یی سرمون درمیاره.

بابام گفت: - حالا پیدا کردن این کاکای مرده شور برده ی لعنتی دیر نمی شه...!

آن وقت به شدت بازوی مرا چسبید و سعی کرد دستم را به زور از جیمم درآورد.

- پسرجون! من خر نیستم؛ می فهمم که چی می گم. اون بیست و پنج سنتو به من قرض می دی و زِرِ زیادی هم نمی زنی! مگه نه این که هر وقت تو پول خواستی و من داشتم، ده سنت ده سنت ازم گرفتی؟... - خُب، حالا دیگه نوبتی هم که باشه نوبت توئه که بیست و پنج سنتو به من بدی و خیلی هم فوری پس بگیری.

تو چادر، دسته ی موزیک شروع کرد به زدن و بلیت فروش - که مخصوصاً چشمش به بابام بود - بنا کرد به فریاد زدن:

- بشتابید! بشتابید! نمایش داره شروع می شه. رقاصه های لخت بین المللی که غیر از خوشگلی شون زینت و زیور دیگه یی ندارن، عین هلوی پوس کنده برا نمایش دادن همه ی خوشگلی های خودشون حاضر شدن. غفلت موجب پشیمانی است! اگه نبینین از کیسه تون رفته و آب رفته هم دیگه به جوب بر نمی گرده! قبل از این که بلیت ها تموم بشه عجله کنین! دخترای خوشگل، مَث پنجه ی آفتاب، لخت و عور، سر تا پا عُریون، برا رقصیدن بی طاقت شدن دیگه معطل شون نکنین! بشتابید! بشتابید!

باباجانم گفت: - می بینی بچه؟

بازوی مرا گرفت که دستم را به زور از جیمم درآورد:

- داره شروع می شه. اگه همین الان نرم تو، دیگه پاک از کیسه م رفته! دستم را از جیمم درآورد و شروع کرد به وا کردنِ مِشتم.

زورش خیلی از من بیشتر بود و مقاومتم مدت زیادی طول نکشید.
پول را از چنگام درآورد و پرید طرف مردی که بلیت می فروخت بلیت را
گرفت و چپید تو چادر.

من دیگر ازم کاری ساخته نبود. کنار چادر رو زمین به انتظارش
چمباتمه زدم.

صدای موزیک بلندتر شد و بعد، صدای طبلی را شنیدم.
تقریباً، پنج دقیقه‌یی که گذشت، موزیک برید. در چادر باز شد و گروه
زیادی مرد از آن تو خارج شدند.

یکی مانده به آخری، باباجانم بود. حالا دیگر به کلی آن آتش تندش
خوابیده بود. همین جور گیج و منگ آمد جلو و ناگهان به شدت خورد به تیر
چراغ. من جلو دویدم و سعی کردم نگاه‌اش دارم گفتم:

-بقیه‌ی بیست و پنج سنتمو می‌دی بابا؟

بابام که داشت آن قسمت صورتش را که به تیرک چراغ خورده بود
مالش می‌داد، گفت:

- به این سرعت نه، بچه‌جون! تو جیب من جاش امن‌تره. اگه پیش تو
باشه ممکنه ازت بزنن.

میان دو ردیف از چادرها راه افتادیم و به اطراف نگاه می‌کردیم که
شاید هن‌سم را پیدا کنیم، و بالاخره هم کنار چادر آخری پیدااش کردیم.

بابام ایستاد و هن‌سم را برانداز کرد، و بالاخره گفت:

-ننه‌سگ! این جا چه گُهی می‌خوره؟

هن‌سم پشت یک پرده‌ی کرباسیِ بزرگ ایستاده سرش را از سوراخ
وسط آن بیرون آورده بود. در پانزده قدمیِ او نیمکتی قرار داشت که
تعدادی توپ کوچک را مثل هرمی روش چیده بودند. پهلوی نیمکت
مردی که پیراهن ابریشمیِ قرمز به تن داشت و چندتا توپ تو دستش
گرفته بود قدم می‌زد.

همین‌که چشمش به ما افتاد، گفت:

- سه تا توپ ده سنت! هر کسی بتونه توپشو تو کله‌ی کاکا بزنه یه سیگارِ برگِ اعلا جایزه داره! بشتابید آقایون! مهارتونو امتحان کنین!... آقا، امتحان مهارت! اگه کاکا نتونست به موقع سرشو بدزده، یه سیگار برگ اعلا جایزه دارین!

باباجانم سر کاکا داد زد:

- کره خرا! چه جوری تونستی خودتو قاتیِ معقولات بکنی؟ حالا به من می‌گی چی به کله‌ی پوکت زده یا نه؟

کاکا گفت: - سام‌علیکم ارباب موريس!... یا حق و یلیام، مخلصیم.

من داد زدم: - مخلصیم هن سم!

بابام گفت: - آن‌جا بستنت؟ نمی‌توننی دریای؟

- آقا موريس! خودم نمی‌خوام دریام. آخه من این‌جا کارمند شده‌م.

- چی به سرت زده که کارهاتو ول کنی از خونه دربری؟

هن سم گفت: - خودتون بهتر خبر دارین آقا موريس، که چرا گذاشتم

اومدم... من دیگه به تنگ اومدم از این‌که مفتکی کار کنم و نه تنها چیزی

به‌م ندن تازه بانجومم بلن کنن! به تنگ اومدم فقط همین و بس. اما فکر

نکنین که بانجو رو ازتون می‌خوام‌ها!

- زود راه می‌افتی میای خونه! فهمیدی؟ کارها رو هم تل‌انبار شده و

هیچ‌کی نیس جمع و جورشون کنه. نمی‌شه این جوری بزنی به چاک.

- من از بیخ قیدِ خونه‌رو زده‌م. اگه باور نمی‌کنین از اون ارباب که توپ

می‌فروشه بپرسین.

رفتیم پیش مردِ پیرهن قرمز. همین‌که ما را دید توپ‌هاش را به

طرفِ مان دراز کرد.

باباجانم با اشاره‌ی سر رد کرد و گفت:

- من اومدم دنبال کاکامون که برش گردونم خونه. همونیه که سرشو از

تو سولاخ درآورده.

مرد غش غش خندید و گفت:

- کاکا «تون»؟ منظور تون چیه؟

بابام گفت:

- بله، کاکا «مون». اسمشم هن سمه. از یازده ساله گی تا حالا پیش ما بوده اومدم دنبالش که برش گردونم خونه.

مرد پیرهن قرمز به طرف کاکا برگشت و داد زد:

- گوش کن پسر! دلت می خواد بری برا این مرد جون بکنی؟

هن سم سرش را تکان داد و گفت:

- ابداً! حالا من برا خودم یک کاری پیدا کردم و می خوام به جای این که

عوض کارم رخت پاره و بنجل منجل گیرم بیاد پولی برا خودم دست و پا کنم.

- در تو بذار هن سم! الاهی خوبی هایی که بهت کرده ام جُف چشاتو کور

کنه! خجالت نمی کشی جلو من این جوری حرف می زنی؟ شرم نمی کنی؟

حیا نداری؟

هن سم گفت: - حالا دیگه کار از کار گذشته... چون که بهم حقوق می دن

و مجبورم که همین جا بمونم براشون کار کنم.

- پس نیای، نه؟

- نه آقا موریس. نیام!

بابام به مرد پیرهن قرمز گفت: - با پونزده سنت چند تا توپ می دی؟

مرد گفت: - چون شما هستین تخفیف میدم: بفرمایین، اینم شیش تا!

اما خیلی باس دقت کنین! توپ باید قبل از این که کاکا سرشو از تو سولاخ بدزده به کلهش خورده باشه. اگه توپ از سولاخ رد شد و بعد خورد تو سر کاکا، سوخته حساب می شه. حتماً باید موقع خوردن توپ سر کاکا تو سولاخ باشه.

باباجانم که داشت اولین توپ را تو مشتش جابه جا می کرد، گفت:

- چندون اشکالی برام نداره، برین عقب! راهو واکنین! میدون بدین!...

از چشم های هن سم فقط سفیدی هاش پیدا بود و همان طور که بابام به

شیوه‌ی نارنجک‌اندازها دستش را نوسان می‌داد و جلو و عقب می‌برد، سفیدی چشم‌های کاکا هم بیشتر می‌شد.

ناگهان توپ رها شد و قبل از این‌که کاکا به خودش بجنبد درست وسط پیشانی‌اش فرود آمد. کاکا مثل سفره روی زمین پهن شد و همان‌جا خشکش زد و مرد پیرهن قرمز به طرف او دوید تا ببیند چی شده. هن سم پس از لحظه‌یی بلند شد و گیج و گول به طرف سوراخ رفت و سرش را از آن تو درآورد.

مرد قرمزپوش گفت:

- خُب، یه سیگار شما! انگار تو این کار خیلی واردی!

باباجانم خودش را گرفت و گفت:

- جوونی‌ها یک کمی توپ انداخته‌م. اما حالا دیگه چندون خوب

نمیندازم!

- خُب، بینم این دفعه چه می‌کنین گاس دفعه‌ی پیش همین جور اتفاقی

تونستین بزنین.

- برین عقب... میدونو خالی کنین.

توپ دوم را برداشت. تف غلیظی کف دست خود انداخت. چند حرکت دورانی به بازوی خود داد و ناگهان توپ را با چنان سرعت و مهارتی ول کرد که حتا در تصور کاکا هم نمی‌گنجید و پیش از آن‌که کوچک‌ترین تکانی به خود داده باشد خورد به طرف چپ سرش و صدای خنده‌داری شبیه صدای خوردن چیزی به عدل پنبه از آن بلند شد و کاکا ناله‌کنان به زمین درغلثید!

مرد سرخ‌پوش همان‌طور که به طرف کاکا می‌دوید گفت:

- گوش بدین آقا. گمون کنم بهتره دست نیگردارین. چیزی نمونده که

بکشینش.

- ابدأ. ابدأ. شما شیش تا توپ به من فروختین و من حق دارم همه‌ی

اونارو بندازم. یالا! به کاکا هن سم بگین پاشه سرشو بکنه تو سولاخ. پس

برا چی ازتون مزد می‌گیره؟

مرد سرخ‌پوش هن‌سم را تکان داد و رو پاهاش بلندش کرد. کاکا می‌لرزید اما بالاخره تونست تعادلش را حفظ کند و برای این کار با دست‌هایش به ترک پرده چسبید و سرش را تو سوراخ کرد.
باباجانم فریاد زد:

- این هم یکی دیگه... برین عقب!

دوباره همان حرکت را به بازویش داد و قبل از این‌که هیچ کدام از ما فرصتی پیدا کنیم کاکا به پشت به زمین افتاد.
مرد سرخ‌پوش دادش درآمد:

- بسه آقا! شمارو به خدا دست نگردارین: من این جا با نعش یک کاکا چه خاکی می‌تونم به سرم بکنم؟
- چاره‌ش اینه که برگرده خونه.

مرد سرخ‌پوش سطل آبی برداشت و رو کاکا خالی کرد. همین‌که آب به سرو صورت کاکا خورد چشم‌هایش باز شد، هاج و واج و کنج‌کاو تو نخ ما رفت و زیر لب گفت: - کجا هستم؟

هیچ کس جوابی نداد. کاکا رو آرنج خود بلند شد، دور و برش را نگاه کرد و با دست، جایی را که توپ به کله‌اش خورده بود مالید: قد یک تخم مرغ شده بود!

آن وقت چشمش را به طرف بابا برگرداند و گفت:

- از همه چی گذشته، خیال می‌کنم من خیلی نسبت به شما نمک‌شناسی کردم آقا موریس! بهتره پیش از اون که این جا نفله شم برگردم برا شما و مادام مارتا کار کنم.

بابام با سرش رضایت داد و به کاکا اشاره کرد که پاشو. مرد سرخ‌پوش توپ‌هایی را که رو زمین ولو بود جمع کرد و به طرف نیمکتی که توپ‌های دیگری آن رو چیده شده بود برگشت.

ما سه‌تایی راه افتادیم طرف منزل و راه میان‌بری را که از قطعه زمین

پشت چادرهای سیرک می‌گذشت پیش گرفتیم.

هن سم بدون این‌که یک کلمه حرف بزند پهلوه پهلوی باباجانم یورتمه می‌آمد و گاه به‌گاه دستشو بالا می‌برد و قمبلی‌های روی سرشو نوازش می‌کرد.

کمی پیش از آن‌که به خانه برسیم، ایستادیم. باباجانم با نگاهی جدی هن سم را برانداز کرد و گفت:

- خُب، هن سم! من حاضرم گذشته‌هارو به‌کلی فراموش کنم و بگم «گذشته‌ها گذشت». اما حق نداری یک کلوم راجع به اون بانجوی اکبیریت سرِ منو بخوری ها! فهمیدی؟
هن سم گفت:

- پس چی کار کنم آقا موریس؟ من که بی بانجو یک دقیقه هم نمی‌تونم زنده‌گی کنم.

- هن سم! خواهش می‌کنم دیگه راجع به گذشته صحبت نکن.

- آخه، آقا موریس، پس دست‌کم...

- ببین هن سم: گذشته‌ها گذشته. بانجو هم دیگه هر جور که فکرشو بکنی مربوط به گذشته‌ها می‌شه!

درِ نرده‌یی پرچین را باز کرد و سه‌تایی داخل حیاط شدیم...

گوساله‌ی کوچولو

یک روز صبح، بابام خیلی زودتر از همیشه قبل از طلوع آفتاب بلند شد و بدون این‌که کلمه‌یی با کسی حرف بزند رفت ماهی‌گیری. بابام دوست داشت که بعضی روزها، صبح پیش از این‌که مامانم تو خانه رفت و آمدِ روزانه‌اش را شروع کند این شکلی جیم شود و به ماهی‌گیری برود.

باری... گاهی بابام به این ترتیب از خانه جیم می‌شد و می‌رفت و غیبتش سه چهار روز طول می‌کشید. محلی که باباجانم در این مدت اُطراق می‌کرد لب رودخانه‌ی باری‌ئر بود. و طول غیبتش هم بسته‌گی داشت به مقدار صید ماهیش. باباجانم عاشق بی‌قرار و دیوانه‌ی ماهی‌گیری بود.

از عادات باباجانم یکی هم این بود که همان‌جا دم رودخانه دود و دمی به راه می‌انداخت و ماهی‌ها را کباب می‌کرد... عقیده‌اش این بود که ماهی را از لب رودخانه نباید به خانه برد، چون زن‌ها تا دنیا دنیاست نخواهند فهمید که چه قدر آرد ذرت باید به قطعات ماهی بزنند تا لذیذ بشود.

●
●
●
آن روز صبح وقتی که مامان متوجه غیبت بابام شد به رو خودش
نیاورد...

بعد از صبحانه من و کاکا هن سم رفتیم پشت انبار که ذرت پوست کنیم
و ضمناً برای مادیان علوفه پایین بیاوریم.

تمام مدت پیش از ظهر را من و کاکا همان طور که مشغول تراشه
درست کردن از چوب کاج بودیم، حساب می کردیم که با فروش آهن
قراضه ها چه قدر پول می شود به جیب زد.

موقعی که کارخانه ی نجاری سوت ظهر را زد سروکله ی مامان پشت
انبار پیدا شد و از کاکا سراغ بابام را گرفت. من ساکت ماندم چون
نمی خواستم دهن لقی کرده باشم اما از همه ی ماجرا خبر داشتم:
هن سم به م گفته بود که صبح باباجانم سعی داشته او را هم با خودش
ببرد.

مامان گفت: - کاکا هن سم! وقتی بات حرف می زنم این جور هاج و واج
نشین... گفتم آقا موریس کجاست؟

کاکا هن سم نگاهی به من کرد و بعد چشمش را به توده ی تراشه ها که
محصول کار روزانه اش بود دوخت و پس از لحظه یی پرسید: - این دور و
ورها نیست؟

دست آخر نگاهش را متوجه مامان کرد و در این موقع سفیدی
چشم هاش قد یک نعلبکی شده بود!

مامان از خشم پا به زمین کوبید و گفت: - خودت هم می دونی که
این جاها نیست، هن سم! از این که این جور تو روی من خودتو به کوچه ی
علی چپ می زنی خجالت بکش!

هن سم که راست تو چشم های مامان نگاه می کرد گفت: - مارتا خانم!

من خودمو به کوچهی علی چپ نمی‌زنم.

- پس بگو بینم آقا موریس امروز صبح کجا رفته؟

- احتمال داره رفته باشه سلمونی. همین یکی دو روز پیش شنیدم که

حرفشو می‌زد؛ یعنی می‌گفت که موهاش محتاج اصلاحن و ازین حرف‌ها...

مامان چشم‌غره‌یی رفت و گفت:

- کاکا هن‌سم! راستشو می‌گی یا نه؟

و در عین حال دولا شد و به شیوه‌ی همیشه‌گی‌اش - که وقتی

می‌خواست حرفی از هن‌سم در بیاورد او را می‌ترساند - ترکه‌ی کلفتی از روزمین برداشت:

- راستشو می‌گی یا نه؟

- من همه‌ی سعیمو می‌کنم مارتا خانم جونم! ممکنه آقا موریس رفته

باشه پیش نجار... گاه‌گاهی شنیده‌بودم که می‌گفت برای تعمیر مرغدانی چند تا تیکه تخته لازم داره.

مامان برگشت و به طرف ایوان نگاه کرد: باباجانم معمولاً چوب‌قلاّب

ماهی‌گیریش را - وقتی که با آن کاری نداشت - می‌گذاشت گوشه‌ی ایوان...

کاکا گفت: - مارتا خانم! حالا یادم اومد: آقا موریس گفت می‌ره چرخ‌

بزنه و یک جایی تو چراگاه گوساله‌هارو تموشاکنه.

مامان سرش را برگرداند. دیگر بیش از پیش عصبانی شده‌بود:

- پس قلاّب ماهی‌گیری رو برا چی با خودش برده؟

- شاید بعد تصمیمشو عوض کرده و دیگه یادش رفته به من بگه.

احتمال هم داره فکر کرده باشه که امروز برا رفتن به تماشای گوساله‌ها روز خوبی نیست.

- کاکا بهت نشون می‌دم که امروز برا دروغ چاپ‌زدن هم روز خوبی

نیست!

این را گفت و به طرف خانه رفت. کاکا هم بلند شد و مثل توله

عقب‌اش راه افتاد:

- مارتا خانم جونم! من جز اونچه آقاموريس يادم داده بود كه به تون بگم چيز ديگه يي عرض نكردم كه. شما خودتون هم مي دونين كه من هيچ وقت از خودم در نيارم مارتا خانم جونم! اين هايي رو كه به تون عرض كردم آقا موريس يادم داده بود... من هميشه سعی مي كنم فقط همون كاري رو كه به م گفته ن بكنم. به خدا من هر وقت بخوام يه حرفو دوجور تعريف كنم، بندبند تنم مي لرزه.

مامان رفت تو آشپزخانه و در را پشت سر بست. صدای ظرف ها را كه زيرو رو مي كرد مي شد شنيد. بعد در را باز كرد و مرا صدا زد: - ناهارت حاضره ويليام! ناهار پدرتم حاضره، اما پدرت بهتره زهر مار بخوره!
در همين لحظه چشم من به طور اتفاقي به پرچين دور حياط افتاد و از جام جستم: بابام را ديدم كه چشم هاش را راست بالا گرفته، آن پشت گوش وايستاده. من با آرنج به پهلوي هن سم زدم تا قبل از آن كه چيزي بگويد و جنجالي راه بيفتد، بابا را ببيند.

مامان حدس زد يكي پشت پرچين كمين كرده و در حالي كه به قصد ديدن آن طرف پرچين رو نوک پنجه هاش قذبلندي كرده بود تا دم پلكان جلو آمد. باباجانم مثل برق سرش را دزدید اما ديگر دير شده بود و مامان ديده بودش: به سرعت از پله ها پايين دوید طول حياط را طی كرد و قبل از آن كه بابام به پشت انبار بخزد مامان در نرده يي را باز كرد بند لباس كار او را چسبيد كشان كشان آوردش زير پلكان دهليز و سر من داد كشيد: -

ويليام! فوري برو تواتاق درهارو ببند، پشت پنجره يي هارو بكش و تا وقتی هم كه صدات نزده م اگه پاتو بگذاري بيرون قلمتو خورد مي كنم!
من بلند شدم و طول دهليز را سلانه سلانه طی كردم.
هن سم خواست از گوشه ي خانه جيم شود اما مامان كه دستش را خوانده بود داد زد: - همون جا كه هستي و ايسا هن سم.

باباجانم از اين كه مامان بند لباس اش را چسبيده بود و ول نمي كرد

خیلی دلق بود و زیرچشمی به طرف من نگاه می‌کرد. من خواستم به علامت هم‌دستی اشاره‌یی به‌ش برسانم اما از مامان ترسیدم!

- خُب! مورس استروپ، با این دروغ‌دو‌هایی که وامی‌داری این کاکای بیچاره بگه چه بازی‌یی می‌خوای درآری؟

بابا به هن‌سم نگاه کرد و کاکا چشم‌هاش را پایین انداخت. برای یک لحظه هیچ‌کس هیچ‌چی نگفت و من همه‌اش ترسِ این را داشتم که مامان قبل از این‌که من بتونم جواب بابا‌جانم را بشنوم - مجبورم کند که بروم توی خانه...

یک دقیقه طول کشید تا بابام به حرف آمد:

- مارتا! حتماً یک اشتباهی پیش اومده من تو عمرم هیچ وقت نشده کاکارو وادار کنم دروغ بگه، اصلاً هیچ وقت خیالِ یک همچین چیزی‌رم نکرده‌م!

- پس تو که با قلاب ماهی‌گیریت رفتی بیرون واسه‌ی چی به هن‌سم یاد می‌دی به من بگه که رفتی گوساله‌هارو تموشا کنی؟
بابا از نو به هن‌سم که وانمود می‌کرد دارد به باغچه نگاه می‌کند نگاه کرد.

- راستی هن‌سم اینو بت گفته مارتا جون؟ خُب راست گفته... اگه تو تموم دنیا به حرف راست پیدا بشه، همینه!... من رفته‌بودم گوساله‌هارو تموشا کنم اون هم چه گوساله‌های خوشگل و...

مامان با قیافه‌یی خیلی جدی به او نگاه کرد. مسلم بود که از حرف‌هاش یک کلمه را هم باور نمی‌کند. به همان وضعی بابا‌جانم را نگاه کرد که همیشه وقتی خیلی چیزها داشت که بگوید ولی از شدت خشم حتا کلمه‌یی نمی‌توانست بگوید نگاه می‌کرد. بعد مرا برای ناهار صدا زد و داخل آشپزخانه شدیم. من و بابام دست‌هامان را در تشتک رو میز دست‌شویی شستیم. و بالاخره هر کدام پشت میز سر جای خودمان نشستیم و در سکوت آنچه را که مامان تو بشقاب‌مان ریخت خوردیم.

باباجانم به حیاط برگشت رو زمین نشست و برای چُرت بعد از ناهارش به پرچین تکیه داد.

چندی بعد همه چیز آرام شد.

یک وقت من اتفاقی سرم را بلند کردم و دیدم هن سم دارد به من اشاره می‌کند که خودم را بهش برسانم. رو نوک پا از حیاط گذشتم و درِ نرده‌یی را - در حالی که دقت می‌کردم قرچ و قورچ نکند - باز کردم. همین‌که پشت انبار رسیدم هن سم با انگشتش در جهت درخت توت چتری پشت مرغ‌دانی چیزی را نشانم داد و زیر گوشم پچ و پچی کرد.

آن جا گوساله‌ی کوچولوی خوشگلی بود که هرگز نظیرش را تو عمرم ندیده بودم. خیلی خیلی کوچولو بود. موهای زرد نارنجی داشت و پوزه‌ی گردی که برق برق می‌زد. تو سایه‌ی درخت وایساده بود. با دُمش مگس‌ها را می‌پراند و یک دسته یونجه‌ی تازه‌چیده را می‌جوید. حالتی شاد و راضی داشت.

بابام آن طرف پرچین خواب بود و ما می‌ترسیدیم اگر بلند حرف بزنیم بیدار شود. هن سم با دستش بهم اشاره کرد. معلوم بود که او هم مثل من از گوساله‌ی کوچولو خوشش آمده. چند بار دور او چرخک زد و پهلوها و پوزه‌اش را نوازش کرد.

همان‌طور که ما مشغول ناز و نوازش گوساله بودیم، یکی درِ جلو خانه را زد. مامان در حالی که دست‌هاش را با پیشبندش خشک می‌کرد از آشپزخانه درآمد. من رو نوک پنجه انبار را دور زدم و برای این‌که ببینم کی آمده به طرف ایوان رفتم. مردی بود که لباس کار تنش بود و یک کلاه حصیری بزرگ - از آن کلاه‌هایی که موقع کار در مزرعه به سر می‌گذارند - سرش بود. و درست همین موقع مامان در توری‌دار را باز کرد.

مرد کلاهش را برداشت آن را پشت سرش نگه‌داشت و گفت: -روز به خیر خانم استروپ! بنده جیم وود هستم که اون پایین کنار رودخونه‌ی باری‌ئر می‌شینم.

مامان با او دست داد و چیزی بهش گفت که من درست نشنیدم:
مرد گفت:

- بی زحمت شما یا شوهرتون امروز به گوساله‌ی کوچولوی زردرنگ دور و ور منزلتون ندیدین؟ امروز صبح یکی از گوساله‌ها مون گم شده. اون پایین بعضی‌ها بهم گفتند که دیده‌ن می‌اومده این ورها. خیلی وقت نمی‌شه...

مامان گفت: - من خبر ندارم. تا اون جایی که می‌دونم گوساله‌یی این ورها نیومده. شوهرم امروز صبح رفته بود ماهی‌گیری؛ و من مطمئنم اگه همچی چیزی این ورها دیده بود به ما هم می‌گفت.

آقای وود، یک دقیقه برگشت و به کوچی نگاه کرد بعد گفت:

- خیلی عجیبه! من مطمئن بودم که این ورها پیداش می‌کنم. تو یکی از مغازه‌های شهر یکی بهم گفت درست قبل از این که سوت ظهر کارخونه‌ی نجاری بلند بشه گوساله‌رو دیده بوده که به این ور می‌اومده.

مامان دوباره - در حالی که سرش را از طرفی به طرف دیگر حرکت می‌داد - تکرار کرد که در طول روز گوساله‌یی ندیده.

آقای وود گفت: - می‌دونین خانم استروپ؟ تموم این اتفاق خیلی عجیب به نظر می‌اد! یکی از کارگرام قسم می‌خورد که امروز صبح به نفرو دیده که از تو زمین‌های من یک دسته علف کنده چپونده تو پیرهنش. اما من به حرفش چندون توجهی نکردم اما... وسط روز یکی دیگه از آدم‌هام بهم گفت که یک نفر را دیده که چوب قلاب ماهی‌گیری رو دوشش بوده و به طرف شهر می‌رفته و یک گوساله هم دنبالش بوده. حتا این را هم بهم گفت که اون مرد چند قدم به چند قدم می‌ایستاده از تو پیرهنش علف در می‌آورده می‌بسته به نخ قلاب، و گوساله هم به هوای علف دنبالش می‌رفته... این درست کمی بعد از اون بود که من تو چراگاه متوجه شدم که یکی از گوساله‌هام نیست... برای همینه که عرض کردم همه چیز این قضیه به نظرم عجیب می‌اد و نمی‌دونم درباره‌ش چی فکر کنم... جداً چیز عجیبیه!

آثار تشویش تو قیافه‌ی مامانم پیدا شد اما همان‌طور ساکت ماند.
- اگر به‌م نمی‌گفتن گوساله اومده این طرف‌ها اسباب زحمت شمارو
فراهم نمی‌کردم مارتا خانم. فقط برا این اومدم مزاحمتون شدم که یه
خبری بگیرم.

مامان دست آقای وود را فشار داد و در را باز کرد وارد خانه شد و در را
بست، آقای وود از پلکان پایین آمد و دو سمت کوچه را وارسید و قبل از
رفتن زانو زد و زیر عمارت را که سه چهار پا از سطح زمین بالاتر بود و
سگ‌های خیلی بزرگ و حتا بزها هم می‌توانستند زیرش جا بگیرند نگاه
کرد. وقتی بازرسیش تمام شد برخاست سر زانوهایش را تکاند کوچه را
گرفت و رفت.

من برگشتم پشت انبار. باباجانم دیگر آن‌جا نبود. کاکا هن‌سم پشت به
خانه تو محوطه نشسته‌بود و حالت این را داشت که مراقب چیزی‌ست.
من صدای پای مامان را که از ایوان به طرف حیاط می‌آمد و درها را یکی
بعد از دیگری به صدا در می‌آورد شنیدم و قبل از این‌که به راهرو عقبی
برسد و مرا ببیند، به‌زحمت خودم را به در نرده‌دار رساندم و پشت انبار
قایم شدم و از آن‌جا باباجانم را دیدم که زیر درخت توت چتری ایستاده
یک دسته علف تازه تو دستش است و دارد به گوساله می‌خوراند، دست
به گل و گردنش می‌کشد، پهلوهاش را نوازش می‌کند و می‌گوید: - گوساله
کوچولوی خوشگل... کوچولوی خوشگل! گوساله کوچولوی خوشگل...
هن‌سم همان‌طور ساکت سر جاش نشسته‌بود و تماشا می‌کرد. مامان
دوان دوان رسید و موقعی که چشمش به باباجان و گوساله افتاد، چیزی
نمانده‌بود که قالب تهی کند.

باباجانم همان‌طور مشغول بود: - گوساله کوچولوی خوشگل!...
گوساله کوچولوی خوشگل!...

مامان آن‌چنان آهی کشید که توجه همه را به خودش جلب کرد. بابام
در حالی که مات و مبهوت مامانم را می‌پایید، فاصله‌ی میان خودش و

انبار را کم کرد و گفت: - مارتاجونم! می شه به من بگی چت شده؟ انگار یک کمی مریضی؟

مامان کمی به خودش مسلط شد، تلوتلوخوران نزدیک رفت و با صدای ضعیفی گفت: - موریس! راستشو می گوی یا نه موریس؟... بابام به طرف گوساله برگشت و علف را به طرفش دراز کرد:

- چیز عجیبیه مارتاجون! رفتم لب رودخونه ماهی بگیرم، همین امروز صبحو می گم ها، حتا یک ماهی هم به تورم نخورد... تصمیم گرفتم برگردم خونه و یه روز دیگه برم. تو راه - وقتی که داشتم بر می گشتم - از یک مرتعی رد شدم که، خدا! چه مرتعی! - اون وقت همین طور تفریحی یه مشت علف از اون جا کندم - اما همین طوری ها... به خدا... فقط واسه این که خوشم اومده بود... خلاصه، همین طور داشتم برای خودم می اومدم که، یه هو پشت سرمو نگاه کردم... اگه گفتی چی دیدم؟... محاله بتونی حدس بزنی! یه گوساله!... بله دیدم یه گوساله چشماشو دوخته به من وهای های داره دنبالم میاد، انگار گم شده بود... خلاصه، من هیچ محلی بهش نداشتم و همون طور اومدم. اما وقتی که رسیدم درِ خونه و برگشتم پشت سرمو نگاه کردم، دیدم: نه! گوساله هه همین طور دنبالم اومده... اون وقت من هم دلم براش سوخت و یک مشت از اون علفی که صبح چیده بودم و برای خنکیش تو پیرهنم چپونده بودم گرفتم دم دهنش... واقعیه عجیبیه مارتا، نه؟

مامانم برای تماشا جلو رفت. حیوان بدون این که از کسی ککش بگزد، همان طور مشغول نشخوار کردن بود.

مامانم برگشت و تا چشمش به من افتاد گفت:

- ویلیام! برو تو خونه، درو ببند و پشت دری هارم بنداز پایین... مبادا

پیش از این که صدات بزnm بیرون بیای ها!

هر وقت مامان این جوری پرم را می کشید، می فهمیدم که آش چربی برای بابا جانم پخته است.

وقتی حرفش با من تمام شد، نگاهی هم به طرف هن سم انداخت که
کاکا مثل برق حساب کارش را کرد و از پرچینی که روش نشسته بود آهسته
پایین خزید...

- هن سم! هر گوری که دلت می خواد بری برو. اما تا صدات نزدهم این
طرفا پیدات نشه که وای به حالت!
کاکا به طرف باغ راه افتاد.

- اگه کسی راجع به یه گوساله ازت چیزی پرسید، حواست باشه که لام
تا کام حرفی نزنن کاکا! - می تونی یکی از همون دروغ‌هایی رو که خودت
بهرتر بلدی قالب بزنی! فهمیدی؟ حالام از تو دست و بالم بزن به چاک و تا
صدات نزدهم برنگرد. فهمیدی یا نه هن سم؟

- بله بله خانم مارتا... هر کاری که بهم بفرمایین می‌کنم. من همیشه
سعی می‌کنم فرمون شما و آق موریسو اطاعت کنم.

هن سم ته باغ غیب‌اش زد، اما من پشت پرچین خف کردم.
مامانم گشتی دور باباجانم زد و گفت: - حالا نوبت تونه موریس
استروپ! دیگه چی داری تو روی من چاخان کنی؟ جلو این گوساله‌ی
جیم وود که بلندش کردی دیگه چه پرت و پلائی می‌تونی گل هم کنی
تحویل من بدی؟ حالا خودت به جهنم، به گور سیاه! از جونِ این سیاهِ
فلک‌زده چی می‌خوای که با پرت و پلاهایی که وادارش می‌کنی تحویل
من بده تو دزدی خودت شریکش می‌کنی؟

- مارتا جون! آخه یه دقیقه صبر کن. تو همین جور خودت می‌بری و
خودت می‌دوزی و هیچ صبر نمی‌کنی که اقلانم یک کلمه حرف بزنم.
گوساله‌هه خودش با پای خودش دنبال من اومد خونه. آخه مگه من
می‌تونستم گوساله‌ی به این سنگینی رو...

- البته که با پای خودش اومده آقا استروپ! وقتی آدم یه دسته علف از
تو مرتع آقای وود بچینه و هرچند قدم کمی از اونو نوک قلابِ ماهی‌گیری
بینده و زیر دماغ حیوون نگه‌داره، البته که دیگه هیچ مسئولیتی نمی‌تونه

داشته باشه.

باباجانم پی چیزی بود که سر هم کند به مامانم تحویل بدهد. حسابی ضایع شده بود و در عین حال تعجب کرده بود که مامان همه ی این مسایل را از کجا توانسته است بفهمد!

مامانم که نگاه سنگینش را به او دوخته بود، مدت مدیدی ساکت ماند. بعد نگاهش را متوجه گوساله کرد که برای خودش سرگرم نشخوار کردن بود.

باباجانم گفت: - تنها چیزی که می تونم بت بگم اینه که این حیوون لابد خیلی از من خوشش میاد.

- همین که آفتاب پرید، همین امروز غروب، یه تیکه طناب به گردنش می بندی می بریش تو چراگاه جیم وود - همون جایی که حیوونو دزدیدی - ولس می کنی. تو راه - از سفید و سیاه - هر کی را دیدی داره میاد، تا وقتی کاملاً دور نشده خودتو پشت بته مته ها قایم می کنی. من طاقتشو ندارم که همه ی عالم بگن روز روشن شوهر مارتا گوساله ی مردمو دزدیده آورده خونه!

باباجانم برگشت گوساله را نگاه کرد. گوساله هم همان طور که نشخوار می کرد سرش را به طرف او برگرداند.

بابام پوزه و گردن حیوان را نوازش کرد و گفت: «- گوگوس کوچولو مامانی! گوگوس کوچولو مامانی!» و بعد رو به مامان کرد و گفت: - راس راسی حیوون خوشگلیه. مارتا! مگه نه؟

حیوان برای تماشای مامان به طرف او برگشت. پس از لحظه یی مامان هم جلو رفت و شروع به نوازشش کرد. گوساله همان طور به مامان نگاه می کرد و مامان نمی توانست ازش دل بکند. مدتی همان طور به یک دیگر نگاه کردند و آن وقت، بابام قدری دیگر علف از زیر پیراهنش درآورد.

مامان هم به نوبه ی خود گفت: - گوگوس کوچولو مامانی! گوگوس کوچولو مامانی!...

علف را از دست بابام گرفت جلوِ پوزه‌ی حیوان نگه داشت و گفت:
- گناه داره که حیوونو به چراگاه برگردونیم: اون‌جا، حتماً شب‌ها و
روزایی که بارون میاد حیوونکی خیلی سردش می‌شه!
باباجانم نفس راحتی کشید و خیالش که تخت شد رفت زیر درخت
توت چتری لم داد. اما همان‌طور تو نخ مامانم و گوساله‌بود.
مامانم همچنان داشت پوزه و گردن گوساله را نوازش می‌کرد می‌گفت:
- گوگوس خوشگل کوچولو!... گوگوس کوچولوی مامانی!...

چه گونه کاکای ما از مزایای قانونی مرخصی استفاده کرد!

مامانم بعد از صبحانه رفت خانه‌ی مادام هوارد - آن طرف شهر - تا درباره‌ی جلسه‌ی آینده‌ی مجمع عمومی انجمن بانوان اصلاح طلب شهر سیکامور گفت و گو کنند. آخرین سفارشش به هن سم این بود که: ظرف‌ها را بشوید و قاب دستمال‌ها را زیر آفتاب پهن کند...

آن روز، روز مرخصی کاکا بود. در حقیقت هن سم از یازده ساله‌گی که خانه شاگرد ما شده بود تا به آن روز حتا یک روز خدا را هم مرخصی نرفته بود: هر بار که خواسته بود به مرخصی برود اتفاقی پیش آمده بود که نگذاشته بود از مرخصیش استفاده کند و با دل خوش برود پی گردش و ولگردی.

هن سم چه روزهای عادی و چه روزهای تعطیل - هیچ خوش نداشت که در شستن ظرف‌ها عجله کند.

می دانست که هر روزش درست مثل روزهای پیش تمام می شود. بنابراین هیچ علتی نداشت که شستن ظرف‌ها را جلو بیندازد.

آن روز صبح پس از رفتن مامان، هن سم اعلام کرد که مثل سگ

گرسنه است. آن وقت رفت تو آشپزخانه و برای خودش یک کماجدان پُر جگر خوک پخت.

باباجانم طبق عادت همیشه گیش رو پله‌های ایوان پشت خانه، تو سینه کش آفتاب چرت می‌زد. همیشه می‌گفت اگر پاش بیفتد که آدم بعد از چاشت تو آفتاب چرتی بزند تمام روز را شنگول خواهد بود.

هن سم که می‌دانست پس از خوردن جغوریغورِ خوک باید شستن ظرف‌ها را شروع کرد، تا جایی که می‌توانست در خوردن فس فس می‌کرد. همان جور نوک صندلیِ جلو اتاق نشسته رو کماجدان خم شده بود و می‌خورد که صدای زنگ در بلند شد.

چون هم بابا گرفتار بود هم کاکا، من خودم ساختمان را دور زدم که بروم ببینم کی زنگ می‌زند.

وقتی جلوِ خانه رسیدم، دختر ناشناس هیجده بیست ساله‌یی را دیدم که جلوِ در ایستاده صورتش را چسبانده به توری در، و دارد توی ساختمان را تماشا می‌کند.

سرِ برهنه و موهای خرماییِ بلند و مجعد داشت و یک چمدان کوچولوی چهارگوش قهوه‌یی رنگ دستش بود. تا آن وقت او را هیچ جا ندیده بودم و فکر کردم لابد غریبی است که دنبال خانه‌ی کسی می‌گردد.

همین‌طور تو نخ‌اش بودم تا موقعی که دیدم دستش را دراز کرد و دستگیره‌ی در را گرفت و کوشید آن را باز کند. آن وقت رفتم پایین پله‌ها ایستادم و ازش پرسیدم: - باکی کار دارید؟

مثل فرفره به طرف من چرخید و گفت:

- سلام کوچولو!

بعد آمد دم نرده‌ی ایوان ایستاد و گفت: - باباجونت خونه‌س؟

گفتم: - بابا رو ایوانِ پشتِ ساختمون چرت می‌زنه. الانه می‌رم خبرش می‌کنم.

از پله‌ها دوید پایین و بازوی مرا چسبید، و در حالی که هیجان زیادی به

خرج می داد، گفت:

- صبر کن. جاشو نشونم بده که خودم برم پیشش. این جوری خیلی بهتره.

سعی کردم بفهمم که آیا واقعاً باباجانم را می شناسد یا نه، ازش پرسیدم: - باش چی کار دارین؟ دنبال خونه ی کسی می گردین؟
با لبخند گفت: - کاری به این کارها نداشته باش کوچولو! تو فقط منو ببر پیشش.

از پیچ ساختمان ردش کردم بردمش تو حیاط. با هر قدمی که بر می داشت موجی از عطر تو هوا می پیچید؛ و زیر زانوها، چین جورابش بیشتر می شد.

بابام همان طور رو پله ها خوابیده بود. دهنش مثل غار باز و پس گردنش رو پله ی بالایی بود. هر وقت تو آفتاب دراز می کشید همین وضع را به خودش می گرفت. همیشه می گفت در این وضع راحت تر است.
هن سم را هم دیدم: تو آشپزخانه ایستاده بود و همان طور که داشت از تو کماجدان جگر خوکش را می خورد، از پشت توری پنجره ما را نگاه می کرد.

دختر، چمدانش را گذاشت. جورابش را زیر کش محکم کرد و نوک پنجه رفت طرف باباجانم. پشت سر او قایم شد و با دست چشم هایش را گرفت.

هن سم ناگهان از خوردن باز ایستاد و همان طور که قاشق را تا نیمه ی راه دهنش بالا آورده بود خشکش زد.
دختر گفت: - اگه گفتی کیه!

باباجانم، مثل وقت هایی که مامانم بی خبر بیدارش می کرد، بدون این که از جاش بلند شود یکهو خودش را کنار کشید. بعد بلند شد و نشست، اما دختره همان طور سرش را نگه داشته بود که نتواند او را ببیند. من پره های دماغ باباجانم را دیدم که وقتی عطر دخترک به شان رسید،

درست مثل پوزه‌ی یک تازی شکاری که بوی حیوانی را که بالای درخت
قایم شده استشمام کند، لرزید.

دختر قاه‌قاه خندید و دوباره گفت:

-اگه حدس زدی کیه!

بابام بازوهای دختره را از مچ تا آرنج دست‌مالی کرد و گفت: -حاضرم
شرط ببندم که مسلماً مارتا که نیست!

دخترک که همان‌طور چشم‌های بابام را گرفته بود شروع کرد به
تحریک کردن او.

باباجانم دست‌های او را به زور پس زد و با چشم‌هایی که از حیرت
گشاد شده بود سر جاش نشست.

-بر شیطان لعنت: شما کی هستین!

دختره که همان‌طور می‌خندید، بلند شد رفت طرف چمدانش. ما هر
سه تا مواظب‌اش بودیم که ببینیم چه می‌خواهد بکند... چمدان را باز کرد
و یک بغل کراوات نو نو از آن تو درآورد. حتا توی مغازه هم آن‌قدر
کراوات پیدا نمی‌شد.

بابام چشم‌هاش را مالید، انگار می‌خواست ببیند خواب است یا بیدار.
و همان‌طور که دختره رو چمدان خم شده بود، با دقت رفت تو نخ‌اش:
دختره کراواتی را که رنگ‌های زرد و سبز روشن داشت از آن میان انتخاب
کرد. به طرف بابام آمد کراوات را به گردنش آویخت و گفت:

-خیلی به‌تون میاد انگار این کراواتو مخصوص شما ساخته‌ن.

بابام چشم‌هاش را به طرف او برگرداند و همان‌طور که عطر او را با
حرص به دماغ‌اش می‌کشید گفت: -مخصوص من؟

دختر جواب داد: -البته.

و با نگاه آدم خبره‌یی کراوات را برانداز کرد و گفت:

-خیال نمی‌کنم هیچ چی بیشتر از این به شما بیاد.

باباجانم گفت: -دخترجون! من مقصودتونو نمی‌فهمم. اما خیال

می‌کنم بیخودی دارین وقتتونو تلف می‌کنین. اگه خوک پالون لازم داشته باشه، منم به کراوات احتیاج دارم!

دختره بقیه‌ی کراوات‌ها را ریخت تو چمدان و آمد جلو، خودش را چسباند به بابام و گفت:

- کراوات خیلی قشنگیه! اگه بدونین چه قدر به رنگ صورتتون میاد! پهلوی بابام نشست و شروع کرد به گره زدن کراوات... دوتایی‌شان کاملاً به هم چسبیده بودند. صورت باباجانم هر لحظه قرمزتر می‌شد. عطر دختره همه جا را پُر کرده بود.

بابام که به نظر می‌آمد دارد دنبال کلمه‌ها می‌گردد، گفت:
- خُب، کی به‌تون گفت که این کراواتو مخصوصاً برا رنگ صورت من ساخته‌ن؟

دخترک کراوات را رو سینه‌ی بابام صاف کرد و گفت:
- بریم تو آینه نگاه کنین. خودتونو تو آینه که دیدین یقین دارم که دیگه از این کراوات دل نمی‌کنین. عجیب به‌تون میاد!
باباجانم دزدکی دور و برش را پایید و زیر چشمی به کوچه - در جهت منزل مادام هووارد - نظری انداخت و با صدای پستی که انگار می‌ترسید کس دیگری آن را بشنود گفت:
- تو اتاق یه آینه هست.

دخترک دست او را گرفت کشید و گفت:
- ای وای! پس چرا معطلین؟
چمدانش را قاپید و رفت طرف اتاق. باباجانم هم مثل توله‌ی تفلیسی دنبالش راه افتاد. نمی‌دانم چرا روی پاشنه‌هاش قدم بر می‌داشت!
همین‌که آن‌ها رفتند تو، هن‌سم از تو آشپزخانه درآمد و دوتایی به عجله ساختمان را دور زدیم تا خودمان را به پنجره‌ی عقبی - که می‌شد ازش تو اتاق خواب را نگاه کرد - برسانیم.
دختره می‌گفت:

- خُب؛ به تون گفته بودم یا نه؟ نگفتم کراوات خوشگلیه؟ حاضرم شرط ببندم که تو همه‌ی عمر تون یک همچین کراوات قشنگی نداشته‌ین.
- خیال می‌کنم حق داشته باشین. از بابت خوشگلیش که خوشگله، آره. خیلی روم میاد مگه نه؟

دخترک که پشت سر باباجان ایستاده از بالای شانه‌اش توی آینه نگاه می‌کرد، گفت:

- مسلّمه! بگذارین گره‌شو درست ببندم.

رو به هم ایستادند و دختر گره را زیر جوزک گلوی بابام سفت کرد. بعد دست‌هایش را رو شانه‌های بابام گذاشت و لبخند شیرینی زد. بابام هم چشم‌هایش را از آینه برداشت و رفت تو نخ او.
هن سم که خیلی ناراحت شده بود، گفت:

- الانه‌س که مادام مارتا سر برسه. اگه من جای بابات بودم خلی احتیاط می‌کردم. اگه مادام مارتا سر برسه و آقا موریسو ببینه که برا این کراوات مزخرف این جور خر شده، قشقرقی راه می‌افته که بیا و تموشا کن! کاش ظرفارو شسته بودم که می‌تونستم پیش از او مدن مامانت از خونه بزنم به چاک.

بابام برای بوییدن عطر دختره به جلو خم شد و دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرد.

- قیمتش چنده؟

- پنجاه سنت.

- می‌ارزه، فقط حیف که ندارم.

دختره با خشونت تکانش داد و گفت:

- زکی! خسیس بازی درنیا! پنجاه سنت هم پوله؟

باباجانم دختره را بیش از پیش به خودش چسباند و گفت:

- باشه یا نباشه، در هر حال من که ندارم.

- شاید بتونی از یه جایی فراهم کنی.

- نه، گمون نمی‌کنم بتونم.

هن سم ناله کنان گفت:

- گمون کنم آخر سر شتر این کراوات قناس دم درِ خونه‌ی من بخوابه! ازش بوی خوشی نیما! شَر شو تو مغز استخونام حس می‌کنم! شستم خبردار شده که امروز به بلایی سرم میاد! هر وقت یکی دسته‌گل به آب بده من باس درد سر شو بکشم. حقش بود من پیش از اون که این پتیاره با این کراواتای لعنتی پیدااش بشه دنبال مرخصی‌م رفته باشم.

دختره دستش را انداخت گردن باباجانم، خودش را چسباند به او و دوتایی مدت درازی به همین حال باقی ماندند.

بالاخره بابام به حرف آمد و گفت: - خیال می‌کنم بتونم از به جا نیم دلار دس و پا کنم. همه‌ش تو فکر این موضوعم. انگار بتونم از به جا فراهم کنم. دختره دست‌هاش را از گردن باباجانم برداشت، خودش را کمی عقب کشید و گفت: - خيله خُب. اما تو رو خدا به خورده زودتر.

- منتظرم می‌مونین یا نه؟

- البته که، می‌مونم. اما تو رو خدا به خورده زودترک، خیلی معطلم نکنید.

باباجانم پس‌پسکی به طرف در آمد و در عین حال به دختره گفت: - همین جا بمونین. از تو اتاق تکنون نخورین؛ فوری بر می‌گردم! در یک چشم به هم زدن، سروکله‌اش رو ایوان پیدا شد و داد زد: - هن سم! کاکا هن سم!

چنان آهی از نهاد کاکا برآمد که انگار داشتند جانش را می‌گرفتند: سرش را از کنج ساختمان بیرون آورد و پرسید:

- تو این روز مرخصی چی کارم دارین آقا موریس؟

- کارت نباشه پسر، دنبال من بیا. زود باش!

- چی کارم دارین آقا موریس؟ مادام مارتا گفته قبل از اومدنش ظرفارو بشورم تا این کارو نکردم نمی‌تونم کار دیگه‌یی بکنم.

بابام گفت: - ظرف‌ها دیر نمی‌شه. یکی از اون: بعد از ناهار باز دوباره
کثیف می‌شن!

آستین کاکا را چسبید و او را با خودش کشید تو کوچه.
هن سم دنبال‌مان یورتمه می‌آمد که بتواند خودش را به ما برساند.
وقتی به خانه‌ی تام اون رسیدیم، رفتیم تو حیاط. تام اون داشت باغچه‌اش
را وجین می‌کرد.

باباجانم کاکا را کرد تو باغچه، او را هل داد وسط کرت کلم‌ها و
شلغم‌ها، و به طرز مضحکی داد زد:

- تام! همون جور که خواسته بودی، هن سمو آوردم که یه روز برات کار
کنه، دسغاله را بده دستش تا شروع کنه.

دسغاله را از دست آقای تام اون کشید بیرون و چپاند تو دست هن سم.
کاکا دسغاله را - مثل این که از آهن تفته باشد - با وحشت ول کرد و ناله کنان
گفت:

- آخه، آقا موریس، انگار یادتون نیست که امروز روز مرخصی منه، از
اون گذشته، رک و راست به‌تون عرض می‌کنم که هیچ از ویجین کردن
خوشم نمیاد.

- دَرِ تو چفت کن!

برگشت شانه‌هاش را چسبید، با شدت تکانش داد و گفت:

- یالا! یالا! فقط تو کارهای خودت اظهار لویه کن!

- اما آخه این کارم مربوط به منه، آخه امروز روز مرخصیمه آقا موریس
مگه نه؟

- پیر که نیستی پات لب‌گور باشه؛ حالا حالاها خیلی وخ داری که یه
روز بری واس خودت بگردی. یالا، شروع کن به ویجین کردن.

هن سم دسغاله را برداشت، اما دوباره ولش کرد رو سبزی‌کاری‌ها و
دسغاله، مثل یک توپ لاستیکی افتاد و ورجست.

باباجانم گفت: - خُب، تام! پنجاه سنت مزد کاکارو رد کن بیاد!

آقای آون سرش را تکان داد و گفت:

- ابداً! تا غروب نشه یه پولم نمی دم. اومدیم و به اندازه ی پنجاه سنت کار نکرد! اگه پولو پیش پیش بدم و بعد ببینم قد پولم کار نکرده مغبون می شم دیگه؛ مگه نه؟

- ناراحت نباش! به گردن من که هن سم به اندازه ی پولت کار کنه. خودم ساعت به ساعت میام بهش سر می زنم که خاطر جمع بشم قد پولی که می گیره کار کنه!

کاکا دوباره به التماس افتاد:

- تو رو خدا، آقا موریس!

- چه مرگته!

- آقا موریس! من خوش ندارم ویجین کنم. دلم می خواد برم دنبال مرخصی!

بابام چپ چپ نگاهش کرد و بعد، با انگشت، دسغاله را که زیر پای کاکا افتاده بود به او نشان داد.

- خُب، تام! پنجاه سنتو رد کن ببینم...

- اما آخه پیش از تموم شدن کار چه اصراریه می کنی که مزدشو بستونی؟

- اگه این پولو جلو جلو می دادی خیلی خوب بود. می دونی؟ یک کار

فوریه که باس سرو ته شو هم بیارم.

آقای آون رفت تو نخ کاکا که مشغول ویجین کردن شده بود. بعد از چند

لحظه دستش را برد تو جیب اش و با مشتی میخ و پیچ و پول خرد درآورد.

تویشان را گشت، چند تا سکه ی ده سنتی و پنج سنتی درآورد و گفت:

- اما بهت بگم: اگه سیات کار منو درست انجام نده، دیگه هیچ وخت

اجیرش نمی کنم ها!

- از اجیر کردنش پشیمون نمی شی. این سیا بهترین کارگریه که من تو

عمرم دیده ام.

آقای آون پول را به بابام داد و باقی چیزهایی را که تو مشتش مانده بود

ریخت تو جیب‌اش. همین‌که بابام پنجاه سنت پول را تو دستش حس کرد، شلنگ‌انداز به طرف خانه راه افتاد.

هن سم دوباره عجز و الحاح را شروع کرد:

- آقا موریس! ببخشید!...

- دیگه چه مرگته؟ نمی‌بینی چه قد گرفتارم؟

- نمی‌شه دست‌کم یه خورده زودتر ولم کنن که اقلا یه ساعت از

مرخصی‌م..

- نه خیر! دیگه‌م حاضر نیستم یک کلمه راجع به این مرخصیِ لعنتیت

بشنوم، تا حالا هیچ دیدی که من خودم یه ساعت مرخصی برم؟

باباجانم آن‌قدر عجله داشت که حتا از آقای آون خداحافظی هم نکرد.

زد به کوچه و دوید طرف خانه و در را چنان باز کرد و بست که سرو

صدایش عالم را برداشت.

دختره همان‌طور که آن‌جا لب تخت نشسته بود کراوات‌ها را یکی یکی

تا می‌زد و می‌چید تو چمدان... وقتی که باباجانم وارد شد، سرش را بلند

کرد. بابام گفت: - خُب، اینم پول!

کنار دختره نشست و سکه‌های پنج سنتی و ده سنتی را جیرینگی

ریخت کف دست او و گفت:

- دیدی چه زود گیر آوردم!

دخترک کراوات راه راه سبز و زرد را از رو تخت خواب برداشت و به

طرف باباجانم دراز کرد:

- خُب. اینم کراوات شما!

کراوات ول شد و رو زمین، کنار پای بابام افتاد.

بابام گفت: - مگه دل‌تون نمی‌خواد که...

به نظر می‌آمد باباجانم که اولش کمی متعجب شده بود، حالا دیگه دارد

عصبانی می‌شود. دختره پرید تو حرفش و گفت: - دلم نمی‌خواد که چی؟

بابام با دهن باز هاج و واج نگاهش کرد. دختره خم شد که بقیه‌ی

کراوات‌ها را تا کند و بگذارد تو چمدانش.

باباجان جویده جویده گفت:

- دهه! من خیال می‌کردم که حالا دوباره، مثل اون دفعه، کراواتو به

گردنم می‌بندین و...

- گوشاتونو واکنین ببینین چی می‌گم. من کراواتو به شما فروختم، نه؟

خُب! مگه با پنجاه سنت «چیز دیگه‌یی» هم از من می‌خواهین؟ من ناچارم

تا غروب تموم این شهر و از پاشنه درکنم. اگه بخوام واسه‌ی هر یه دونه

کراواتی که می‌فروشم یک ساعت سر گره‌زدنش وقت تلف کنم دیگه

چه‌طوری می‌تونم به کار و کاسبیم برسم؟

بابام تته‌پته‌کنان گفت:

- اما... اما... خیال می‌کردم که...

- خیال می‌کردین چی؟

- خیال می‌کردم... خودتونم دلتون می‌خواد که... یه دفعه‌ی دیگه...

اون جوری... یعنی... گرهش بزنین!

دختره غش‌غش خندید و گفت:

- آها! حالا فهمیدم!

آن وقت بلند شد و در چمدانش را بست. باباجانم همان‌طور

نشسته بود لب تخت و با گردن کج آن‌قدر نگاهش کرد تا دخترک خودش

را صاف و صوف کرد و از اتاق رفت بیرون.

در یک چشم به هم‌زدن، آن طرف کوچه به در خانه‌ی آقای آون رسید

و رفت تو.

بابام مدتی همان‌جا نشست و چشمش به کراوات راه‌راه سبز و زردی

که کف اتاق افتاده بود خیره ماند. بعد، یک دفعه بلند شد و با تمام قوت با

لگدی پرتش کرد آن طرف اتاق.

آن وقت رفت رو ایوان پشت ساختمان، بالای پلکان نشست. آن‌جا،

دوباره می‌توانست تو سینه‌کش آفتاب چرتی بزند.

باباجانم چه گونه وارد مشاغل سیاسی شد؟

وقتی بن سیمون - کلاتر محل - از کوچه بالا آمد و وارد حیاط شد، تازه شام مان را خورده روی ایوان جلو خانه نشسته بودیم.

بابام آن شب هیچ کیفور نبود و تقریباً در تمام مدت یک کلمه حرف نزده بود، جز این که گاهی زیر لب با خودش چیزی می گفت و قُری می زد. یعنی اگر راستشو بخواین باباجانم از صبح آن روز تو لب بود. علتش هم این بود که مامان سخت سرکوفتش زده بود و بهش گفته بود آدم تنبل بی کاره یی است که هیچ وقت کار ثابتی نداشته و هیچ وقت هم خودشو برای پیدا کردن یک کار حسابی تو زحمت نینداخته.

مامان تمام روز تو حیاط راه رفته به بابا قُر زده بود... آخر هیچ وقت باباجانم پولی دست و پا نمی کرد، و بیچاره مامانم مجبور بود برای گذران خانواده، رخت چرک های مردم را بشوید و اتو کند.

اما وقتی باباجانم دمغ شد و مثل لاک پشت سرش را کشید تو لاکش مامانم هم دیگر قُر قُر نکرد و ساکت شد... تنها یه بار، باباجانم به مامان گفت حالا که این طور شد، فقط برای این که ثابت کند آن اندازه ها هم در

پول درآوردن دست و پا چلفتی نیست به دنبال کاری خواهد رفت. و بلافاصله من و کاکا هن سم را فرستاد که برویم از مردم برای تهیه تمشک سفارش‌هایی بگیریم. و گفت هر چه ممکن است سفارش بیشتری بگیریم و در بازگشت به او بگوییم که چند «گالن» سفارش گرفته‌ایم.

من و کاکا تمام ساعات قبل از ظهر را در شهر از خانه‌یی به خانه‌یی رفتیم و از مردم پرسیدیم که تمشک تازه می‌خواهند یا نه.

تمشک خیلی مشتری داشت. اولاً برای آن که تمشک واقعاً چیز خوبی‌ست ثانیاً برای آن که باباجانم توصیه کرده بود مخصوصاً به خانه‌دارها بگوییم تمشک تمیز و مورچه‌نزده!

بابام پیش خودش حساب کرده بود اگر بتواند بیست و پنج گالن تمشک از قرار گالنی بیست و پنج سنت بفروشد، درآمدش از شش دلار هم بالا می‌زند. و معتقد بود که این مبلغ برای یک روز کار، پول کلانی است. این را برای مامان توضیح داد و مامان چنان غافلگیر شد که همه‌ی گله‌گزاری‌هایش را از یاد برد.

من و هن سم توانستیم بیست گالن سفارش بگیریم. مشروط به آن‌که تمشک‌ها را فردا شب در خانه‌ها تحویل بدهیم، اما باباجانم وقتی این را شنید کمی وارفت.

معنی بیست گالن سفارش این بود که مجموع درآمدمان به جای شش دلار و خرده‌یی پنج دلار بیشتر نمی‌شود. و بابام ادعا کرد فقط شش دلار و فلان قدر بالا را گرفته‌است که برای یک روز کار پول کلانی است، نه پنج دلار. با وجود این به ما گوش زد کرد فردا صبح، کله‌ی سحر بیدار شیم که برای تمشک چینی بریم بیرون شهر.

موقعی که مامان این را شنید آمد تو و به باباجانم حالی کرد که او هم حرفی دارد و باید بگوید: او مطلقاً نخواهد گذاشت که هن سم و پسرش برای چیدن تمشکی که آقا استروپ می‌خواهند بفروشند تو زحمت ییفتند و اضافه کرد:

- یکی از اون: مگه چیدن بیست گالن تمشک شوخیه، مرد حسابی!
خیلی خیلی فرزند هم که بچنین تازه یه هفته‌ی تموم وقت لازم داره!
بابا تو لب رفت و به مامان گفت: - مخصوصاً اینو می‌گی که حرص منو
درآری!

و دیگه در تمام مدتی که شام می‌خوردیم لام تا کام، یک کلمه هم
حرف نزد.

از موقعی که آمدیم رو ایوان نشستیم، بابام همین جور یکریز با خودش
قُرزد و قُرزد، تا وقتی که بن‌سیمون وارد شد و سلام کرد.
بابام گفت: - سلام، بن! بیا بشین.

مامان هیچ چی نگفت. با سیاست‌چی‌هایی از قماش بن‌سیمون
میانه‌یی نداشت و از آن‌ها، یک قلم متنفر بود.
بن همان‌طور که تو تاریکی برای پیدا کردن صندلی کورمال‌کورمال
می‌کرد، گفت:

- چه شب خنکیه، خانم استروپ!

مامان گفت: - شاید...

سکوت سنگینی برقرار شد. بن چندبار سینه صاف کرد. انگار
می‌خواست چیزی بگوید. اما می‌ترسید دهن وا کند و از مامان لیچاری
بشنود.

بابام پرسید: - انگار این روزها خیلی گرفتاری، بن؟

کلاتر، که انگار منتظر همچین فرصتی بود ذوق‌زده گفت:

- خیلی. خیلی گرفتارم انقد گرفتارم که فرصت گیرم نیاد یه دقیقه به‌جا
بشینم و خسته‌گی درکنم. هر دقیقه‌ی خدا یه جام. همین جور کار کار و باز
کار... از کله‌ی سحر تا بوق سگ. همین دیروز بود که زنم بهم می‌گفت اگر
بخوای همین جوری ادامه بدی، مجبور می‌شی بیست سال زودتر یه
تابوت برای خودت دست و پا کنی... مجبورم گشتی تو کوچه‌ها بزنم، به
زندون سری بزنم، این و اونو توقیف کنم، مراقب تحت نظری‌ها باشم، و

دیگه خدا خودش می‌دونه چه کارهای دیگه‌یی... درست مثل یه پارچه‌ی شسته که رو طناب پهن کرده باشن بخشکه، مدام تو جنیدنم مورس.

بابام بی‌معطلی بیخ حرف را چسبید و گفت:

- تو به یک کومک احتیاج داری، بن. مثلاً به من... من این‌ور و اون‌ور کارامو که درز بگیرم، یه خورده وقت پیدا می‌کنم. البته نه چندون زیاد، اما خُب، یه چیزی می‌شه!... آخه به کارای خودمم باس برسم... روهم رفته، اگه لازمت باشه می‌تونم کارامو جوری راس و ریس کنم که ساعتی بی‌کاریم سر هم دیگه بچسبه.

بن به جلو خم شد و گفت:

- مورس! راستش برا همین که یه خورده آزاد بشم امشب باشدم اومدم سراغ تو... نمی‌دونی چه قدر خوشحالم که خودت اول اینو پیشنهاد کردی...

مامان گفت:

- بن سیمون! من نمی‌دونم باز چه کلکی می‌خوای سوار کنی. اما هر چی هست ازت خواهش می‌کنم رو راست بریزی رو دایره تا مثل اون دفعه نشه که حقه‌رو به مورس سوار کردی... من نمی‌خوام از کلک‌هاتون سر در بیارم که واسه‌ی تیغ زدن مردم چه حقه‌ی تازه‌یی می‌خواهین سوار کنین. مثل قضیه‌ی اون «تابوت کش‌دار» که می‌شد همه‌ی خونواده‌رو توش گذاشت!... معلومه خُب: هر کسی دوست داره تابوتی داشته باشه که کش بیاد، که وقتی یکی دیگه از اعضای خونواده هم می‌میره بشه گذاشتش اون تو... همچی چیزی. پس واسه‌ی کلاه گذاشتن سر مردم وسیله‌ی میزونه.

- مادام استروپ! اون فکری که من دارم از این چیزا نیست. من برا مورس تو فکر یک کار همیشه‌گی هستم.

مامان که داشت روی صندلی گهواره‌یش تاب می‌خورد، ناگهان از حرکت ایستاد، خودش را راست گرفت و با تشدد پرسید:

- مثلاً چه کاری؟

بن گفت: - حالا عرض می‌کنم... انجمن شهر، تو جلسه‌ی دیشب خودش تصمیم گرفت در مورد این سگ‌هایی که تو کوچه‌ها ول می‌گردن طبق قانون عمل کنه... آخه مثلاً الانه من دو روزه دارم عقب یه سگی می‌گردم که هار شده و باید بگیرم بگشمش... انجمن شهر به هزار و یک دلیل قبول کرده که وجود این همه سگ ولگرد مُخل امنیت اجتماعی و به من دستور داده قانون سگ‌های ولگردو اعلام بکنم و هر سگی رو که دیدم تو کوچه‌ها ول می‌گرده بگیرم سربه نیست کنم... من به اونا گفتم که کارم چه‌قد زیاده و اونا م طفلکی‌ها راضی شدن که کس دیگه‌یی رو مأمور این کار بکنیم.

مامان یکهو انگاری ترقه از رو صندلیش پرید و جیغ جیغ کنان گفت:
- کس دیگه‌یی رو مأمور جمع کردن سگای ولگرد کنین؟... بن سیمون، می‌خوای تو روی من بگی که خیال داری شوهرمو برا دویدن دنبال سگا استخدام کنی؟... یال‌لا! همین الان مٹ برق از این‌جا بزن به چاک، بی قباح!

بن سیمون حالت دفاعی به خودش گرفت و با عجله گفت:
- یه دقیقه مجال بدین خانم استروپ! من کی همچین حرفی زدم؟... یکی از اعضای انجمن اسم موریسو برد که، مثلاً، این شغل مناسب اونه و... اونا تصویب کردن که...

بابام حرف او را برید و گفت:

- به‌طور قطع سگا خیلی دوست دارن دنبالم راه بیفتن. از قرار معلوم انجمن شهرم اینو می‌دونه... من خودم دیدم که انگار سگا همیشه منتظر منن!...

مامان با تشدد سخنرانی باباجانم را برید و فریاد کشید:

- خفقون می‌گیری یا نه موریس؟... اه، اه، اه! هیچ کسو تو عمرم ندیدم این قد فطرتش پست باشه!

- اما اشتباه نکنین خانم استروپ: عده‌ی زیادی از سیاستمدارای مشهور و اعضای کنگره و خیلی از کلاترها زنده گی سیاسی خودشونو از کار «جمع کردن سگای ولگرد» شروع کرده‌ن. خیلی کمن سیاستمدارایی که از راه‌های دیگه وارد این کار شده باشن.

مامان گفت: - هیچ وقت همچی چیزی رو باور نمی‌کنم. من همیشه خیلی بیشتر از این‌ها برا یه سیاستمدار ارج و قرب قائل بوده‌م.

- سیاست، چیز خیلی عجیبیه!... مثلاً همین‌که یه سیاستمدار می‌تونه کارشو خیلی زود از همین راه جمع کردن سگای ولگرد شروع کنه و، بعد از اونم شروع کنه به طی کردن مدارج ترقی و پله‌های بالاتر. اصلاً سیاست غیر از این چیز دیگه‌یی نیست که!

مامان ساکت شد و من از نو صدای جنبیدن صندلی گهواره‌ییش را شنیدم. خیلی ساده می‌شد فهمید که دارد به حرف‌های کلاتر فکر می‌کند.

باباجانم نطق‌اش واشد:

- من راجع به این موضوع فکر می‌کنم. فکرشو که البته خیلی پسندیدم... راستش از مدت‌ها پیش به خودم می‌گفتم که بالاخره من یه روز باید تو زنده گی سیاسی رل بزرگی بازی کنم... این فس فس کردن یه نواخت هرروزی یک کمی این جا و یک کمی اون جا، - نخ‌خیر!... از اولش می‌دونستم از این راه به جایی نمی‌رسم!

بن سیمون دیگر مجالش نداد:

- خُب، موریس! از قرار تو دیگه این شغلو قبول کردی. برای تو، این، کار بزرگیه - می‌دونی؟... باس بگم خیلی شانس آوردی... گرچه، یه خورده هم فعالیت‌های خود من زمینه‌رو آماده کرد.

بابام همان‌طور که نشسته بود بی حرکت ماند و کوشید در تاریکی صورت مامان را ببیند... مامان یکریز صندلی گهواره‌ییش را تاب می‌داد. و صدای یکنواخت آن به صدای قطرات آبی شباهت داشت که از شیرِ تو

تشت بچکد.

باباجانم که سعی می‌کرد تو تاریکی قیافه‌ی مامانم را ببیند، گفت: -
خُب این یه شغلیه باب من و خیال می‌کنم باید قبولش کنم..
یک لحظه صبر کرد ببیند مامان چه می‌خواهد بگوید. مامان وانمود
کرد که حواس‌اش به آن‌ها نیست، و بابام به سرعت گفت: - پیشنهاد تو قبول
می‌کنم!

و کار را تمام کرد. بن سیمون بلند شد و به طرف پلکان راه افتاد:
- جداً موریس، خیلی خوبه. من چه‌قد ازین کارت خوشحال شدم.
خُب، امیدوارم فردا صبح بعد از اون که صبحونه تو خوردی تو شهر
بینمت.

از پله‌ها شروع کرد پایین رفتن. همین‌که به آخر آن رسید، بابا شتابان
بلند شد و صداش کرد. خیلی مضطرب بود. گفت:

- بن! برا این کار چه‌قد می‌سلفن؟

- آه... منظورت حقوقه؟

- خُب آره دیگه.. برای این‌که آدم مسئول امور سگای ولگرد بشه

چه‌قد می‌سلفن؟

- راستش این‌که، حقوقش مشخص نیست...

بن، بفهمی نفهمی دست و پاش را گم کرده بود.

بابام گفت:

- خُب، پس چی؟

- همین‌قد، یه پاداشی می‌دن.

- پاداش؟

- خُب بعله دیگه... برا کارای سیاسی که حقوق نمی‌دن، پاداش می‌دن.

- پاداشش چه‌قدی می‌شه؟

- برا هر سگی که به دام بندازی بیست و پنج سنت.

بابا ساکت ماند و مدتی مدید چشمش تو تاریکی راه کشید.

بن آرام آرام داشت راه می افتاد. باباجانم گفت:
- راستشو بخوای یک کمی دلچرکین شدم... من انتظار داشتم که
دست کم آخر هر هفته یه حقوق ثابتی داشته باشم.
- اما موریس، در عوض فایده‌ی پاداش اینه که حقوق محدود نیست.
وقتی حقوق محدود باشه، تو همیشه می‌دونی که از یک مبلغ معلومی
تجاوز نمی‌کنه. در صورتی که این جوری درآمدت محدودیت نداره.
هرچی بیشتر سگ بگیری بیشتر پول به جیب می‌زنی.
باباجانم تردماغ شد و گفت: - کاملاً حق با توه بن. هیچ فکرشو
نکرده بودم که این جوری بهتره.

بن هم دیگر راهش را گرفت و رفت:
- خُب، فردا می‌بینمت.

- شب به خیر، بن! ازت ممنونم که فکر من بودی.
دو تایی مان به ایوان برگشتیم. مامان رفته بود بخوابد. بابام گفت: - بچه بریم
بگیریم تخت بخوابیم. فردا روز بزرگیه، خیلی به استراحت احتیاج داریم.
لباس مان را کندیم و رو جاهایمان دراز شدیم. من تا دیرگاه صدای بابام
را می‌شنیدم اسم سگ‌هایی را که تو شهر می‌شناخت با خودش
می‌گفت...

... و بالاخره خوابم برد.

فردا صبح، همین‌که صبحانه را خوردیم، بابام کلاهش را برداشت: باید
به شهر، سراغ بن سیمون می‌رفت.
مدت زیادی در راه نبودیم. بابام بهم گفت وقتی کارمان را شروع
کردیم، اسپارکی - توله‌ی شکاری را که همیشه در ایوان خانه‌ی فرانک پاین
می‌خوابید - یادش بیارم.

بن سیمون را پیدا کردیم. تو سلمانی بود و داشت ریش‌اش را صفا
می‌داد. صورتش پُر از کف بود و نمی‌توانست حرف بزند. و به مجردی که
توانست، با دستش اشاره‌ی بی به ما کرد و گفت:

- حال و احوال، موریس؟ خودتو برا کار حاضر کرده‌ی؟

- دلم خیلی خیلی می‌ره که هر چه زودتر شروع کنم بن!

- من تا به دقیقه‌ی دیگه در اختیارتم.

بعد از آن‌که بلند شد و کلاهش را سرش گذاشت، به بابام گفت برود تو شهر بگردد و هر جا سگی دید که ول می‌گردد ببرد هر جا که خودش می‌داند حبس کند.

- تموم کار همینه؟

بن گفت: - همین... می‌بینی چه قدر سهله؟ از آب خوردن سهل‌تر! از آن طرف شهر شروع به کار کردیم. خیلی آهسته راه می‌رفتیم و مراقب سگ‌ها بودیم. در آن ساعت صبح، بیشتر مردم خواب بودند و دیوارالبشری تو کوچه دیده نمی‌شد.

نیم ساعت که راه رفتیم، بابام دست کرد تو جیب‌اش و یک سکه‌ی ده‌سنتی درآورد:

- بدو پیش قصاب، بچه! گنده‌ترین تیکه گوشتی رو که می‌شه با این پول خرید، بخر و بیا... لازم نکرده حتماً خیلی تازه باشه؛ همین قد که یک تیکه گنده بود کافیه.

به‌تاخت رفتم و با یک تکه گوشت برگشتم.

بابا تو سایه‌ی یک درخت چتری نشسته پادشاه هفتم را خواب می‌دید. اما همین‌که برای نشان دادن گوشتی که خریده بودم تکانش دادم، از خواب پرید.

گوشت را بو کرد و گفت: - خُب. حالا دیگه میان. بیا بریم بچه! از یک کوچه‌ی دیگر راه افتادیم، بابا گوشت را تو دستش گرفته بود. طولی نکشید که پشت سرمان را نگاه کردیم و دیدیم یک سگ پشمالوی گل باقلایی، پوس‌پوس‌کنان دارد دنبال‌مان می‌آید.

- غیر از این هیچ کار دیگه نمی‌تونستیم بکنیم بچه. تو به همچی وضعی غیر از یک تیکه گوشت هیچ چی به داد آدم نمی‌رسه.

سوتی زد. سگ گوش‌ها را تیز کرد و سرعت بیشتری به حرکات خود داد. اندکی بعد، سگ دیگری که باد بوی گوشت را به دماغ‌اش رسانده بود به اولی ملحق شد.

سر اولین گذر که رسیدیم، تعداد سگ‌ها به هفت رسیده بود. باباجانم با دُمش گردو می‌شکست. به من گفت که جلو جلو بدوم و در انبار را واکنم. داخل انبار شد و همین‌که دسته‌ی سگ‌ها هم عقب سرش وارد شدند، خودش با تکه گوشت زد بیرون و من در را بستم. -یه سگِ دیگه هم که بگیریم دو دلار به جیب زدیم... پول واقعاً مفتیه! فقط مزد خیابون گز کرده دیگه. تازه حالا دارم می‌فهمم که چرا مردم این قد عاشق کارای سیاسی هستن. حالا دیگه من به هیچ قیمتی حاضر نیستم جای خودمو با هیچ کدوم از خلق الله عوض کنم. برا این‌که زنده گی آدم به خوشی بگذره، هیچ چی بهتر از کارهای سیاسی نیست. یک خیابون دیگر را پیش گرفتیم. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودیم که یک سگ گنده، غرش‌کنان از زیر عمارتی درآمد و دنبال مان راه افتاد. دفعه‌ی دومی که به انبار رفتیم، حساب کردم دیدم پنج تا سگ عقب سرمان است.

به قصد اسپارکی سری به حوالی خانه‌ی آقای پاین زدیم. وقتی همه‌ی این سگ‌ها را قلع و قمع کردیم باباجانم نشست رو ماسه‌ها با چوب کبریت شروع کرد به حساب کردن دستمزدش: سه دلار و خورده‌یی شده، بچه! کبریت را انداخت دور و ادامه داد:

-برای این چند ساعت کار مزد کلونیه. اگه فردا همین قد کار کنیم، شیش دلار گیرمون میاد. آخر هفته، هیجده بیست دلار پول به مون می‌دن. این پولیه که هیچ وقت فکر نمی‌کردم تو زنده گی دستم بیاد... بیا! حالا دیگه ظهره باس بریم ناهار بزنیم.

سر میز، مامان‌جانم صم و بکم نشست و بابام جرأت نکرد لام تا کام

جیک بزند.

غذا که تمام شد رفتیم زیر درخت توت چتری نشستیم.
هنوز یک ساعتی نگذشته بود که دیدم بن سیمون دارد با عجله به
طرف خانه‌ی ما می‌آید. باباجانم همان‌طور خواب بود، اما من فوری
بیدارش کردم. گفتم نکنند بن کار واجبی دارد که حتماً باید به باباجانم ابلاغ
کند.

بن، رسیده نرسیده، نفس‌زنان گفت:

- موریس! ممکنه به من بگی این همه سگی را که تو انبار چپوندی از
کدوم جهنم دره آوردی؟

بابام همان‌طور که رو آرنجش بلند می‌شد گفت:

- سگ‌ها؟... هیچ چی... لابد از تو کوچه دیگه... مگه کار من همین
نیست که حیوونای ولگرد تو کوچه رو شیکار کنم؟... خُب اینایی هم که من
تو دام انداختم نه بُزن نه گوساله، سگن دیگه...

بن با عصبانیت گفت: - آخه تو فوت سگ آقای شهردارو که جایزه
برده، گرفته‌ی... از اون طرف، آقای جری هندریکز شیکایت کرده که سگ
ایتالیایی شو دزدیده‌ن؛ اونم تو انباره... سگ آقای پاین هم که بهترین سگ
شکاری دنیاس اون‌توئه. خیلی از سگای مردمو - که دولت بابتشون سالی
دو دلار مالیات می‌گیره - گرفته‌ای کرده‌ای اون تو. تو نباید سگایی رو که
مردم بابتشون مالیات می‌دن بگیری!

باباجانم گفت:

- آخه اونا تو کوچه ول می‌گشتن. من دو دور تو شهر چرخیدم. هیچ
معلوم نمی‌شه که این سگا ممکنه صاحبی هم داشته باشن. وظیفه و
مسئولیت سیاسی من حکم می‌کرد دستگیرشون کنم خُب... منم به
وظیفه‌م عمل کردم.

- خُب، اینارو چه جوری تونستی بکنی اون تو؟

- یه جوری کردم دیگه... معمولاً سگا دوست دارن دنبال من بیان.

دیشبم اینو بهت گفتم.

- اونا رو با طعمه‌یی چیزی دنبال خودت نکشوندی؟

- تموم و کمال نمی‌تونم سیاستمو برات بگم. اما... خُب دیگه... یک

تیکه گوشت کوچولو... اونم یه هو به فکرم رسید.

بن کلاهِش را برداشت و در حالی که صورتش را با دستمال خشک

می‌کرد گفت: - منم همین فکر و کردم. شک داشتم که موضوع دیگه‌یی تو کار باشه.

مدتی هر دوشان ساکت ماندند. بعد بن کلاهِش را سرش گذاشت و به

بابا جانم نگاه کرد:

- موریس! خیال می‌کنم کار این سگای ولگرد و دست‌خودم بگیرم بهتر

باشه. از اون گذشته، جمع کردن سگای ولگرد، می‌ترسم وقت تورو خیلی بگیره.

- سه دلاری که من کار کردم چی می‌شه؟ نمی‌دانش؟

- چندون مطمئن نیستم... در هر حال فکر نمی‌کنم انجمن شهر بتونه به

این سرعت به کسی پول بده. شهردار احتمالاً از خدمات من یه تشکر

خشک و خالی می‌کنه و... بس!... در این صورت دیگه من چه‌طور می‌تونم

صورت حسابم جلوش بذارم؟... می‌دونی؟ یکی از اولین چیزایی که آدم

باید تو سیاست یاد بگیره اینه که واسه‌ی یه سیاستمدار، بدترین سیاستا

اینه که بخواد رو پاهای یه سیاستمدار دیگه راه بره!... موریس خان!

کلاهِتو قاضی کن: آخه من چه‌طور می‌تونم کار به این مهمی رو واس

خاطر تو از دست بدم؟

بابا به علامت تصدیق سری تکان داد و بعد، از نو چشم‌هاش را به

زمین دوخت. سرش را به درخت توت چتری تکیه داده بود. گفت:

- گمون کنم حق با توئه، بن!... از همه چی گذشته، این کار تموم وقت

منو می‌گیره. منم که این همه کار سرم ریخته، از بیخ با شغل‌هایی که تموم

وقت آدمو بگیره مخالفم!

مهمان شبانه

نزدیک‌های نصف شب بود که ناگهان سگ‌ها با عووشان محشری به راه انداختند.

مامان بلند شد رفت لب پنجره... تقریباً دو هفته داشتیم به عید کریسمس و هوا سرد و برفی بود. بعد از شام، باد کمی خوابید. اما باز هم گاهی زوزه‌اش از زیر شیروانی شنیده می‌شد... در یک چنین شب‌هایی خوابیدن زیر چند تالحف خیلی به آدم می‌چسبد.

چراغ راهرو روشن بود، چون ما تصمیم داشتیم که همیشه یکی از چراغ‌های خانه را تا صبح روشن بگذاریم. اما مامانم چراغ اتاق را روشن نکرد زیرا وقتی توی اتاق تاریک باشد آدم بهتر می‌تواند بیرون را ببیند.

مامانم مدتی ساکت ماند. سگ‌ها غُرّه کشیدند و بعد، دوباره شروع کردند به پارس کردن. جرأت نداشتیم شب‌ها و لشان کنیم! اگر و لشان می‌کردیم پاچه‌ی هر کسی را که از آن‌جا رد می‌شد می‌گرفتند. بخت باباجانم بلند بود، وگرنه امکان داشت که او را هم مثل غریبه‌ها گاز بگیرند.

مامانم که یکریز کلید در حیاط را به کف درگاهی پنجره می‌کوبید، گفت:
- بله. خودشه!

هر وقت مامانم چیزی مثل کلید را با آن وضع به چیزی مثل لبه‌ی پنجره می‌کوبید، همه می‌فهمیدند که اوقاتش مثل سگ تلخ است. خلاصه. چیزی نگذشت که صدای تلق و تلوقی بلند شد: انگار ارابه‌یی بود که داشت از روی یک پل رد می‌شد. ناگهان مثل این‌که کسی با پتک آهنگری به پی‌خانه بکوبد، تمام ساختمان به لرزه درآمد: باباجانم همیشه در تاریکی برای این‌که ببیند پله‌ها و کف ایوان طاقت تحمل‌اش را دارد یا نه، آن‌ها را یکی‌یکی امتحان می‌کرد. مواقعی که دیر به خانه می‌آمد همیشه خیال می‌کرد تله‌یی سر راهش گذاشته‌اند یا دامی برایش ترتیب داده‌اند. می‌ترسید که مثلاً قسمتی از تخته‌های کف ایوان را بریده باشند تا وقتی پایش را می‌گذارد بیفتد آن تو و گیر کند، و مامانم با دسته‌ی جارو یا چیز دیگری درست و حسابی از حق‌اش برآید. مامانم گفت:

- این چندمین دفعه‌س که با این وضع میاد خونه. دیگه دلم از قیافه‌ی ایکبیرش آشوب می‌شه. من گفتم:

- مامان جونم! بذار منم بلند شم باباجونمو ببینم. مامان دوباره کلید را به چارچوب کوبید و گفت:
- خفه شو ویلیام! ندیدیش هم ندیدی. لحافو بکش سرت و بکپ! من چمباتمه زدم و لحاف را کشیدم سرم. و موقعی که حس کردم دیگر مامان تو نخام نیست، گوشه‌ی آن را پس زدم تا بتوانم بیرون را ببینم. درِ راهرو، یک دفعه چنان باز شد که نزدیک بود شیشه‌های آن خرد شود و بریزد زمین. باباجانم هیچ وقت از بابت صندلی‌ها، شیشه‌های در و چیزهای دیگر خانه غمی نداشت و زیاد پایی حفاظت این جور چیزها

نبود. یک روز چرخ خیاطی مامانم را انداخت چنان درب و داغونش کرد که مامانم تا مدت‌ها برای تعمیرش صنار صنار پول جمع می‌کرد. من در همه‌ی عمرم هیچ وقت فکر نمی‌کردم که باباجانم بتواند یک چنین سروصدایی راه بیندازد.

چنان پایی به زمین می‌کوفت که آدم خیال می‌کرد قصد دارد آجرهای کف حیاط را تو زمین فرو کند. دیوارها به لرزه درآمد قاب عکس‌های روی دیوار کج شد و حتا عکس مادر بزرگ به کلی یک‌ور شد و نزدیک بود بیفتد.

مامانم چراغ را روشن کرد، رفت طرف بخاری و خلواره‌ها را به هم زد تا آتش را بگیراند.

زیر خاکسترها چند تا گل آتش باقی مانده بود که وقتی مامانم با روزنامه باد زد و چند تا تراشه‌ی کاج رویش گذاشت، شعله کشید. آن وقت چند تا هیزم گذاشت روی آن، پشتش را به آتش داد و نشست و منتظر ورود بابام شد.

سروصدایی که باباجانم به راه انداخته بود هنوز بلند بود. انگار تو آشپزخانه صندلی‌ها را با پاش به این‌رو و آن‌ور می‌انداخت یا به طرف در پرت می‌کرد. بعد، ناگهان همه‌ی سروصداها خوابید و باباجانم به کسی که همراهش بود چیزی گفت.

مامانم با عجله بلند شد. سر راه، جلو آینه، موهایش را صاف و صوف کرد و روپوشش را پوشید. اصلاً خیال نمی‌کرد که کسی همراه بابام باشد. آن وقت به من گفت:

.. مگه نشنیدی چی گفتم؟ لحافو بکش سرت بکپ.

التماس‌کنان گفتم:

.. مامان جونم! بذار من هم ببینمش!

پای برهنه‌اش را کوبید زمین و گفت:

.. سربه سرم نذار ویلیام! می‌کپی یا نه؟

لحاف را کشیدم سرم، اما یک جوری که باز هم بتونم از زیرش بیرونو
بیینم.

در اتاق مختصری باز شد. من زیر لحاف قوز کردم که بهتر بتوانم تماشا
کنم. باباجانم چنان لگدی به در زد که در باز شد و خورد به دیوار و مشتی
گچ و خاک از دیوار به زمین ریخت.
مامان که دست‌هاش را به سینه‌اش صلیب کرده جلو در ایستاده بود
بابام را براندازی کرد و گفت:

- موریس استروپ این وقت شب چه مرگته؟
باباجانم برگشت، دست کسی را که تو راهرو ایستاده بود گرفت کشید
تو و گفت:

- بیا تو! خونه‌ی خودته. خیالت راحت باشه، این جا اریاب منم!
کسی که بابام دستش را گرفت و کشید تو، دختری بود که هیکل‌اش
نصف هیکل مامان بود. او را آورد تو، تلوتلوخوران برد پشت چرخ
خیاطی، روبه‌روی مامان نشاندش. مامان مثل بادنمای بالای شیروانی
چرخی دور خودش زد. بابام به قدری مست بود و تلوتلو می‌خورد که آدم
رغبت نمی‌کرد نگاهش کند. مامانم چنان از رو رفته بود که صدا هم از
گلویش در نمی‌آمد.

بابام به دختره گفت:

- بگو سلام!

صدای دختره در نیامد.

بابام دستش را پشت گردن دخترک گذاشت و سرش را خم کرد. این
کار را چند بار تکرار کرد، و او را واداشت که به مامان تعظیم کند. آن وقت
خودش هم شروع کرد به تعظیم کردن. بعد هر دو با هم، پشت سر هم
تعظیم کردند. و آن قدر پشت سر هم تعظیم کردند که آخری‌ها، دیگر سر
مامان هم بی‌اختیار بالا و پایین می‌شد.

به نظرم می‌آید که من از دیدن این منظره نتوانستم خودم را نگه‌دارم و

پکی زدم زیر خنده. مامان یک دقیقه‌ی مات و متحیر آن‌ها را نگاه کرد، بعد رفت جلو بخاری نشست و گفت:

- این دیگه کیه موریس؟ اسمش چیه؟

پیدا بود که خیلی دلش می‌خواهد اسم دختره را بداند. به اندازه‌ی که حتا خشمش هم فرو نشست.

بابام با چنان لختی و بی‌حالی خودش را رو صندلی انداخت که نزدیک بود تخته‌های آن از هم جدا شود. آن وقت گفت:

- این لوسی خانمه. حالا دیگه وظیفه‌ی تر و خشک کردن من با اونه.

بعد روش را برگرداند و دید من زیر لحاف چمباتمه زده‌ام. گفت:

- یالا، پسر جون! حال و احوال؟

زیر لحاف خودم را جمع و جور کردم و زور زدم چیزی برای گفتن پیدا کنم تا بفهمد که از دیدنش چه قدر خوشحالم. گفتم: - بد نیستم.

پرسید: - ماشالا ماشالا انگاریه خورده بزرگ شده‌ی، نه؟

جواب دادم: - مثل این‌که... یه خورده...

- بارک‌الله پسر جون! بایدم همین جور باشه. اگه همین جور جلو بری تو

یک چشم به هم زدن برای خودت مردی می‌شی.

- باباجان! من...

اما درست همین موقع، نیمسوز بزرگی که مامانم به طرف بابام پرت کرده بود از بغل گوشش رد شد و خورد به دیوار.

بابام از رو صندلی بلند شد. چنان پیل‌پیلی می‌خورد که انگار داشت

می‌رقصید. مثل این بود که هیزم جای دیوار به سر او خورده‌است.

بعد به همان ترتیب رفت وسط اتاق، صندلی پستی بلند را برداشت،

اول خوب از نزدیک به دقت براندازش کرد و بعد شروع کرد به شکستن

آن. هر کدام از قیده‌اش را که در می‌آورد، سروتهش را خوب بررسی

می‌کرد و آن وقت پرتش می‌کرد تو بخاری دیواری.

وقتی کار قیدها و پایه‌های صندلی تمام شد، شروع کرد به خرد کردن پشتش و باز هم، تکه‌های آن را به همان ترتیب تو بخاری می‌انداخت. مامانم، جیکش در نمی‌آمد. نشسته بود و زلزل بابام را می‌پایید. لوسی خانم گفت:

- موریس! ای وای موریس! پاشو بریم دیگه...

از وقتی پاش را تو اتاق گذاشته بود این اولین حرفی بود که از دهنش درآمد. من و مامان با تعجب نگاهش کردیم. بابام که انگار فراموش کرده بود لوسی آن جاست چشم‌هاش را به طرف او چرخاند. دختره دوباره گفت:

- در بریم موریس.

پیدا بود که از ترس دارد زهره ترک می‌شود. تعجب هم نداشت، چون همه‌ی چشم‌ها به او نگاه می‌کرد، و لابد فهمیده بود که دیگر آن روی مامانم بالا آمده!

بابام بهش گفت:

- درست مثل خونه‌ی خودت راحت باش. این جا اریاب منم...

بی خیالش. بشین لوسی جون!

لوسی اطاعت کرد و رو صندلی نشست.

منظره‌ی لوسی که نشسته بود و مامان که داشت خودش را می‌خورد، و بابام - که با همه‌ی قوا مشغول خرد کردن صندلی بود، راستی راستی که خیلی تماشا داشت.

به نظرم دوباره با صدای بلند خندیدم، چون که مامان برگشت مرا برانداز کرد، با انگشتش برام خط و نشانی کشید و با اشاره‌ی سر وادارم کرد که دوباره لحاف را بکشم سرم. اما با این قشقرقی که تو خانه برپا بود مگر امکان داشت آدم خوابش ببرد؟ مامان می‌بایست خودش هم این را بفهمد. من تا آن جا که می‌توانستم خودم را زیر لحاف جمع کردم و چشمانم را از آن زیر به آن‌ها دوختم.

مامان روی صندلی چند بار خودش را عقب و جلو برد و بالاخره گفت:

- موریس استروپ! وقتی کلک این صندلی را کنیدی، مثل برق دست می‌کنی جیبت، هفت دلار در میاری لطف می‌کنی که فردا یکی دیگه بخرم بذارم جاش!
بابام جواب داد:

- مارتا! زروزرِ مفت می‌کنی‌ها... تموم دنیارو که بگردی هیچ صندلی‌یی پیدا نمی‌کنی که قیمتش یکی دو دلار بیشتر باشه.
مامان دیگه طاقتش تاق شد. پرید طرف بخاری جارو را برداشت پرید طرف بابام و آن قدر به سرش کوبید که تمام سیخ و پیخ آن کف اتاق پخش شد. آن وقت جارو را سروته کرد و با دسته‌اش افتاد به جان بابام.
بابام از جا جست و با شتاب، تلوتلو خوران رفت طرف صندوق‌خانه و در بین راه، باقیِ صندلی را هم انداخت تو بخاری، در صندوق‌خانه را باز کرد و چپید تو، و یک کاری با قفل کرد که مامان هر چه زور زد نتوانست بازش کند.

اوقات مامان به اندازه‌یی تلخ بود که دیگه خودش هم نمی‌فهمید چه می‌کند: لب تخت‌خواب نشست و موهایش را با دست صاف کرد. بعد روش را کرد طرف صندوق‌خانه که بابام توش سنگر گرفته بود و گفت:
- موریس استروپ! این موقع شب... برا الم شنگه به پا کردن... وقت پیدا کرده‌ای!... ازت می‌پرسم... با این مسخره‌بازی‌ها... این بچه‌رو چه طور می‌شه... تربیتش کرد؟

منتظر جواب بابام نشد: رفت طرف لوسی و گفت:

- تو رو به خدا... تو رو به هر مذهبی که داری قسم می‌دم... شر این مرتیکه‌رو طوری از سر من بکن که دیگه هیچ وقت ریخت نحشو نبینم.
لوسی گفت:

- خانم! به من گفته بود یالقوزه... نگفته بود زن و بچه داره.

مامان جیغ زد: - یالقوز؟

خون تو صورتش دوید. خودش را انداخت طرف بخاری و سیخ آتشدان را برداشت. سیخ بخاری ما، آهنی و کت و کلفت بود، قدش هم سه پا می شد.

مامان آن را گذاشت لای شکاف در صندوق خانه وسط دو لنگه ی در، و شروع کرد به پیچاندنش. بابام داد می کشید و به در و دیوار صندوق خانه جفتک می انداخت.

لوسی گریه کنان از جا پرید و سر مامان داد زد:

- ولش کنین! آخرش یک کاری دست خودتون می دین. آخرش ناقصش می کنین!

مامان برگشت و با کونه ی آرنج، لوسی را به گوشه یی انداخت:

- ولم کن لجاره! به تو چه که ولش کنم؟

من برای این که همه چیز را بهتر ببینم، رفتم آنور تخت. تا آن موقع تو عمرم آدم های به این مضحکی ندیده بودم. دختره و مامانم آن قدر عصبانی بودند که هیچ کدام نفس شان بالا نمی آمد. اما هر دوشان از شروع کردن دعوا دل تو دلشان نبود. درست حال جوجه خروس ها را داشتند که هم دلشان می خواهد دعوا راه بیندازند و هم بلد نیستند چه طور آن را شروع کنند!

مامانم با آن قد کوتوله اش خیلی قوی بود. بالاخره عقل اش رسید که چه کار کند: میله را دور انداخت، یخه ی لوسی را چسبید و هلش داد طرف در - لوسی از این طرف تا آن طرف اتاق پس پسکی رفت، اما درست افتاد رو چرخ خیاطی.

مامانم دوباره سیخ بخاری را برداشت و تپاند لای در صندوق خانه. در، ناگهان باز شد. بابام خودش را چسبانده بود به دیوار. درست حال دزدی را داشت که وقتی دستش را فرو کرده تو دخل دکان سقط فروشی، صاحب دکان مچ اش را گرفته باشد. تا آن وقت من او را با چنین قیافه یی ندیده بودم.

مامان یخه‌اش را چسبید؛ از تو صندوق‌خانه کشیدش بیرون، بردش پیش لوسی و فریاد کشید:

-پتیاره! الان با لگد از خونه میندازمت بیرون تا بفهمی زیر پای شوهر مردم نشستن چه مزه‌یی می‌ده... دیگه به خرخرهم رسیده.
چیزی نمانده بود که دست مامان به یخه‌ی لوسی برسد که دختره جا خالی داد.

دوباره پریدند به هم. و این بار درست مثل دو تا جوجه خروس بودند که راه دعوا کردن را یاد گرفته باشند. از این طرف اتاق به آن طرف اتاق می‌پریدند و دست‌هایشان را مثل بال خروس‌ها بالا و پایین می‌بردند. باد که زیر دامن لوسی و روپوش مامانم می‌افتاد، من درست پَر جوجه خروس‌های جنگی در نظرم مجسم می‌شد.

آن قدر دنبال یک دیگر کردند که بالاخره گیسِ هم را به چنگ آوردند. من تا آن وقت چنین جنجال و مراغه‌یی ندیده بودم.

بعد از آن تاریکیِ تو صندوق‌خانه، حالا چراغ چشم‌های بابام را می‌زد و نمی‌گذاشت درست ببیند. سرش را این‌ور و آن‌ور می‌گرداند و چشم‌هاش را تنگ می‌کرد، اما با وجود این نمی‌توانست تمام جزئیاتِ این کشمکش و دعوا را ببیند.

مامان و لوسی مثل فرفره دور هم می‌چرخیدند. از اتاق زدند بیرون، تو راهرو، و آن‌جا دوباره با هم گلاویز شدند.

باباجانم فرصت بی‌سر خری‌گیرش آمد و در اتاق، شلان‌شلان دنبال صندلیِ دیگری گشت.

اولین چیزی که نظرش را جلب کرد صندلیِ گهواره‌یی مامانم بود که هر وقت دوخت و دوز می‌کرد یا می‌خواست چند دقیقه‌یی یک جا لم بدهد خودش را می‌انداخت روی آن.

حالا دیگر کتک‌کاریِ مامان و لوسی کشیده شده بود رو ایوان جلو خانه. بابام درِ راهرو را بست و از تو قفل‌اش کرد. این در، قطور و محکم

بود و از داخل، هم چفت داشت و هم قفل. آن وقت رو تخت خواب نشست و شروع کرد به کندن کفش هاش.
گفت:

- پسر جونم! این زن ها رو با حرف نمی شه ساکت کرد. من از این زن ها مخصوصاً وقتی که با هم دست به یخه میشن اون قد بدم می آد که خدا می دونه!

کفش هاش را انداخت زیر تخت و چراغ را خاموش کرد. آن وقت در تاریکی، کورمال کورمال خودش را به تخت خواب رساند. صندلی گهواره‌یی را هم دنبال خودش می کشید. موقعی که دست به کار شد، من به خوبی صدای ترق و تروق شکستن تخته هایش را شنیدم.

پارچه‌ی روکوبش را کند و بعد، شروع کرد به شکستن تخته های آن. تخته ها را یکی یکی تو آتش می انداخت. گاه به گاه تکه های تخته به جای این که تو آتش بیفتد، به در و دیوار می خورد.

حالا دیگر مامان و لوسی و قوق سگ ها را هم درآوردند؛ انگار دعواشان به حیاط کشیده شده بود، چون که در ایوان سرو صدایی نبود.
بابام گفت:

- پسر! بعض وقتا فکر می کنم که خدا نمی باس از یه زن بیشتر خلق کرده باشه!

من خودم را زیر لحاف جابه جا کردم و مجاله شدم طوری که زانوها به چانه ام می خورد. نذر و نیاز می کردم که دیگر باباجانم از خانه نرود.
بابام پستی صندلی گهواره‌یی را هم خرد کرد و در تاریکی به طرف بخاری انداخت، اما اول به تاق اتاق خورد و بعد به زمین افتاد. آن وقت بابام مشغول خرد کردن بقیه‌ی صندلی شد.

تو تاریکی خوابیده بودم و چون حس می کردم که باباجانم در کنارم است خوشحال بودم.

عموجانم «ند»

من و کاکا هن سم، تقریباً تمام بعد از ظهر را در آسیاب گذراندیم و شاید همه اش یک ساعت به موقع معمولی شام خوردن مان مانده بود که با یک کیسه آرد ذرت که آقای ها کینز آسیابان برایمان آرد کرده بود به طرف خانه راه افتادیم.

پس از ناهار، مامانم ما را با مقداری ذرت سفید که باباجانم برای مادیان مان قایم کرده بود به آسیاب فرستاد. این ذرت ها را باباجانم قایم کرده بود تا به قول خودش هر وقت حیوان عاقل شد، در کوچه و خیابان پس پس نرفت و دیگر آخور خودش را با جفتک اندازی های بی دلیل خراب نکرد بهش بدهد.

موقعی که ما داشتیم خوشه های ذرت را کیسه می کردیم، مامان به مان گفته بود هر چه ممکن است زودتر آن ها را آرد کنیم و برگردیم که می خواهد از آن برای شام کلوچه درست کند.

میان بُر زدیم، از وسط زمین بایری که معمولاً سیرک های غیر محلی چادرهای رنگارنگ شان را در آن عَلم می کردند گذشتیم، و راجع به

مسابقه‌ی روز قبل با هم شروع به مشاجره کردیم... این مسابقه بین دسته‌ی محلی ما و باشگاه تلمبه‌سازی جساب‌ویل صورت گرفته بود و در دور ششم چون یکی از رقبا با چوبی داور دسته‌ی ما را مضروب کرد، با جنجال خاتمه یافته بود. کاکا معتقد بود که داور دسته‌ی ما درست موقعی که توپ انداز دسته‌ی محلی می‌خواست توپ را پرتاب کند، مشتی خاک تو چشم شوتیست جساب‌ویل ریخته‌است و من معتقد بودم که گرد و خاک را باد بلند کرده و لوک هندرسن - شاگرد عطار بیچاره گناهی نداشته‌است.

موقعی که از رو خط راه آهن گذشتیم، همین‌طور مشغول مشاجره و بگومگو بودیم. یک قطار تجارتنی در ایستگاه سیکامور ایستاده بود که ما بهش دقت چندانی نکردیم، همین‌قدر واگن‌هایی را که رو خط انبار کارخانه‌ی پنبه ایستاده بودند شمردیم. در همین موقع بود که دیدیم یکی شلنگ انداز می‌دود طرف ما.

هن سم آستین مرا گرفت کشید و گفت: - با این بار آرد، بهتره عجله کنیم. خودت می‌دونی که مامانت گفته می‌خواد واسه‌ی شام کلوچه پیزه. بهتره به حرف مادرت گوش بدی.

- یه دقیقه صبر کن ببینیم کیه که با این عجله به طرف ما می‌دوه. بذار ببینیم کیه، مگه نمی‌بینی با دستش اشاره می‌کنه که وایسیم؟
- یه ولگرده. اگه فوری به حرف مادرت گوش ندیم ممکنه کیسه‌ی آردو از چنگ مون درآره.

کیسه‌ی آرد را از رو دوشش برداشت. تو بغل‌اش گرفت و قدم‌هاش را تند کرد.

- بهتره حرف منو جدی بگیری و به این یارو گوش ندی. من می‌فهمم چی می‌گم. تا حالا خیلی از این ولگردارو دیده‌م. هیچ‌کی از احتیاط ضرر نکرده. این یارو حتماً خیالایی برای ما داره. از من گفتن بود... بهتره به حرفم گوش بدی. عجله کن که زودتر به خونه برسیم.

من همان جا که بودم ایستادم تا آن مرد رسید. آن قدر عجله کرده بود که نفس نفس می زد. مدتی نفس های عمیق کشید تا توانست حرف بزند. بفهمی نفهمی سن و سال باباجانم را داشت، اما خیلی بیشتر از او شکسته شده بود. چشم هاش قدری خل وضع بود و حال آدم های عصبی مزاج را داشت. لباس کارش خیلی کهنه بود: سر یکی از زانوهایش تا پایین جر خورده بود و معلوم هم بود که مدت درازی از جر خوردن آن گذشته. اما کاسکت قهوه یی رنگی که سرش بود، آن قدر نو بود که انگاری همان دقیقه از مغازه خریده، شست پاهاش از تو کفش ها درآمده بود. کفش هاش آن قدر پاره پوره بود که معلوم نبود چه جوری به پاش بند است. دور گردنش شال زرد و قرمزی بسته بود، مثل ترمزبان های قطار، که این کار را می کنند تا دوده توی لباس شان نرود. اما بیش از هر چیز صورتش به یک اصلاح حسابی نیاز داشت! انگشت های دستش بی اندازه دراز بود، و پشم سیاه زبری مثل تیغ های تمشک دستش را می پوشاند.

مرد غریبه مرا از نزدیک برانداز کرد و گفت:

- پسر جون! تو ویلیام، پسر موریس استروپ نیستی؟

- بله آقا!

خیلی تعجب کردم از این که دیدم اسمم را می داند.

- باباجونت کجاس؟

- برا کارهایش رفته ده. موقع رفتن گفت که شب خیلی دیر بر می گرده.

شانه های مرا گرفت و گفت: - من عموندت هستم، منو نمی شناسی؟

- نه، آقا!

ریش بلندش را نگاه کردم و موقعی که دیدم می خواهد مرا تو بغل اش

بفشارد، خودم را جمع کردم که دردم نگیرد. بعد مرا ول کرد و گفت:

- آخرین دفعه یی که این جا اوامده بودم، تو تازه زبون وا کرده بودی. هنوز

خیلی کوچیک بودی و واسه ی همینم هست که عموندت یادت نمونده.

- حتماً همین جوهره آقا.

به طرف خانه نگاه کرد:

- خُب... حال مادرت چطوره؟

- خیلی خوبه.

همان طور که حرف می زدیم من به خودم فشار می آوردم که یادم بیاید
آیا واقعاً تا حالا او را دیده‌ام یا نه.

باباجانم برادرهای زیادی داشت که تو همه‌ی کشور پخش و پلا بودند
و من حتا نصف آن‌ها را هم ندیده بودم. مامانم هم مدام می گفت که
برادرهای باباجانم کار بسیار خوبی کرده‌اند که پیش او نمانده‌اند، مامان
اصلاً دلش نمی خواست رنگ آن‌ها را ببینند. یادم می آید یک بار، عمو
است که اغلب اوقات محکومیت به اعمال شاقه داشت پیش ما آمد و
مامان نگذاشت بیاید تو، و او - حدود یک ساعتی که تو ایوان منتظر ماند -
رفت رد کارش و من هم دیگر هیچ وقت ندیدمش.

- این وا کسی کیه؟

- این کاکا هن سم کومک حال ماس. تو خونه‌ی ما کار می کنه.

- شرط می بندم که هیچ وقت کارش یه پول سیام نمی ارزه. همین طور

نیست؟

کاکا از ترس دست و پاش را گم کرد و به تته پته افتاد:

- من... من... من...

- ها، می بینی؟ به ت چی گفتم؟ حتا عرضه‌ی دروغ گفتنم نداره! تموم

کاری رو که این کاکا سیاها تو مدت عمرشون انجام می دن می شه تو یه
انگشتونه جا داد. همین جور نیس پسر؟

هن سم همان طور تته پته کرد: «- من... من...» و فلنگ را بست!

- خونه کدوم طرفه؟

- کدوم خونه؟

- خونه‌ی باباننه تو می گم دیگه... (زد زیر خنده) تو فکر می کنی که من

همین جوری بدون این که سلامی به قوم و خویشام بکنم می رم؟

- پس بهتره من به دو برم خونه و آمدتونو به مامانم خبر بدم. شاید خوشش نیاد که بی خبر وارد بشین.

عمو ند به عجله گفت: - نه، نه! این کارو نکن، اگه خبر نداشته باشه بهتره. آدم موقعی که کسی منتظرش نیست از راه برسه خوشمزه تره. من به طرف خانه راه افتادم و عمو ند هم دنبالم آمد. هن سم از ما عقب مانده بود: سر چهارراه نزدیک کوچه مان کمی ایستادیم تا برسد.

- هن سم! برو آردو بده مامان و بهش بگو که عمو ند همراه ماست. هن سم از عمو جانم فاصله گرفت و گفت: - من حرفی ندارم از این که آردو بهش بدم، اما قول نمی دم اون یه کار دیگرم بکنم... بهتره برا اون یکی کار، خودت بری. ممکنه اوقات مارتا خانم تلخ بشه و با من دعوا کنه. من فقط می تونم بهش بگم که تو کوچه هیچ چی ندیده ام! من دلم نمی خواد تو کاری که نه سر پیازم نه ته پیاز، برا خودم قال چاق کنم.

عمو جان ند خم شد قلوه سنگ بزرگی را از زمین برداشت و گفت: - فضولی ها می کنی، سیا! دیگه هیچ وقت تا عمر داری این جور جواب سربالا ندی ها! نفست دریاد این قلوه سنگ تو مغزت پایین اومده! فهمیدی سیا؟

هن سم شروع کرد به تند و جویده و نامفهوم قُرُقُر کردن! - قُرُقُر نکن! اگه رو دنیا فقط یک چیز باشه که من نتونم تحملش کنم همینه که یک کاکا جلو روم واسته قُرُقُر کنه!

هن سم دوان دوان رفت... عمو جانم رفت رو نرده های جلو ایوان نشست. من دیگرم نمی دانستم چه کنم. می ترسیدم کاری کنم که خوشش نیاید و با من هم اوقات تلخی کند. همان جا پای پلکان ایستادم و منتظر شدم.

- تو خونه تون، توده، خیلی کار هست؟

- همهش یه تپه س. سال پیش باباجونم کمی ذرت و بادوم زمینی کاشت، تقریباً همهش همین. باباجانم همیشه می گه وقت زیادی نداره

صرف زمین کنه. هن سم گاهی می ره شخمی می زنه.
- خوناده‌ی استروپ هیچ وقت برا کارای زراعتی چندون رغبتی
نداشته‌ن.

منتظر بودیم ببینیم که مامان چه خواهد گفت. از خانه کوچک‌ترین
صدایی در نمی‌آمد. احتمالاً هن سم مأموریتش را انجام نداده‌بود!
- خیلی وقته که من موریسو ندیدم، از اون وقت تا حالا خیال نمی‌کنم
چندونی عوض شده باشه. مادرت چه‌طوره؟ همون جور که بود هست؟
- فکر می‌کنم بله.

گوش‌هام را برای شنیدن فریاد تعجب مامان - که شاید در همان لحظه
هن سم داشت خبر را به‌ش ابلاغ می‌کرد - تیز کرده‌بودم.
- چون ساکت نشسته‌ن که انگار هیچ خبری تو دنیا نیست! (عموجان با
صدای بلند حرف می‌زد). - خیلی آروم!

صدای یکی از درهای توی ساختمان را که باز می‌شد شنیدم. مامان به
طرف ما آمد. من پس‌پسکی کمی از پلکان فاصله گرفتم. اما عموجان ندیدم
همان‌طور که آرنج‌ها را روی زانوهایش گذاشته‌بود، سر جایش نشسته باقی
ماند. در توری‌دار، با سروصدا باز شد، مامان روی ایوان آمد و
فریادکشان گفت:

- تویی، ند استروپ؟

عموجان، مثل این‌که فتری زیرش کار گذاشته باشند، از جا جست و
همان‌طور که از مامان فاصله می‌گرفت و به طرف من می‌آمد، با عجز و
لابه گفت:

- یه‌دقیقه صبر کن، مارتا! من فقط برا این تو شهر موندم که سلامی به تو
و موریس بکنم. آخه بالاخره خون خونو می‌کشه.

- بابت قوم و خویش‌ها بی‌خیالش باش، ند استروپ!

- مارتا! منظورم این نیست که یه چیزی مثل قوم و خویشی و این
حرف‌هارو وسیله قرار بدم، حالا دیگه من پاک عوض شده‌م. برا فکر

کردن خیلی وقت داشتم. دیگه فهمیدم که واقعاً من هیچ وقت وظیفه‌ی خودمو نمی‌شناختم. من دیگه به کلی اون وَرَقو بر گردونده‌ام، مارتا...

-فوری از این جامی زنی به چاک، ند استروپ! هیچ کدوم ازین حرفایی که می‌زنی به درد من نمی‌خوره. اگه قانون افسارِ منو دست یکی از استروپ‌ها داده، دیگه هیچ قدرتی رو آسمون و زمین پیدا نمی‌شه که وادارم کنه یه استروپ دیگه‌رم سربار خودم بکنم. من به اندازه‌ی کافی عذاب می‌کشم، دیگه خیال ندارم زجرمو دو برابرش کنم.

عمو ند سرش را انداخت پایین و چشم‌هاش را به زمین دوخت. از پاره‌گیِ کفش‌ها، انگشت‌هاش که جابه‌جایشان می‌کرد معلوم بود. مامان نگاهش را از او بر نمی‌داشت.

عمو ند سرش را بلند کرد، از زیر ابروهای بلند و نامرتب چشم تو چشم مامان دوخت و گفت:

- ممکنه تو دلت اون‌قدرا عاطفه وجود داشته باشه که پیش از بیرون کردن من یه چیزی بدی بخورم. خیلی گرسنه‌م، مارتا! از دیروز صبح تا حالا هیچ چی نخورده‌م... چه‌طور دلت میاد یه لقمه غذا به کسی که داره از گشنه‌گی نفله می‌شه ندی.

-این دفعه کی از زندون اعمال شاقه دراومدی؟

عموجان غافلگیر شد: -چند... چند روز بیشتر نیست. از کجا دونستی که من از زندون برگشته‌م؟

-از کجا نداره دیگه. تو جای دیگه‌یی نمی‌تونی باشی.

عموجان انگشت‌بزرگه‌ی پاش را جابه‌جا کرد.

مامان ساکت ماند اما همان‌طور نگاهش می‌کرد، زمانی که کسی تو نخاش نبود، قطره اشکی را که به گوشه‌ی چشمش آمده بود پاک کرد.

- دور بزن از اون طرف بیا. خدای من خودش آگاهه که هیچ وقت نمی‌تونم از کومک کردن به کسی مضایقه بکنم، حتا موقعی که بدونم این کار بدترین کاراس... من باید فوری کلان‌ترو خبر می‌کردم که بیاد بیره

بندازدت تو زندون.

داخل خانه شد و مدتی - برای این که عمو جانم عقب‌اش نرود - از توبه در تکیه داد. عمو جان ساختمان را دور زد و به طرف ایوان عقبی رفت. هن سم که رو نرده‌های پلکان عقب نشسته بود، همین که دید عمو جان ند دارد به طرفش می‌آید دو پا داشت دو پای دیگر هم قرض کرد و پشت تل هیزم قایم شد. من رفتم تو. مامان بشقابی را که از سوسیس و لوبیا چیتی پر کرده بود به من داد و با سرش به طرف عمو جان ند که بیرون، رو نرده‌های پلکان نشسته بود اشاره کرد.

من بیرون آمدم و بشقاب را به او دادم. عمو جان ساکت و خاموش شروع به خوردن کرد، اما در عین حال تمام نگاهش متوجه من بود. مرا به همان طرزی که بابا جانم موقعی که می‌خواست بدون به کار بردن کلمات حرفی بگوید، نگاه کرد.

مامان مرا صدا زد که فنجانی قهوه بدهد بیاورم.

عمو جان هم لقمه‌ی بزرگی به دهنش گذاشت و از نورفت تو نخ من: - ویلیام! همیشه سعی کن تو زنده گیت استروپ خوبی باشی. تو همه‌ی دنیا فامیلی بهتر از استروپ‌ها پیدا نمی‌شه، گیرم اونا مثل مردم دیگه پولدار نیستن. اما گرچه ممکنه اتفاقی بیفته که یکی از اونا اجباراً مدتی به دور دورها بره تا فلون جریان فراموش بشه، با وجود این استروپ‌ها بهترین فامیل دنیا هستن.

- درسته عمو جان.

تو این فکر بودم که اگر مامان حرف‌های عمو جان را می‌شنید چی می‌گفت!

او ادامه داد:

- من آدم دنیا دیده‌ی هستم و خیلی تجربه دارم... برا همین که دلم می‌خواد اون‌چه راجع به استروپ‌ها بهت گفتم یادت نره. هر کس نمی‌تونه به خودش بیاله که از فامیل استروپه!

- چشم، عموجان ند! هیچ وقت یادم نمی‌ره.
مامان آمد دم در، رفت تو نخ عموجان که داشت ته بشقابش را تمیز می‌کرد.

- بازم می‌خوای؟

صداش آهنگ مخصوصی داشت، مثل موقعی که جلو مردم با باباجانم حرف می‌زد.

عموجان با تأثر به او نگاه کرد و گفت:

- دیگه بسته به التفات خودته مارتا، از این کاری که در حق من کردی به عالم ممنوتم، خاطره‌ی خوشی ازت تو قلبم می‌مونه. برا من، تو یک استروپ واقعی بودی.

همین موقع من به حیاط نگاه کردم و هن‌سم را دیدم که دارد مثل تیر در می‌رود. همین‌که خواستم فکر کنم چی پیش آمده، سروکله‌ی بن سیمون - کلاتر سیکامور - از گوشه‌ی خانه پیدا شد. تپانچه‌اش را که دستش بود، به طرف عموجان ندم نشانه رفت و گفت:

- دست‌ها بالا، ند استروپ! اگه بخوای برا درآوردن اسلحه‌ت کوچیک‌ترین تکونی بخوری، بایه گلوله می‌خوابونمت. من حوصله ندارم با پیفوزی مثل تو که از زندون فرار می‌کنه کلن‌جار برم.

در حالی که بن سیمون داشت تپانچه به دست جلو می‌آمد، عموجان ند ساکت و بی‌حرکت ماند. دست‌هاش را بالا گرفت و از جاش جُم نخورد.

مامان رو ایوان پیدا شد:

- چه خبره بن سیمون؟ چه حقه‌بازی...

- پس ند خودش یادش رفته براتون بگه که سه روزه از زندون زده به چاک؟ بعله... اداره‌ی زندون به همه‌ی کلاترها دستور داده توقیف‌اش کنن. من حدس می‌زدم برا این‌که چیزی بخوره و لباسی عوض کنه سری به برادرش می‌زنه. امروز بعدازظهر موقعی که از قطار تجارتی می‌پرید

پایین دیدمش و تا حالا همین جور تحت نظرش داشتم. ند! حالا دیگه باید رفت.

عموجان ممانعتی نکرد و بن سیمون دست‌بندها را به دستش زد...
قبل از این‌که راه بیفتد، عموجان برگشت، برای آخرین بار به من نگاه کرد و گفت:

- یادت نره راجع به استروپ‌ها چی بهت گفتم. گاهی ممکنه اتفاق بیفته که یکی از اونا یه خبطی بکنه، اما این دلیل نمی‌شه که آدم نگه باقی شون بهترین آدمایی هستن که خدا به زمین فرستاده... تو همیشه باید سعی کنی یک استروپ واقعی بشی!

من آن‌قدر همان‌جا ایستادم تا پنجه‌های قوی بن سیمون او را در پیچ ساختمان از نظرم پنهان کرد.

- خاطر جمع باشین عموجان! همیشه اون چیزایی رو که بهم گفتین یادم می‌مونه!

قصه‌ی خروس بابام

وقتی که برای صبحانه بلند شدم، بابام را دیدم که وارونه روی دو تا پایه‌ی عقبیِ صندلی - جلو آتشدان دیواری نشسته، با اشتهای فراوان مشغول خوردن بیسکویت ادویه‌دار است. بشقاب را بر حسب عادت رو پیش‌بخاری گذاشته‌بود. زیرا در این حال، بدون این‌که از جاش تکان بخورد می‌توانست دست دراز کند و از توی فر بیسکویت بردارد... باباجانم دیوانه‌ی بیسکویت گرم ادویه‌زده‌بود.

وقتی من وارد آشپزخانه شدم، دهنش پُر بود. به همین جهت ساکت ماند و فقط در حالی که به من نگاه می‌کرد چشمکی به‌م زد.
- سلام باباجون!

از دیدنش خیلی خوشحال شدم. تقریباً یک هفته می‌شد که نیامده‌بود خانه.

هیچ چی نگفت تا وقتی که یک بیسکویت دیگر از تو فر درآورد، مثل لولا از پهلوی قاشق داد، به‌ش کره مالید و بعد خمیازه‌کشان گذاشتش تو بشقاب. قرابه‌ی شیر را از زمین برداشت و یک کمچه‌ی بزرگ خالی کرد

رو بیسکویت.

آن وقت مرا صدا کرد و در حالی که انگشت‌هاش را دور عضلات
پایم فشار می‌داد پرسید: ماهیچه‌ها ت چه‌طورن بچه؟
از این‌که می‌دیدمش واقعاً خوشحال بودم.

مامان آمد تو. بشقابی جلو من گذاشت و شیرهی گاورس در آن ریخت.
نان هم برید و گذاشت کنار بشقابم. اما در تمام مدتی که صبحانه‌ی مرا
ترتیب می‌داد ساکت بود، اوقات تلخیِ خودش را فقط با تق و توقی که از
ظرف‌ها در می‌آورد بروز می‌داد. مثل مرغی که روش آب ریخته باشند
خشمگین بود.

بابا نشست و به انتظار این‌که مامانم چیزی بگوید گاهی نگاهی به‌ش
می‌انداخت.

من و بابام خیلی خوب می‌دانستیم که در چنین مواقعی باید صبر کنیم
و بگذاریم مامان کمی حالش جا بیاید. کوشش برای به حرف آوردن مامان
در این جور مواقع جز این‌که جنجال راه بیندازد هیچ ثمری نداشت. این
بود که بابام نشست و مثل ولگردهایی که از در خانه‌ها لقمه‌ی نانی
می‌خواهند خودش را به موش مرده‌گی زد.

من صبحانه‌ام را تمام کردم. مامان در حالی که دست‌هاش را به کمرش
زده بود و بابا را زیر نگاهش خرد می‌کرد، جلو آمد:

- خُب دیگه این دفعه کجا بودی موریس استروپ؟

با حرکت شدیدی دستش را بلند کرد تا موهایی را که روی
چشم‌هایش ریخته بود عقب بزند. بابام از این حرکت ترسید و یکهو سرش
را عقب کشید.

- اما آخه... مارتا جونم! خیلی که طول نکشید...

- چهار پنج روز خونه را ول کردی و خدا می‌دونه کدوم جهنمی رفتی،
اون وقت تازه «خیلی که طول نکشید»؟!... این حرف‌ها به خرج من نمی‌ره
موریس استروپ! یال لا بگو بینم کدوم گوری بودی؟

- تو ده بودم، نه خیلی دورها...

- اون خروس صاحب مرده ت کو؟

- «دانشگاهی» رو می گی؟ تو مرغ دونه.

مامان از فرط خشم پایش را به زمین کوبید که: اگه دستم بهش برسه گردن شو می کنم!

«دانشگاهی» قهرمان ناحیه ی مری ویدر بود. شش ماه بود که داشتیمش. دفعه ی اولی که بابام او را به خانه آورد، به ما گفت که این خروس جنگی مثل آدمی که از دانشگاه درآمده باشد باشعور است. از آن روز، دیگر اسم «دانشگاهی» همین طور روش ماند که ماند. اگر برای باباجانم امکان داشت که او را با خودش به همه ی ایالات و ولایات ببرد، شاید به آسانی می توانست در تمام کشور مقام قهرمانی را به دست بیاورد؛ اما طفلکی بابام مقدار پولی را که برای بلیت قطار لازم بود نداشت، بدبختانه اتومبیل هم که نداشتیم... پس تنها جایی که می شد او را گرداند، همان جاهایی بود که بابا می توانست پیاده برود. برای همین بود که باباجانم گاه به گاه چند روزی از خانه غیب می شد. اغلب، رسیدن به جاهایی که بابام خبر می شد خروس جنگی قلچماقی در آن جاها پیدا شده است، چند روز وقتش را تلف می کرد. از آن گذشته، چیزی که کار را مشکل می کرد این بود که بابام مجبور بود روزه روز جاش را عوض کند تا کلاتر نتواند مج او و آدم های دیگری را که خروس دعوا می انداختند، بگیرد...

بابام جوابی به مامانم نداد. ما می دانستیم که به هیچ وجه نباید مطلبی که هوای حمایت از «دانشگاهی» را داشته باشد به زبان بیاوریم. مامان همان قدر که از گناه نفرت داشت، از این خروس هم نفرت داشت.

- اگه پیش خودت خیال نمی کنی که من ازت توقع کومک دارم و اگه خجالت نمی کشی که مردم بینن داری لباسایی رو که من باید بشورم به

خونه می آری، بلند شو برو خونه ی خانم تیلور رخت چرکاشو ازش بگیر
بیار...

- مارتا جون! آخه این که گفتن نداره. تو خودت می دونی که من
همیشه ی خدا دلم می خواد بتونم کومکت کنم.
مامان رفت دم در و تو حیاط را نگاه کرد ببیند آتش زیر تشت بزرگ
رختشویی خوب می سوزد یا نه:

- ویلیام! بدو چندتا مخروط کاج بنداز زیر دیگ.
همین که من بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، به طرف بابام چرخید و
بهش گفت:

- موریس استروپ! اگه دلت خواست می تونی به همه ی اونایی که تو
سیکامور زنده گی می کنن بگی همون وقتی که تو، یه خروس ریغونه زیر
بغلته و تموم ولایتواز پاشنه در می کنی، کمر زنت از شستن کوت رختای
چرک مردم خورد می شه!... آخ که فقط دلم می خواست یه مرتبه ی خدا
بتونم این انگشتامو دور گردن تو و اون خروس پدرسگ صاحببت فشار
بدم.
- مارتا!...

- مارتا و زهر مار!... فقط خدا خودش می دونه که اگه من کمرمو با این
رخت چرکای مردم نمی شکستم، چه بلایی به روزمون می اومد! ده سال
آزگاره که تو، یه روز خدارم دنبال کار نرفتی!

پهلوی اجاق، بابام خودش را رساند به من که داشتم آتش زیر تشت را
تیز می کردم و یواشکی طوری که مامان نتواند بشنود گفت:
- بچه! خودت بلد ی که چه جوری یه مشت گندم هندی برای
«دانشگاهی» دست و پا کنی...

و دیگه منتظر جوابم نشد. می دانست که من خودم درسم را بلدم و با
خیال راحت سراغ خانه ی خانم تیلور رفتم...

من گوش خواباندم، موقعی که مامان برگشت به آشپزخانه خودم را زدم به مرغدانی و تخم مرغی به جیب زدم. می دانستم بابام چه انتظاری از من دارد: او همیشه وقتی برای «دانشگاهی» چینه لازم داشت مرا پیش آقای براون بقال سرگذر می فرستاد.

تخم مرغ را به مغازه بردم و با گندم هندی تاخت زدم. آقای براون بهم گفت که شنیده است بابام دیروز در یک جنگ خروس، نزدیک نورتونزویل سه دلار کاسب شده. تعجب می کرد که چه طور باز هم من عوض پول، تخم مرغ آورده ام که با چینه عوض کنم.

بهش گفتم که هیچ چنین خبری نداشتم، چون بابا از موقعی که آمده هنوز فرصت نکرده راجع به موفقیت های جدید «دانشگاهی» چیزی بگوید. بقال گفت از قول او به بابام بگویم دفعه ی آینده که در سیکامور جنگ خروس پا داد، او را هم خبر کند. چون که خیلی دلش می خواهد خروس ما را موقع دعوا تماشا کند. من گندم هندی را که از بقال گرفته بودم، برای آن که مامان نفهمد تو پیرهنم قایم کردم و برگشتم خانه. بابام از خانه ی مادام تیلور برگشته بود. برای این که ببیند چینه آورده ام یا نه از پشت مرغدانی بیرون آمد. مرغدانی، تا جایی که مامان سر رخت شستن نشسته بود کم و بیش صد و پنجاه قدمی فاصله داشت. ما تقریباً در آن جا در امان بودیم، فقط نباید بلند حرف بزنیم، که صدامان را نشنود.

باباجانم چمباتمه نشسته بود. با یک دست خروس اش را گرفته بود و با دست دیگر با پارچه ی خیسی تمیزش می کرد. «دانشگاهی» مقداری از پرهاش را تو دعوا از دست داده بود، خیلی خسته بود. پنجه ی راستش بی حس شده بود، پوست آن رفته یکی از سیخک هاش هم آویزان شده بود.

بابام می گفت که دیگر خیال نمی کرد «دانشگاهی» با این سیخک آویزان زنده از دعوا برگردد. اما حیوان خیلی باهوش بود و از وقتی که فهمید دیگر از پنجه ی راستش کاری ساخته نیست، با پنجه ی چپ اش هر

بار دو ضربه می زد. این، مشکل ترین دعوایی بود که تاکنون «دانشگاهی» انجام داده بود! - بابا می خواست حالا او را بگذارد تا موقعی که کاملاً معالجه نشده است استراحت کند.

گذاشت در تمیز کردن خروس کومکش کنم. موقعی که تمیزکاریش تمام شد، گذاشت خروس را تو بغلم بگیرم. دفعه ی اولی بود که می گذاشت به آن دست بزنم. فرصت را غنیمت شمردم و ازش پرسیدم دفعه ی آینده مرا هم با خودش می برد؟ - بابام حالیم کرد که این کار دیر نمی شود؛ باید صبر کنم که قدری بزرگ تر شوم:

- اگه حالا بخوام تورو با خودم ببرم، مامانت زنده زنده پوستمو می کنه. دیگه چی بگم که چه بلایی سر هر دو تامون می آره!

من خروس را تو بغلم گرفتم و بابام چنان رو زمین ولو شد که انگاری دیگر هیچ وقت خیال بلند شدن ندارد.

این «دانشگاهی» خروس قشنگی بود با پرهای قرمز درخشان روی گردن و بال هاش، و پرهای زردی که بالای پرهای سرخ خود داشت. تاج پر از چینش از طرف راست کله اش آویزان بود. نمی توانم بگویم چه جثه ی ریزه یی داشت! درست و حسابی قد یک نیمچه بود. اما فقط موقعی که آدم تو بغل می گرفتش می فهمید که چه قدر گوشت دار و قلچماق است! بابا معتقد بود که در تمام کشور خروسی زیباتر از آن پیدا نمی شود.

دادمش به بابام و شروع کردم به نصف کردن چینه ها. گندم های هندی را دانه دانه بر می داشتم و با یک تیغه ی آهنی می زدم و سطش که نصف می شد. بابا آن ها را بر می داشت تو گودی کف دستش می گذاشت و به «دانشگاهی» می داد و حیوان هم چینه ها را چنان به سرعت می بلعید که انگار داشت بهترین غذاهای دنیا را می خورد. در تمام مدتی که پشت مرغدانی بودیم مامان در حیاط رخت می شست. تا جایی که یادم می آید تقریباً تمام روزهای هفته را تا پاسی از شب گذشته مشغول رختشویی بود.

ما همین‌طور پیش خروس بودیم. یک جا، کف حیاط، خاک نرم و سستی داشت که «دانشگاهی» خیلی ازش لذت می‌برد: تو سایه می‌خوابید و خاک‌ها را لای پرهاش جا می‌داد.

من همه‌اش خداخدا می‌کردم که باباجانم به این زودی‌ها نرود. دلم می‌خواست که تو خانه بماند و بگذارد من چینه خرد کنم و روزها مواظب «دانشگاهی» باشم. بابا مرا خاطر جمع کرد که تا مدتی به هیچ جا نخواهد رفت: خروس لااقل یک هفته‌یی راحت باش لازم داشت.

مامان برای ناهار صدامان کرد.

پس از ناهار به باباجانم گفتم که باید لباس‌های شسته‌ی خانم دولان را به خانه‌اش ببرد. دولان درست آن طرف شهر زنده‌گی می‌کرد و از خانه‌ی ما تا آن‌جا مسافت زیادی بود. ازش پرسیدم من هم می‌توانم با بابام بروم؟ و اجازه داد.

من و بابام راه افتادیم و می‌خواستیم حتاالمقدور زودتر برگردیم که بتوانیم پیش از تاریک شدن هوا یک بار دیگر هم «دانشگاهی» را ببینیم. اما وقتی برگشتیم دیگر خیلی دیر بود: موقع برگشتن از پیش خانم دولان، بابام دم‌پُست‌خانه به عده‌یی از آشناهاش برخورد و دوسه ساعت با آن‌ها پرگویی کرد. وقتی که به خانه رسیدیم، دیگر هوا به رنگ قطران شده بود. مامان رو ایوان پشت خانه منتظرمان بود و جلو آمد که اجرت لباسشویی را که خانم دولان داده بود بگیرد. باباجانم پنجاه سنت را به او داد و از شام خبر گرفت، مامان گفت غذا حاضر است و ما منتظر شام نشستیم.

خوشحال بودم که با باباجانم تنها هستم. آن قدر از خانه غیبت می‌کرد که من هیچ وقت فرصت گیرم نمی‌آمد یک دقیقه پهلوش باشم... ته سیگار برگ‌ی را که ذخیره کرده بود روشن کرد و در تاریکی مشغول دود کردن آن شد. دود، عطر مطبوعی با خود در هوا پخش می‌کرد.

- بچه! فردا صبح هم، صبحانه‌تو که خوردی، یه تخم مرغ از مرغدونی کش برو ببر دکون بقالی با گندم هندی عوض کن. هنوز باید به

«دانشگاهی» بخورونیم. خیلی ضعیف شده، باید بخوره که قوتش سر جاش بیاد.

- چشم، باباجون!

مامان آمد صدامان زد. ما هنوز تو فکر خروس بودیم. برای شام سر میز نشستیم. شام، چندان مفصل نبود: همه‌اش یک تیکه‌ی بزرگ کلوچه‌ی گوشتی.

بابا میزبانی کرد. اول برای من گذاشت، بعد برای مامان، و بالاخره خودش هم سهم شرافتمندانه‌یی برداشت.

مامان چیزی نداشت بگوید، بابا هم می‌ترسید که حرفی بزند. تا موقعی که خوردن کلوچه تمام شد، همه‌مان ساکت ماندیم.

بعد از شام، بابام برای تمدد اعصاب به پستیِ صندلیش تکیه داد: فهمیدن این‌که بابا چه قدر به دست‌پخت مامانم ارزش می‌داد خیلی آسان بود.

اتاق مثل یک کلیسا - پس از آن‌که مردم ازش بیرون رفته باشند - آرام بود.

مامان کارد و چنگالش را تو بشقاب خالیش گذاشت و گفت:

- موریس! امیدوارم که این دیگه برات درسی بشه.

- چی برام درس بشه مارتا؟

مامان دوباره چشم‌هاش را به کارد و چنگال وسط بشقاب دوخت، بعد صاف تو چشم‌های بابام نگاه کرد:

- امیدوارم که دیگه تا عمر داری خروس‌جنگی به خونه نیاری... مجبور بودم که بالاخره راه چاره‌یی پیدا کنم.

- چی؟!

- همین کلوچه‌ی گوشتی...

بابام وحشت‌زده صندلیش را عقب انداخت و فریاد کشید: دانشگاهی؟!

و مامانم با حرکات آرام سر تصدیق کرد!
رنگ از چهره‌ی بابام پرید، و دست‌های بی‌حس در طول بدنش
آویزان شد. دهانش را باز کرد، اما صدایی از آن بیرون نیامد.
نمی‌دانم تمام این ماجرا چه قدر طول کشید، اما خیال می‌کنم قبل از
این‌که یکی از ما سه نفر کوچک‌ترین حرکتی به خودش بدهد، نیمه‌یی از
شب طی شده بود.

مامان اولین کسی بود که به حرف آمد:
- این کار خیلی ظالمانه بود موریس، می‌دونم، اما کردم... ناچار بودم که
بالاخره یک فکری بکنم.

من هم به نوبه‌ی خودم شروع کردم:
- این «دانشگاهی» بود مامان؟ تو نباید...
- خفقون بگیر ویلیام!

- تو نباید این کارو می‌کردی مارتا! این «دانشگاهی» نبود...
بعد دیگر هیچ چی نگفت، طول اتاق را طی کرد و از ایوان جلو خانه
خارج شد.

من عقب‌اش دویدم. دهلیز بیشتر از همیشه تاریک بود. چون از اتاق
روشن آمده بودم، اول هیچ چی نتوانستم ببینم، همه‌ی صندلی‌ها را دست
مالی کردم، اما بابام آن‌جا نبود. ته سیگار برگی که رو نرده‌ها گذاشته بود
همان‌طور روشن بود و من بوی پدرم را احساس می‌کردم.
با عجله پریدم طرف پلکان و به سرعت دویدم تو کوچه. می‌خواستم
قبل از آن‌که بابام در تاریکی گم بشود خودم را به‌ش برسانم.

تابستان، یک روز بعد از ظهر

کاکا و یک گلوور از زور گرمای کباب‌کننده‌ی بعد از ظهر و از هرم آفتاب که صاف تو صورتش می‌زد از خواب بیدار شد. نیم ساعت را، شیرین خوابیده بود.

وسط این دنده به آن دنده شدن بود که، همین جوری بیخود لای پلک چشم‌هایش را وا کرد. توی همین یک لحظه چشم وا کردن بود که هیوبرت را با آن ریش سیاه، دید که پایین پاهایش ایستاده. چشم‌هایش را مالید و تا جایی که می‌توانست، باز نگه‌شان داشت.

کاکا هیوبرت پای مهتابی ایستاده بود. توی حیاط، پای مهتابی ایستاده بود و یک دانه مخروط کاج هم گرفته بود توی مشتش، با این که یک چشم غره به‌ش رفت، جا نزد: مخروط کاج را به پوست زیر و سیاه و قاج قاج کف پای اربابش کشید و برای پرهیز از لگد او، دو سه قدمی عقب جست.

ویک، همان‌طور چرتالو سرش داد زد:
- چه مرگته، این‌جا وایسادی و با اون مخروط کاج صاحب مرده

قلقلکم می‌دی؟ گور مرگت هیچ کار دیگه‌یی نداری بکنی؟ چرا نمی‌ری گم‌شی توی کرت^۱ واسه اون شپیشه‌های مادرسگ پنبه دونه، یه فکری بکنی بینی چه جوری می‌شه قالشونو کند؟... اگه تا زوده دخلشونو نیاریم، پنبه که هیچ چی: کوفتم واسه مون نمی‌دارن! هیوبرت گفت:

- آقا ویک! من از این‌که شمارو بیدارتون کردم هیچ منظور مخصوصی ندارم که. آقا ویک!... اما موضوع سر اینه که یه مرد سفیدپوست اومده این‌جا، دنبال کلک می‌گرده... به من نمی‌گه منظور عرضش چیه؛ اما معلومه که این‌جاها پرسه زدنش، همچی پُری هم بی‌علت نیس! ویک، حالا دیگه پاک خواب از سرش پریده بود. پاشد روی تشک نشست و مس‌مس‌کنان به پوشیدن پوتین‌هایش پرداخت... ریگ‌های سفید کف حیاط، مثل آینه برق می‌زد و نور آفتاب را تو چشم‌های ویک می‌انداخت. با این وضع، دیدن آن طرف حیاط هیچ جوری امکان نداشت.

هیوبرت، مخروط کاج را انداخت تو مهتابی و از جلو ویک کنار رفت. ویک، همان‌طور که بند پوتین‌هایش را می‌بست، گفت:
- لابد خیال دعوا معوا داره... سفیدا وقتی یه جایی می‌رن و فقط می‌شینن و لام تا کام هیچ چی نمی‌گن، حتماً دنبال دعوا می‌گردن. هیوبرت به طرف حیاط نگاه کرد و گفت:
- اوناش، آقا ویک. پای اون درخته نشسته.

ویک برای این‌که ببیند زنش ویلی کجاست، نگاهش را به اطراف چرخ داد. ویلی، ته مهتابی، روی آخرین پله نشسته بود. درست روبه‌روی سفیدپوست ناشناس نشسته بود و کوچک‌ترین توجهی هم به ویک و هیوبرت نداشت.
ویک به هیوبرت گفت:

۱. کرت (بر وزن: زرد)؛ قطعه کوچک زمینی که در آن چیزی کاشته باشند.

- تو این قدر احمقی که نمی‌دونی وقتی من خوابم نباس بیدارم کنی؟
آخه این وقت روز، موقعیه که آدم بیدار باشه؟ نمی‌دونی که من، بعضی
وقت‌ها حتماً باید یک خورده بخوابم؟

هیوبرت گفت: - من هیچ به این فکر نبودم که پیام بیدارت بکنم؛ ارباب.
اما آخه ویلی خانم گرفته صاف روبه روی اون سفیده بالای پله‌ها نشسته.
یارو هم یه عالمه وخته اومده و بی این که لام تا کام حرفی بزنه، یه تیکه
چوبو گرفته و می‌تراشه... فکر کردم وختی چوبشو تراشید، یه چیزهایی
اتفاق می‌افته. بعدشم نگا کردم و دیدم که دیگه از چوبه هیچ چی باقی
نمونده... این بود که اومدم بیدارت کردم ارباب، منظور دیگه‌یی که
نداشتم...

ویک دوباره به طرف ویلی نگاه کرد. بعد برگشت و به طرف مرد
ناشناس نگاه کرد که روبه روی ویلی، زیر درخت بلوط نشسته بود.
آن وقت به چوبی که می‌تراشید نگاه کرد، و دید که چوب به نازکی یک
ورق کاغذ درآمده.

هیوبرت گفت: ارباب جون. ما که امروز خیال نداریم با مردم توجوال
بریم و مرافعه راه بیندازیم... مگه نه؟

اما ویک بدون این که نشان بدهد حرفش را شنیده‌است، پرسید:
- یارو از کدوم ور اومده؟

- من چه می‌دونم آقا ویک. من که ندیدم از کدوم ور اومده... یه وقت
سرمو بلن کردم دیدم اون جا زیر اون بلوط لعنتی نشسته و داره با چاقو یه
تیکه چوبو می‌تراشه... گمونم موقع اومدنش من خواب بودم. چون که
وقتی نگاش کردم، دیدم اون جا نشسته.

ویک از روی تشک آمد این ور، لب مهتابی نشست. زیر آفتاب،
دانه‌های درشت عرق از روی گردنش سرازیر شد.

- هیوبرت! برو جلوش، ازش بپرس این جاها پی چی می‌گرده.

هیوبرت گفت: - آقا ویک جون! ما که امروز خیال نداریم با کسی تو

جوال بریم و مرافعه راه بیندازیم. مگه نه؟

-یه بار بهت گفتم: برو ازش پیرس این دور و برها چی می خواد؟

هیوبرت تا وسط راه رفت، اما ناگهان ایستاد. و از همان جا گفت:

-نگا کن! آقا ویک میگه این دور و برها چی می خوای؟

مرد غریبه هیچی نگفت. حتا سرش را هم بلند نکرد.

هیوبرت با عجله به طرف ویک برگشت حالا دیگر سفیدی

چشم هایش قد یک نعلبکی شده بود.

ویک پرسید: -ها؟ چی گفت؟

هیوبرت گفت: -همون جور مٹ اول ساکت موند، آقا ویک... وانمود

می کنه که اصلاً صدای منو نمی شنفه... راسشو بخوای، بهتره خودت

باهاش صحبت کنی واسه این که اصلاً به من محل نمی ذاره، آقا ویک... به

نظرم از اون جایی که نشسته، فقط تو نخ ویلی خانومه که روبه روش بالای

پله ها جا خوش کرده... اگه به ویلی خانوم بگی بره تو خونه درو بینده،

شاید اون وقت بشه باهاش دو تا کلمه حرف زد.

ویک گفت:

-هیچ معنی نداره که دختره رو بفرستم تو خونه... بی اونم می تونم به

حرفش بیارم... یالا! اون چوب قپونو بده من ببینم!

هیوبرت گفت:

-آق ویک! دلم می خواد بذاری راجع به ویلی خانوم دو تا کلمه حرف

بزنم... الان یه ساعته که ویلی خانوم گرفته بالای پله ی بالایی نشسته، اون

سفیدپوسته هم همون جور نگاش می کنه و چشم ازش ورنمی داره... اگه

من جای تو بودم، فوری به ویلی خانوم می گفتم پاشه بره یه جهنم دیگه

بشینه... آخه، ویلی خانوم از قضا امروز اون زیر میرا هم هیچ چی نپوشیده.

-بهت گفتم اون چوب قپونو بده من!

هیوبرت رفت ته مهتابی و چوب قپان پنبه کشی را آورد گذاشت جلو

ویک و خودش رفت کناری ایستاد و گفت:

- ارباب جون! امروز خیال نداریم با کسی تو جوال بریم و مرافعه راه بیندازیم، مگه نه؟

ویک بلند شد که از توی مهتابی به حیاط بجهد، اما همین وقت مرد که زیر درخت بلوط نشسته بود، چاقوی دیگری به درازی سی سانتی متر از جیبش درآورد که دسته اش غلاف چرمی داشت. مرد، با شست دست، دگمه ی فتری را که ته دسته بود فشار داد، تیغه ی پهن براق، با صدای خشکی بیرون جست و زیر آفتاب درخشید. مرد سفیدپوست، با هر دو تا چاقو شروع به بازی کرد: آنها را به هوا می انداخت و می گرفت. هیوبرت رفت آن طرف ویک ایستاد و گفت:

- آقا ویک! من نمی خوام تو کارات فضولی کرده باشم، اما گمونم با آوردن ویلی خانوم، واس خودت بیخودی قال چاق کرده باشی... آخه ویلی خانوم یک زنی که فقط به درد زنده گی تو شهر می خوره، نه به درد زنده گی این جا، وسط بیابون!

ویک بهش توپید. اما هیوبرت همان طور ادامه داد. گفت:

- آقا ویک! می خوام اینو بهت گفته باشم که یه دختر دهاتی، اگه قیمه قیمه ش بکنی نمی ره روی پله ی بلند، جلوی یه مرد غریبه پاهاشو واز بذاره و بشینه. بخصوص که زیر اون روپوش آبی تنش هم دیگه هیچ چی نپوشیده باشه؛ هیچ چی هیچ چی!

ویک گفت: «خفه شو!» و چوب قبان را کنار خودش روی تشک گذاشت.

مرد که تا حالا زیر درخت بلوط نشسته بود و چشم از ویلی بر نمی داشت، چاقو کوچکه را بست گذاشت تو جیبش. آن وقت، برای آخرین بار چاقو بزرگه را که دسته ی چرمی داشت به هوا انداخت و با مهارت گرفتش و با ویلی شروع به حرف زدن کرد:

- تو اسمت چیه؟

- ویلی.

دوباره چاقو را انداخت هوا و گرفت...

ویللی گفت: - تو خودت اسمت چیه؟

- منو فلوید می‌گن.

- بچه‌ی کجایی؟

- کارولینا.

چاقو را از همیشه بالاتر انداخت و گرفت. دوباره انداخت و دوباره گرفت.

ویللی باز به حرف آمد و پرسید:

- خُب. نگفتی این جاها، تو جورجیا چی کار می‌کنی؟

- چم دونم وال لا؛ همین جوری ول می‌گردم.

ویللی لبخند عشوه‌آمیزی زد. فلوید از جایش بلند شد و رفت طرف پلکان. روی پله‌ی اول نشست، دست‌هایش را روی زانوهایش قلاب کرد، نگاه هیزش را دوخت به ویللی، آن وقت گفت:

- روهم رفته تیکه‌ی دندون چسبی هستیا!

ویللی با شیطننت گفت:

- خودتم بدک نیستی.

بعد خندید. دست‌هایش را گذاشت روی زانوهایش، خم شد و به پایین نگاه کرد و چشمک غلیظی زد.

فلوید گفت: - که این طور... با یه ماچ چه طوری؟

- به چه دردت می‌خوره؟

- هیچ چی... از اون بهترشم خیلی گیرم اومده.

- خُب پس، از همون جایی که نشسته‌ی تحویل بگیر.

- فلوید، چار دست و پا بالا خزید و یک پله پایین‌تر از ویللی نشست.

یک دستش را روی زانوی او گذاشت، دست دیگرش را هم دور کمرش حلقه کرد. ویللی هم یک پله پایین‌تر آمد و تنگ دل فلوید نشست.. آن‌ور حیاط، پای مهتابی، کاکا هیوبرت که لب پایشش شروع کرده بود لرزیدن، به

اربابش گفت:

- آقا ویک جونم! ما که خیال دعوا مرافعه راه انداختن نداریم. مگه نه؟
ویک چشم غره‌یی به کاکا رفت و هیچ چی نگفت.

ویلی و فلوید چنان به هم چسبیده بودند که انگار توی دنیا تک و تنها هستند.

ویک گفت:

- اصلاً هیچ معلوم هس این احمق کله خری بته کدوم بی پدر و مادریه؟
هر کی هس حتماً سرش به تنش زیادی کرده که او مده این جا دنبال ویلی
موس موس می کنه.

هیوبرت گفت:

- ارباب جون! تو کاری نمی کنی که جنجال و مرافه راه بیفته، مگه نه؟...
اگه منو می گی که، امروز هیچ خوش ندارم جنجال و مرافه‌یی چیزی داشته
باشم. نه! مرافه چیه!

ویک زیرچشمی به تیغهی سی سانتی چاقو - که فلوید، جلو پاش، تو
چوب پله فرو کرده بود - نگاه کرد. هر شصت سانتی متر درازی تیغ و
دسته، روی نوک آن ایستاده بود و انعکاس آفتاب که به تیغهی براقش
می تابید، خط روشنی به روی پاچه‌ی شلوار فلوید می انداخت.

ویک گفت: - هیوبرت! می ری جلو، چاقورو ورمی داری میاری می دی
به من. فهمیدی؟ گمون نمی کنم از یه آدم به این ریغماسویی ترسی داشته
باشی.

هیوبرت که دندان هایش به هم می خورد، گفت:

- از قضا چرا، آقای ویک!... هیچ دلم نمی خواد سریه همچی چیزای
کوچولویی از خودم برنجونمت، اما اگه چاقوی اون سفیدپوسته رو
خواسته باشی، باید خودت بری ورش داری... من اصلاً نمی خوام تو
این جور کارا، خودمو قاطی معقولات بکنم، آقا ویک. این یه دفعه رو
نمی تونم به حرفت گوش بدم. اگه چاقوی اون مرده چشاتو گرفته،

ورداشتنش دس خودتو می بوسه!

ویک که از عصبانیت دیگر روی پا بند نبود، واسرنگ رفت تو دل هیوبرت، طوری که هیوبرت پس پسکی رفت طرف باغچه، و آنجا به فکرش رسید خودش را به پناه چناری بکشد که بین او و بیشه‌ی کاج پشت پنبه‌زار بود.

ویک هیوبرت را صدا زد و بهش امر کرد برگردد. و هیوبرت، ناچار برگشت. از کنج مهتابی پیچید، با قدم‌های آهسته جلو آمد و چند قدم مانده به تشک - که ویک دوباره رویش نشسته بود - ایستاد. لب‌هاش می‌لرزید و سفیدی چشم‌هاش دم به دم بیشتر و بیشتر می‌شد.

ویک بهش اشاره کرد جلوتر بیاید، اما هیوبرت هر چه کرد خودش را راضی کند، یک وجب هم نتوانست جلوتر برود...

فلوید به ویلی گفت: - چند سالت؟

- پونزده.

چاقوی تیغه بلند را از توی چوب درآورد و دوباره، با قوت بیشتری همان‌جا فروش کرد.

ویلی گفت: - تو خودت چند سالت؟

- تقریباً بیس و هف سال.

- زن گرفته‌ی؟

- تا حالا که نه... تو چی، شوهر کردی؟

- تقریباً سه ماهه.

- به نظرت، چه جور چیزیه؟

- تا حالا که بدک نبوده.

- بایه ماچ دیگه چه طوری؟

- همین حالا به دونه گرفتی...

- مزه داشت. یکی دیگه می‌خوام.

- دیگه نمی‌دم.

- واس چی؟
 - واسه این که مردا از دخترایی که خیلی ماچ بدن خوششون نمیداد.
 - من اون جور نیستم.
 - پس چه جوری؟
 - من می خوام خیلی ماچت کنم.
 - آخه... اگه خیلی ماچ بهت بدم، دلتو می زنه ول می کنی میری.
 - نه نمی رم. واسه یه چیز دیگه م وای میسم.
 - ای شیطان! واس چی؟
 - بذار بریم تو اتاق آب بخوریم، تا بهت بگم.
 - نه. تو اتاق نه. واسه آب باید بریم سر چشمه.
 - چشمه کجاس؟
 - اون ور مزرعه س... تو بیشه.
 فلوید از جایش بلند شد و گفت: - راه بیفت دیگه پس.
 بعد خم شد و چاقو را از توی چوب بیرون کشید.
 ویلی از پله ها پایین دوید و از حیاط گذشت. وقتی فلوید دید که ویلی به انتظار او نایستاد، او هم دنبالش دوید، و چاقوها را که تو جیب اش بود، از روی جیب، با دست نگه داشت.
 ویلی از جلو و فلوید از عقب، دوان دوان از مزرعه ی پنبه گذشتند تا به چشمه رسیدند که توی بیشه ی کاج بود... آن چند قدم آخر، فلوید توانسته بود به ویلی برسد، بازوی او را بگیرد، و پا به پای هم بدوند.
 آن جا توی حیاط، هیوبرت تو چشم های ویک نگاه کرد و گفت:
 - ارباب جون! امروز که ما خیال نداریم با این و اون تو جوال بریم.
 مگه نه؟

ویک بهش توپید، اما او ککش نگزید و همان جور ادامه داد:
 - من هیچ خوش ندارم تو درد سر بیفتم، یا مثلاً اون چاقو دسته چرمیه به اون گنده گی شیکممو سفره کنه... چه طوره فوری برم تو خونه، واسه تو

بخاری به خورده هیزم بشکونم؟

این را گفت و وقتی دید ویک تو فکر است و جواب نمی‌دهد، همان‌طور که نگاهش را تو صورت او دوخته بود، یواش یواش شروع کرد به جیم شدن. اما ویک ناگهان سرش داد زد:
- برگرد این جا!

کاکا ایستاد و گفت: - مگه چی کارم می‌خوای بکنین، آقا ویک؟
ویک خودش را شُل کرد و از روی مهتابی به پایین سُر داد آمد پایین، رفت طرف درخت بلوط و به جایی که فلوید نشسته بود نگاه کرد. آن وقت روی پله‌ها، جای ویلی را از نظر گذراند.
حرارت آفتاب ظهر، از لای برگ‌های درخت بیرون می‌زد، ویک احساس می‌کرد هوایی که تنفس می‌کند چنان سوزان است که گلوی او را می‌سوزاند.

- بینم هیوبرت. تفنگ داری یا نه؟

- نه ارباب، تفنگ ندارم.

- چرا وقتی ازت تفنگ می‌خوام نباید داشته باشی؟ واس چی تفنگ نداری؟

- آخه، آقا ویک! من تفنگو می‌خوام چی کار کنم. یه تفنگی داشتم که باش خرگوش و سنجاب و این جور چیزا می‌زدم. اما یه روز به سرم زد اونو برفوشم، اون وقت همین‌که دیدم یکی مشتریسه، فوری اونو آب کردم. به گمونم خوب کاری کرده باشم ارباب! اگه نه، ممکن بود یه وقتی مِت حالا از من بخواهینش.

ویک برگشت به طرف مهتابی، چوب قپان را برداشت و در حال تفکر چند بار، آن را به لبه‌ی مهتابی زد. بعد، آن را محکم گرفت و به طرف چشمه نگاه کرد. آن وقت به سرعت چند قدمی به طرف چشمه پیش رفت و ناگهان ایستاد و به صدایی که از آن طرف می‌آمد گوش داد.

صداهایی که از طرف چشمه می‌آمد، صدای فلوید و ویلی بود. اول

صدای فلورید آمد، که انگار یک چیزی به ویلی گفت. بعدش صدای ویلی آمد، که مستانه غش غش خندید. چند دقیقه‌یی سکوت برقرار شد و بعد، دوباره صدای خنده‌ی ویلی هوا را برداشت. ویک خواست راه بیفتد و به مهتابی برگردد، که بار دیگر غش غش خنده‌ی ویلی بلند شد، خنده‌یی که این بار درست و حسابی به جیغ‌های شهوی و ناله‌های کام‌گیری گریه شباهت داشت. مثل این‌که در آن واحد هم می‌خندید و هم گریه می‌کرد. هیوبرت پرسید:

- آقا ویک! راستی هیچ پاش نیفتاده که به من بگی این ویلی خانوم از کجا آورده‌ای؟
ویک زیر لب گفت:

- چه می‌دونم. از همین نزدیکا، از اون پایین.
هیوبرت به صداهایی که از توی بیشه‌ی کاج شنیده می‌شد گوش داد و پس از یک لحظه گفت:

- ارباب! به نظرم اون قدری که لازم بوده، دور نرفته باشی.
ویک گفت:

- چرا. اون قدری که لازم بوده دور رفته‌م. اگه از اون بیشتر می‌رفتم که، به فلوریدا می‌رسیدم!
کاکا همان جور که شن کف حیاط را با تخت پهن و کلفت کفش‌هایش صاف می‌کرد، دو سه بار شانهاش را بالا انداخت، بالاخره گفت:

- نه. آقا ویک! اگه من جای تو بودم، بی‌برو برگرد یه دفعه دیگه هم این راهو می‌رفتم.

- منظورت از «یه دفعه دیگه» چیه؟
- آخه خیال می‌کنم شاید دیگه نمی‌خوای ویلی رو نگه‌داری، آقا ویک!
ویک به‌ش توپید.
هیوبرت دو سه بار سرش را بلند کرد و کوشید از بالای بته‌های پنبه، توی بیشه‌ی کاج را نگاه کند...

ویک گفت:

- پسر، گم شو به کارات برس! مگه ممکنه که دیگه ویلی رو نخوام؟ یه همچی دختر قشنگی دیگه از کجا ممکنه به تورم بخوره؟
هیوبرت گفت: - آق ویک جون! منم منظورم خوشگلیش نبود، رفتار شو می گم.

- هوه! رفتارش غصه نداره... اون حالا این جور رفتار می کنه، برا این که هنوز بچه س. کمی که پیر بشه، از این جور کاراشم دس می کشه...
ویک خودش از حرف خودش مجاب شده بود، رفت طرف مهتابی.
اما هیوبرت همان جا پای درخت کاج ایستاد؛ از آن جا تا حدودی می شد توی بیشه ی کاج را دید.

ویک رفت روی مهتابی، تشک را پهن کرد و پوتین هایش را درآورد.
هیوبرت با خودش گفت: - همون وقت که شروع کرد اون چوبو بتراشه، می دونستم که یه خبری می شه!... این سفیدا، یه تیکه چوب کوچیکو ورمی دارن، شروع می کنن به تراشیدنش... می تراشن، می تراشن، می تراشن، اون وقت همین که به آخر رسید و دیگه ازش چیزی باقی نموند، بلند می شن و اون کاری رو که نباید بکنن، می کنن.

ویک از روی تشک صدا زد: - هیوبرت!

- چیه ارباب، آقا ویک؟

- مواظب باش چوب قپون همون جایی که هس باشه و موقعی که اونا از سرچشمه برگشتن، فوری منو بیدار کنی. شنفتی؟
- بله ارباب - خیال داری یه چُرت بخوابی؟

- آره. اما اینو بدون که اگه اونا اومدن و بیدارم نکردی، وقتی خودم از خواب بیدار بشم دمار از روزگارت درمیارم ها...

ویک این را گفت و روی تشک دراز شد و برای این که انعکاس شدید نور آفتاب که از شن های سفید کف حیاط می تابید، آزارش ندهد، ساعد دست راستش را روی چشم هایش گذاشت.

هیوبرت سرش را خاراند و به طرف بلوط روبه‌روی راه‌کوره‌یی که به چشمه می‌رفت تکیه داد و منتظر ایستاد. اکنون خرناس ویک را از صداهایی که گاه‌به‌گاه از بیشه به گوش می‌آمد واضح‌تر می‌شنید. جلوِ راه‌کوره‌ی چشمه، پای بلوط، توی سایه نشسته‌بود. آوازی به یادش آمد که زیر لب شروع کرد به زمزمه کردنش. هنوز خیلی مانده‌بود که آفتاب غروب کند.

ريونوسوکه آکتاباوا

Ryunosuke Akutagawa

1892 - 1927

نويسنده‌ی ژاپنی

ریونوسوکه - آکتاگاوا در نخستین روز ماه مارس ۱۹۸۲ در توکیو پایتخت ژاپن چشم به جهان گشود.

نخستین اثر وی، در سال ۱۹۱۴ به وجود آمد و دو سال بعد، اولین شاهکارش به نام دماغ در یک مجله‌ی معروف و بزرگ ژاپن منتشر شد.

بدون تردید می‌توان گفت که «آکتاگاوا» از بانیان بزرگ و از نماینده‌گان اصیل ادبیات امروز ژاپن است.

استادی وی در داستان‌های کوتاه و افسانه‌های طنزآمیز مسلم است، و میان این آثار می‌توان از شاهکارهای بی‌نظیری چون «دختر عنکبوت» (۱۹۱۸)، «توشی شون» (۱۹۲۰) و «شاهزاده سوسانوئوی پیر» (۱۹۲۱) نام برد.

سبک وی در نگارش، سبکی ساده، آسان و مطبوع است، اما در عین آسانی و ساده‌گی، استحکام و انسجام کلامی غیر قابل تقلید دارد.

وی به سال ۱۹۲۷، در تاریخ ۲۴ ژوئیه، در خانه‌ی خود واقع در «تاباتا» خودکشی کرد. زنده‌گی، فلسفه و آثار او به زنده‌گی و فلسفه و آثار نویسندگی بزرگ خود ما صادق هدایت شباهت بسیار دارد و این شباهت عجیب را می‌توان در آثار وی به‌خوبی باز یافت.

دماغ

در تمام قصبه‌ی ایکه نوئو و اطراف آن دیارالبشری به هم نمی‌رسید که دماغ زنجی را ندیده باشد: این زائده‌ی درازی که پنج انگشت طول داشت و سر و تهش به یک میزان کلفت بود و از بالای لب فوقانی به زیر چانه می‌رسید، آدم را در نظر اول به این فکر می‌انداخت که سوسیسی از میان صورت راهب سبز شده است.

بیچاره زنجی که بوق پنجاه ساله گیش زده شده بود چه در آن روزگار که از خدام دون‌پایه‌ی معبد به شمار می‌آمد چه حالا که دیگر برای خود شخصیتی به هم رسانده راهب اعظم شده بود، مدام از جورِ این دماغ نفرت‌انگیز خونِ جگر خورده بود.

زنجی، در ظاهر وجود این خرطوم‌چه را به چیزی نمی‌گرفت و چنان وامی‌نمود که به بود و نبودش اعتنایی ندارد.

بدون شک این بی‌اعتنایی از آن‌جا آب نمی‌خورد که علی‌الاصول مردان خدا نمی‌باید بدین‌گونه مسایلِ خاکی اندیشه کنند یا خادمان درگاه بودا را اندیشه‌ی بیش و کم این جهان فانی از وصول به حقیقت باز

می دارد؛ بلکه زنجی وجود دماغ به آن گنده گی را تنها به این دلیل به روی خود نمی آورد که می ترسید خلق الله بگویند:

- می بینین این دماغ بی قواره چه خونی به جگر راهب اعظم کرده کرده!

می ترسید کنج کاوی مردم صحبت دماغ او را سر زبان هرکس و ناکس بیندازد و باعث شود آن را به هزار چیز ناباب تشبیه کنند.

معذک دو عامل اساسی وجود داشت که مدام راهب شوربخت را متوجه دماغ خود می کرد و از این رهگذر رنجش می داد.

یکی این که درازی بی رحمانه ی دماغ امکان تنها غذا خوردن را از زنجی سلب می کرد.

بیچاره راهب اگر یک روز هوس می کرد غذایش را در گوشه یی به تنهایی صرف کند، دماغ اش می افتاد توی کاسه و آشی یا آب گوشتی می شد. باین جهت همیشه مجبور بود موقع غذا خوردن یکی از نوچه هایش را به کومک بطلبد. نوچه روبه روی او می نشست و تخته ی پهنی را که برای همین کار تهیه شده بود زیر دماغ راهب نگه می داشت تا توی ظرف آویزان نشود و ضمناً جلو دهانش را هم سد نکند.

البته این کار برای هیچ کدام از در طرف قضیه آن اندازه ها آسان و بی دردسر نبود: مثلاً یک بار که یکی از خدام معبد به جای نوچه ی همیشه گی این وظیفه ی خطیر را انجام می داد وسط کار عطسه ی بی جایی کرد، دست هایش لرزید و تخته جابه جاشد و در نتیجه دماغ راهب بی نوا در لعاب جوشان برنج فرو رفت. این ماجرا مثل خوره به همه جا راه پیدا کرد و حتا خبرش به کیوتو هم رسید.

این، علت نخستین بود. اما شما اذعان خواهید کرد که در قیاس با علت دوم هیچ نیست.

دومین و در عین حال بزرگ ترین علت رنج و اندوه زنجی راهب این بود که بینی مشارالیه عزت نفس او را فی الواقع «سنگ رو یخ» می کرد:

مردم ایکه نوئو می گفتند:

- چه مرد خوشبختیه این زنجی که دماغاش تو همه‌ی کاراش دخالت می‌کنه، و علاوه بر سمت‌های راهنما و مشاور، در واقع لله‌ی بزرگ و آقابالاسرش هم حساب میشه.

مطلبی که مرور زمان به صورت این حکم قاطع درآورده بود این بود که آن اوایل، شیر خام خورده‌یی گفته بود:

- این زنجی را می‌بینید؟ فقط برای این به سلکِ رهبانان درآمد که هیچ دختری رغبت نمی‌کنه با آن دماغ وحشتناک زنش بشه!

این حرف چندی بعد تغییر شکل داد و به این صورت درآمد که:
- راه مذهب دماغ زنجی بهش تحمیل کرده اگه نه خودش کم‌تر علاقه‌یی به این کار نداره!

و سرانجام، همین مطلب به شکل عجیب زیر مسخ شد:
- دماغ زنجی خاصیتی داره که راه و چاه را به صاحب‌اش نشون می‌ده. خوشا به سعادت کسی که همچی دماغی داشته باشه!

زنجی که این حرف را می‌شنید خون دل می‌خورد و با خود می‌گفت:
- آخ که مردم با حماقت‌ها و پدرسوخته‌گی‌هاشون چه آسون و چه راحت می‌تونن نجابت و بزرگواری انسان رو لجن مال کنن!

به همین دلیل بود که زنجی برای آن‌که ثابت کند مردم یاوه می‌گویند و او تنها به سبب گنده‌گیِ دماغ خود راه خدمت به مذهب را پیش نگرفته و به اصطلاح روغن ریخته را نذر امام‌زاده نکرده به فکر افتاد برای کاهش کمیت دماغ‌اش راهی پیدا کند.

مدتی دراز از عمر عبث را صرف این کرد که جلو آینه بنشیند و آزمایش کند ببیند هنگام روبه‌رو شدن با اشخاص سرش را چه‌گونه نگه دارد و صورتش را چه‌جور جابه‌جا کند که در نتیجه دماغ‌اش کمی کوچک‌تر به نظر بیاید. مثلاً گونه‌هایش را زیر دست‌ها قایم می‌کرد یا باد به

لپ‌ها می‌انداخت یا انگشت‌ها را می‌گذاشت زیر چانه و آن را کمی جلوتر می‌داد و غیره و غیره... اما همه‌ی این فعالیت‌ها بی‌نتیجه بود: هیچ حرکتی نمی‌توانست میان صورتِ آدمیزاد و خرطوم‌چه تناسبی به وجود آورد... تنها راه عملی این بود که دماغ، شخصاً همتی بکند و کمی کوچک‌تر شود. اما دماغ نه تنها از گُرسیِ جلال و عظمت خود یکی دو پله به زیر نمی‌آمد بلکه شاید این ور رفتن‌ها را هم نسبت به خودش عملی توهین‌آمیز می‌شمرد، زیرا هر بار که زنجی فرصتی می‌یافت و در برابر آینه با او گلاویز می‌شد دماغ لعنتی به شدت تیر می‌کشید و پس از ساعتی کشیده‌تر از نخست به دل ربایی می‌پرداخت. ناچار راهبِ دماغ سوخته آینه را کنار می‌گذاشت و با دلی که آتشِ یأس در آن شعله می‌کشید برای انجام مراسم مذهبی به معبد می‌رفت، در برابر مؤمنان به وعظ می‌ایستاد و می‌گفت:

- ای مردم! رنج‌های ارواح مقدسه را به یاد آرید تا رنج‌های بی‌بهای زنده‌گی را فراموش کنید!

و هم در این حال با خود می‌اندیشید: چه‌طوره که با یخ و خاکستر مالش‌اش بدم؟ ها؟ خدا کریمه... ای همه‌ی مقدسین و مقدسات!



معمولاً در معبد بزرگ ایکه‌نوئو مجالس باشکوهی برای سخنرانی‌های مذهبی تشکیل می‌شد که در آن اکثر مؤمنان دهات و قصباتِ اطراف شرکت می‌جستند.

در وسط محوطه‌ی معبد بناهای متعددی کنار یکدیگر ساخته شده بود که رهبانان در آن‌ها می‌زیستند و هر روز یکی از رهبانان وظیفه داشت که گرمابه‌ی معبد را آماده کند. استفاده‌ی مجانی از گرمابه سبب شده بود که گذشته از مؤمنان، بسیاری از لامذهبان ناحیه نیز به معبد آمد و شد کنند...

زنچی با اصرار و حوصله به طرزی خسته‌گی ناپذیر به تماشای این مردم که برای استماع سخنرانی یا استفاده از گرمابه به معبد می‌آمدند می‌ایستاد تا شاید بختش بگوید و در میان این جماعت هم‌دماغی برای خود پیدا کند و از این رهگذر به دل داغ‌دارش مختصر تسکینی بدهد. ساعت‌ها و ساعت‌ها در نقطه‌یی می‌ایستاد و به مردم نگاه می‌کرد. در چنین حالتی آنچه در چشم‌های او انعکاس می‌یافت نه لباس‌های آبی دهاتیان بود نه کلاه‌های پرتقالی رنگ شهرنشینان. به خود مردم نیز نگاه نمی‌کرد. بلکه آنچه در نقطه‌ی دید او قرار می‌گرفت تنها دماغ‌ها بود. دماغ‌ها و به‌خصوص دماغ‌های کج و برگشته، دماغ‌های معیوب، دماغ‌های شکسته... همه جور دماغی بر صورت مردم پیدا می‌شد: دماغ‌های قلمی، دماغ‌های کوفته‌یی، دماغ‌های پخ، دماغ‌های عقابی و هزار جور دماغ دیگر. اما دماغی از نوع دماغ زنچی؟ - هیئات، هیئات!

این جست‌وجو که هر روز صورت می‌گرفت با امید شیرین آغاز می‌شد و به نامرادی تلخ پایان می‌یافت. و تکرار این نامرادی رفته رفته زنچی را هب را کج خلق و بدخو کرده بود.

هنگامی که با کسی شروع به صحبت می‌کرد، کم‌کم چشمش به دماغ مخاطب راه می‌کشید، به آن خیره می‌شد و ناگهان بدون اراده دست پیش می‌برد و دماغ او را می‌چسبید. بعد ناگهان به خود می‌آمد از خجالت سرخ می‌شد و آرزو می‌کرد زمین دهان باز کند و او را در خود فرو ببرد!

دست آخر به سرش زد که مایه‌ی تسکینِ دل غم‌دیده و دماغِ سوخته‌ی خود را جای دیگر بجوید. بگردد، مطالعه و تحقیق کند، ببیند آیا در نوشته‌های بودایی و کتاب‌های پیمبران مُرسل و نامرسل، از شخصیتی نام برده شده است که صاحب دماغی نظیر دماغ او بوده باشد؟ - اما هیچ کجا و در هیچ کتابی نه تنها به دماغ طویل و خرطومی شکل یک یا چند تن از مردم اشارتی نرفته بود بلکه مطلقاً سخنی از دماغ به میان

نیامده بود، چنان که انگار مردم روزگاران قدیم اصلاً از بیخ فاقد دماغ بوده اند یا دست کم دماغ شان چیز فوق العاده‌یی نبوده است تا در تاریخ مخلد شود.

یک بار در یک قصبه‌ی چینی به آدمی برخورد که ریوچن توگو نام داشت و صاحب گوش‌های بسیار دراز الاغی شکل بود... با اندوه سری جنباند و اندیشید اگر این مرد به جای گوش‌های دراز الاغی دماغ دراز فیلی داشت چه قدر باعث تسلای خاطر پُردرد او می شد!

ناگفته نماند که زنجی در عین حال که برای یافتن وسایل تسکین روحی خودش به این در و آن در می زد از اجرای دستورات مختلفی هم که برای کوچک کردن دماغ مفید تشخیص داده شده بود غفلت نمی کرد. در میان این دستورات می توان نوشیدن یک جوشانده‌ی متعفن بدخوراک و نیز از مالش بینی با پیشاب ماده موش نابالغ نام برد.

اما با وجود به کار بستن این تدابیر دماغ همچنان با تمام درازی خنده آورش از میان صورت تا روی چانه آویزان بود.



در پاییز یکی از سال‌ها شاگرد راهب که برای کاری به توکیو رفته بود بر حسب اتفاق به شیوه‌ی تازه‌یی برای تقلیل حجم بینی دست یافت. کسی که این شیوه را به شاگرد زنجی آموخت حکیمی چینی بود که مقام معاونت معبد کورا کوجی را داشت.

وقتی شاگرد به ایکه نوئو بازگشت و از به دست آوردن نتیجه‌ی تازه با استاد خویش گفت و گو کرد، زنجی مانند همیشه موضوع را به روی خود نیاورد و تنها از این بابت که به هنگام غذا خوردن مزاحم شاگرد عزیزش می شود از او پوزش خواست. اما در عین حال بی صبرانه انتظار می کشید که شاگرد چه گونه گی نسخه یا دستور العمل را با او در میان بگذارد.

شاگرد نسخه را شرح داد و با اصرار زیاد از او خواست که هرچه زودتر ترتیب اجرائیش را بدهد. اما زنجی گواين که با دقت به سخنان او گوش می داد، چنین وانمود می کرد که غرق در ادعیه و اوراد است و حضور ذهن ندارد و اصولاً آن که دل به تعالیم استادى چون بودا بسته باشد در غم کوچکی و بزرگی دماغ اش نیست!

نسخه ی حکیم چینی چنین بود:

«نخست دماغ را در آب جوش بپزید، سپس یک نفر آن را لگد کند.»
آب جوش همیشه در گرمابه آماده بود. شاگرد آب جوش را در لاوکی ریخت. آن چنان داغ بود که انگشت در آن فرو نمی شد برد.
چون گذاشتن دماغ در لاوک عملی نبود، شاگرد آب را به سطلی منتقل کرد. اما راهب نمی توانست دماغ اش را مستقیماً در آب جوش فروبرد چرا که این کار سبب می شد بخار آب یکسره صورتش را بسوزاند. پس شاگرد سینی چوبینی آورد که وسط اش را به کلفتی دماغ سوراخ کردند و آن را روی سطل قرار دادند. آن وقت زنجی دماغ اش را از سوراخ سینی عبور داد و در آب جوشان فرو برد بدون این که حرارت آب کوچک ترین تأثیر ناراحت کننده یی در آن داشته باشد.

ربع ساعتی که گذشت شاگرد گفت:

- استاد! لابد حالا دیگه دماغتون حسابی پخته.

اکنون دماغ پخته خارخار می کرد و نوکش سوزن سوزن می شد.
راهب به محض این که دماغ اش را از سوراخ سینی بیرون کشید به شکم بر زمین خوابید و دماغ را که بخار ازش بلند می شد برکف اتاق دراز کرد و شاگرد که پیشاپیش کفش هایش را درآورده بود به لگد کردن آن پرداخت و زنجی با اضطراب بسیار تو نخ حرکات پاهای او بود.

شاگرد، گهگاه از بالا نگاهی به سر تاس استاد خویش می کرد و می گفت:

- دردتون نمیداد؟ حکیم چینی توصیه کرد لگد کردن دماغ خیلی با

شدت صورت بگیره اما می ترسم دردتون بیاد!

زنچی خواست با حرکت دادن سر بفهماند که هنوز دردش نیامده لیکن دماغ‌اش زیر پاهای شاگرد بود و نمی‌توانست سرش را حرکت دهد: چشمش را باز کرد و دید که ریزه‌هایی از دماغ‌اش به کف پای شاگرد چسبیده و در این حال با لحنی جگرخراش که حکایت از بی‌صبری و هیجان او می‌کرد گفت:

- نه، نه، دردم نیامد. هیچ دردم نیامد.

و راست می‌گفت. به طریق اولی وقتی دماغ آدم می‌خارد هیچ چیز برایش مکیف‌تر از مالاندن آن نیست به‌خصوص دماغی چون دماغ او! لگد کردن دماغ مدت مدیدی به طول انجامید تا آن‌که کپیرهای کوچکی شبیه گره‌های چوب از گیل بر آن ظاهر شد و پوست روی آن درست و حسابی به شکل پوست مرغ پرکنده‌یی درآمد.

نوحه با دیدن این منظره از لگد کردن دماغ دست کشید و گفت: - خب. تا این جای نسخه درست بود. حکیم چینی می‌گفت بعد از لگد کردن دماغ پخته، زگیل‌هایی روش ظاهر می‌شه. حالا این زگیل‌ها ظاهر شده و طبق دستور نسخه باید اونارو با منقاش بیرون بکشیم! راهب چندشش شد اما به رو نیاورد و با امیدواری کامل نوحه را به حال خودش گذاشت که هر چه می‌خواهد بکند.

بگذارید این نکته را هم گفته باشیم که زنچی اگرچه از این همه زحمت که شاگردش برای خاطر او متحمل می‌شد سپاس‌گزار بود از این بابت که با دماغ‌اش مانند شیئی رفتار می‌شد خون‌خونش را می‌خورد و در عین حال نگاهی که به نوحه‌ی خود می‌کرد حکم نگاه بیماری را داشت به طبیبی که دست به کار جراحی اوست در حالی که کم‌ترین اعتمادی به او ندارد. و در این حال نوحه به منقاش مشغول درآوردن زگیل‌های دماغ او بود. البته تذکر این نکته‌ی اساسی هم واجب است که اسم این چیزها را ما از روی لاعلاجی «زگیل» گذاشته‌ایم، وگرنه آن‌ها در حقیقت نوعی سوزنک‌های نازک و کوتاه‌بودند از جنس شاخ و بیش از هر چیز به آن

لوله‌های شاخی انتهای پر پرنده‌گان شباهت داشتند.
قسمت اعظم کار که تمام شد، نوچه با حالت از خودراضی آدمی که
کار شاق و نامطبوعی را به خاطر گُل روی کسی انجام داده باشد رو به
راهب کرد و گفت:

- خب، حالا تنها کاری که مونده پختن مجدد اونه.

- آره خب. چاره چیه!

و با گفتن این جمله که به راحتی حدس می‌توان زد چه دردناک ادا
شده‌است، در حالی که اخم‌هایش را به هم کشیده بود به دستور نوچه تن
داد و پس از آن که عمل پخت و پز مجدد دماغ به خوبی صورت گرفت و
آن را از سوراخ سینی چوبی بیرون کشید، دید عجبا! دماغ به آن
گت و گنده‌گی به کلی کوچک شده و حالا دیگر با یک دماغ نوک برگشته‌ی
معمولی کم‌ترین تفاوتی ندارد!

راهب بزرگوار دماغ کوتاه شده را عاشقانه نوازش داد و در حالی که
فی الواقع داشت از خجالت آب می‌شد با حُجبِ دختری که تازه عروس‌اش
کرده باشند خودش را در آینه‌یی که نوچه به دستش داده بود تماشا کرد.
دماغ - همین دماغی که یک ساعت پیش تا زیر چانه آویزان بود - اکنون
تا حدی باورنکردنی جمع و جور شده سر جای معمولی خودش مؤدبانه
بالای لب فوقانی خبردار ایستاده بود. آن لکه‌های قرمزی هم که رویش
دیده می‌شد بر اثر لگد شدن به وجود آمده بود و امید می‌رفت که آن هم
به زودی‌های زود برطرف گردد. قطعاً حالا دیگر هیچ‌کس با مشاهده‌ی
دماغ راهب از خنده ریسه نمی‌رفت و راهب در حالی که از فرط شادی و
رضایت پی‌درپی مژه می‌زد قیافه‌اش در آینه منعکس شد و شادمانه به
دماغ راهب اصل کاری که بیرون آینه ایستاده بود نگاه کرد.

●

●

●

از آن روز به بعد اضطرابی تازه جانشین اندوه گذشته‌ی راهب شد و ناراحتی او را صد چندان کرد:

- مبادا دوباره فیل اش یاد هندستون کنه و از نو قد بکشه!

و از آن به بعد عادت تازه‌یی جانشین عادت گذشته‌اش شد: گفتیم که پیش از این، هنگام گفت و گو با دیگران چشمش به طرف دماغ مخاطب راه می‌کشید و ناگهان دماغ او را می‌چسبید. آن عادت حالا تبدیل شده بود به این که هنگام نماز گذاشتن یا صحبت کردن با این و آن یا وقتی که دعا می‌خواند و حتا وقتی که داشت به بستر می‌رفت و یا از آن هم بدتر، هنگامی که هفت پادشاه را هم در خواب دیده بود، ناگهان بر می‌جست و با دلهره و نگرانی، وحشت زده نوک دماغ اش را می‌چسبید ولی وقتی می‌دید خوشبختانه دماغ مانند شاگرد مدرسه‌ی مؤدبی که روی نیمکت نشسته باشد سر جای خودش آرام گرفته بازی و حرکتی که دال بر آویزان شدن مجدد آن باشد ازش سر نمی‌زند خاطرش آرام می‌گرفت و سرگرم کارش می‌شد. هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شد نخستین اقدامش بررسی دماغ و حدود و حومه‌ی آن بود. چون مدتی گذشت و یقین حاصل کرد که دماغ دیگر یکسره خیال تشکیل امپراتوری پُر عظمت سابق اش را از سر بیرون کرده، پس از سال‌های دراز که در غم و اندوه به سر برده بود احساس رضایت و راحت کرد و در این حال به کاتبی شبیه بود که توانسته باشد کتابت نسخه‌ی کامل و بی غلطی از کتاب‌های مقدس فرقه‌ی مذهبی «هوک» را پس از سال‌های سال خون دل و دود چراغ خوردن به انجام رساند.



باری چند روزی از این واقعه گذشته بود که راهب کشفی غیرمنتظر کرد.

سامورایی جوانی که برای کاری به معبد قصبه‌ی ایکه‌نوئو آمده بود دربرخورد با راهب چنان تو نخ دماغ او رفت و چنان کنج‌کاوانه سرگرم تماشای آن شد که یکسره کار خود را فراموش کرد و نتوانست به یاد آورد که این همه راه را برای انجام چه کاری پیموده است!

از این گذشته، آن خادم معبد نیز که یک روز جانشین نوچه‌ی راهب شده تخته را زیر دماغ‌اش نگه‌داشته بود و عطسه‌ی بی‌جایش سبب شد دماغ راهب تو لعاب جوشان برنج فرو برود، یک بار که در صحن معبد برای توضیح مطلبی ناگزیر شده بود با راهب گفت و گو کند، وقتی جلو او ایستاد برای آن‌که به خنده نیفتد چشم‌هایش را به زمین دوخت اما هر چه کرد خودداری نتوانست و ناگهان عنان خنده را رها کرد و بی‌آن‌که کلمه‌یی از مطلب‌اش را به زبان آورده باشد دوان‌دوان دور شد و خود را در گوشه‌یی پنهان کرد.

از آن پس زنجی دریافت که باقیِ خادمان و راهبان معبد هم فقط موقعی که در حضور او ایستاده‌اند مؤدب و ظاهرالصلاح‌اند و همین‌که پشت به او می‌کنند قاه‌قاه خنده‌شان به آسمان می‌رود.

راهب بی‌نوا بارها این موضوع را به محنت و رنج آزمایش کرد. اوایل کار یک‌چند زنجی پیش خود مسأله را بدین شکل توجیه می‌کرد که اطرافیانش از تغییراتی که در قیافه‌ی وی صورت گرفته دلشادند. اما بعدها حس کرد که این توجیه کافی نیست و به یقین حاج و واج ماندن آن سامورایی، آن خادم معبد و این رهبان زبردست به جز خنده‌آور بودن دماغ وی علتی ندارد. اما آخر خنده داریم تا خنده. این خنده‌ها به آن خنده‌های قدیم و آن خنده‌ها که به درازی بی‌رحمانه‌ی دماغ‌اش می‌کردند هیچ‌گونه شباهتی ندارد. آیا به راستی قابل قبول است که دماغی معمولی و متوسط بیش از خرطوم‌چیه‌یی دراز و نامناسب این جماعت بی‌فهم و شعور را به خنده بیندازد تنها بدان دلیل که بدیدن آن یک عادت

داشته‌اند و این یک چیزی ست به خلاف عادت ایشان؟
نه! چنین چیزی امکان ندارد! و راهب هر چه به این قضیه اندیشه
می‌کرد، در این عقیده که خنده‌ی اینان را انگیزه‌ی دیگری هست راسخ‌تر
می‌شد. گاه در میان نماز و عبادت، حضور قلب‌اش را از دست می‌داد، سر
تاس‌اش به شیوه‌ی متفکرین بر سینه‌اش می‌افتاد، و با خودش می‌گفت:
- آن وقت‌ها به این آشکاری نمی‌خندیدند.

در این هنگام راهب معصوم شمایل فوگن مقدس بودیساتو را که در
برابرش به دیوار آویخته بود نگاهی می‌کرد و به روزگاران گذشته
می‌اندیشید. روزگاری که هنوز دماغ خرطوم مثالش به صورت امروزش
در نیامده بود. رخسارش از درد تیره می‌شد و چنان از فشار درد آه
می‌کشید که پنداری بازرگانی ورشکسته است که به شکوه گذشته‌ی
پُرجلالش حسرت می‌خورد.

بدبختانه زنجی راهب به آن اندازه هوشمند نبود که بتواند این مسأله
را نزد خود تحلیل کند و به انگیزه‌ی آن راه برد.

در قلب هر آدمیزاده‌یی دو احساس متضاد هست: به هنگام
شوربختی، دیگران همه با ما هم‌دردی می‌کنند. چنین نیست؟ - اما چندان
که از میدان نبرد با زنده‌گی پیروزمند درآمديم و توانستیم بی‌نوایی را به
زانو درآوریم و به نوایی برسیم، همان کسان که هم‌دردان روزگار تیره‌بختی
ما بوده‌اند در خود احساس تأسفی می‌کنند و چه بسیار که راهی
می‌جویند تا بار دیگر ما را به بی‌نوایی پیشین بازگردانند و چه بسیار که این
هم‌دردان قدیم بی‌آن‌که خود آگاه باشند در ژرفای روح‌شان احساس حقد
و کینه نیز می‌کنند. حقیقتی که زنجی راهب نمی‌توانست بدان پی ببرد
چیزی به جز این پلیدی که در عمق روح آدمی رسوب کرده بود.

راهب بی‌نوا روز به روز کج خلق‌تر می‌شد.
حالا دیگر اگر دهانش باز می‌شد تنها برای آن بود که بر سر مردم

فریادی بکشد یا قُرْقری کند. کار به آن جا کشید که شاگرد او، همان که راهب، کوچک شدن دماغ خود را مدیون او بود روزی در خفا به راهبانِ دیگر گفت:

- زنجی به سبب حق ناشناسیش کیفر خواهد دید!

اما در حقیقت، بیش از هر چیز و هر کس دیگر، خادمِ شیطانِ معبد بود که انگیزه‌ی خشم او می شد. یک روز زنجی به صدای سگی که می نالید و می لایید از حجره بیرون آمد و خادم را دید تکه تخته‌یی به دست دارد که به شکلی تهدیدآمیز در هوا تکانش می دهد و به دنبال سگ لاغر پشمالویی گرد حیاط معبد می دود.

خادم ناچنس سگ را دنبال می کرد و همچنان که تخته را در هوا تکان می داد و به دنبال حیوان می دوید پیایی می گفت:

- های مواظب دماغ باش! دماغ تو مواظب باش!

زنجی به خشم تخته را از دست خادم بیرون کشید و با همان تخته ضربتی شدید بر صورت او نواخت. این همان تخته بود که پیش از آن به هنگام غذا خوردن زیر دماغ راهب نگه داشته بود!



باری یک شب چنین واقعه‌ای رخ داد:

بعد از غروب آفتاب ناگهان باد شدیدی سر کرد، سرو صدای ناقوس‌های معبد که زیانه‌هاشان از شدت باد به حرکت در می آمد تمام شب گوش را آزار می داد. حتا یک دم راهب پیر از سرما و زوزه باد و سرو صدای ناقوس‌ها نتوانست چشم بر هم بگذارد. هم بدان حال که در بستر دراز شده بود احساس خارش شدیدی در دماغ‌اش کرد و چون به مالش آن پرداخت احساس کرد که اندکی متورم شده است. حتا حس کرد که دماغ‌اش اندکی نیز تب دارد. با خودش گفت:

- درد می‌کنه. حال نداره، و این طبیعیه، چرا که علی‌رغم میل باطنیش کوچکش کردم.

و با همان وقار که در برابر محراب بودا گندر بر آتش می‌ریخت دست به دماغ خود برد.

روز دیگر مثل همیشه پگاه از خواب برخاست. درخت‌های باغچه‌ی میان حیاط معبد یک‌شبه برگ‌هایشان همه ریخته بود. بدان می‌مانست که در حیاط معبد فرشی از طلا گسترده باشند. هنوز آفتاب پهن نشده بود اما حلقه‌ی دهانه‌ی ناقوس‌ها چنان برق می‌زد و می‌درخشید که چشم را خیره می‌کرد.

زنچی به شتاب دست به سوی دماغ خود برد اما آنچه با انگشتانش لمس کرد آن دماغ کوتاه شب پیش نبود. چیز دیگری بود. همان دماغ دراز خرطومی شکل بود که با تمام طول خود از فراز لب بالایی به فروترین جای چانه می‌آویخت!

بدین‌گونه زنچی دریافت که در طول شبِ توفانی دماغِ دیرین خود را باز یافته‌است. و در این لحظه (کسی نمی‌داند از کجا و چه‌گونه) همان احساس شادی و رضایتی که بار دیگر هنگامی که دید دماغ‌اش کوچک شده‌است در او راه یافته‌بود، در دل و جانش جاری شد.

و زنچی در حالی که دماغ دراز خود را به بازی‌های هوس‌انگیز آن سپیده‌دم خزانی تسلیم کرده بود در قلب خود چنین اندیشید:
- حالا دیگر هیچ کس به ریشخند و تمسخر در من نظر نخواهد کرد!

با باد چرخیده

در عصر گن نا^۱ Genna چنین اتفاق افتاد یا در دوران کان -ئی^۲ Kan-ei به روشنی نمی توان جوابی در برابر این پرسش نهاد. اما به هر تقدیر، از آن روزگاران که این وقایع رخ نمود دیرزمانی گذشته است... نیز می توان به عنوان «نشانی» چنین گفت که در آن عهد و زمانه، حکام قلمرو پادشاهی آفتاب طالع، مردمی را که به آیین «خداوند پدر» و «خداوندگار آسمان ها» روی آور می شدند بر صلیب می آویختند یا زنده به آتش می سوختند. لیکن با همه ی این گیر و بند و شکنجه و زجر، «خداوند خدا که بر همه چیزی بینا و به همه کاری توانا است» برای آن که ضرب شستی به حکام کافر نموده باشد رضا داد که از مؤمنان مورب چشم او، یکی به اعتقاد مذهبی خویش وفاداری کند و در آن پادرجای بماند.



۱ و ۲. نام دو دوره ی مختلف از تاریخ ژاپن. - در ژاپن قدیم، با سلطنت هر امپراتور دوره ی جدیدی آغاز می شده است.

در باب این قضیه که هم‌اکنون به نقل آن می‌پردازم شایعات بسیار هست:

گفته‌اند حتا فرشتگان و قدیسان بر انوار شامگاهی آفتاب نشستند و برای کنج‌کاوی در آنچه رخ نموده بود به دهکده‌های پیرامون ناکازاکی Nakasaki فرود آمدند...

نیز روایت است که یک بار هم یوحنا، تعمیددهنده‌ی قدیس St. Jean Baptiste با همه تقدیس خویش در آسیاب میشل یاهه‌یی Michel Yahei [در شارستان ثوراکامی Urakami] آفتابی شده است...

همچنین در خبر است که ابلیس، خود، چند بار پیایی بدان حوالی پای نهاده است تا مؤمنان را از پرهیزگاری مانع شود: گاه به هیأت غلام سیاهی ناشناس، زمانی به قالب گیاهی غیر بومی و حتا یک بار به شکلِ تخت روانی از نوع آجیرو Ajiro^۱

از راویان این اخبار، پاره‌یی معتقدند موش‌هایی که میشل یاهه‌ئی مؤمن را در زندانش - زندانی که در آن روز و شب یک‌سان می‌بوده - جویده‌اند، جز شیاطینی به هیأت موش نبوده‌اند!

باری، پایان کار میشل یاهه‌یی را چنین روایت کرده‌اند که در پاییز هشتمین سال عهد گن‌نا با یازده نصارای دیگر زنده به آتش افکنده شدند. اما این واقعه‌ی دیگر - واقعه‌یی که هم‌اکنون به نقل آن می‌پردازم - نیز از جمله‌ی حوادث عهد گن‌ناست یا از حوادث دوران هوئی Hoei - به‌درستی آشکار نیست. لیکن به هر تقدیر از آن دیرزمانی گذشته است.

●

●

●

و آن واقعه‌ی دردناک بدین‌گونه بوده است:
در دهکده‌ی یاماساتو Yamasato نزدیک ثوراکامی دوشیزه‌یی

۱. آجیرو نوعی تخت روان که با چوب خیزران می‌ساخته‌اند.

می زیست به نام تو-گین O-Gin^۱.

پدر و مادر وی که از مردم ئوساکا O-saka بودند پیش از آنکه در شهرستان دورافتاده‌ی ناکازاکی بار افکنند دیرگاهی سرگردان و دربه‌در زیستند و تازه بدان جای رسیده‌بودند که بیمار افتادند و درگذشتند و از خود چیزی باقی نگذاشتند مگر ئوگین.

پیداست که این دو بیگانه‌ی دربه‌در را از آیین «خداوند خدا» و «خداوند پدر» خبر نبود... آنان از پیروان فرقه‌ی ذن Zen بودند یا از مؤمنان فرقه‌ی هوککه Hokke و شاید از سالکان طریقه‌ی جودو Jodo و به هر حال آنچه مسلم می‌نماید این است که از مجریان صدیق آیین بودا به شمار می‌آمدند.

این فرقه‌ی ذن، آن چنانکه مردی محقق از مردم غرب گفته‌است از طبیعتی محیل سرچشمه گرفته بود:

بانی این فرقه مردی بود به نام ساکیه-مونی Sakya-mouni که عقاید مردک بودایی‌نمایی آمیدا Amida نام را در خطه‌ی چین تبلیغ می‌کرد و هم بدین کار بود که پای به ژاپن نهاد... بر اساس عقاید وی پس از مرگ جسم، روح آدمی برای پی‌گیری گناهان خویش به هیأت حشرات یا گاوها یا درختان به جهان باز می‌آید.

نیز درباره‌ی شخص ساکیه-مونی که مروج این عقیدت می‌بود شایعاتی بر زبان‌ها است:

گویند وی گورزاد بود. نیز گفته‌اند چون پای به جهان نهاد مادر خود را بکشت. همچنین ژان کراسه Gean Crasset نامی از نصرانیان خبر داده‌است که نامعقولی آیین و مفسده‌آمیزی خلق و خوی وی از دیده‌گان هیز و شیطنت بارش آشکار بوده‌است.

اما بی‌نوا والدین ئوگین - که ذکر ایشان بدانگونه گذشت - نامعقولی

۱. ئو، پیشوندی ست که برای دختر به کار می‌رود.

آیینی از این گونه در ادراک ایشان نمی گنجید. بدین گونه تا آستانه‌ی گور به آیین پیشوای خویش وفادار و مؤمن ماندند...

شاید هنوز، بی آن که اندیشه کنند که با رفتن به دنیای تاریک مرده گان کارشان به پایان رسیده است، همچنان در سایه‌ی کاج های گورستانِ متروک بازگشت به دنیای خاک را انتظار می کشند.

لیکن چنین پیش آمد که نوگین سرنوشت والدین خود را به میراث نبرد: زارع متوسط الحالی از مردم دهکده‌ی یامازاتو Yamazato به نام ژان ماگومی چی Gean Mago hichi آب تمعید بر پیشانی این دختر ریخت و او را به نام مادر عیسا مسیح افتخار بخشود.

پیروان فرقه‌ی ذن بر این عقیده اند که:

- ساک یه - مونی به هنگام تولد به انگشت کوچک آسمان را باز نموده به انگشت بزرگ به زمین اشارت کرده است و رعد آسا بانگ برآورده: «- در تمامی آسمان ها و در پهنه‌ی زمین تنها منم که شایسته‌ی اعزاز و اکرامم!»

مریم نوگین بدین افسانه اعتقادی نیافت، بل بدین روایت دیگر گردن نهاد - گرچه کشیشان عصر انکیزیسیون مبلغ آن بوده اند - که: «از تمامی گوسپندان خداوند خدا، مریم عذرا مهربان تر کس است؛ دل سوز تر کس است و رحیم تر کس است!»

او با اعتماد کامل بدین روایت اعتقاد یافت که: «عیسای پدر بر صلیب چوبین مرده به تابوت سنگی اندر نهاده شده است و به سوم روز، جان یافته (و چندان که اسرافیل کروی بی در کرنای خویش بر دمد:) روح خداوندگار منتشر خواهد شد بر زمین خاکی، با فتح عظیم و کبریای عظیم و جان تازه خواهد دمید بر استخوان ها که در غبار اجساد افتاده اند، و ملحق خواهد کرد روح الاولین را به پیکر آنان. پس نیکوکاران از بهشت آسمان متمتع می شوند و زشت کاران را با شیاطین به دوزخ خواهد افکند...»

نیز مریم ٹوگین به آن یک از شعائر هفت‌گانه‌ی مسیح اعتقاد راسخ یافت که می‌گوید:

«به نیروی کلامِ خداوند پدر، شراب و نان به یک نگاه به خون و گوشت مبدل شد.»

قلب ٹوگین از این همه تابناکی گرفت. ژان ماگوهی چی او را به فرزندى برداشت و نامش را به مریم بدل کرد.

ٹوگین با پدرخوانده و مادرخوانده‌ی خود ژان ٹوسومی Jeanne O'Sumi گاوها را سر می‌زد، گندم را می‌دروید و روزگارش به شادی می‌گذشت. کار و سرگرمیِ روزمره او را از خود غافل می‌داشت بی آن‌که از نماز و روزه بازش دارد... در سایه‌ی انجیربنی که بر لب چاه رُسته‌بود می‌نشست و همچنان که در آسمان به هلال بزرگ ماه می‌نگریست، به شوری مؤمنانه دعا می‌خواند و اوراد می‌گفت و ذکر می‌گرفت که:

- به تو من درود می‌فرستم ای مادر رحیم، ای فرزند تبعید شده‌ی حوا! به سوی تو فریاد می‌کنم تا از سر رحم بر این رودخانه‌ی اشک نظر کنی و مرا به کنار خویشتن راه‌بر شوی! آمین!

●

●

●

باری -

شب پیش از نوئل سالی که تاریخ صریح‌اش بر ناقل این تاریخچه آشکار نیست، شیطان با شاگردان خویش بی‌صدا به سرای ژان ماگوهی چی درآمد.

ماگوهی چی کنار اجاق بزرگی نشسته‌بود که در آن آتشی نیکو می‌سوخت. بر دیوار خانه از عیسای پدر شمایی بود بر صلیب و برابر آن پی‌سوزی بود که فتیله‌ی آن در روغن خوش‌بو می‌سوخت و در کنار آن مجمری و پیاله‌ی کُنْدُر و در عقب سرا، در گاودانی، آب تعمید در لاوک

چوبین آماده کرده بودند.

شاگردان شیطان به اشارت اوستاد خویش بند بر بازوان ایشان نهادند بی آنکه هراس به جان آنان رخنه کند. چرا که در آیین خداوند خدا آمده است که «نفس آدمی جز از طریق مشقت صافی نمی تواند شد». نیز آن هر سه را بدین نکته ایمان راسخ بود که «خداوند خدا را در هر پیش آمدی مصلحتی هست و مؤمنان را به وقتی که بشاید، به یاری می شتابد». دیگر: آیا این خود نه نشان رستگاری و لطف خداوند است که مؤمنی را به شبی چنان عزیز و شریف به سیاست گیرند؟

آن هر سه، چنان آرام و آماده با شیطان و یارانش مواجه آمدند که گفתי از پیش می دانستند یا خود حادثه را در ساعت معهود انتظار می کشیدند.

یاران شیطان بند بر دستان ایشان نهادند و ایشان را به محضر حاکم کشیدند.

با این همه، آن هر سه در تمامی راه و در معرض بادهای وحشت انگیز شبی آن چنان تیره یک دم از ذکر دعای میلاد مسیح باز نماندند: «کجایی؟ کجایی ای روح خداوندی، ای که در بیت اللحم زاییده شدی؟ تو را می ستاییم!»

شیطان که ایشان را از آن گونه به ذکر اوراد و ادعیه سرگرم دید، چنان چون قایقی از موج های خنده به تکان درآمد و دستانش را از سر شوق به هم کوفت. لیکن به ناگهان دریافت که اگرچه اختیار جان ایشان را به کف گرفته، به شجاعت و ایمان شان نتوانسته است دست یافت... پس، چندان که تنها شد دندان ها از سر کینه به هم فشرد و از بسیاری خشم به هیأت غلتکی درآمد با هیاهوی بسیار بر سنگ فرش حیاط دیوان خانه از سویی به سویی غلتید تا به گاه سپیده دم!

ژان ماگوهی چی، ژان ئوسومی و مریم ئوگین به سیاه چال افکنده

شدند و درباره‌ی ایشان از هر نوع شکنجه و داغ و درفش چیزی فرو نگذاشتند به نیت آن‌که تاب‌شان نماند و از آیین «پدران» خود که «در آسمان‌هایند» باز آیند. لیکن اگرچه تاب‌شان نماند، از آیین «خداوند عیسا» و «خداوند خدا» باز نیامدند و این همه برای آن بود که وصول به آستانِ بهشت خداوندی را آسان کند، خود اگرچه کاری بس دشوار می‌بود.

چون به عدل خداوند اندیشه می‌کردند زندان تاریک نمورشان دروازه‌ی بهشت می‌نمود پاک و روشن، پُر جلال و شکوهمند. چون به دعا آغاز می‌کردند چنان می‌پنداشتند که فرشته‌گان و قدیسان از آسمان فرود آمده‌اند به تسلای ایشان... و سعادت برتر، از این دست، نصیب مریم ثوگین آمد. چرا که وی به دو چشمِ خویش، یوحنا تعمیددهنده‌ی قدیس را بدید که ملخ‌های بریان در کفِ دستِ خود نهاده‌است و بدومی خوراند، نیز جبریل اعظم را بدید که از جام زرین نوشابه‌یی گوارا به کامش می‌کند.

با این همه حاکم شهر، اینان را که چنین مقرب «خداوند پدر» و «خداوند پسر» بودند «مارانِ یک شاخ» نامید و درباره‌ی ایشان گفت: «از آن‌گونه جانورانند که از آدمی نشانی ندارند». وجود آنان را مغایرِ قانونِ حیاتِ آدمیان دانست و حیات ایشان را مخلِ نظامِ جامعه و انمود. بدین‌گونه، از آن پس که سی‌شبان‌روز در بندشان بداشت به سیاه‌چال، در حق ایشان به زنده در آتش سوختن فتوا داد.



حتا بدان هنگام که موکب ایشان به عزم میدانِ عقوبت که در جانب دیگر شهر بود از کوی و برزن می‌گذشت نیز کسی نشانه‌ی وحشتی در

رفتار و رخسار ایشان باز نیافت. نه نشانی از وحشت، نه نشانی از ندامت.

سیاست‌گاه، میدانچه‌ی شن‌پوشی در جوار گورستان بود. هنگامی که محکومان را به سیاست‌گاه درآوردند نخست ایشان را به زبان عقوبت کردند. این خود سهمگین عقوبتی است که به دشخواری، از تفته شدن به آتش کاستی نمی‌دارد. پس آنگاه آنان را به پایه‌های چوبینی که بر سکوبه‌ها استوار داشته‌بودند بیستند؛ چنان‌که ژان ماگوهی‌چی در میان بود و ژان ئوسومی در یمین و مریم ئوگین بر یسارش. سکوبه‌ها از بسترِ خاک برتر بود به یک ذراع. گرداگرد هر یک هیمه‌ی انباشته بسیار.

ژان ئوسومی چنان می‌نمود که رنج سالیان بی‌شمار بر او گذشته‌است به سی روز...

آن هر سه کم و بیش چنین بودند. رنگ رخساره‌ی ایشان به مرده‌گان می‌برد و اعتماد و یقین‌شان به زنده‌گانی که زنده‌گی را می‌شایستند.

انبوه تماشاگران عقوبت‌گاه را انباشته‌بود. عقوبت‌گاه میدانچه‌یی مجاور گورستان بود. از فراز سکوبه‌های خویش، محکومین به کاج‌های گورستان نظر می‌افکندند که شاخسارانی گسترده می‌داشتند به چتر آفتابی ماننده. چندان که هر آنچه لازم بود فراهم آمد از شاگردانِ پُر هیمه‌ی شیطان یکی با وقار و دبدبه پیش آمده با ایشان فریبی در کار کرد به زعم خویش، که حاکم را به ساعتی تأخیر در کار آتش افکندن به پشته‌ی هیزم راضی کند تا محکومان را در این دم آخر مهلتی باشد، تا اگر نجاتِ ایشان را دری هست بر بسته نماند. چرا که حضرت حاکم صاحب‌دلی بخشاینده‌است: - هان! ببینید که خداوند معبود شما چه گونه بر این درگاهِ دوزخ فراموش‌تان کرده‌است حال آن‌که به زعمِ شما یان قادر است و بینا. لیکن حاکم شهر را که مردی‌ست چون شما، دلی صافی است. مجالِ رهایی‌تان می‌دهد

اگرچه گنه کارانی سیاه دل‌اید و به رهایی‌تان می‌کوشد اگر چه مرگ را شایسته‌ترید.

محکومان سخنی نگفتند و خاموشی ایشان چنان بود که در حوصله‌ی سکوت نمی‌گنجید. در هیچ لحظه‌یی از ابدیت، سکوت بدان درجه از اقتدار فرمان نرانده‌است.

هزاران جفت چشم، در خاموشی پُر انتظار بر لبان بی‌تکان محکومان بر دوخته بود... تماشاگران از خوف آن‌که گفته‌یی را ناشنیده گذارند نفس‌ها در سینه حبس کرده بودند... عملی مرگ از وقفه‌ی طولانی در کار خویش به عذاب آمده حتا برای آن‌که با یکدیگر سخنی بگویند نیز رغبتی در خود نمی‌یافتند.

ناگاه سکوت جهنمی به صدایی ضعیف شکسته شد:
- من به ترک آیین عیسای مصلوب راضیم و صلیب کاج را لعنت می‌کنم!

و این مریم ثوگین بود که سخن گفت و با سخن خویش بذرانده‌ی در جان مردم تماشایی کاشت. لیکن چندان که نخستین جنبش جماعت تماشایی چنان‌چون موجی که از لغزش نسیم بر گندم‌زاران می‌گذرد فروکاست، سکون و انتظاری دیگر به جای آن نشست چرا که ژان ماگوهی چی تلاشی مذبوحانه کرده بود که به سوی مریم ثوگین رو کند تا با نفس شکسته‌ی خویش سخنی بگوید.

و ژان ماگوهی چی با دخترخوانده‌ی خویش چنین گفت:
- هان، مریم! آیا شیطان به اندرون تو راه می‌یابد؟ دروغا که پای نفشردی، دل به مشقت نسپردی، بر زمین پست ماندی و پدران ما را که در آسمان‌اند از یاد بردی!...

و ژان ثوسومی، از سکوبه‌ی خود با آوازی که به نفوذ و رسوخش می‌کوشید با دخترخوانده‌ی خویش چنین گفت:

- ثوگین! شیطان به جان و جسم تو راه یافته‌است. دعا کن! دعا کن!

مریم ثوگین اما سخنی به پاسخ ایشان نگفت. چشمان او، فراسوی جماعت تماشایی، به کاج‌های گورستان بر دوخته بود که شاخسارانی گسترده داشتند به چتر آفتابی مانده.

و هم در این احوال بود که از دستیاران شیطان، یکی به تبختر فرمان داد تا بند از مریم ثوگین بگشایند.

ژان ماگوهی چی از سر تسلیم دیده‌گان برهم نهاد و زیر لب چنین گفت:

- پدران ما که در آسمان‌هایید! سرگذشت ما جز به مشیت شمایان بر ما بر نمی‌گذرد!

مریم ثوگین که اکنون از بند رها شده بود برابر آن دو به زانو درآمد و در سکوت به شوربختی جان‌گناهکار خویش بگریید. ماگوهی چی چشمان خسته را از رنج دیدن به هم برنهاد و نوسومی چهره‌ی درهم شکسته‌ی خود را از نفرتی که داشت بگرداند.

و مریم ثوگین گریان و لرزان به سختی به سخن درآمد و با ایشان چنین گفت:

- از شما که در میان تمامی مردمان عزیزترین کسان‌اید خواهان بخشش‌ام... مپندارید که روی از آیین برتافتن برای گریز از سوختن در آتش بوده است. بدین شاخساران گسترده که به چتر آفتابی مانده است نظر کردم و به ناگهان به خاطر آمد که والدین من کافر مرده‌اند. دریافتم که دیدار ایشان از برای من میسر نیست مگر آن‌که من نیز کافر بمیرم... ای گرامی‌تر کسان من! چه گونه می‌خواهید از دیدار والدین خویش بالمره چشم بپوشم؟ - آیین برحق را انکار می‌کنم تا بتوانم در دوزخ خداوند محشور ایشان شوم. و این گناه را به جز این دلیلی نیست.

مریم ثوگین سخنان خود را گریان به آخر برد و تماشایان امیدوار را فرصت تماشای سوختن باکره‌یی آن‌گونه زیبا از دست شد. آن‌گاه نوبت به

ژان ئوسومیِ سالخورده رسید که اشک پریشانی به گونه‌های خشکیده بغلتاند و بر تل هیزمی که زیر پای وی آماده‌ی درگیر شدن بود فرو چکاند. مسیحیِ مؤمنی که در زمره‌ی بهشتیان است به استغاثه‌های واهی دل نمی‌دهد. آری چنین است. و بدین خاطر بود که چون ماگوهی‌چی زوج‌هی خویش را بدید که آب در دیده می‌گرداند خشمگین رو به جانب او کرد و فریادکشان با وی چنین گفت:

- چیست؟ آیا تو نیز غلافِ کهنه‌ی جسمت را به گل‌گشت شیطان وانهاده‌ای؟ اگر تو نیز به ترک خداوند مایلی شتاب کن که فرصت می‌گذرد!... من به تنها ماندن حوصله می‌کنم و باز می‌نمایم که چه‌گونه می‌توان به خوشتن ایمان داشت و به خداوند خدا مؤمن بود و در میان شعله‌ی آتش، بی‌لب به شکوه و ناله گشودن به جانب آسمان پرگرفت. پیرزن ناله‌یی کشید چونان الماسی که بر آبگینه کشند. فریاد کرد:

- نه! تو را که به سالیان دراز جفت من بوده‌ای رها نمی‌کنم اما این سخن را از من پذیره شو که اگر با تو به آستانه‌ی بهشت خداوند فرود آیم تنها برای آن است که جانِ من تنم را به بودنِ در کنار تو می‌خواند. سکوتی عظیم بر میدان مکافات می‌گشت.

رخساره‌ی پر شکنج ژان ماگوهی‌چی نوبت به نوبت به سرخی و کبودی گرایید و سپس رنگ فروهشت. هم در آن حال دانه‌های درشت عرق به شقیقه‌هایش نشست.

در این هنگام مرد سالخورده درون جان خوشتن را به چشمان اندیشه سنجید و دریافت که شیطانی عظیم در اندرون وی با فرشته‌یی نازک در جدال است.

بار دیگر مریم ئوگین که روی به زیر افکنده به بهشت گم کرده‌ی خویش می‌گریست سر برآورد و با چشمانی که از رطوبت اشک حاشیه برداشته بود در او نگریست و ماگوهی‌چی سالخورده دریافت که در ژرفنای چشمان پاک مریم ئوگین چیزی به جز شعشعه‌ی روحی پاک و

تابناک نیست!

و نوگین چنین گفت:

- بیا، پدر! دوزخ در انتظار ماست. بگذار شیطان به رسالت خویش

عمل کند!

ماگوهی چی چنین کرد. شیطان در جانِ او فرود آمد. کار پایان گرفت.



این مصداق «با باد چرخیدن» به عنوان تاریخچه‌ی ننگین سینه به

سینه به ما رسیده است.

آورده‌اند که چون آن سه کس به انکار آیین خویش همت گماشتند، جماعت تماشاییان بی‌آن‌که میان اصول مذهب خویش و اساس آیین نصارا توفیری بتوانند نهاد، بر سر خشم آمدند و ایشان را در دل دشنام گفتند. و گفته‌اند که جماعت تماشاییان دوستر می‌داشت که آن سه کس به آیین خویش پای می‌فشردند بدین‌گونه، فرصتی که برای نظاره‌ی سوختن بر هیمه‌ی فروزان پیش آمده بود چنین بزدلانه نقض نمی‌شد!

هم‌چنین آورده‌اند که شیطان از پیروزیِ خویش سخت دلشادگشت و هم در آن شب، در میدان عقوبت - که دیگر از جمعیت تهی شده بود - به هیأت کتابی حقیقت‌آموز درآمد و تا پگاه در برابر نفسِ زهراگین بادی که از دخمه‌های دوزخ می‌وزید قهقهه‌زنان ورق‌ورق خورد.

و ناقل این روایت که مردی بس شکاک است، هرگاه این روایت را به خاطر می‌آورد با خود چنین می‌گوید:

- آری، این ماجرا به حقیقت فتحی سخت عظیم بوده است از برای شیطان و یارانش. همچنان‌که آیینی عبرتی است از برای من!

این نوشته به ترجمه‌ی آزاد برگردانده شده است

سوسانوئو جنگ آور پیر

۱

شاهزاده سوسانوئو Susanoo که در دشت‌های آسمان می‌زیست، پس از آن‌که مار عظیم کوشی^۱ Koshi را بکشت به زمین فرود آمد و کوشی ناداهیمه Kushinada-hime - دخترک زیبارویی را که آفتاب به درخشنده‌گی رخساره‌اش رشگ می‌برد - به زنی گرفت و هم در آن روزگار، بر آشی‌نات - سوچی Ashinatsuchi ظفر یافت و سلطنت بر قبیله‌ی بزرگ را از آن خود کرد.

آشی‌نات سوچی برای زنان حرمسرای خویش در سوگا Suga از ایالت یی‌زومو Izumo قصری بنا نهاده بود که آن را یاشی‌رودونو Yashirodono می‌نامیدند. این قصر چندان عظمت داشت که چی‌گی Chigi^۲‌های بام موریش از ابرهای آسمان بر می‌گذشت.

سوسانوئو با نو عروس خویش در این قصر مسکن گزید و روزگاری

۱. کوشی، مار افسانه‌یی در اساطیر ژاپن، که به داشتن هشت دم مشهور است... این مار به دست موماتوئو برادر الهه‌ی خورشید، آما‌ت‌راسو Amaterasu کشته می‌شود.

۲. تزئینات خاص کنگره‌مانند که در ساختمان بام معابد شینتو Shinto به کار می‌رود.

آرام پیش گرفت، چنان که دیگر نه ولوله‌ی باد و نه همه‌ی امواج و نه حتا تابش ستارگانی که به شب آسمان را از رؤیا سرشار می‌کنند، از آن پس به هیچ افسون نتوانستند او را به سرگردانی در دشت‌های بی‌کران آسمان برانگیزند.

زیر ستون‌های عظیم این قصر، میان چاردیوار اتاقش که با رنگ‌های سفید و سرخ صحنه‌ی شکاری بر آن نقش کرده بودند، سوسانوئو در انتظار آن که به زودی پدر شود، خوشبختیِ خانواده‌گی را - که قلمرو پادشاهی دشت‌های آسمان ارمغان او نتوانسته بود کرد - باز می‌یافت. با یکدیگر به خوردن می‌نشستند و درباره‌ی آنچه در آینده می‌بایست کرده شود صحبت می‌داشتند.

گاه در بیشه‌ی بلوط که گرد قصر را فرا گرفته بود به گردش می‌پرداختند؛ بر گل‌هایی که سراسر زمین را فرش کرده بود گام می‌نهادند و به زمزمه‌ی پرنده‌گان کوچکی که رؤیاهای دوردست را بر ایشان باز می‌نمود گوش فرا می‌دادند.

سوسانوئو با همسر خویش مهربان بود... دیگر نه در صدای وی، نه در حرکات و نه در نگاهش از آن سختی و تندی - که در گذشته خوی او بود - نشانه‌ی دیده نمی‌شد.

با این همه، گاه در خواب دیوانی بر او آشکار می‌شدند که در ظلمات به تلاش و جنبشی رنج‌آور سرگرم بودند؛ یا برق شمشیری که دستی نامرئی به حرکت درمی‌آورد... و این همه، ذوق جنگ و قتال را دیگر باره در جان او زنده می‌کرد. اما چندان که از خواب بر می‌خاست جز به همسر خویش و به کارهای قبیله نمی‌اندیشید و بدین گونه، وسوسه‌ی رؤیاها را به فراموشی باز می‌سپرد.

چیزی نگذشت که آن دو، پدر و مادر شدند. سوسانوئو کودک نورسیده را یاشی‌مانیومی Yashimaniumi نام نهاد. و نوزاد، شباهتی شگفت‌انگیز به مادر خود داشت.

روزها و ماه‌ها چون آب رودخانه‌یی گذشت.
با گذشت زمان، سوسانوئو زنان بسیار گرفت و پدر فرزندان
بی‌شماری شد که پاره‌یی از ایشان - چون به سنین مردی رسیدند - به
فرمان پدر در صدر جنگجویان بی‌شمار به راه افتادند و قبایل بسیاری را
طوقِ انقیاد به گردن نهادند.

به همان اندازه که اولاد و احفاد وی افزون می‌شد، شهرت او نیز
فزونی می‌گرفت و نامش در دوردست‌تر از دوردست بر زبان‌ها می‌رفت...
از جانب مردم قبایل گونه‌گون، مردان بسیاری به نزد وی می‌شتافتند تا
هدایایی تقدیم او کنند...

کشتی‌هایی که این هدایا را حمل می‌کرد، در سواحل دور، از ابریشم و
پوست‌ها و احجار گرانبها - و نیز مردم گونه‌گونی از قبایل مختلف که دیدار
قصر سوگا آرزوی بزرگ قلب‌شان بود - بار می‌گرفت.

روزی در میان دیدارکننده‌گان قصر به مردان جوانی برخورد که از
قلمرو پادشاهی دشت‌های آسمان آمده بودند... آنان سه تن بودند همه
گستاخ و فراخ سینه، بدان‌گونه که او خود در روزگاران گذشته بود...
سوسانوئو ایشان را به قصر خویش برد و به دست خود نوشیدنی در
جام‌شان کرد؛ - کاری که تا بدان‌گاه، سلطان دلیر این قبیله در حق کسی
نکرده بود...

مردان، نخست از او پرهیز می‌داشتند و چنان می‌نمود که از او خوفی
به دل دارند. اما، چندان که نوشابه‌ی مستی‌بخش ساکه^۱ به رگ‌هایشان راه
جُست، سرخوش گشتند؛ هراس از دل ایشان بیرون شد و شادی در
جان‌شان پدید آمد... پس، به خواهش خداوند قبیله همچنان‌که بر ته

۱. عرقی که از تخمیر برنج به دست می‌آید، و خاص ژاپن است.

کوزه‌های ساکه ضرب گرفته بودند، بسیاری از ترانه‌های قلمرو پادشاهی دشت‌های آسمان را به آواز خواندند.

چون میهمانان آهنگ رفتن کردند. سوسانوئو شمشیری پیش ایشان نهاد و چنین گفت:

- مار غول آسای کوشی را من کشته‌ام. و این، شمشیری ست که در یکی از هشت دُنب وی یافتم... اینک شمشیر! آن را به شما می‌سپارم تا از جانب من به ملکه‌ی سرزمین خویش - قلمرو پادشاهی دشت‌های آسمان - هدیه کنید!

مردان به آیین شکوهمند دیار خویش، شمشیر را بر بالشتکی از مخمل سرخ نهادند و در برابر او به زانو درآمدند و سوگند یاد کردند که فرمانش را - هم اگر انجام آن به بهای جان ایشان برآید - گردن نهند.

آن‌گاه سوسانوئو به تنهایی تا دریاکنار به بدرقه‌ی مردان رفت و از دور به زورق آنان که شراع‌اش در میان امواج آشفته‌ی کوچک و پنهان می‌شد سلام گفت.

شراع زورق به نور آفتابی که از میان مه می‌تافت روشن شده بود. بسان نقطه‌یی تنها، بر پهنه‌ی آسمان - که گویی زورق بر آب شناور بود - می‌درخشید...

۲

اما مرگ - که حقیقتی سخت شگفت‌انگیز است - خاندان سوسانوئو را معاف نداشت.

چندان‌که یاشی مانیومی پسری بالغ شد، کوشی ناداهیمه رنجور به بستر افتاد و سی روز برنگذشت که بمرد!

سوسانوئو اگرچه زیبارویانِ بی‌شمار در حرم‌خانه داشت، تنها به کوشی ناداهیمه بود که عاشقانه نظر می‌کرد.

پس، حجله‌ی تاریک مرگ را پیاداشتند. سوسانوئو سوگووار در آن نشست و بر چهره‌ی کوشی ناداهیمه نظر کرد که مرگ نیز از زیباییِ وی نتوانسته بود کاست؛ و هفت شبان‌روز، اندوهناک بر بالینِ سردِ او گریان به جا ماند و در خاموشی، اشک بسیار از دیده روان کرد.

نیز در این ایام، قصر تاریک از ناله‌های جگرسوز انباشته بود. از زنگ و مویه‌ی سوسه‌ری‌هیمه Suserihime - دخترک خردسال که شکوه‌های دردآلوده‌اش را پایانی نبود - حتا آنان که در فاصله‌ی بعیدی از کنار قصر می‌گذشتند، از ریزش اشک خودداری نمی‌توانستند.

سوسه‌ری‌هیمه تنها خواهر یاشی مانیومی بود و شباهتی اعجاب‌انگیز با پدر داشت - همچنان که یاشی مانیومی، خود تصویری بی‌مانند بود از مادر خویش.... و سوسه‌ری‌هیمه قلبی آتشین داشت؛ و خصیصه‌های وی نه خصیصه‌های یک دختر، بل به تمامی خصایص «مردی» بود.

چون هفت شبان‌روز از مرگ شهبانو کوشی ناداهیمه بگذشت پیکر عریان او را نزدیک قصر سوگا در کمرکش تل بلندی به خاک سپردند. با او احجار گرانها و آینه‌ها و جامه‌های بسیاری که در تعلق او بود به خاک سپرده شد... و حتا سوسانوئو آیین دیرین قبیله را نیز از یاد نبرد؛ و یازده تن از زنان خود را نیز، همچنان زنده گرداگرد مدفن او به خاک در سپرد تا بدانگونه که در معتقدات شینتو است در برزخ خاک، تسلاهی دل‌محبوبه‌ی زیبای او باشند؛ و نیز به هنگام بازگشتن به جهان، او را بیارایند.

این زنان، روی و موی و اندام خود را به دقت آراستند و شتابان به نقطه‌یی که می‌بایست شاهد بازپسین لحظاتِ عمر ایشان باشد به راه افتادند.

اما سالخورده‌گان قبیله، از دیدار ایشان گره بر ابروان خویش افکندند،

همچنان که سوسانوئو را به شکستن سنت های کهن قوم متهم می کردند، با یکدیگر چنین گفتند:

- یازده زن؟ آه، سوسانوئو آیین شینتو را حقیر می شمارد: پدران ما هرگز اجازه نداده اند که برای همراهی شهبانوی بزرگ در برزخ خاک، گروهی این گونه قلیل به خاک سپرده شود!

همین که مراسم تدفین کوشی ناداهیمه انجام یافت، سوسانوئو از فرمانروایی بر قبیله تن زد. قلمرو پادشاهی خود را به یاشی مانیومی وانهاد و به همراهی دخترش سوسه ری هیمه به سرزمین ننوکاتاسو - که در فراسوی دریاهاست - رخت کشید تا باقی عمر را در سکون و انزوایی چنان که دلخواه اوست بگذرانند... و این، جزیره یی نامسکون بود که از همه سویی به دریا می نگریست. این جزیره ی خلوت - دوردست را بدان خاطر برگزید که در سراسر دوران سرگشته گی خویش در دشت های آسمان، زیبایی چشم اندازهای آن را ستوده بود...

بر قله ی تپه یی در جنوب جزیره کوشکی بنا نهاد، با بام های گالی پوش. چون کار بنای کوشک به انجام رسید با خود گفت که دیگر، تا پایان مهلت از آن آب بر نخواهد گذشت و به ساحلی دیگر پا نخواهد گذاشت. اکنون موی او یک سر به رنگ شاه دانه درآمده بود؛ لیکن سال زده گی، از نیروی جسم پرتوانش ذره یی نتوانسته بود کاست. این نکته به روشنی از جرقه ی هراس انگیزی که گاه از ژرفای نگاهش باز می تافت، آشکار برد... حتا زمان تا زمان، چهره اش را خشونت ی چه بسا وحشیانه تر از خشونت آن روزگاران که در قصر سوگا می زیست فرو می پوشید...

او خود بر این نکته آگاهی نمی داشت؛ اما از آن هنگام که آمده بود تا در این جزیره مسکن کند، خوی وحشیانه یی که در نهان گاه وجودش به خواب رفته بود آرام آرام به بیداری می گرایید.

باری - سوسانوئو به یاری دخترش سوسه ری هیمه در جزیره به

پرورش زنبور عسل و ماران گزنده‌ی خوف‌انگیز دل‌نهاد... زنبور را، آشکار است که برای عسل می‌خواست؛ لیکن مار را بدان خاطر می‌پرورید که نوک چوبه‌های تیز را به زهر دندان‌ش آغشته کند.

هم‌چنین به هنگام شکار جانداران خاک یا صید جانوران دریا، دختر را نیز فنون جنگ و جادو می‌آموخت. چندان که چون از سنین بلوغ برگذشت، هرچه سوسانوئو در خاطره‌ی خویش می‌کاوید از نیزه‌اندازان قلمرو دشت‌های آسمان و شیرمردان سرزمین ئی‌زومو نامی و رخساره‌یی به یاد نمی‌آورد که در فنون رزم و آداب شکار، هم آوردی دختر او را بشاید... و با این همه قامت دختر، رعنائی قامت مادر خویش - کوشی ناداهیمه - را نگه‌داشت؛ و دلیری؛ از دل‌ربایی دخترانه‌ی او چیزی فرو نکاست.

بیشه‌ی درختان نارون - که گرداگرد کوشک را فراگرفته بود - بارها جوانه زد و بارها برگ زرد بر زمین افشاند و هر بار، چین و شکنجی عمیق‌تر و بیشتر چهره‌ی پوشیده از ریش سوسانوئوی سالخورده را شیار کرد؛ حال آن‌که در رخساره‌ی سوسه‌ری‌هیمه زیبایی سرودی دم‌افزون می‌خواند و مردمک چشم‌های درخشانش به تبسمی جاودانه روشن بود.

۳

یک روز که سوسانوئو برابر کوشک زیر درخت نارونی نشسته، گوزن عظیمی را پوست می‌گرفت، سوسه‌ری‌هیمه که برای آبتنی به دریا رفته بود با مردی از راه رسید و با او چنین گفت:

- ای پدر! کنار دریا بدین جوانمرد برخورددم، هیمه و شکوهش چندان مرا خوش آمد که او را با خود به نزد تو آوردم.

سوسانوئو به دیدار مرد جوان که از سرزمین‌های دوردست بدان جای آمده بود، به خسته‌گی چون کوهی از جای برخاست.

بیگانه چهره‌یی چونان نقش نقاشان زیبایی نگار، شانه‌هایی پهنه‌ور، و گردن‌آویزی از مروارید کبود و سرخ داشت. شمشیری از دست‌کار استادان کوما^۱ Coma به کمر آویخته بود. دیدارش چنان بود که گویی مظهر «جوانی»، خود به قالب آدمیزاده‌یی درآمده پیش روی آنان ایستاده است. سوسانوئو به درود و سلام شکوهمند مسافر پاسخی سرد گفت و پرسش‌های بس گستاخانه از او کرد:

- چه نام داری؟

- آشیهارا شیکوئو Ashihara Shikoo

- بدین جزیره چرا آمده‌ای؟

- زورق خود را به جانب این جزیره راندم. نه باد ناموافق چنین کرد، نه کنج‌کاو بودم و نه هوای گردش به سر داشتم. بدین جا آمدم، چرا که از خوردنی و نوشیدنی چیزی در زورق نمانده بود.

در هیأت او از هراس اثری نبود گویی شعله‌ی شکوه سوسانوئو را به چیزی نمی‌گرفت. و کلامش آشکارا رنگی از بی‌پروایی داشت.

- باشد! سوسانوئو چنین گفت: - دختر من تو را به خانه می‌برد تا بخوری و بیاشامی.

چون دو جوان - که به دو کبوتر تازه‌پر می‌مانستند - به خانه رفتند، سوسانوئو در سایه‌ی درخت باز نشست و به کار پوست گرفتن از گوزن باز پرداخت. در این حال، اگرچه دشنه را با خشونت‌ی خوف‌انگیز به دست گرفته بود، دریافت که نهان‌گاه جان و دلش از وحشتی بیش از آنچه به سنجش بتواند درآمد مالا مال است. چنان بود که در آسمان زنده‌گی آرامش - که صاف و خوش، به پهنه‌ی دریا در بامداد روشن یک روز تابستانی مانده بود - ابری برآمده باشد، پیشتازِ توفان.

۱. کوما، نام قدیمی کشور کره.

همین‌که کار گوزن انجام گرفت، سوسانوئو برخاست و به کوشک درآمد. در این هنگام، خورشید به مغرب رسیده بود.

از پله‌های وسیع چوبین گذشت و نمی‌دانست که کبوتران جوان را کجا و چه‌گونه باز خواهد یافت. اما چون پرده‌ی جگن‌باف مدخل تالار بزرگ را به کناری زد، آنان چون دو پرنده‌ی وحشی که امنیت آشیانه‌شان آشفته شده باشد از بستر بوربایی که کنار تالار گسترده بود برجستند.

سوسانوئو گره بر ابرو افکند و در خاموشی دردناک باگامی سنگین از تالار گذشت، به چشم‌های شرمسار مسافر نگاهی پُر از غم و کینه کرد و با آهنگی که به فرمان حاکمی می‌مانست، بدو گفت:

- امشب در این جزیره خواهی ماند تا از خسته‌گی سفر دریا بیاسایی: مرد جوان، بر این گذشت و مهربانی - که آن را سخت جوانمردانه می‌یافت - به شادی سلام گفت اما به نهان کردن عرق‌دانه‌ی شرمی که از غافلگیر شدن در بستر عشق بر پیشانیش نشسته بود توفیق نیافت. سوسانوئو چنین گفت:

- اکنون از این پله به خانه‌ی بالارو، خانه‌ی ما را از آن خود بدان... اما تو، سوسه‌ری، میهمان ما را به زنبورخانه هدایت کن! و در این گفته، لحنی به کار گرفت که به زهرخندی آمیخته بود. سوسه‌ری هیمه یک لحظه خاموش به جای ماند؛ گویی جاننش از تن به در می‌رفت.

آنگاه، جنگ‌آور پیر - که درنگ دختر به آتش خشمش دمیده بود - چونان درنده‌یی گرسنه بانگ بر او زد که: - شتاب کن!

دختر انگشتانش را به دندان گزید و میهمان را به اشارتی به دنبال خویش خواند.

آشپهارا شیکوئو، بار دیگر با ادبی تمام، جنگ‌آور سالخورده را سلام داد و در پی سوسه‌ری هیمه شتاب کرد.

همین که آن دو از تالار بزرگ بیرون آمدند، سوسه‌ری هیمه سربند را که بر شانه‌های خویش افکنده بود برداشت و در دست مرد جوان نهاد و به بچ‌پچه با او گفت:

سه بار این را تکان بدهید تا از گزند زنبورها در امان بمانید.

آشیه‌ها را شیکوئو از این سخن چیزی دریافت، اما برای آن که پی جوی آن شود و پرسشی بکند نیز مجالی نماند؛ چرا که سوسه‌ری هیمه، هم در آن لحظه دری را گشود و او را به آن خانه درآورد.

آشیه‌ها را شیکوئو دست پیش برد تا دخترک را به آغوش کشد، لیکن انگشتانش جز اندکی با موی او تماس حاصل نکرد و پس از آن، صدای خشک در چوبین را شنید که به شتاب بسته شد.

مسافر، در خانه که ظلمتی سنگین در آن بود، ایستاد تا چه بایدش کرد. در این هنگام سربندی را که دختر در مشیت او نهاده بود، میان انگشتانِ بلا تکلیف خویش می فشرد.

اندک اندک چشم‌های آشیه‌ها را به تاریکی خو کرد و اجسام و اشباحی که در پس ظلمت نهان شده بود از پرده برون آمد و مرد جوان توانست کندوهای بی شماری را که به سقف خانه آویخته بود ببیند. هم در این هنگام بود که وحشت به استخوان‌هایش دوید و از مشاهده‌ی زنبورانی که گرداگرد کندوها همه می داشتند و هر یک از آن‌ها به درشتیِ قبضه‌ی شمشیرِ او بود، بر خود لرزید.

به جانب در جست. اما در، چنان بسته بود که از فشار شانه‌ی او کم‌تر تکانی نیافت. در این دم نخستین حشره‌یی که از وجود بیگانه به خشم آمده بود، چرخ زنان بر کفِ خاکیِ خانه نشست و با صدای خفه‌یی که از به هم زدن بالک‌های شیشه‌گون بر می آورد، اندک اندک به سوی او خزید.

- پیشتر از آنکه حشره به پاهای من رسد، با لگدی درهمش بشکنم!
چنین اندیشید. اما حشره، بالک‌های شیشه‌گونش را استوار کرد و بر سر او به پرواز درآمد. این خود گویی اشارتی بود؛ چرا که به ناگهان زنبوران بی‌شمار از کندوها بیرون ریخته بر سر او به پرواز درآمدند. صدای بالشان به صدای شعله‌یی می‌مانست که در بادی سخت، به توده‌یی از بوریا‌های خشکیده درگیرد...

چون سوسه‌ری‌هیمه به تالار بزرگ باز آمد، پی‌سوزی را که بر سکوبچه‌یی در دیوار جای داشت برافروخت. و روشنایی بر پیکر سوسانوئو تابید که کنار تالار، بر بستر بوریا‌یی، چنان سنگین افتاده بود که گفתי مرده‌یی ست دیرگاه از واپسین نفس‌اش برگزشته.
جنگ‌آور پیر، با چشم‌هایی که مالا مال کینه و غم بود در دختر خود نگاه کرد و با او چنین گفت:

- او را به زنبورخانه هدایت کردی، چنان که با تو گفتم؟

و دختر با جنگ‌آور پیر چنین گفت:

- از گردن نهادن به فرامین پدر هرگز سرنپیچیده‌ام!

و دختر کوشا بود تا نگاهش با نگاه پدر در نیامیزد... پس، بی‌آنکه دیگر سخنی بگوید در تالار بزرگ به گوشه‌یی خزید.
و جنگ‌آور پیر با دختر چنین گفت:

- از دانستن این که آرزوی بزرگ قلب من است، شادمانم. پس بی‌آنکه به سخن گفتن احساس نیازی کنم می‌توانم دانسته‌باشم که در آینده نیز - همچنان که در امروز و به روزگاران گذشته - جز بدان چه دلخواه من است اندیشه نخواهی کرد؟

چیزی از اندوه، چیزی از وحشت، در آهنگ کلام سوسانوئو بود.
سوسه‌ری‌هیمه سخنی نگفت و به بازی با گردن‌آویز خویش پرداخت.
و جنگ‌آور پیر با دختر تندی کرد، با او چنین گفت:
- آیا خاموشیِ تو را به سرکشی می‌باید تعبیر کنم؟

- نه، پدر! چرا چنین تعبیر می‌کنید!

- اگر به راستی نمی‌خواهی از اطاعت من سرپیچی، اینک فرمانی که برای تو دارم: این مسافر سرگردان را شایسته‌ی آن نمی‌بینم که پدر نوه‌گان من باشد. این است سخن من... سوسه‌ری‌هیمه، دختری که از پدر خویش فرمان می‌برد، به مردی می‌باید شو کند که پدرش را از او خوش آید... و اگر کلام من - که خیر تو در بازشناختن آن است - چندان ساده و بی‌پیرایه هست که دریافتنش آسان باشد، پس آن را به یاد داشته باش!

اینک شب گذشته‌است. با سخنانی که در آن گفته شده.

اکنون آواز خواب سوسانوئی پیر به گوش می‌آید.

تنها سوسه‌ری‌هیمه، کنار دریچه‌ی تالار تکیه بر آرنج خویش داده‌است و ماه سرخ خونین را که بی‌صدا به اعماق اقیانوس فرو می‌شود نوید و تلخ، نظاره می‌کند.

۵

روز دیگر، صبح‌گاهان که سوسانوئو به عادت دیرین پیش از همه‌کاری از برای غوطه خوردن به دریا می‌رفت، حیران و شگفت‌زده، آشپهارا شیکوئو را دید که از پشت کوشک بیرون آمده در پی او می‌آید...

و چندان‌که نگاه آن دو با یکدیگر درآمیخت، جوان، پیر را درود گفت و دبدار او را به لبخندی شادمانه به خود فرخنده و انمود.

سوسانوئو بر تیزی صخره‌یی ایستاد، به چشمی ناخوش‌گمان در او نگاه کرد و با او چنین گفت:

- شب بر تو چه گونه گذشت؟ آیا به خوشی خفتی؟

و با این سخن، به چشمی ناخوش‌گمان در او نگریست: - به راستی چه گونه این مرد که تنش از روانی نیرومند و روانش از حیاتی چنین تند و

تپنده سرشارست، جان از گزند زنبوران به سلامت برده است؟
و مرد جوان با جنگ آور پیر چنین گفت:

- آری. لطف شما پناه من بود، خواب خوشی کردم!

آن‌گاه سنگ‌پاره‌یی برداشت و با همه‌ی نیروی خویش به جانب دریای گسترده رها کرد. پاره‌سنگ در آسمان سحرگاهی که ابری سرخ در آن شناور بود پرگرفت، قوسی عظیم بر هوا کشید و در فاصله‌یی بعید، در فراخی دریا به میان امواج فرود آمد. جنگ آور پیر بدان جای که سنگ‌پاره فرود آمده بود نظر کرد و لب گزید.

در بازگشت از دریا که هر دو مرد برای چاشت به سفره نشستند، سوسانوئو، با چهره‌ی درهم‌کشیده همچنان‌که بر ران بریان گوزن دندان می‌زد، چنین گفت:

- اگر خانه‌ی مرا خوش می‌داری، تا هر زمان که بخواهی می‌توانی در آن بمانی.

هرچند سوسه‌ری‌هیمه - که بر سفره، خدمت‌گذار مردان بود - به اشارت چشم، مسافر را از پذیرش این تعارف سخاوتمندانه برحذر داشت؛ مرد جوان به اشارت وی راه نبرد و با شوقی کودکانه با سوسانوئو چنین گفت:

- دریادلی شما شرمسارم می‌کند... اما اگر اختیارم بدهید یک دو روزی در این خانه، در این جزیره خواهم ماند.

نیم‌روز، پس از آن‌که از سفره برخاستند و سوسانوئو به خواب رفت، دلدادگان از کوشک گریختند و در پناه صخره‌های سواحل متروک آن‌جا که مرد مسافر زورق خود را بر خاک کشیده بود، خوشبختی عشاق خلوت طلب را باز یافتند.

سوسه‌ری‌هیمه که بر بستر خزه‌های خوش‌بوی افتاده بود، لحظه‌یی - چنان‌که گویی به خواب شیرین فرو شده است - به چهره‌ی مرد جوان نظر کرد. آن‌گاه دست بر بازوی نیرومند او نهاد و گفت:

- اگر امشب نیز در این جای بمانید به جان شما بیمناکم... چشم از من بپوشید و هم امروز از این جا بروید.

اما آشیهارا شیکوئو چنان چون کودکی دو دست بر هم کوفت، خنده‌یی شادمانه کرد و گفت:

- تا هنگامی که شما در این جزیره‌اید، چون سایه‌یی با شمایم... زنده‌گی را که دور از شما بگذرد نمی‌خواهم... نه، سوسه‌ری‌هیمه کنار شما را ترک نمی‌گویم.

سوسه‌ری‌هیمه با او چنین گفت:

- اما اگر گزندگی به جان شما رسد، امیدی به آینده بر جای نخواهد ماند.

و آشیهارا شیکوئو با او چنین گفت:

- پس با من به ترک این جزیره تن در دهید!

سوسه‌ری‌هیمه یک دم در او نگریست. و نگاهش با تضرع و تردیدی دردناک سرشار بود.

پس مرد جوان بار دیگر به سخن درآمد و این بار با یقینی تمام سخن گفت:

- زنده‌گی را بی شما نمی‌خواهم... و اگر با من از این جزیره نمی‌آیید، باری مرا از کنار خویش مرانید.

آن‌گاه بازو گشاد تا بار دیگر در آغوشش کشد، لیکن سوسه‌ری‌هیمه از جا جَست و چنین گفت:

- اینک، پدر پیر من است که آواز می‌دهد.

و به چالاکیِ آهوبره‌یی از آب‌گشت میان صخره‌ها به جانب کوشک دوید.

آشیهارا شیکوئو تنها به جا ماند و سوسه‌ری‌هیمه را که دور می‌شد، با نگاهی مشتاقانه بدرقه کرد.

در این هنگام، بر خزه‌یی که بستر عشق ایشان بود نظر کرد و سربند

دختر را که به جا مانده بود بدید: طاقه‌ی دیگری، هم از آن‌گونه که شب دوش هنگامی که مسافر را به زنبورخانه می‌افکند بدو داده بود. و آشیهارا شیکوئو دست به سوی آن پیش برد...

۶

آن شب، سوسانوئو از دختر خویش یاری نخواست و میهمان جوان را خود به خانه‌ی دیگری رو در روی زنبورخانه بود هدایت کرد. در این خانه نیز چون خانه‌ی دوشین ظلمتی قطرانی حاکم بود. اما در دل این ظلمت چیزی به چشم می‌خورد که در خانه‌ی شب پیشین وجود نداشت:

چشم‌های مرد جوان در تاریکیِ خانه نقطه‌های فروزانی بی‌شمار مشاهده کرد، چونان گهرهای شب‌تاب که درخششی اما خوف‌انگیز - درخششی جاندار - می‌داشتند.

و آشیهارا شیکوئو با خود چنین گفت:

- این اخگران فروزنده، از پیشایندی شوم آگاهی می‌دهند... آیا چیستند و مرا با اینان کار از چه قرار تواند بود؟

آن‌گاه چندان ایستاد تا چشم‌هایش به تاریکی خو گرفت و دریافت این نقاط درخشان که به ستاره‌گانی در دل شب مانده بود، چشمِ مارانی خوف‌انگیز است که هر یک به بلعیدن کره‌اسبی توانایند.

بسیاری از این ماران عظیم به ستون‌ها و دستک‌های خانه پیچیده، بسیاری بر خود تائیده، بسیاری بر کف خانه خزیده به نظاره‌ی او سربرافراشته بودند. این‌همه، خانه را از نفسی کریه و صدایی وحشت‌انگیز سرشار می‌کرد.

انگشتان آشیهارا شیکوئو بی‌اراده بر دسته‌ی شمشیر گره شد. اما،

اگرچه توانست به ضرب شمشیر از ماران یکی را بی جان کند، ماری دیگر از رویاروی او در چشمانش خیره شد و ماری دیگر، سهمناک‌تر از مار پیشین، از دُم به تیرک سقف آویخت و سر خوف‌انگیز خود را برشانه‌ی او نهاد.

خود آشکار بود که در، به زنجیر و کلون بسته‌است. و دیگر مرد جوان به گمان، از حضور سوسانوئوی پیر با موهای سپید سر و نیشخند پیروزمند لبانش در پس در آگاه بود. می‌دانست که اکنون جنگ آور پیر از پس در گوش با زنگ واقعه‌یی است که در قعر تاریکی خانه می‌گذرد. در این هنگام، ماری که توانسته بود خود را تا کنار قدم‌های او برساند، قامت برافراشته دهان گشوده بود. و برای آن‌که به گلوگاه طعمه برجهد آماده می‌شد.

به ناگاه، نوری در خاطر تاریک مرد درخشید:

شب دوشین، در زنبورخانه دیده بود که جانوران چه گونه از مشاهده‌ی سربندی که دخترک در کف او نهاده بود واپس نشستند... که می‌داند؟ - شاید جنباندن سربندی که امروز از دخترک بر بستر عشق ایشان به جای مانده بود نیز ماران را آرام تواند کرد.

پس بی‌درنگ، به امیدی دست به کمرگاه خویش برد و سربند ابریشمین را به در کشید و سه بار در فضای تیره، بجنبانید...

روز دیگر بامدادان سوسانوئو، بیگانه را بر ساحل متروک بر سر صخره بازیافت شادمان‌تر از بامدادان روز پیش.

و سوسانوئوی پیر با آشیهارا شیکوئوی شکست‌ناپذیر چنین گفت:

- شب بر تو چه گونه گذشت؟ آیا به راحت خفتی؟

و مرد جوان با سوسانوئوی پیر که جان‌اش از کینه‌ی بی‌امانی سرشار

بود، به پاسخ چنین گفت:

- آری، لطف شما پناه من بود. خوابی سخت خوش کردم!

و سوسانوئو از سر رنج و شکست، در او نگاه کرد و نگاهش لبریز کینه بود. آن‌گاه به خویشتن پرداخت و وقار خود بازیافت و با آهنگی که در آن از خشونت و کین اثر نبود، چنین گفت:

- اکنون شتاب کن تا به دریا غوطه‌یی زنیم!

هر دو مرد به شتاب جامه از تن برداشتند و به دوردست، در بی‌کرانی دریای صبح‌گاهی که خیزاب‌های سرکش دیوانه‌وار داشت فرو شدند.

از آن هنگام که سوسانوئو در دشت‌های آسمان می‌زیست، هیچ‌کس در شناوری با او بر نمی‌تاوید. اما اینک! - می‌دید که این بیگانه‌مرد، به حقیقت نهنگی است که دریا، بازیچه‌ی بال‌های اوست!

و از دوردست، سرهای ایشان بر صفحه‌ی موج آب به دو مرغ دریایی مانده بود - مرغی سیاه و مرغی سپید - که شتابان از ساحل پُر سنگ دور می‌شدند...

۷

توفان بر پهنه‌ی دریا می‌نشست و خیزابه‌های سپید - که به دیوارهای برفین مانده بود، دو مرد را فرو می‌پوشید.

سوسانوئو گهگاه از میان کف و موج نظری به بدخواهی به جانب مرد جوان می‌افکند که از موج‌های گران آسان می‌گذشت و به قلب دریای گسترده پیش می‌رفت.

چیزی نگذشت که آشپهارا شیکوئو از سوسانوئو برگذشت. جنگ آور سالخورده که واپس مانده بود، دندان بر دندان سود. آن‌گاه راه بازگشت پیش گرفت؛ چرا که، چون یک دو کوه‌ی عظیم آب درهم شکست و فرو پاشید، هم‌آورد خود را بدید که در فاصله‌ی بعیدی از او، چنان‌چون قویی

سبک بار همواره به پیش، به پیشتر می راند.

و شاهزاده ی پیر - سوسانوئو، با خود چنین گفت:

- به خودستایی، نیروی خویشتن را همه در کار رفتن می کند و به

بازگشتن نمی اندیشد... آری، جوانان و خامان چنین اند.

لیکن اندیشید و باز اندیشید و بازیافت که تا به دو دست خویش

بی جانش نکند، دلش آرام نخواهد گرفت. آن گاه با خویشتن چنین گفت:

- اما دریغا که هم اکنون طعمه ی تمساحی خواهد شد، مرا این آرزو که

به دست خود جانش بگیرم، به دل بخواهد ماند!...

با این همه دیری بر نگذشت که آشپهارا شیکوئو چنان چون تمساحی

از دل خیزابه های کف آلوده برآمد و به شادی با جنگ آور پیر چنین گفت:

- آماده ام که اگر همراهی کنید بار دیگر غوطه یی خوریم.

و سوسانوئو، جنگ آور پیر، جوابی نگفت. - چرا که اگرچه جانش از

شوق خواستن می سوخت، تنش از فرط ناتوانی نمی خواست!

هم در آن روز، چون از سفره ی نیم روزی برخاستند، سوسانوئو

میهمان جوان را به شکار روباه و خرگوش به دشت های وسیع مغرب

جزیره برد که در آن تا آن جا که چشم را توان دیدن بود گیاهان خشکیده

زیر بادی که از خاوران می وزید خش خش خیال انگیز داشت.

آنان از لایخ گرانی که در دهانه ی دشت بود به فراز شدند و در سکوت

بر آن دشت مرده نظر کردند.

پس، سوسانوئو تیری در چله ی کمان کرد و با آشپهارا شیکوئو چنین

گفت:

- باد در جهت پرتاب تیر می وزد، این خود بر وفق مراد نیست. با

این همه می خواهم قدرت بازوی خود را با تو بسنجم تا ببینیم که تیر کدام

یک از ما دو، دورتر به زمین خواهد نشست.

جوان با جنگ آور پیر گفت: - آری، می پذیرم.

و در کلامش نشانه های غرور بود، از یقینی که به کمان و به بازوی

خویش می داشت.

و جنگ آور پیر چنین گفت:

- آماده باش که در یک زمان رها کنیم.

- آری آماده‌ام.

پس، آن هردو در یک جهت نشانه گرفتند، زه را با همه‌ی نیروی خویش کشیدند و در یک زمان رها کردند...

تیرها در مسیری راست از فراز دشت موج پر کشید، لیکن چه گونه دانسته توانست شد که از آن دو، کدام یک پیشی گرفته است؟ برقی به یک لحظه‌ی تیزگذر زیر آفتاب درخشید و خاموش شد، دو چوبه‌ی تیر در آسمانی که از باد آماس کرده بود ناپدید گشت.

- پیروزی نصیب کدام یک از ما شده است؟ - جنگ آور پیر چنین گفت.

- که می داند؟ دیگر بار آزمایشی کنیم. - میهمان جوان چنین گفت.

سوسانوئو ابرو به هم درکشید، به نارضایی سری جنباند و با آشیهارا شیکوئو چنین گفت:

- ای جوان! اعتبارِ آزمایشِ دیگر، از ارزش و اعتبار چوبه‌ی تیر من که تو می باید به جست و جوی آن همت بگذاری بیش نیست... من این چوبه‌ی تیر را از قلمرو پادشاهی دشت‌های آسمان با خود آورده بودم و تعلق خاطری که بدان می دارم نه بدان قدر است که از آن چشم توانم پوشید...

و آشیهارا شیکوئو از لایخ بزرگ به دشت بیکرانه که باد در آن زوزه می کشید فروجست و هم بدانگونه که سوسانوئو فرمان کرده بود به جست و جوی چوبه‌ی تیر همت نهاد...

اما چندان که سیاهی او در علف خشکیده نهان شد، سوسانوئو از کیسه‌یی که در کمر آویخته بود فتیله و آتش‌زنه‌یی برآورد و علف‌های خشکیده‌ی زیر صخره را - که در باد مغربی ولوله می کرد - به آتش کشید.

به آنی، شعله‌ی آتش که نخست بی‌رنگ می‌نمود به توده‌یی دود سیاه
مبدل شد. چیزی نگذشت که جرق جرق ریشه‌های گیاه و بوریا‌های
خشک آفتاب‌خورده که در آتش فاق می‌گشود، سراسر دشت را
برداشت.

سوسانوئو بر سرِ لاخ بزرگ به کمان خویش تکیه کرد و با خود چنین
اندیشید:

- از این جهنم سوزان باز نخواهد گشت!

آتش زیانه کشید و گسترده شد.

پرنده‌گان از دشت برخاستند و در آسمان سرخی که از آتش و دود
برافروخته بود، غیه‌کشان پرکشیدند.

و سوسانوئو - شاهزاده‌ی پیر - بر سرِ لاخ بزرگ با خویشان چنین گفت:
- راهی جز این نیست که به مرگ گردن نهد.

و چندان که پرنده‌گان دشت به هوا پر می‌کشیدند در پرده‌یی از دود
سیاه درپیچیده هم در آتش سرنگون می‌شدند.

و سوسانوئو با خویشان چنین اندیشه کرد:

- آری جز خاکستری از او بر جای نخواهد ماند.

و نفسی به راحت کشید لیکن دیری نگذشت که موج غمی سراپای
وجودش را در بر گرفت.

شامگاهان، پیرِ پیروزمند، بازو در بازو صلیب کرده بر آستانه‌ی
کوشک ایستاده بود و آسمان کوتاه دشت را که پاره‌های سرگردان دود بر
آن می‌گذشت نظاره می‌کرد.

و در این هنگام، سوسه‌ری‌هیمه از کوشک بیرون شد و با پدر خود
گفت که خوردنیِ شبانه آماده است.

و سوسه‌ری‌هیمه به جامه‌های سپید درآمده‌بود، گفتی به عزای عزیزترکسی از نزدیکان خویش نشسته‌است.^۱

از مشاهده‌ی او در هیأت عزاء، خشم سوسانوئو افزون شد و شاهزاده‌ی پیر خشمگین، دل زخم‌دار دخترک را به زیر پای افکند:
- هان! اینک! آسمان را بنگر و حالت یاری چنان مفرور را...
- می‌دانم.

و سوسه‌ری‌هیمه صدایی روشن و آرام داشت، لیکن دیده‌گانی به زیر افتاده.

و جنگ‌آور کینه‌توز با دختر چنین گفت:
- پس رنج تو را باید که پایانی نباشد؟...
و سوسه‌ری‌هیمه با پدر چنین گفت:
- آری. رنج مرا پایانی نیست. و چنان است که اگر دست مرگ به وجود تو دست‌بردی کرده‌بود، رنجی از این‌گونه تلخ اندرون مرا نمی‌گزید.
سوسانوئو رنگ از چهره بریخت و دانه‌های عرق بر شقیقه‌هایش نشست. به خشم در دختر خود نظر کرد و به غرشی سخت چنین گفت:
- پس بنشین و بر این درد خون بیار!
آن‌گاه پشت بدو کرد و به درون کوشک شد. از پله‌های عظیم فراخ گذشت و هم‌بدان‌گونه می‌غرید:
- آه که دیگر من نه همانم که بودم... پیش از این کیفر می‌دادم بی آن‌که سخنی به زبان آرم!

اما سوسه‌ری‌هیمه، شاهدخت غم‌زده، تا دیرگاه در برابر کوشک ایستاد و با دیده‌گانی که اشک در آن حلقه بسته‌بود به آسمان سرخی که سیاهی شب بر آن چیره می‌شد نظاره کرد. آن‌گاه سر به زیر افکند و با اندوه خویش پا در کوشک نهاد.

آن شب تا سحرگاه دیده‌گان سوسانوئو بر هم نرفت، چرا که پله‌کانش

۱. ژاپنی‌ها در مراسم سوگواری، برخلاف ما و غربیان جامه‌ی سپید می‌پوشند.

از آتشی فروزان بود و اندیشه‌ی آن‌که دست به خون آشپهارا شیکوئو
آغشته‌است، جانش را از تلخیِ زهری کشنده می‌آکند.
در آن هنگام با خویشتن چنین می‌اندیشید:

- از چه روی چنین دشمنانه به ریختن خون او رغبت داشتم؟
نمی‌دانم... آه چه‌گونه از رنجی که در این تیره شب وجود مرا در بر
گرفته‌است توانم کاست؟

و در بستر جگن‌باف خویش، تا صبح‌گاه از پهلویی به پهلویی در غلتید
و با اندیشه‌ی جان‌گزایی که در جان خویش داشت پنجه کرد، لیکن خواب
بر دیده‌گانش فرود نیامد و آرامش بر دلش ننشست.

اکنون سپیده‌یی مه‌آلود و تیره می‌دمید.
اکنون افق دریا با بی‌رنگیِ کدوری رنگ می‌گرفت.

۹

بامدادان که آفتاب به پهنه‌ی دریا نشست، سوسانوئوی خواب‌زده از
کوشک بیرون شد و آشپهارا شیکوئو را بدید که با دخترش
سوسه‌ری‌هیمه بر فراز پله‌های عریض نشسته‌اند و به شادی گفت‌وگو
دارند...

چون آشپهارا شیکوئو پیرِ سرخ‌چشم را بدید همراه گُرَنشی چوبه‌ی
تیر را به جانب وی دراز کرد و چنین گفت:

- از شادیِ بازیافتن چوبه‌ی تیر سر از پا نمی‌شناسم!
و جنگ‌آور شگفت‌زده با او گفت:

- چه‌گونه بی‌آن‌که چشم‌زخمی بر تو رسد توانسته‌ای بازآیی؟
و آشپهارا شیکوئو چنین حکایت کرد:

- جان خود را بدهکار اتفاقی شگفتم: چندان‌که چوبه‌ی تیر را از خاک

برداشتم، آتش به دامنم افکند... از میان دود و شعله راهی گشودم و به جانبی که هنوز آتش به کام خود نکشیده بود راه جستیم. اما تا آن‌گاه، راهی دراز را دویده بودم و دیگر تاب حرکت نمی‌کردم که آتش از هر سویی مرا دربند کشید چرا که باد جنوب وزشی دیوانه‌وار داشت... دل به مرگ نهادم زیرا که می‌دیدم خالق دنیا مرا به زنده در آتش سوختن فرمان داده است. اما حقیقت به جز این بود که می‌پنداشتم: به ناگاه زمین زیر قدم‌هایم دهان گشود و مرا به حفره‌یی عظیم فراخ فرو کشید... نخست، غاری ظلمانی بود اما چندان که علف‌ها بر دهانه‌ی حفره به سوختن آغاز کرد به گرداگرد خود نگریستم و دیدم که در آن حفره موشان صحرایی بسیار از وحشت مرگ به خود می‌تپند. این موشان در شماره چندان بودند که مرا مجال مشاهده‌ی رنگ خاک نبود.

گویی اشک و لب‌خند به یک‌باره در چهره‌ی سوسه‌ری هیمة جلوه می‌کرد. سوسه‌ری هیمة با مسافر جوان چنین گفت:
- آه! خدایان با تو بودند که در آن حفره جز موشان صحرا جانوری نبود!

و مرد جوان چنین گفت:
- آری... اما اگر رنگِ شنگرفیِ این چوبه‌ی تیر نمی‌بود، از موشان نیز راه‌گریز نمی‌داشتیم. باری - آتش هر آنچه را که پیرامون حفره بود خاکستر کرد و گذشت...

و سوسانوئو که دیگر بار کینه‌یی در جانش شعله می‌کشید، بدین سخنان گوش فرا داد و با او گفت:

- آری، خدایان با تو بوده‌اند. اما اراده‌ی خدایان را دوامی نیست... اکنون که زنده باز آمده‌ای با من بیا و جانورانی را که در موهای سرم خانه کرده‌اند از من دور کن!

دلیر جوان و دختر مضطرب، در پیِ پیر کینه‌توز از پله‌های کوشک گذشتند و به تالار بزرگ که خورشید بامدادی در آن تابیده بود داخل شدند.

پس، سوسانوئو بر نطمی بنشست در میان تالار و موهای انبوه او بر کف تالار گسترده شد... موهایی به رنگ بوریا‌های مرده‌ی دریاکنار که چون جریان رودخانه انتهایی نداشت.

و سوسانوئو چنین گفت:

- در میان موهای من جانوران جان سخت خانه کرده‌اند.

آشیهارا شیکوئو با سخنان او التفاتی نکرد و چنگ در گیسوان سپید شه‌زاده‌ی پیر فرو برد. جانوران بسیار و هزارپایان دید به رنگ مس تفته که از دیرباز در میان گیسوان او خانه کرده بودند.

۱۰

آشیهارا شیکوئو از مشاهده‌ی هزارپایان و جانوران جان سخت بی‌شمار واپس نشست اما سوسه‌ری‌هیمه که در کنار او بود، به چالاکی مشتی خاک سرخ در کف او نهاد و نیز چند دانه از میوه‌ی درختی خاص که کسی نام آن نمی‌داند و نیز کسی نمی‌داند که از چه هنگام آن همه را با خود می‌داشت.

آن‌گاه، آشیهارا شیکوئو میوه را در دهان جوید و خاک سرخ را به آب میوه گل کرد و بر جانوران جان سخت سمج نهاد.

در این هنگام، سوسانوئوی پیر که از بی‌خوابی دوش به جان آمده بود خویشتن‌داری نتوانست و به خوابی سخت ژرف فرو شد.

و سوسانوئو - شاهزاده‌ی پیر - در خواب چنین دید.

... از قلمرو پادشاهی دشت‌های آسمان رانده شده بود و

اینک از کوره‌راه‌هایی بر کوه سربلند، به چنگ و دندان خون

آلوده بالا می‌کشید.

خزه‌هایی که بر آن پای می‌نهاد و قیل و قال کلاغانِ ماتمی
و آسمانی چنان‌چون مس تفته - که رؤیتی منجمدکننده داشت -
این‌ها همه، جز از کمالِ تباهیِ سرنوشت وی خبر نمی‌داد.
- هان! کدام است گناهی که از منِ خود به اختیار و اراده‌ی
خویش سر زده است؟

و آیا من از جمله‌ی ایشان نیرومندتر نبوده‌ام؟
و آیا «نیرومندتر بودن» خود به گناهی گران تعبیر تواند شد؟
نه! آنان خود آلوده‌گان به گناه و غدرند؛ هم آنان که
جان‌شان علی‌الدوام به دندانِ کینه و حقد خاییده می‌شود؛
هم آنان که دوروی و دغل‌اند و راه و رسم دستیابی به کمال
انسانی را نمی‌دانند...

و همچنان‌که در آتش این اندیشه به جان آمده‌بود، به
رنجی‌گشونده از کوره‌راه سنگ‌لاخ به فراز بر می‌شد.
به ناگهان بر آن فراز - که صخره‌یی عظیم بود به کاسه‌ی
سنگ پستی مانده - آینه‌یی دید مفرغین، که شش زنگوله‌ی
آهنین بر آن آویخته‌بودند.

و سوسانوئو در برابر صخره که راه بر او بسته‌بود بایستاد
و به فرمان غریزه در آینه نگریست. اما آنچه در آینه
انعکاس یافت چهره‌ی مردی نوخاسته‌بود نه رخساره‌ی
سوسانوئو... این چهره، از آن آشپهارا شیکوئو بود: چهره‌ی
مردی که شاهزاده‌ی پیر، بارها به قصد جانش کمر بسته‌بود...
سوسانوئو در خواب چنین دید.

و در این هنگام، بر اثر وحشت و دردی که بر دل و جانش نشست از
خواب بجمست. دیده‌گانش را سخت فراخ برگشود و به گرداگرد تالار
گردش داد: - جز تابش آفتاب سپیده‌دمان در تالار بزرگ هیچ نبود؛ نه
سوسه‌ری‌هیمه نه آشپهارا شیکوئو...

و دریافت که از موهای طولانیِ او سه رشته گیسو بافته، آن هر سه را
به چوب بستِ عظیمِ بام بر بسته‌اند.
از جگر خروشید: - خائنین دغل!
و همه چیزی را دریافت.

دشنامی مهیب بر لب‌اش دوید. فریادی عظیم برآورد. با تمامیِ قوت
خویش گیسو فرو کشید.

آن‌گاه از بام کوشک آوازی برآمد سهمگین‌تر از غرش رعد بهاران. این
آواز از چوب بستِ بام بود که عاشقانِ جوان، گسیوان سوسانوئی پیر را
بر آن بسته بودند.

و چوب بستِ بام، به نیروی خشم دوزخیِ وی درهم شکست.
پس آن‌گاه سوسانوئو دست راستش را پیش برد و کمان آسمانیِ
آما-نو-کاگو را برداشت و آن‌گاه دست چپ‌اش را پیش برد و چوبه‌ی
تیرهای آسمانیِ آما-نو-هابا را برگرفت.

از آن پس، همه‌ی نیروهای خود را در زانوان خویش گرد کرد و به یک
تکان از جای برخاست.

و چوب بستِ کوشک در پیِ او بر زمین کشیده شد. گویی توده‌ی
ابری‌ست که هم‌اکنون جهان را به ژرفای فنا خواهد کشید.
جنگل نارون که گرداگرد کوشک را فرا گرفته بود، آواز سهمگین قدم‌های
شتابنده‌ی او را که به سان توفانی به جانب دریا می‌دوید منعکس کرد.

و سوسانوئو بر سر صخره‌یی عظیم قد برافراشت. دست خود را چون
سایبانی بر سر چشمان خود گرفت و نگاه خود را بر بی‌کرانیِ دریا گردش
داد.

و دریا در آن سوی خیزاب‌های بلند سرسپید، فیروزه‌گون بود.
و در میان آبی‌گونیِ بی‌انتها زورق کوچکی به جانب وسعت بی‌کرانه
شتابان بود.

پس، سوسانوئو بر کمان آما-نو-کاگو تکیه کرد و لختی به قایق نظر

دوخت که بر امواج می لغزید و شراع بوریاپی خود را در برق آفتاب می درخشاند.

و سوسانوئو، آشیهارا شیکوئو را در انتهای زورق به چشم دید.
و سوسانوئو، سوسه‌ری هیمه را در دماغه‌ی پیشین زورق به چشم دید.
آنگاه، شکسته‌مرد شکست‌خورده به آرامی چوبه‌ی آما-نو-ها‌با را در کمان آما-نو-کاگو نهاد و به چابکی زه کشید.

کمان، راست به جانب زورق که زیر پای سوسانوئو در دل امواج به پیش می شتافت به نشانه‌بود. اما زه کشیده ماند. و پیر جنگجو چوبه‌ی تیر را رها نکرد.

چیزی چونان تبسمی چشم‌هایش را پُر کرد... تبسمی که در آن، چیزی چونان اشک اندوه دیده می شد.

پس، شانه‌هایش به آرامی فرو افتاد، و تیر و کمان را بر زمین افکند.
آنگاه خنده‌یی توفانی جان و دهانش را به قهقهه‌یی خوف‌انگیز برگشود.
-برکت خدایان با شما باد!
چنین گفت.

و همچنان‌که بر سر لایخ عظیم ایستاده‌بود از دور، با دستان پیر خویش به جانب ایشان اشارت کرد.
-نیرومندتر از من، قهرمان‌تر از من باشید!
چنین گفت.

و لحظه‌یی دیگر بر جای ماند.
و آنگاه با غُرشی پُرطنین تر فریاد کرد:
-شادکام‌تر از من باشید!

در این هنگام، سوسانوئوی پیر از فخر و شکوهی سرشار بود عظیم‌تر از آن دم که بر برادر خویش ئوئوهی-رو-مه‌مُچی Oohiru Memuchi پیروز آمده بود. عظیم‌تر از آن هنگام که مار غول پیکر کوشی را بی‌جان کرده بود... و شکوه او، از شکوه الوهیتی که در آسمان‌هاست برتر بود!

ویکتور آلبا

Victor Alba

نویسنده‌ی آمریکایی

دست به دست

زندانی بازداشتگاه نمونه‌ی بارسلون (اسپانیا)

۱

یک سلول، چیزی غیر از یک در بسته نیست. باقی چیزهایش چندان اهمیتی ندارد: میله‌های بی‌فایده و تزیینی؛ دریچه‌ی چسبیده به سقف، با آن شیشه‌های تار عنکبوت بسته‌اش؛ سطل مستراح که بی‌سرپوش یک گوشه افتاده؛ دست‌شویی حلبی که لعاب رویش پوسته پوسته شده و قشر لیزی از چرک و صابون رویش کبره بسته؛ دیوارها که پُر از یادگاری‌های جوربه جور است و اندود شرت و شرتی. دوغاب آهک چیز تعجب‌آوری مثل یک نقشه‌ی برجسته‌ی جغرافیا روی آن به وجود آورده؛ کف ساروجی آن‌که کناره‌هایش ناهموار است اما وسط آن، بس که رویش رفته‌اند و آمده‌اند، صیقلی شده و برق افتاده؛ و دشک که یک گوشه روی خودش تا خورده و آدم از پرپری بودن و نازکی آن غصه‌اش می‌شود... همه‌ی این‌ها غیر از یک «موضوع اثر ادبی» هیچی نیست.

آسمان آبی و ابرها که می‌گذرند، گنجشک‌ها که تو درگاهی پنجره لانه می‌کنند، آواز یک دختر ناشناس، خاطرات آدمی که وسط این چار دیواری

گیر افتاده... این ها هم چیزهایی است که فقط تو رمان ها دیده می شود.
علتش این است که رمان نویس ها هم مثل خیلی از مردم دیگر به زندان
نیفتاده اند و این ها را فقط با الهام گرفتن از یک احساس عمومی و کلی
می نویسند:

از بیرون - توی کوچه - یا از توی صندلی راحتش، خیال می کند
مهیبت ترین چیز یک «سلول» باید دیوارهای آن باشد. یا - خیلی که بخواهد
لفتش بدهد - از ناراحتی های آن تو، از دل تنگی های آن تو دم می زند...
تکرار دوباره ی این مطلب بدک نیست که: - احساس عمومی و کلی، قبر
هوش و فراست آدم است.



مهیبت ترین چیز یک سلول - یعنی آن چیزی که زندان را زندان تر
می کند - در بسته ی آن است.

یک، دو، سه، چهار قدم...

یک عقب گردد...

یک، دو، سه، چهار قدم...

دقت! حالا باید این کار را بدون گذاشتن پا روی خطوطی که کف سلول

نقش شده است انجام داد...

اما راست راستی این خط ها مال چیست؟ اگر برای تزیینات است، این
چه جور تزیینی است؟ قشنگ است، یا این را هم به اصطلاح برای زیاد
کردن کبکبه و دبدبه اش رسم کرده اند؟ شاید برای آن است که آدم لیز
نخورد، ها؟ - اما آخر این تو که باران نمی آید...

بالاخره باید وجودش علتی داشته باشد... اما آدمی که روزی هزار بار
پایش را روی این خط ها می گذارد، عقب این علت نمی گردد.

روزی چند بار پایش را روی این خط ها می گذارد؟ روزی هزار بار؟ -

بینیم:

چهار دفعه از این طرف، چهار دفعه از آن طرف... هر دفعه یک، دو، سه، چهار بار پایش را روی این خط‌ها می‌گذارد. این «راه‌پیمایی» پنج ثانیه وقتش را می‌گیرد، یعنی در هر دقیقه دوازده مرتبه از روی این چهار تا خط رد می‌شود... پس: دوازده و دوازده بیست و چهار. بیست و چهار و بیست و چهار چهل و هشت. - پس در هر دقیقه چهل و هشت خط...

در یک ساعت؟ - شش هشت تا... شش چهار تا و آن‌جا هم یک چهل بر چهار: جمعش می‌شود دویست و هشتاد و هشت، صفر شست هم می‌آید جلوش: می‌شود ۲۸۸۰ خط.

در یک روز؟... درست است که آدم، اگر هنوز عادت نکرده باشد نمی‌تواند زیاد بخوابد، اما با وجود این فرض کنیم ده ساعت از بیست و چهار ساعت را خواب باشد، می‌ماند چهارده ساعت. خُب: چهارده ضرب در ۲۸۸۰ خط... می‌شود چند تا؟ -

نه! محال است بشود تو حافظه ضربه‌ش کرد.

آخ اگر در را باز می‌کردند فکر آدم یک خرده می‌آمد سر جاش. اگر در را باز می‌کردند همه چیز آدم می‌آمد سر جاش. حتا «احساس» آزادی.

●

●

●

این یارو را باش! شکل اسب است.

معلوم است... با آن کلاه حصیری که سر اسب‌ها می‌گذارند.

راستی راستی هم خیلی وقت است که دیگر کسی کلاه حصیری سرش نمی‌گذاردها...

آن عصاهای دسته‌طلایی را هم دیگر کسی دست نمی‌گیرد... آن کیسه‌های مخصوص پول هم که از زره‌های چشمه‌نقره‌یی درست

می کردند و پر از سکه بود، دیگر باب نیست. تو این سال و زمانه، نقره هم دیگر آن زنگ قدیم را ندارد. دیگر آن طور مثل قدیم نمی خندد. چه فکر احمقانه‌یی! مگر می شود گفت که زنگ داشتن معنی خندیدن می دهد؟

این کلیدهای دست نگهبان هم - که زنگ اش عینهو مثل زنگ آن چیز عجیب و غریب تو دسته ی ارکستر است که شکل مثلث است و نوازنده اش همان کسی است که سنج را هم می زند - همان صدا را دارد، ولی آدم هیچ وقت به این فکر نمی افتد که دارد می خندد... از آن گذشته، این از خودپسندی آدم هاست که همیشه چیزهای خودشان را به پای جمادات و موجودات دیگر هم می بندند... آخر، کلیدها برای چه به زندانی بخندند؟ ممکن است کلیدها هم مثلاً «خوشحال» باشند، اما از کجا معلوم که کلیدها هم خوشحالی شان را با خنده و با خندیدن بروز بدهند؟ - اصلاً مگر کلید هم می تواند خوشحال باشد؟ برای چه خوشحال بشود؟ اگر کلیدها با ما تفاوتی داشته باشند - که واقعاً هم دارند - خیلی ساده است که احساسات شان هم جور دیگری باشد. یعنی جوری باشد، که ما به آن حتا «احساسات» هم نتوانیم بگوییم. بلکه اصلاً یک اسم دیگری داشته باشد: اسمی به زبان قفل ها و کلیدها...

راستی، قفل و کلیدها هم برای خودشان زبانی دارند؟
اصلاً، قفل و کلیدها هم مثل ما به زبان احتیاجی دارند؟
-، این مسأله هیچیش جالب توجه نیست!
- به! این جالب توجه ترین چیزهای دنیاست!

اگر آنچه بتواند وقت آدم را بگیرد جالب توجه ترین چیزهای دنیا باشد خیلی تعجب آور است... گرفتن وقت، کشتن وقت... به! تا حالا همه اش چهل و هشت ساعت گذشته، یعنی درست یک قرن!
این جا مسأله ی اساسی، مسأله ی گذراندن وقت است.

اما راستی آخرش چه؟ بهتر نیست وقت آدم همین طور آهسته بگذرد؟
در طول این مدت، آدم چه محبوس باشد چه نباشد، برای خودش
«زنده گی می کند». جسم آدم کارهای خودش را انجام می دهد. حواس آدم
بوهای بد، صداها، رنگ ها و شکل ها را درک می کند و فکر آدم پی
چیزهای جوربه جور راه می کشد... این هم برای خودش «یک جور
زنده گی» است... و معلوم است که هر چه وقت زودتر بگذرد آدم کم تر
«زنده گی می کند»...

پس می شود گفت دهشتناک ترین چیز یک سلول همین است که آدم
همه اش خدا خدا می کند که وقت زودتر بگذرد!
خُب. شاید یک دلیل این خدا خدا کردن این است که آدم دلش
می خواهد هر چه زودتر خودش را در مرحله ی بازپرسی ببیند. شاید هم
دلایل دیگری توی کار باشد. خدا عالم است! - اما:

قابلمه ی سربازی
سرکشیِ مأمور گشت
دوباره قابلمه ی سربازی
دوباره سرکشیِ مأمور گشت،
روزنه ی بالای در آهنی باز می شود و...
هیچ چی
دوباره بسته می شود.

باز اگر این در باز می شد!
باز اگر کسی وارد می شد.
باز اگر کسی می آمد تو، حرفی می زد، سیگاری تعارف می کرد. - اما نه:
وقتی که آدم ممنوع الملاقات باشد دیگر نه از توتون خبری هست نه از
ورق، نه غذای خانه گی، نه کتاب، نه کاغذ، نه مداد، نه ملافه نه دستمال

تمیز...: نه هیچ کوفتی نه هیچ زهر ماری!

باز اگر دست کم سرو صداهاى كوچه را مى شد شنيد: حرف ها، تلق و تلق وسايط نقلیه، جيغ و داد بچه هاى كه سرگرم بازى اند... يا باز اگر دست كم درهاى ديگرى باز مى شد، درهاى ديگرى بسته مى شد!

يا باز اگر دست كم...

نه! جز صداى مرتب قدم ها هيچ چيز شنيده نمى شود:

يك، دو، سه، چهار.

يك عقب گرد.

يك، دو، سه، چهار...

احتمال دارد صداى پاى يك مجردى ديگر باشد. محال است آدم بتواند بگويد بالاى است، پايين است، طرف راست است يا طرف چپ. اما او همان طور يكريز قدم مى زند و آدم هم ناچار است به صداى قدم هاى او كه از سلول ديگرى مى آيد گوش بدهد:

يك، دو، سه، چهار...

باز اگر دست كم اين دز به اين كلفتى نبود، روکش اش آهني نبود، رنگ اش خاكستري نبود، و مثل اين د شك ها سوراخ سوراخ نبود...

باز اگر قسمت پايين اين در، بر اثر اصابت تخت و پاشنه ي كفش سياه نشده بود... بر اثر اصابت كفش موقع عقب گرد كردن پس از شمارش هر يك، دو، سه، چهار قدم به خاطر بازگشت به چهار قدم بعدى براى آن كه باز هنگام عقب گرد كردن، آدم لگدى با تخت و پاشنه ي كفش خود به ديوار بزند تا بتواند يك، دو، سه، چهار قدم ديگر را بردارد.

باز اگر دست كم لاي اين در را باز مى گذاشتند؛ حتا با علم به اين كه آدم نخواهد توانست از آن به بيرون خم بشود، حتا با علم بر اين كه آدم به درگاهش هم نمى تواند نزديك بشود!

آن وقت، باز مى شد گفت آن جا يك درِ باز وجود دارد و اين امكان براى آدم هست كه به ش نزديك بشود. و بالاخره، باز هر چه نباشد آن جا

یک در باز وجود داشت، - یک دلیل همیشه‌گی بر این‌که آدم از لایش مناظر دیگری ببیند سوای این دیوارهای پوسته‌پوسته شده: مثلاً یک طارمی آهنی، یک بام سفالی و حتا یک مشت درهای بسته‌ی دیگر! - یعنی بسته تا وقتی که این یکی باز هست. - آن وقت آدم حس می‌کرد فی الواقع دارد تو دنیا زنده‌گی می‌کند. چون که می‌دید درهای دیگری هم هست، سلول‌های دیگری هم هست...

پی بردن به این موضوع معنیش این است که آدم، دیگر ممنوعیت ملاقات ندارد. زیرا در سلول آدم به این «یقین» می‌رسد که دنیا یکسره از میان رفته است و او، نه آخرین زنده‌ی روی کره‌ی خاک، بلکه آخرین جزء این کره‌ی خاکی است!

باز اگر این در را نیم‌لا می‌گذاشتند حتا اگر کلفت‌ترین زنجیرهای دنیا را هم از بیرون به‌ش می‌بستند. اگر فقط لایش را آن‌قدری باز می‌گذاشتند که هر وقت چشم آدم به‌ش می‌افتاد خیال می‌کرد می‌تواند بازترش کند... و بالاخره می‌توانست حس کند که آن طرفش هم «یک چیزی» هست. باز اگر دست‌کم...

اگر دست‌کم آدم می‌شد به یک چیز دیگر فکر کند!
اگر دست‌کم این در را هم مثل درهای توی خانه ساخته بودند!
اما حیف که این در، در یک سلول است.

۲

راستش این‌که این در هم «بازشدنی» بود.
آها! هم‌الآن دارد باز می‌شود... هیچ فکر نمی‌کردم با این همه قفل و کلون و زنجیر - که بتواند این همه سروصدا راه بیندازد - بسته شده باشد. چون در این چهل و هشت ساعتی که من به این سلول آمده‌ام یک بار بیشتر بسته نشده است.

یک چرخش کلید... - این وقتِ روز کی ممکنه اومده باشه؟
 یک گردش کلید... - یعنی بازپرسه؟
 یک چفت کشویی... - ازم چی می‌خوان؟
 یک چفت کشوییِ دیگر، شاید هم همان چفت اولی... - ممکنه یکی
 ملاقاتم اومده باشه؟
 یک زنجیر که می‌افتد، می‌خورد به کف چوبی و دو سه بار بر
 می‌جهد... - کی ممکنه باشه؟ دندان‌کروجه‌ی تخته‌ها که از هم دور
 می‌شود... - آخ! یعنی آزادیه؟
 دیگر هیچ صدایی نمی‌آید.
 ناگهان در به یک حرکت باز می‌شود، هیکل خپله‌ی قراول با مرد
 قدکوتاهی به دنبالش که دشک خودش را به دوش می‌کشد.
 سرو صدای در، که دوباره بسته می‌شود.
 هیچ‌کس چیزی نگفته...
 زنجیر می‌افتد سر جایش، می‌خورد به کفِ چوبی و چند بار بر
 می‌جهد.
 - این مردک دیگه کیه؟
 چفت کشویی می‌چرخد.
 - چه بدعُنْقه!
 زبانه‌ی قفل، تو ماده‌گیِ روغن نخورده‌اش قرچ قرچ می‌کند و جا
 می‌افتد.
 - دست‌کم، به اینش می‌ارزه که آدم دیگه تنها نیست!
 کلید از نو می‌چرخد.
 - اونو دیگه واسه چی گرفته‌ن؟
 یک زبانه‌ی دیگر، شاید همان زبانه‌ی اولی، تو ماده‌گیِ خشکش جیغ
 می‌کشد.
 - از اون بیعی هاس. نه؟

بیعی هم که باشد، تازه باز چیزی ست مثل خود او!
راستش هر چیزی به این سکوت کند و دیرگذرِ پشتِ درِ بسته
می‌ارزد.

یعنی راستی این در باز شده؟ - اگر حالا این مردک این‌جا نبود، از کجا
می‌شد باور کرد که در باز شده؟

خود این مردک هم فقط موقعی که به حرف آمد تبدیل به یک واقعیت
شد. «عجب! یارو از هم‌ولایتی‌های خودش هم هست؛ با لهجه و زبان
خود او باش حرف می‌زند:

- اوهوی! انگار ندیدین که یکی اومد تو. همیشه از مهموناتون این
جوری پذیرایی می‌کنین؟

- آخه شما اول کسی هستی که...

یارو بی‌صدا خندید. یک خنده‌ی بی‌ته. یک خنده‌ی خراشنده مثل
خنده‌ی یک «سوهان». البته اگر سوهان بتواند بخندد.

- خُب. اسم من نه‌مه‌ته‌ریوس Emeterio... شما اسم‌تون چیه؟

راستش این‌که پشت یک درِ بسته، دونا آدم، برای صدا زدن هم
محتاج دانستن اسم یکدیگر نیستند. محال است با هم اشتباه بشوند! و
برای آن‌که وضع‌شان را برای هم تعریف کنند هیچ احتیاجی به شناختن
هم ندارند. تازه این دو تا که وضع‌شان هم یک جور است: - موضوع
گذرنامه‌ی جعلی.

گذرنامه‌ی جعلی را به هر دو تا شان یک نفر فروخته‌بوده. متها
نه‌مه‌ته‌ریو بعد از فروشنده دستگیر شده‌بود. ماتیاس Matias پیش از او.

مرد ریزنقش، از سه کنجیِ خودش با حالت ابلهانه‌یی گفت:

- خُب پس، اون‌ی که قضیه را بروز داد شما بودین، ها؟

و دیگر از این بابت حرفی نزد.

روشنفکرها دهن‌لق و صاف و ساده‌اند. عادت دارند که پُر بگویند، و
برای پرگویی از احمق‌ترین شنونده‌ها هم چشم نمی‌پوشند، حتا اگر

زنده گی شان هم در خطر باشد!

روستایی ها به عکس. در بست نفوذناپذیرند. هرازگاهی هم اگر بخواهند مطلبی را بیان کنند به گوزگوز می افتند.

نه مه ته ریوی دهاتی با این که سه سال آزرگار تو جنگ سرباز بوده و یک سال هم به عنوان کارگر روزمزد از این مزرعه به آن مزرعه و از این باغ به آن باغ می رفته، باز آدمی نیست که چیزی بروز بدهد... ماتیاس را به چشم آدمی نگاه می کند که او را فروخته است. و ازش کینه یی به دل دارد که نپرس! - به احساسات این موجودات سخت و تودار که خلق و خویشان زائیده ی همپاله گی شدن شان با مزرعه دارها و تره بار فروش هاست فقط از روی اعمال شان می شود پی برد.

در سلول جز دوتا دشک، دوتا بشقاب رویی، دوتا قاشق چوبی و دوتا آدم هیچ چی نیست...

از مواد به این کمی چیز چندان زیادی دست نمی آید.

نه مه ته ریو آدم پُرچانه یی نبود. با آن لباس مخمل اش - که وصله های زمخت ناجوری بهش خورده بود - و با آن پوست خشک و آفتاب سوخته اش، مثل یک مجسمه ی چوبی روی دشک تاخورده ی خود می نشست و وقتش را به این ترتیب می گذراند... صاف و سیخ، بی این که کوچک ترین حرکتی به خودش بدهد دست ها را می گذاشت رو زانوهایش و چشم هایش را می دوخت به زمین، به کتله های قرمزش.^۱

- یعنی الانه تو چه فکری می تونه باشه؟ اصلاً تو چه فکری می تونه که باشه؟ تو فکر مزرعه های روستا، که منظره یی تکه تکه و چارگوش و سه گوش داره؟ تو فکر آخرین نگاه های مردی که با سرنیزه شکم شو دریده بودن؟ یا به ضرر ماده قاطری فکر می کنه که چون استخوانای قلم پاش خورد شده بوده به ناچار کشته تش؟ یا به زنش فکر می کنه؟ - اونم اگه

۱. کتله، بر وزن عمله، کفش چوبی است به لغت گیلکی.

اصلاً زنی داشته باشه. یا به فکر زن یک آدم دیگه‌س؟ یا به اون پسر بچه‌ی
پونزده شونزده ساله‌یی فکر می‌کنه که مثلاً به روز تو شهر دیده‌تش، که مثل
سرشیر سفید بوده و مثل یک گوله‌ی پنبه‌ی مُپل^۱ بوده؟
ماتیاس خودش تو چه فکری بود؟ - تو این فکر که چه جوری می‌شود
به فکرهای آن یکی راه برد؟



نه‌مه‌ت‌ریو یکهو با صدایی که از ته گلویش در می‌آورد و از میان
دندان‌هایش بیرون می‌داد، بی مقدمه زد زیر آواز و با انگشت‌ها رو زانو‌ها
و با کتله‌هایش هم رو ساروج کف سلول ضرب گرفت و با این کار غبار
سنگینی از زمین بلند کرد که همان دم فرو نشست.

بلدم

بلدم

بلدم

بلدم

چه جوری

مچل کنم^۲

مچل کنم

مچل کنم

هر بنده‌ی خدایی را...

سیبک بابا آدمش، مثل غده‌یی رو گردن ستبرش بالا و پایین می‌شد.
انگار همه‌اش می‌خواست چیزی را قورت بدهد و نمی‌توانست.

۱. مُپل مُپل، هر دو بر وزن شتر: فربه و چاق.

۲. مچل کردن، بر وزن اثر کردن، به معنای از رو بردن و مأیوس کردن است.

ماتیاس پاشد شروع کرد به قدم زدن:

یک، دو، سه، چهار...

عقب گرد.

یک، دو، سه، چهار...

عقب گرد. -

و هر بار هم تندتر از دفعه‌ی پیش.

یک صد دفعه‌یی که رفت و آمد سرش گیج رفت و دوباره نشست.

نه‌مه‌ته‌ریو، همان جور با پاهاش ضرب گرفته بود و می خواند:

یو شه Yo še

یو شه Yo še

یو شه Yo še

لا مانه‌را La Manera

چشم‌هاش را هم گذاشته بود.

ماتیاس هم که حالا رو دشک خودش چارزانو نشسته بود برای این که

دیگر صدای نه‌مه‌ته‌ریو را نشنود با او شروع به خواندن کرد:

ده دار De dar

ده دار De dar

ده دار De dar

لا لاتا آکوال‌کیه‌را... La Lata a Cualquiera

آن یکی، لای پلک‌هایش را وا کرد و گفت:

- او‌هوه! شمام اینو بلدین؟ من هر وقت دلم می‌گیره اینو می‌خونم:

خُب دیگه، هر کسی یه جور سعی می‌کنه غم و غصه‌شو فراموش کنه.

بعد از ناهار نه‌مه‌ته‌ریو دراز کشید بخوابد.
 هوا گرم بود و از دیوارها شوره می‌چکید.
 پیرهن و شلوارش را درآورده بود و خوابیده بود. فقط یک زیرشلواری
 پاچه‌بلند پاش بود که راه‌راه آبی داشت و دم قوزک‌ها تنگ می‌شد.
 جوراب‌های سیاهش را هم نکنده بود.
 ماتياس از رو دشکِ خودش با نگاه نیمه‌متعجبی تو نخ او بود. تا حالا
 تو عمرش یک چنین هیکلی ندیده بود. هیکلی که کار کردن و جان‌کندن به
 این اندازه رویش داغ گذاشته باشد، این اندازه مُهرش کرده باشد...
 به عضله‌هایش که نگاه می‌کرد می‌توانست اعمالی را که باعث پرورش
 آن‌ها شده بود حدس بزند: پا‌های پهن، قوزک‌های مسطح، هیکل سخت و
 خشن، سینه‌ی صافی که یک خرده تورفته‌گی داشت، و گره‌های عضلانیِ
 گنده‌یی که هر کدام یک مشتِ گره‌خورده را می‌ماند رو‌گرده‌ها و روی
 شانه‌هایش، جوری که انگار می‌خواست پوست را بترکاند و بیرون بزند.
 پنداری نه‌مه‌ته‌ریو داشت خواب می‌دید، چون که مدام قُر می‌زد و
 سرش را روی پارچه‌ی چرک دشک این‌ور و آن‌ور می‌کرد.
 ماتياس با ناراحتی از جایش بلند شد و نسبت به این موجودی که
 می‌توانست تو یک چنین دخمه‌یی این‌جور آرام بخوابد احساس حسادت
 و کینه‌یی در دلش جوشید. خور و خور خوابیدن؛ آن‌هم تو چنین دخمه‌یی
 که داشتند خرده‌خرده توش دم می‌کشیدند و می‌پختند، تا بعد قاضی‌ها و
 بازپرس‌ها و منشی‌ها - که عادت دارند مدام با پرونده‌ها و کاغذهای
 تمبرخورده و هزار تا دوز و کلک دیگر حقه بزنند و موش‌کشی و
 پاپوش‌دوزی کنند - پوست و گوشت‌شان را بدرند و استخوان‌هاشان را
 بچرند.

وقتی پا شد ایستاد، چیزی دید که از وحشت استخوان‌هایش یخ زد: نه‌مه‌ته‌ریو با چشم‌های باز خوابیده بود! - چشم‌های خاکستری، خیره و خاموش، با مردمک‌های گشاد. چشم‌هایی که فقط قسمتی از سفیدیش دیده می‌شد... آدم باید خیلی به خودش فشار بیاورد تا بتواند باور کند که صاحب این چشم‌ها خواب است. این چشم‌های آدمیزادی که خوابیده باشد نبود، چشم‌های یک مرده بود و فقط سینه‌اش که بر اثر تنفس او با حرکت مرتبی بالا و پایین می‌شد آدم را از شک و شبهه در می‌آورد. اما این چشم‌ها...

این چشم‌های آدمی بود که می‌بایست در عالم رؤیا تو جسم نه‌مه‌ته‌ریو رفته باشد، یا چشم‌های یک چیز دیگر بود. شاید چشم‌های یک چیز بی‌جان و بی‌روحي بود که در عالم رؤیا به وضعی ترساننده و خوف‌دهنده در جسم او جان گرفته بود.

به! نه بابا، اینا همه‌ش خیالاته. این‌ها هم چشم‌هایی ست مثل باقی چشم‌ها. چشم‌هایی که عادت دارند تابش خورشید را روی گندم‌زارها تماشا کنند. گیرم تو تاریک و روشن این سلولِ لعنتی، دیگر چشم‌های آدم احتیاجی ندارند که موقع خواب بسته شوند!

برای یک چنین چیزی هیچ‌جور تفسیر علمی وجود ندارد. این چیزها جزو خصیصه‌های فردی ست... پُر معلوم است که نه‌مه‌ته‌ریو خودش خبر ندارد که با چشم‌های باز می‌خوابد... و تازه، کی می‌داند؟ شاید نه‌مه‌ته‌ریو تو خواب هم بدون این‌که خودش متوجه باشد بتواند ببیند. شاید تو خواب چشم‌هایش کمین می‌کنند و می‌بینند، اما بیدار که شد یادش نمی‌آید چی دیده. یا شاید هم خیال می‌کند همه‌ی آن چیزها را تو خواب دیده.

تازه چه می‌شود اگر خواب‌های ما همان چیزهایی باشد که توی بیداری می‌بینیم؟

خُب. اگر تو خواب خیال کنیم که بیداریم، و خوابی را که می‌بینیم خیال

کنیم واقعیت است. تازه چی؟ - هیچ چی! هر جور حساب کنیم به این نتیجه می‌رسیم که توی خواب چشم‌های ما مال ما نیست بلکه ما مال چشم‌هامان هستیم. ماییم که تحت اراده‌ی چشم‌هامانیم. ماییم که از چشم‌هامان حرف‌شنوی داریم و ازشان اطاعت می‌کنیم.

یک آدم نزدیک‌بین حتماً مثل یک آدم کور هم نمی‌تواند فکر کند. ما آدم‌ها تو چنگ چشم‌هامان حکم اسباب‌بازی ساده‌یی را داریم؛ یعنی تو چنگ همین دو تا گویچه‌یی که از عدسی و غدد و یک مشت عصب ساخته شده و درست و حسابی شکل این تپله‌های شیشه‌یی را دارد که بچه‌ها باشان بازی می‌کنند. با وجود این، چشم تو زنده‌گی ما تنها چیزی ست که می‌شود گفت «واقعیت» دارد. از چشم که بگذریم همه چیز خیال است - این را بدانید!

«داره به من نگاه می‌کنه یا به من نگاه نمی‌کنه؟»

«می‌بینه یا نمی‌تونه ببینه؟»

«یعنی این چشم‌ها، تو این حالتی که داره ازش برمیاد که تو چشم یک آدم دیگه نفوذ کنه؟»

«چرا نتونه!...»

«ازش برمیاد که...؟»

«اووه!»

از بیرون چیزهایی به در خورد. مثل چند تا لگد.

یکی از سوراخِ بالای در تو را نگاه کرد. از سوراخِ بالای در که شکل یک قیف را دارد و توی چوب و آهن بازش کرده‌اند. - و صدای نگهبان آمرانه بلند می‌شود:

- هی! روز نباید کسی بخوابه... غدغنه... رفیق‌تونو بیدار کنین!

اگر ماتياس سیگار داشت لابد با کمال میل یکی به نگهبان تعارف می‌کرد. به علامت رفاقت.

دولا می‌شود نه‌مه‌ته‌ریو را بیدار می‌کند.

نه مه ته ريو می جهد و پشت هم مژه می زند.

یک نصفه از اوقات بعد از ظهر را به قرق کردن و فحش دادن به نگهبان های زندان گذرانده است. همه اش سعی می کند حدس بزند که: «آخه واسه چی یه مجردی، با این که دلش واسه خواب غنچ می زنه، حق خوابیدن نداشته باشه؟»

برای این که خودش را از شر این ناراحتی خلاص کند بلند شده، بدون این که زیر شلوارش را در بیاورد لب دست شویی سر و تنش را شسته. بعد زیر شلوارش را در آورده انداخته خشک بشود و شلوارش را جای آن پوشیده.

یک هو بر می گردد و می گوید:

- شما بلدین آوازی چیزی بخونین؟

- نه.

- ورق بازی بلدین؟

- نه.

در حالی که پاهایش را مثل پرگار باز گذاشته و تنش را روی آنها حرکت می دهد حیران مانده است...

- نقل های کوچولو بلدین؟

- نه.

- منم بلد نیستم. تو آبادی مون یکی بود که یه عالمه نقل های بامزه بلد

بود و واسه ما می گفت، اما همه اش یادم رفته. اگه شما بلد باشین و یکی دو تا تعریف کنین ممکنه منم یادم بیاد و بگم.

یک سکوت کوتاه.

- تاس خونه^۱ بازی بلدین؟

- نه.

- پس شما تو ولایت چه کوفتی یاد گرفتین؟

۱. در متن: Parchis بود که در ترجمه به تاسخانه برگردانده شد، از ترکیب تاس و خانه.

ماتياس شانه‌هايش را بالا می‌اندازد.

- خب، من يادتون می‌دم.

ماتياس سرش را می‌اندازد پایین.

آن یکی شروع می‌کند به کند و کاو کردن گوشه‌های سلول. یکی از قاشق‌ها را برمی‌دارد، می‌مالدش به زمین و یک پهلوی می‌گذاردش کف سلول و با قاشق دیگر هم همین کار را می‌کند...

گوشه‌های موشه‌ها، زیر دست‌شویی و تو سوراخ‌های دیوار را می‌کاود. بالاخره یک دانه میخ گیر می‌آورد که بالای مستراح در زاویه‌ی دیوار کوبیده شده‌است. هر چه زور می‌زند درش بیاورد نتیجه نمی‌گیرد. با لحنی که انگار فرمان می‌دهد (و بله، واقعاً هم فرمان می‌دهد) می‌گوید:

- من قلاب می‌گیرم شما برین بالا درش بیارین... اما راستی، اول کمی خمیر مغز نان بهم بدین.

ماتياس ساکت و صامت اطاعت می‌کند.

چشم‌های ته‌مه‌ت‌ریو درست مثل موقعی ست که خوابیده بود. ماتياس با دقت به آن‌ها نگاه کرده.

آیا حالا هم دارد خواب می‌بیند یا ماتياس خودش مشغول خواب دیدن است؟

کناره‌های میخ از نوک انگشت‌هایش که نمی‌تواند آن را درست بگیرد در می‌رود. کندن یک میخ از دیوار، بدون این‌که وسیله‌ی موجود باشد، کُفر آدم را بالا می‌آورد. هی از زیر انگشت آدم در می‌رود، هی سر می‌خورد و درست موقعی که آدم یقین دارد این دفعه توانسته سفت و سخت نگاه‌اش بدارد می‌بیند که دیگر برای بیرون کشیدن آن کم‌ترین نیروی تو انگشت‌هایش باقی نمانده.

دست آخر میخ کمی از یک طرف می‌جنبد. انگشت‌های خشم‌گین، دیگر ولش نمی‌کنند و یکریز به این‌ور و آن‌ور تکانش می‌دهند. با این

تکان‌ها، تمام دست آدم تکان می‌خورد. آن یکی دست آدم هم تکان می‌خورد. بازوها و بالاتنه و زانوها و پاها و همه‌ی هیکل آدم به تکان در می‌آید. کله‌ی آدم هم به تکان در می‌آید.

آه‌ها! دوباره از نوک انگشت‌ها دررفت!

دوروبر میخ یک سوراخ درست و حسابی درست شده، اما میخ لامذهب هنوز تا ته تو دیوار است.

باید عرق‌ریزان و نفس‌زنان دوباره با نوک انگشت‌های سوزان گرفتش و از این ور، از آن ور، از بالا، از پایین، زود، زود، زودتر، تندتر و هر دفعه تندتر از دفعه‌ی پیش، تکانش داد.

آدم رو نوک پنجه‌های پایش می‌ایستد. دیگر دست‌هایش پاک از حس افتاده. پنجه‌ها، مشت، میچ، دست، آرنج و بازو دارد از درد خرد می‌شود. زانوها، پنجه‌های آن یکی دست، حتا چشم‌ها دارد می‌ترکد. دندان‌های آدم کروج کروج به هم ساییده می‌شود.

انگاری تن آدم از یک پارچه بلور است، و یک موجود نامرئی پشت هم از بالا به پایین روی این بلور جاندار ناخن می‌کشد.

... ده دفعه دیگه تکونش می‌دم، اگه در نیومد دیگه ولش...

توی تکان پانزدهم، بالاخره میخ در می‌آید. پیچیده و زنگ‌زده!

ماتیاس بدون این‌که خودش خواسته باشد شروع می‌کند به جست‌جست زدن و در کردن انگشت‌هاش، تا آن‌ها را از خسته‌گی گُشتی گرفتن با میخ دریاورد.

نه‌مه‌ته‌ریو این را به چیزی نمی‌گیرد. پافشاری و سماجت ماتیاس را ندیده‌است. حواس‌اش متوجه چیز مهم‌تری بوده. دارد با آب دهن یک گلوله خمیر نان را مالش می‌دهد.

ماتیاس حواس‌اش می‌رود پی‌کار کردن او. می‌رود تو نخ انگشتان پهن و خشک او که عین‌هو به چوب‌های طبل می‌ماند و پوست به آن خشکی

دارد و دور ناخن‌هایش یک حلقه‌ی سیاه دیده می‌شود و در عین حال انگشت‌هایش آن اندازه دقیق و مواظب است.

خود ماتياس که فقط عادت به نوشتن و ناز کردن کتاب‌ها داشت، هیچ وقت یک چنین فرزی و روانی‌یی توی انگشت‌های خودش نمی‌دید. گویچه‌ی خمیری کم‌کم شکل واضحی به خودش می‌گیرد.

اولش گرد گرد است. بعد که وسط شست و کف دست فشارش داد، شکل نامرتب مکعبی را به خودش می‌گیرد. آن وقت بهش ور می‌رود، کامل ترش می‌کند. گوشه‌هایش را جلور روشنایی می‌گیرد و نگاه می‌کند. اصلاح‌اش می‌کند. صاف و صوفش می‌کند. با نوک انگشت‌هایش که زبان می‌زند و ترشان می‌کند، شش تا پهلوهایی آن را صاف می‌کند. درست مثل این که دارد نازش می‌کند. بعد که یقین کرد کارش تمام شده، کف دستش را به عنوان سنگ صیقل به کار می‌برد. یعنی هر کدام از اضلاع آن را به کف دستش که با آب دهنش تر کرده فشار می‌دهد تا اگر باز هم پست و بلندی‌یی روی آن هست گرفته شود. چون که کف دست، روی بدن او، تنها جای صافی ست که بهش می‌تواند اطمینان داشته باشد.

دست آخر چیزی را که ساخته است، می‌گذارد رو زمین. یک گوشه که رطوبت نداشته باشد. و با خودش می‌گوید:

- باشه تا خشک بشه.

آن وقت سرش را بلند می‌کند. - تا حالا هیچ سرش را بلند نکرده، به هم‌اتاقیش نگاه نکرده و ندیده او در چه حال است. - و می‌گوید:

- این جواری بی‌کار و ایس‌ادین که چی؟ مگه نمی‌دونین همین حالاس که سوراخ میخ پر از ساس بشه؟ یالا، زود سوراخ شو بگیرین برادر. این جا درست و حسابی یه لونه‌ی ساسه.

ماتياس دست دست می‌کند:

- آخه با چی؟

- با چی می‌خواین بگیرین؟ عجب! با هوا که نمی‌شه گرفتش برادر. یه

ریزه خمیر نون وردارین بتپونین تو سوراخ میخ. وگر نه، فردا صبح می بینین هزار تا ساس اون تونه.

ماتیاس یک تکه خمیر نان بر می دارد و همان طور خشک خشک مشغول مالش دادن آن می شود:

- خیال می کنین اصلاً به زحمتش بیارزه؟ آن قدر از زیر و بالای در تو میاد که یکی زیادتر و یکی کم ترش تأثیری نمی کنه. آن یکی، غافلگیر شده بهش نگاه می کند:

- زکی! پس بگو ببینم واسه چی گشنت که می شه غذا می خوری؟ دو ساعت دیگه باز دوباره همون آشه و همون کاسه... مگه نه؟
دلیل متینی ست. اگر حالا تو سالن دادگاهی چیزی بود، لابد همه از شنیدن آن به خنده می افتادند...

ماتیاس، خمیر را دم سوراخ می گذارد.
شست دست، فشار می آورد اما موقعی که پس کشیده می شود خمیر را هم با خودش ور می آورد. کمی به قالب سوراخ درآمده و چند تا دانه ی ریز شن هم بهش چسبیده.

صدای بی اعتنای نه مه ته ریو بلند می شود که:

- برادر، آخه یه خورده ترش کن!

ماتیاس خمیر را با آب دهنش تر می کند.

حالا خمیر به راحتی تو سوراخ میخ فرو می رود... مقداری از سر خمیر را که از سوراخ بیرون مانده با ناخنش کنار می زند. اما وقتی می خواهد انگشتش را بردارد باقی خمیر هم که تو سوراخ رفته دوباره بیرون می آید.
- چه دست و پا چلفتی چلمنی! یه بچه هم بهتر از این بلده کاری رو که بهش می گن بکنه!

بالاخره سوراخ بسته می شود.

ماتیاس به این ور و آن ور نگاه می کند ببیند سوراخ دیگری هم هست؟
هر جا سوراخی بوده، با خمیر نان بسته شده. کاری که دیگران هم بلد

بوده‌اند. کاری که دیگران هم کرده‌اند...

می‌رود پهلوی ته‌مه‌ته‌ریو. سوآلی که برایش پیش آمده او را به این کار واداشته. سوآلی که سرزبان‌ش است. سوآلی که او را هم مثل هرکس دیگر کنج‌کاو می‌کند. اما چه جوری رویش می‌شود که از او پرسد: «بیرون که هستی، زنده‌گی تو چه جوری می‌گذرونی؟»

توی سلول، صدا چنان طنین می‌اندازد که انگار آدم دارد توی کاسه‌ی ویولون حرف می‌زند. لابد، از بیرون باید صدای آدم را خیلی دور و خفه و گنگ بشنوند.

این موضوع به یاد ماتياس آورد که یک روز، آن وقت‌ها که در ده زنده‌گی می‌کرد، مجبور شده بود چاه آب مزرعه را پاک کند. و آدم‌هایی که تو چاه رفته بودند، وقتی چیزی می‌خواستند فریادهایی می‌کشیدند که درست مثل صدای آدم سرماخورده خفه و تودماغی بود. آن وقت‌ها ماتياس خیلی جوان بود و این موضوع یک جور احساس غیرطبیعی به‌ش می‌داد. دره‌ی خوزافا Josafa خوف‌انگیز و وحشتناک به نظرش می‌آمد. مثل این بود که اشباح و شیاطین و ارواح و اجنه آن‌جا خانه کرده‌اند.

اما حالا... ماتياس می‌دید خودش هم دارد در نقش همان ارواح بازی می‌کند. می‌دید که حالا خودش هم صدای بی‌جسم و بی‌یکری دارد؛ صدای مرده‌ها را دارد.

تا حالا ماتياس به این فکر نیفتاده بود که یک سلول، از یک بابت خیلی به یک قبر شبیه است. وقتی به این فکر افتاد این مقایسه را غلط دانست: فکر کرد پس اگر ته‌مه‌ته‌ریو مرده‌یی بود لابد دیگر نمی‌توانست تصنیفی را که الان دارد زمزمه می‌کند بخواند.

اما ته‌مه‌ته‌ریو می‌خواند، می‌خواند، می‌خواند و حتا بیخود و بی‌جهت، پیش از هر سکوتی، یک «یی» بیخودی را هم با تمام نفس‌اش دنبال جمله‌یی که خوانده بود می‌گذاشت و کش می‌داد:

عجب چیزی می‌خواد این یار سرسخت! -
دلش می‌خواد درآرم از تنش رخت
شب مهتاب براش تختی بذارم
به آغوشش بیفتم روی اون تخت!

- اینو تو قشون یاد گرفتم... خیلی بامزه‌س: اون‌جا دو تا سرباز گالیسی هم بودند... شب‌ها وقتی تو پُست نگهبانی بودن آواز می‌خوندن، اما موقع راحت‌باش می‌رفتن یک گوشه می‌نشستن و دوتایی‌های‌های گریه می‌کردن... یک شب من به شون گفتم:

- شماها واسه چی گریه می‌کنین؟ بلایی چیزی سرتون اومده؟...
گفتن: - نه! اما آخه از هم ولایتی‌های ما، از گالیسی‌ها، هیچکی جلومون نیست که به ش تیر بندازیم بکشیمش...

می‌بینین؟ اونا دلشون می‌خواس رو آدمایی شیلیک کنن که باهاشون شناس باشن. دلشون نمی‌خواس رو آدمایی که نمی‌شناسن تیر خالی کنن... شاید خودشونم بیشتر به دلشون می‌چسبید که به دست یه خودی کشته بشن تا به دست یه بی‌گونه!... خدا خودش بهتر می‌دونه...

نه. راستی راستی اگر نه‌مه‌ته‌ریو یک مرده‌بود، لابد این چیزها رو نمی‌توانست تعریف کنه: همون جور با چشم‌های باز می‌گرفت می‌خوااید.



برای تاس‌خانه بازی خانه‌هایی رو زمین کشیده شده.
میخ که با کشیده شدن به حلبی دست‌شویی نوک تیزی پیدا کرده به جای قلم حکاکی به کار رفته. یک نصفه دسته‌ی یک قاشق چوبی که با کومک همان میخ تکه‌تکه شده به جای «ژتون» به کار می‌رود.

شست و هشت تا خانه توی ساروج کف سلول، روی زمین کشیده شده.
ئه مه ته ریو دست هایش را به هم می مالد و طرز بازی تاس خانه را نشان
می دهد.

ماتیاس تو نخ اوست و با قیافه ی خری که زیر بار توی گل مانده بهش
نگاه می کند.

- تاس، نشون می ده که چند تا خونه باس جلو برین...
آخر، آنچه با خمیر مغز نان ساخته یک دانه تاس است. یک دانه تاس،
درست مثل تاس های راست راستکی.

- یه خورده که خشک شد می تونیم بازی کنیم.
رو دشک تا خورده ی خود می نشیند و می گوید:
- بعد از کار موقع استراحته... آخ! اگه یه سیگار داشتم!...



چشم هایش را می بندد و باز می کند. معنی این کار آن است که بیدار شده.
- گوش بدین. شرط می بندم نتونین به این چیزی که می گم جواب
بدین... با سواد های زیادی بوده ن که مٹ خر تو گل مونده ن... اینو می خوام
بگم: اسم من یعنی ئه مه ته ریو - چه جوری نوشته می شه؟... اولاً من
این جوری می نوشتمش: ئه... بعدش منو گرفتن بردن سربازی. از
اون وقت، دیگه نمی دونم باید پشت همزه اش یک «ه» هم بذارم یا نه... اگه
دست خودم باشه این جوری نمی نویسمش. اما اگه زورکی باشه، خُب،
اون وقت دیگه جهنم! به هر سوراخش هزار تا «ه» می تپونم... انگار
این جوری که بشه رسمی تر از آب درمیاد. نه؟ همچی نیس؟

ماتیاس جواب نمی دهد. دراز کشیده خودش را به خواب زده. تصمیم
گرفته وانمود کند که خواب است. دماغ اش تیغ کشیده و پلک هاش
می لرزد. ئه مه ته ریو درست است یا ئه مه ته ریو؟ این چه مسخره بازی ست

که فرهنگستان درآورده و اصرار دارد که بعض جاها میان کلمه‌ها یک
«ه» بی معنی هم گذاشته شود؟ آخر فایده‌اش چیست؟ - اما راستی بینم
ئه‌مه‌ته‌ریو درست است یا ئمه‌تریو؟

هزار جور نوشته می‌شود. خاصیتش چیست؟
امه‌تریو... ئمه - تریو... ئه - متریو... ئمه - ریو... ان ریو... ئن‌ریو... ئته‌رو...
ئه‌مه‌رو... ئمت‌رو... چه لغت‌های احمقانه‌یی پیدا می‌شود! بعض لغت‌ها را
چند دفعه که تکرار کنی به این فکر می‌افتی که:
- خُب معنیش چیه؟ چیزی هم بارش هست؟...
اصلاً همان بهتر که آدم خودش را به خواب بزند.
اصلاً همان بهتر که آدم بگیرد واقعاً بخوابد.
اصلاً همان بهتر که آدم بخوابد
و به این ترتیب، وقت آدم می‌گذرد...

- او‌هوی، با شمام!...
اه! مگر می‌گذارند آدم یک چُرت بخوابد!
بدون اراده چشم‌هایش را باز کرده. حالا دیگر خودش را به خواب هم
نمی‌تواند بزند.
تا بیدار می‌شود تو دلش شروع می‌کند به محاکمه کردن خودش:
- ئه‌مه‌ته‌ریو درست‌تره یا ئمه‌تریو؟
روی دشک کاهی از این دنده به آن دنده می‌شود و سرو صدای کاه و
گلش آن را در می‌آورد.
آفتاب، حالا دیگر دیوارها را رنگ نمی‌زند. و ماتیاس حس می‌کند
سرما سرماش می‌شود.
- راستی... خیال ندارین کفشاتونو با خوراکی تاخت بزنین؟ مگه
گشنه‌تون نیس؟
جواب نمی‌دهد اما: -

گشنه؟... تا حالا هیچ به فکر گشنه گی نیفتاده بود. معامله کردن کفش ها با خوراکی بی انصافانه تر از آن است که آدم به فکر شکمش بیفتد... اما راستی راستی نه مه ته ریو (یا ئمه ته ریو؟) هم پُری بی راه نمی گوید: آن یک بشقاب آب زیبو با آن یک مشت عدس شپشه زده یی که توش شنا می کند و آن دویست گرم نانی که برای سه وعده خوراک روز به هر نفر جیره می دهند آن قدری نیست که کور بگوید شفا... باز اگر اقلأً آن یک مشت عدس، مشت یک آدم غولتشن بود یک چیزی اما همان یک مشت عدس را هم انگار با مشت یک بچه یا یک خواجه پیمانه می کنند.

- زکی! آخه مگه ما تو حبس مجرد نیستیم؟

- باشه. عوضش کفشاتون نو نوه... اگه تو شهر بود، می شد مثل برق آبش کرد. این جا، می تونیم اونارو بدیم به جاش یه جفت چسبک^۱ بگیریم، سرونه اش^۲ هم، تا هفته ی دیگه همین موقع، روزی چند تا گوجه فرنگی و شش تا سیگار... باتون شرط می بندم قراوله قبول کنه.

- به! کی جرأت داره با قراول سر این موضوع صحبت کنه؟

- من خودم... چون زبونشو بلد نیستم، اگه خیط کردم و گیر افتادم می تونم بزنم زیرش. اگه قبول نکرد و سروصدا راه انداخت می گم منظورم چیز دیگه بوده و اون این جور خیال کرده.

وقتی از زندان بیرون بیاید دیگه کفش پایش نیست. اوضاع جیب هم بهش اجازه نمی دهد کفش دیگری بخرد...

پای برهنه!

خُب، گور باباش! کفش سرش را بخورد! تو بگذار جانش را سالم بیرون ببرد، کفش پیشکش اش! - وقتی مرخص بشود گوشت و پوست به استخوانش بند نخواهد بود چه رسد به این که کفش پایش باشد. باز اگر کفش را بشود دوباره خرید، عمر باطل شده را که هیچ چی به هیچ چی - آن

۱. نوعی کفش سرپایی که با میشن نرم یک لا ساخته می شود.

۲. سرانه، به معنی مابه التفاوت.

را باید جزو حساب‌های سوخت‌شده نوشت.

ای وای، ای وای!... برای آدمی که همیشه کیسه‌اش پروپیمان بوده حالا چه قدر سخت است که مجبور بشود کفش پایش را با یک تکه نان و دو تا گوجه‌فرنگی گندیده تاخت بزنند!

بله... چیزهایی که باید موضوع نوشتن داستان قرار داد این‌ها است. اما از همه چی گذشته اگر فقط حبس مجرد را از رویش بردارند و توی زندان عمومی بیندازندش، همین قدر که بتواند ملاقات داشته باشد و کسی از بیرون برایش کمی توتون بیاورد، می‌تواند با دو سه بسته توتون هرچند جفت کفش که دلش بخواهد برای خودش بخرد: - آره. یکی از هم‌ولایتی‌ها دو ماه تموم تو زندون بود. ما براش توتون می‌آوردیم و اون با توتون‌ها این‌جا مثل یه ارباب زنده‌گی می‌کرد... اینواز زندون که دراومد برامون گفت.

خُب. بدک نیست که آدم سیگاری داشته باشد و دود کند. نان و گوجه‌فرنگی هم همین‌طور... این که آدم بتواند با قراول قُرْقُروی گنده دماغ کنار بیاید هم خیلی خوب است. این دیگر از باقی چیزها هم بهتر است. نور علی نور است! - اما اول باید دید اصلاً قراول راضی می‌شود؟ چرا که نشود؟

قراول، راضی که شد هیچ، از خدا هم خواست! کدام آدمیزادی هست که چهار تا بچه‌ی کفش‌پوش داشته باشد، هشتش هم گروئه‌اش باشد، آن وقت یک جفت کفش تو طبقِ اخلاص بگذارند تقدیمش کنند و قبول نکند؟



مشاهده‌ی گوجه‌فرنگی که بر اثر چند ساعت ماندن تو جیب لباس قراول کمی پلاسیده‌بود، و نان که تقریباً چوب شده‌بود، اشتهای ماتياس را

چنان تحریک کرد که اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد.

نهمه‌ت‌ریو سرانه‌ی کفش را گذاشت میان یکی از آن بشقاب‌های رویی، از هر دست خود دو تا انگشت را به کار انداخت و آن را نصف کرد. قراول سنگ تمام گذاشت: کمی نمک لای یک تکه کاغذ و مقداری هم روغن زیتون تو یک دوات سنگی برایشان آورده بود که قرار شد فردا که دوباره کشیکش است بیاید دوات را پس بگیرد.

نور لامپ پانزده شمعی سلول، روغنی را که از دهنه‌ی دوات سرازیر بود به یک نوار مخمل شبیه می‌کرد. چنان غلیظ بود که آدم به خیالش می‌رسید همان را خالی خالی بخورد هم سیر می‌شود.

ماتیاس تا آن وقت به خیالش هم نمی‌رسید که روزی روزگاری کارش به جایی برسد که از بوی چند قطره روغن زیتون توی دوات و یک دانه گوجه‌فرنگی پلاسیده و یک تکه نان خشکیده دلش آن جور مالش برود. حالا که این جور است!

- خُب. وردارین!

نهمه‌ت‌ریو بشقاب را می‌آورد جلو. گوجه‌فرنگی که حالا دو تکه شده آن تو است. یکیش بفهمی نفهمی از آن یکی دیگر بزرگ‌تر است. ماتیاس بی‌چون و چرا کوچک‌تره را بر می‌دارد. تکه‌ی بزرگ‌تر می‌ماند برای نهمه‌ت‌ریو.

تکه‌ی نانی که آب گوجه‌فرنگی لیچاش کرده... آن هم قسمت نهمه‌ت‌ریو می‌شود.

چند قطره روغن زیتون که از کنار گوجه‌فرنگی ته بشقاب ریخته... آن هم می‌ماند برای نهمه‌ت‌ریو.

و بالاخره نهمه‌ت‌ریو یا نهمه‌تریو؟



می‌نشینند دستمالش را در می‌آورد رو زانوهایش می‌کند. عینهو
دستمال سفره...

اول تند و تند می‌خورد. بعد حساب می‌کند می‌بیند که به این ترتیب
قال خوراکیش در یک چشم به هم زدن کنده می‌شود. آن وقت حرکت
چانه‌اش را کند می‌کند. با حرکات آرامی به جنباندن فکش ادامه می‌دهد.
خوب سروسات برقرار است.
فکر می‌کند:

.. لابد الان درست ریخت گاویم که داره نشخوار می‌کنه!
و بدون این که به خودش فشار بیاورد شروع می‌کند به
«بادقت جویدن». انگار آن تو فقط خودش است و خودش. نگاهش را از
نگاه آن یکی می‌دزد.

ئه‌مه‌ته‌ریو نان را با دندانش گاز می‌زند. لقمه‌های کوچولو کوچولو.
لقمه‌هایی که مزه‌اش را خوب بشود درآورد و مزه‌اش را خوب بشود
چشید.

با دله‌گی مزه‌مزه‌اش می‌کند. ملچ و ملچ راه می‌اندازد. لقمه را هی از
این‌ور لُپ‌اش می‌اندازد به آن‌ور. گونه‌هایش به نوبت باد می‌کند. لب‌ها و
زبان‌ش را می‌مکد و ول می‌کند، و به این ترتیب از شان صدایی در می‌آورد
که بیان‌کننده‌ی کیف ذائقه‌ی اوست: تاک!

تا وقتی ماتیاس تو سلولش تنها بود به فکر گرسنه‌گی نمی‌افتاد. غذا
خوردن برایش عذاب الیم بود. یقلاوی جیره‌اش را که می‌دادند، فقط
آبش را هورت می‌کشید باقی‌ش را می‌ریخت دور. اما حالا درست به
عکس.

حالا می‌بیند که ئه‌مه‌ته‌ریو سهم نان و گوجه‌فرنگیش را تمام کرده، با
یک‌ریزه مغز نان که تو دستش مانده یا مخصوصاً نگه داشته، روغنی را که
با یکی دو چکه آب گوجه‌فرنگی ته بشقابش مالیده شده به دقت پاک
می‌کند. مغز نان را به دهان می‌گذارد. می‌مکد. بعد می‌جود. موقعی که

فرویش داد دوباره همان صدا را از لب‌ها و زیانش در می‌آورد: تاک‌ک!
ماتیاس می‌خواهد این فکر را به مغزش راه ندهد اما نمی‌تواند. فکر
می‌کند:

به‌م کلک می‌زنه! فردا من خودم قسمت می‌کنم.



ـ خُب حالا به سیگاری بکشیم؟

نه‌مه‌ته‌ریو منتظر جواب نماند و انگشت‌هایش را به کار انداخت.
ناخنش را کرد لای درز کاغذ سیگار، آن را از بالا تا پایین از هم باز کرد
نصف توتونش را ریخت کف دست ماتیاس.
سهم توتونش را، برای این‌که سیگارش قد سیگارهای معمولی باشد
شل و نازک پیچید. صبر کرد نه‌مه‌ته‌ریو هم سیگار خودش را پیچد تا به
اتفاق دود کنند.

نه‌مه‌ته‌ریو با فرزی عجیبی که با انگشت‌های پت و پهن بی‌ریخت و
خیله‌ی دهاتیش جور در نمی‌آید، دوسه پَر توتونی را که پس از خالی
کردن سیگار فابریکی ته کاغذش چسبیده بر می‌دارد روی سهم توتون
خودش می‌گذارد. بعد آن‌ها را می‌ریزد لای کاغذ، میان شست‌ها و
انگشت‌های دوم دست‌هایش می‌فشارد، لوله می‌کند و سیگار تر و تمیزی
می‌پیچد.

سیگارهایشان را چاق می‌کنند.

دود، به‌شتاب بالا می‌رود و با شتاب محو می‌شود. آدم باید حتماً
چشم‌هایش را به ستون باریک و روشن دودی که بلند می‌شود بدوزد تا
بتواند یقین کند اینی که لای انگشت‌هایش گرفته «واقعاً» سیگار است!
وقتی ماتیاس سیگارش را تمام می‌کند، تو دلش می‌گوید: «فردا سیگار
رو خودم قسمت می‌کنم.»

حتا از فکرش هم نگذشته است که ته سیگار را نگه دارد. در عمرش یک بار هم چنین کاری نکرده که حالا دوش باشد، حتا به یادش نمی آید سیگاری را تا جایی کشیده باشد که انگشت هایش را زرد کند. نه مه ته ریو که هنوز سیگارش را تمام نکرده، دولا می شود ته سیگار ماتیاس را که هنوز از آب دهان او خیس است از کف ساروجی سلول بر می دارد.

ماتیاس تو دلش فکر می کند که: «فردا...»

اما جرأت نمی کند بقیه اش را ادامه بدهد.

برای این که یخه اش را از چنگ این وسواس وحشتناک «رفتن تو نخ کارهای هم سلولش» خلاص کند بدون این که از تاس خانه بازی چیزی سرش بشود می گوید:

- خُب! حالا به دست با هم از این یارو بازی کنیم!

و با نوک پایش - یعنی با نوک چسبک های مستعملی که عوض کفش های خودش گرفته و پیش از آن خدا می داند پای عَرَقوی کدام بنده ی خدایی توش بوده - به خطوطی که نه مه ته ریو بانوک میخ روی ساروج کف سلول کشیده اشاره می کند.

میان بازی هایی که «سر رفتن حوصله» مخترع اصلی آنهاست، تاس خانه بازی از همه احمقانه تر است... معرکه گردان حقیقی بازی تاس خانه از شماره ها و مهره ها و تاس ها که بگذریم قضا و قدر است و حقه بازی!

ماتیاس باخت.

طبیعی ست. از اولش معلوم بود.

یعنی راستش این که جای ماتیاس هم نه مه ته ریو خودش بازی کرده بود!

دست بعد را هم ماتیاس باخت. منتها میان بازنده و برنده اختلاف خیلی جزئی بود...

نه مه ته ريو به ش می گوید:

- شما خیلی زود می تونین اینو یاد بگیرین، دست به تاس تون خیلی
عاليه... حیف! اگه پوست انگشتای دست من مثل مال شما نرم بود!...
چه جنم ناقلاي غریبی ست! - نمی گوید چه کار باید کرد. همین جوری،
هم عوض خودش بازی می کند هم عوض ماتياس!
- تاس با منه.

و می ریزد...

- تاس شماس.

و باز هم خودش می ریزد!...

و حالا، پس از این که دوبار ماتياس را با حساب هایی که فقط خودش از
آن سر در می آورد بازنده اعلام کرده پیشنهاد می کند که:
- خُب! یه دس دیگه!

ماتياس دل به شک نمی ماند و به سرعت جوابش را می گذارد تو
مشتش:

- دیگه نه. همون دو دست بسه، بیخودی کله ی خودمونو منگ کنیم که
چی؟

نه مه ته ريو مچل نگاهش می کند. بعد از جایش پا می شود مهره هایی را
که با دسته ی شکسته ی قاشق چوبی درست شده، و تاسی را که با خمیر
مغز نان ترتیب داده، جمع می کند. کش و قوسی می آید، خمیازه یی
می کشد و می گوید:

- من که، از اون سال اول جنگ تا حالا همه اش تاس خونه بازی کرده ام
و هیچیم هم نشده. ککم هم نگزیده!

●

●

●

- خُب، حالا میای کله مونو منگ کنیم، یا نه؟

از صبح تا حالا، این اولین دفعه است که نه‌مه‌ته‌ریو لب از لب باز کرده.
از خواب بیدار شده‌اند از رختخواب‌شان درآمده‌اند جوشانده‌ی
عدس بوداده‌یی را که به اسم قهوه به‌شان داده می‌شود خورده‌اند دست و
روی صفا داده‌اند و سلول را آب و جارو کرده‌اند...
- خُب!...

تا موقعی که مأمور تقسیم غذا یقلاوی آب زیپو را از دریچه‌ی آهنیِ
بالای در می‌دهد تو همان جور مشغول بازی هستند.
این دست بازی هنوز تمام نشده. برد و باختش معلوم نیست. ولش
می‌کنند می‌روند سراغ غذا.

ماتیاس برای اولین دفعه در عمرش تند و تند می‌خورد و به میچ و میچ
دهنش و به قطره‌های بی‌رمق نخودآبی هم که از کنار قاشق روی لباس‌اش
می‌چکد توجه‌ی نمی‌کند. درست مثل این‌که خودش با خودش تنهاست.
نه‌مه‌ته‌ریو یک لحظه تو نخ ماتیاس می‌رود، بعد یقلاوی را بر می‌دارد
باقیِ نخودآب را خالی می‌کند تو بشقاب خودش.

ماتیاس خیلی زودتر از او غذایش را تمام کرده و حالا دارد با کلافه‌گی
تو سلولِ تنگ قدم می‌زند. بعد ناگهان می‌ایستد، خم می‌شود، تاس را بر
می‌دارد رو زمین غلش می‌دهد و با لحن خشنی می‌گوید:
- پونزده دفعه می‌ریزی، شیش تاش یک می‌شینه... چه تاس مضحکی!



قراول، گوجه‌فرنگی و نان را مثل برق از سوراخ بالای در می‌اندازد
تو...

ماتیاس آن‌ها را می‌گیرد. امروز نوبت ماتیاس است که آن‌ها را قسمت
کند و ته بشقاب ماتیاس است که آب گوجه‌فرنگی و چکه‌های روغن
زیتون مالیده می‌شود.

نه مه ته ریو که دست هایش را دراز کرده بود، به همان صورت مانده...
دست هاش هنوز همان طور دراز مانده است و خالی!
ماتیاس می گوید:

- صبر کنین. دارم قسمت می کنم... همیشه که نباید زحمت کارها رو
گرده ی شما باشد!

اما تعارفات دامنه پیدا کرد، و حالا... گوجه فرنگی و نان و نمک و
دوات زیتون گوشه ی سلول انتظار می کشد تا مهره ها و تاس معلوم کنند
«زحمت قسمت کردن» باید روی گرده ی کدام یکی شان بیفتد، ماتیاس یا
نه مه ته ریو!



درست تنگ غروب، موقعی که شیپورچی زندان شیپور خاموشی را
اعلام می کند، ماتیاس یک دست از نه مه ته ریو می برد.
در تمام عمرش اولین دفعه یی ست که برده.
ماتیاس با این فکر که: «فردا هم یک دست دیگه ازش می برم» به
رختخواب می رود، و با این فکر خوابش می برد که:
- چه قدر مضحکه! چی چی رو می برم؟ اون شست و هشت تا خونه رو؟
اون چهار تا مهره رو؟ اون تاس خمیری رو؟... آه! خیلی مضحکه!

۴

سه روز است که بازی می کنند.
تو هوای به این گرمی باران هم شروع کرده به آمدن...
قطرات درشتش از پنجره ی بدون شیشه می آید تو، و آن قسمت سلول

را که زمینش از باقی جاها پُررنگ تر دیده می شود، از چیزها و آدم ها قُرُق می کند.

آن ها دَشک های کاهی شان را به طرف دیگر سلول انتقال می دهند و نه مه ته ریو روی ساروج خودش و ماتِیاس، برای بازی خانه های دیگری رسم می کند.

جفت شان، همان طور که روی دَشک کاهی چمباتمه زده سرشان را لای شانه ها و زانو ها را توی شکم شان فرو برده اند، یک بند بازی می کنند. دیوانه وار و خسته گی ناپذیر بازی می کنند. لاینقطع بازی می کنند.

این نه مه ته ریو عادت بدی پیدا کرده که باعث می شود موهای تن رفیق اش مثل سوزن وایستد. اما ماتِیاس نمی خواهد، نمی تواند از این بابت جلو نه مه ته ریو درآید یا تو رویش بایستد. چون در این صورت دهنش را می بندد و دیگر لام تا کام چیزی نمی گوید.

موقعی که تو سلول خودش تنها بود آواز می خواند و صدایش میان چهار دیواری و سقف - که به طرز محسوسی شکم داده - طنین می انداخت اما حالا یک جور خجالت مانع خواندنش می شود و اگر هم توی سلول سکوت باشد، صدا های بیرون، صدای کلیدها، صدای قدم ها و فریادها به گوش می رسد و تشویش و ناراحتی جان آدم را به لب اش می رساند.

از وقتی که دو نفر شده اند، انگار که هم گوش او تیزتر شده، هم در آهنی سلول نازک تر!

ماتِیاس تاس می ریزد:

یک شیش!

نه مه ته ریو چاک دهنش را وامی کند:

- شیش آوردی، ماتِیات سو؟ (ماتِیات سو یا چیزی تو این مایه، به جای

ماتِیاس!)

خودِ نه‌مه‌ته‌ریو تاس می‌ریزد.

یک «یک»!

صدایش را تیز می‌کند و می‌گوید:

- یک آوردم، ماهی تیا سو! (ماهی تیا سو یا یک همچو چیزی به جای

ماتیا س!)

و طفلک ماتیا س!... خودش را پیش نه‌مه‌ته‌ریو کوچک و بیچاره و

حقیر احساس می‌کند. چون هر چه زور می‌زنند می‌بیند اسم نه‌مه‌ته‌ریو را

نمی‌شود این ور و آن ور کرد و چیز دیگری ازش ساخت!

اگر گرفتار بازی نبود، می‌نشست سر این موضوع فکر می‌کرد و از

نه‌مه‌ته‌ریو یک چیزی می‌ساخت... اما حیف!

نه‌مه‌ته‌ریو یک چهار می‌آورد. یکی از مهره‌هایش در خطر است... اگر

یک دو بیاورد خطر بر طرف می‌شود... اگر «پنج» بیاورد که - دیگر نور علی

نور! - نه تنها مهره‌ی خودش را از خطر می‌رهاند، یک مهره هم از طرف

می‌گیرد... یا یک «دو» یا یک «پنج»...

هی با صدای بلند تکرار می‌کند:

- یک «دو» یا یک «پنج». یک «دو» یا یک «پنج»... یک «سه»!

- پدرسگ صاحب!

●

●

●

باد، ابرها را و با ابرها باران را از آسمان رانده است.

اما باد از زیر در می‌گذرد می‌آید تو، مهره‌های سبک را از خانه‌هایی که

نه‌مه‌ته‌ریو رو ساروج کف سلول نقش کرده بیرون می‌اندازد و بازی را به

هم می‌زند.

باد از زیر در، بی صدا می‌آید تو سلول. انگشت‌های آن دو از سردیش

یخ می‌زند. لب‌هاشان را می‌خشکاند و چشم‌هاشان را آب می‌اندازد. گرد و خاکش را روی همه چیز می‌نشاند، و از پنجره‌ی بی‌حفاظ خارج می‌شود.

بادی‌ست که شب‌های توفانی می‌آید. با غرش رعد و برق و رگبار، و صدای اسرارآمیز درهائی که به هم می‌خورد و آدم هیچ نمی‌داند کجاست... اما با این آسمانی که به احمقانه‌ترین طرزی آبی-آبی‌ست، با این آفتاب به این مبتدلی، چه جوری همچو چیزی ممکن است؟ چه باد مسخره‌یی! - بر پدرش لعنت! مانع بازی آدم می‌شود.

- راستی که عجب زنده‌گیِ اینه‌یی!... کوکو... کوفتم توش پیدا نمی‌شه! این کلمه‌ی «کوفت» همه چیز را تو خودش خلاصه می‌کند. وگرنه اسم بردن آن چیزهائی که «پیدا نمی‌شه» کار حضرت فیل است. یک کار تمام‌نشدنی.

همان‌طور که وصف عیش نصف عیش است، فکر کردن به هر چیزی هم مثل این است که آدم دست‌کم به نصف آن دست‌رسی پیدا کرده. اما فکر کردن به «وقتی که در سلول، رو پاشنه‌اش بچرخد و آدم را از این‌جا بیرون ببرند» چی؟ نه! این یکی، دیگرنه! این فکر نه تنها نصف احساس آزادی را به آدم نمی‌دهد بلکه طعم زندان را با همه‌ی تلخی‌اش تو وجود زندانی را پُر می‌کند! این فکر رنج‌آور است، مرگ‌آور است.

- چه زنده‌گیِ وحشتناکی!

- حالا باز جای شکرش باقیه که ما، دست‌کم این تاس‌خونه رو داریم که بازی کنیم!

باد...

حالا لابد سروها زیر باد از این‌ور به آن‌ور کج و راست می‌شوند. آن هم با چه وقار و هیمنه‌یی! - و لابد تو قطار، مسافرها شیشه‌ها را می‌کشند بالا بعدش احساس می‌کنند آن تو دارند خفه می‌شوند...

چه شده به این فکر افتاده؟

چرا یکهو یاد آن کشیش لاغرمردنی افتاد که یک مشت گلش^۱ - برداشته بود و عرق صورتش را با آن پاک می کرد؟ - در صورتی که می توانست یاد دوستانش بیفتد، می توانست به خانه اش یا به خودش فکر کند.

«آره. بختمون بلنده که این تاس رو داریم... اگه این باد لعنتی لوس بازی شو تموم کنه و کپه ی مرگشو بذاره، از نویه دس بازی می کنیم.»



این سه روز گذشته، دست به دست هم، توانست با این عادت تازه یک جور شیفته گی برای آن دو به وجود بیاورد... حالا بازی برای آن ها به صورت یک «لازمه»، به صورت یک «نیاز اصلی» درآمده.

آدم وقتی سرش به بازی گرم است دیگر به چیزی فکر نمی کند. حتا تو زندان، موقعی که آدم را مثل یک ته سیگار دور انداخته باشند بدون این که هیچ جور امیدی، هیچ جور دلبسته گی یی تو روح آدم یا دوروبر آدم وجود داشته باشد، بازی بهش این احساس را القا می کند که به همه ی هیجان های خود غلبه کرده است.

حالا دیگر ماتیاس شب ها خوابش نمی برد مگر این که شکل آن چهارتا مهره ی برنده را تو چشم ها و طنین این جمله ی نه مه ته ریو را تو طبل های گوشش حس کند: جمله یی که مدام موقع بازی ورد زبان نه مه ته ریو است و هر دفعه ماتیاس را مثل کوه آتش فشان از جا در می برد. خواه به خاطر حالت توهین آمیزی که دارد، خواه به دلیل شکل مسخره یی که به اسم ماتیاس می دهد و وسط جمله اش می گنجاند:

- های، ماهی تیاسو، نکنه تقلب کنی ها!

حقیقت قضیه این است که اگر نه مه ته ریو نخواهد، ماتیاس محض

۱. کلش به ضم کاف و فتح لام، گاه نکوبیده، ساقه ی بلند و خشکیده ی غلات.

نمونه یک دست هم نمی‌تواند ببرد!

نه مه‌ت‌ریو با آن تاس‌اش یک گرگِ به تمام معناست. می‌تواند پشت تاسِ کمین‌کند و مهره‌ها را به هر خانه‌یی که می‌خواهد بکشد. اما وقتی که ماتیاس را عصبانی می‌بیند، وقتی می‌بیند که دیگر یواش‌یواش لب‌های ماتیاس دارد به لرزه می‌افتد، آن وقت یک دست به‌ش می‌بازد. یعنی در حقیقت خودش را یک دست «می‌بازاند» تا طرف آرام بشود و خودش هم آن «لبخند» مخصوص را به لب بیاورد... اما نه. لبخند نه. چون که «لبخند» ناچار سروکارش با لب‌های آدم است اما مال نه مه‌ت‌ریو می‌آید، می‌آید، تا به دندان‌هایش می‌رسد و همان‌جا ناتمام می‌ماند. به دندان‌ها نرسیده تمام می‌شود. خنده‌ی آن قماربازهایی‌ست که به بُردن و دست‌انداختن «باخته‌ها» عادت دارند.

این خنده - لب‌ها نیم‌باز، دندان‌ها به هم فشرده، گوشه‌های دهن سرپایین - یواش‌یواش کابوس ماتیاس شده. آخ‌خ‌خ! فقط اگر می‌توانست یک دفعه، فقط یک دفعه، بدون این‌که خود نه مه‌ت‌ریو تصمیم به باختن گرفته باشد از او ببرد! - ازش ببرد تا دیگر نتواند این شکلی خنده را از خودش در بیاورد؛ تا دیگر نتواند به او ماتسی یا تاس یا ماتی‌تی تاتاس یا ماهی تاسو خطاب کند!

فقط یک بار...

آخ‌خ‌خ!

فقط یک بار. فقط یک بار...

تا نفس‌اش لااقل برای چند دقیقه بُرد...

با این ماهی تاس، ماهی تیا سو گفتنش...

با آن خنده‌ی مرده‌ی غیرقابل تحمل‌اش...

فقط یک بار!

اما... آخر نه مه‌ت‌ریو سال‌های سال است تاس می‌ریزد، و او - ماتیاس -

فقط سه روز است!

باد نشست.

حالا روشنی به طور واضحی وارد سلول می شود و نه مه ته ریو می خواهد با کیف و لذت تمام به شکم چرانی پردازند.

امروز، قسمت کردن نان و گوجه فرنگی نوبت او بوده و با کمال پر رویی یک تکه نان زیاده تر از عدالت و مساوات ته بشقاب برای خودش نگه داشته.

خودش را می اندازد رو د شک تاشده و دراز می کشد. و موقعی که می خواهد بلند شود بنشیند سرش به شدت می خورد به دیوار. از آن ضربه های بد صدایی که از طنینش آدم تو دلش می گوید: «آخ! ترکید!» نه مه ته ریو با هر دو تا دست سرش را نگه می دارد. تاپ تاپ می کوبد به زمین و در همان حال خودش را از جلو به عقب حرکت می دهد.

ناله ها در دهانش طنین خفیه یی دارد. به شدت از دماغ اش نفس نفس می زند، در حالی که سبیک گلویش به شدت بالا و پایین می جهد.

ماتیاس می پرسد: - دردتون اومد؟

بیهوده گی این سوال، درد یارو را شدیدتر می کند:

- کی؟ من؟ زکی!

و همچنان به جلو و عقب بردن بالاتنه ی خود ادامه می دهد.

ماتیاس می گوید: - خیسش کنین!

و از جایش پا می شود دست هایش را خیس می کند می گذارد رو کله ی نه مه ته ریو... یادش می آید بچه که بود با خودش هم همین کار را می کردند. - خوب می شه.

این را نه مه ته ریو می گوید بعد سکوت می کند. و آن وقت دوباره به حرف در می آید و ادامه می دهد:

- ممنونم. آروم می شه.

به صدای خود لحن مهربان تری می دهد. با یک چنین لحنی محال است، ممکن نیست، هرگز موفق نخواهد شد به او «تو» بگوید و باش

خودمانی حرف بزند.

- یکی از اون: تازه اگه باش خودمونی بشم، دیگه چه طور می‌تونم بگیرم
کتکش بزنم؟ در صورتی که، اوف! دلم واسه کتک زدن این جونور لک زده!
بعد، رو می‌کند به ماتیاس و می‌گوید:

- جاش داره ورم می‌کنه، قلمبه می‌شه... اما هیچ بعید نبود که از این هم
بدتر بشه. فکر کنین که با یه همچین تصادفی، من یکهو بیفتم زمین و
بمیرم... لابد تا حالا چنین اتفاقاتی زیاد افتاده، نه؟... خُب! نه این‌که این‌جا
فقط ما دو نفریم؟ لابد به شما سوءظن می‌برن دیگه... بع‌له. وقتی خیالات
ورشون داشت، میرن پرونده‌ی من و شما رو در میارن از نو می‌خونن و
می‌بینن که، اه! عجب: ما دو تا هم جرم هستیم: یعنی می‌بینن اول شما بروز
داده‌ین. اون وقت خیال می‌کنن از انتقام من ترستون ورداشته؛ یا چون
تقصیر شما بوده که من گیر افتاده‌م فکر می‌کنن تهدیدتون کرده‌م و از این
حرف‌ها... خلاصه شمارو مفت و مسلم متهم می‌کنن که منو غافلگیر
کردین و سرم را به دیوار کوبیدین و کشتینم. بعدش دیگه فقط یک قدم
کوچولو باقی می‌مونه که، اون قدم را هم پلیس ور می‌داره. اگر تونست،
اون جور که خودش فوت و فن شو بلده ازتون اعتراف می‌گیره و، اون وقت:

قتل و جنایت در زندان!

دو نفر از محبوسین زندان مجرد با یکدیگر

به زد و خورد پرداختند و یکی از آن دو

به وضع مرموزی درگذشت.

قضیه تحت پی‌گرد است.

یا این‌که خیال می‌کنن سرِ بازی جر زدیم، کارمون به اوقات تلخی و

دعوا کشیده و این جوری شده... نه؟ عقیده‌ی خودتون چیه؟

- فکرشم نکنین... حالا که گوش شیطون کر چیزی تون نشده!

- ای بابا! حالا که می بینم نمردهم این حرف ها رو می زنین. اما اگه بی حرکت و سیخ، مٹ شمایل این معصومین تو کلیسا، با رنگ سفید و دست و پای یخ کرده اون گوشه افتاده بودم چی؟ دست هم به تنم نمی زدین بینین از جا می جنیم یا نه؟

- ممکنه. بعله. اما حالا که گوش شیطان کر هیچ چی نشده و من هم علاقه یی ندارم که برا خودم درد سر بتراشم.

- مردی که بتونه بعضی چیزها رو پیش گویی کنه ارزش دوتا مردو داره... خُب! حالا بگین بینم چی بشون جواب می دادین؟ چه جوری می تونستین ثابت کنین که شما نزدین؟ چون بی گفت و گو هیچ کی نمی تونه قبول کنه موجودی آن قدر گیج و سر به هوا باشه که تو نشست و برخاست به اطرافش دقت نکنه... قاضی دادگاهم اینو باور نمی کنه، حتا اگه همون لحظه یی که شما دارین از خودتون دفاع می کنین، کمرش که صبح همون روز با دستگیره ی در اتوبوس تصادف کرده از درد بیچارهش کرده باشه!... خُب! چه جوری خودتونو از تو این هچل بیرون می کشیدین؟... من که هیچ دلم نمی خواد یه همچین گرفتاری برام پیش بیاد... مردن برام لذت بخش تر از اینه که بینم یه روزی دارن به اتهام قتل محاکمه می کنن... همین که حالا واسه جعل سند این تو افتادیم از سر پدرمون هم زیاده... اما این کجا اون کجا!... اون جا، برادر! مسأله ی گیتین مطرحه... به خدا قسم به هیچ قیمتی حاضر نیستم یک دقیقه تو همچین دخمصه یی گیر بیفتم.

- خيله خُب، بعله دیگه. اه. حالا که نمرده ین.

- دِ آخه چیزی هم نمونده بود بمیرم.

- حالا خیال ندارین صفحه رو عوض کنیم؟ بازی می کنین؟

- نه سرم درد می کنه. اگه خیلی دل تون می خواد خودتون تنها بازی کنین!



ماتیاس پهلوی جدولی که با میخ و ساروج کف سلول نقش شده،
چمباتمه زده تاس می‌ریزد... شش... سه... یک... چهار... یک... یک...
شش... سه...

- عجب زنده گیِ مهملی! وسط این چهار تا دیوار آدم درست حکم یک
حلزون را پیدا می‌کنه تو صدفش... واقعاً آدم حق دارن که...
شش... سه... چهار... شش... دو... یک... چهار... سه... پدرش را
بسوزانند «پنج» نمی‌دهد که نمی‌دهد!

- این جا ساعت‌ها همه‌شون مثل همین... نه از گذشت دقیقه خبر
می‌شوی نه از ساعت نه از روز... خوابیدن، بازی کردن، خوردن، بازی
کردن، خوابیدن... همین!

و این موجود نفرت‌انگیزی که با چشم‌های باز می‌خوابد و با
چشم‌های بسته می‌خورد... این موجودی که معلوم نیست چه جوری بازی
می‌کند... این موجودی که همیشه می‌برد... و هیچ وقت حرف نمی‌زند،
هیچ وقت هیچ چی نمی‌گوید... و انگار فکر کردن به مزاجش نمی‌سازد...
و این ماهی تیاس، ماتی تیاس مجل‌کننده‌یی که هر وقت بازی را می‌برد به
ناف آدم می‌بندد...

- بردن! بردن چی؟ این جا چی را می‌شود برد؟ وقت را؟ هوم! راستشو
خواسته باشی این جا «وقت» است که آدم را می‌برد!...

و این انگشت‌های ساییده با آن ناخن‌های خورده‌شده‌ی جویده
شده‌یی که تاس را جوری می‌ریزد که هر چی که بخواهد می‌نشیند حتا
«پنج»... این «پنج» لعنتی که هر کار بکنی از این تاس در نمی‌آید... این
«پنج»‌هایی که تنها شرط بردن بازی ست!

راستی این تاس لابد یک مرگیش هست!

و این صداها ی آن ور در: - صدای قدم‌هایی که آدم از هدف‌شان
بی‌خبر است. صدای در نامعلومی که باز می‌شود، صدای آدمی که فریاد
می‌کشد بدون این که بشود فهمید چه می‌گوید.

و آن وقت، این صداهاى آن‌ور پنجره: - صدای آدم‌های خوشبختی که از اتاق می‌روند تو حیاط لیس‌پس‌لیس بازی کنند؛ و صدای آدم‌های خوشبخت‌تری که سوار قطار می‌شوند. قطار... قطار... قطاری که همیشه وقتی از پشت قلعه‌ی زندان می‌گذرد سوت می‌کشد. - راستی این‌جا لابد خط پیچ می‌خورد که قطار همیشه سوت می‌زند. نه؟ - بله. و توی این قطار هم لابد یک آدمی هست که خودش خبر ندارد، اما روزی روزگاری سرنوشت گذرش را به این زندان می‌اندازد... یک روزی... و فقط خدا می‌داند کی.

و این صداهاى پا که از یک سلول دیگر می‌آید: - از سلولی که آدم نمی‌تواند بفهمد بالا است، پایین است، یا دست راست، یا چپ... این قدم‌های پُرحوصله‌ی خسته‌گی ناپذیر. این قدم‌های بی‌رحم که مدام در رفت و آمد است تا زمان را از جایش حرکت بدهد. اما زمان از جایش نمی‌جنبد، حرکت نمی‌کند، تکان نمی‌خورد. و قدم‌ها می‌آید، می‌رود، می‌آید، می‌رود، می‌آید...

اما با همه‌ی این‌ها زمان می‌گذرد، می‌دود، می‌گریزد، و هر دقیقه‌ی چنان به‌شتاب خود را به صف دراز هزاران هزار دقایق گذشته می‌رساند که بلافاصله باز شناختش ناممکن می‌شود. و این چشم‌های باز...

و این ماهی‌تیا س، ماتى‌ی تاس زننده‌ی تحمل ناپذیر...

و این دست‌ها که انگار هر معجزه‌ییشان ساخته است...

و این جوزکِ گلو که مثل یک قلاب توربافی، هرچند دقیقه یک‌بار، یک ماهی‌تیا س می‌بافد و بیرون می‌اندازد...

و این تاسِ بدون پنج...

و این قدم‌ها...

و این...



- خُب! یه دس بزیم؟

چه قدر دلش می خواهد بگوید «نه!» تا تلافی آن لحظات درازی را که به انتظار و بی کاری گذرانده سرش درآرد! - اما به اینش که خود او هم دست رو دست بگذارد و یک گوشه بنشیند و ساعات انتظار را طولانی تر کند نمی ارزد.

ماتیاس با بی تفاوت ترین لحنی که توی چنته اش پیدا می شود جواب می دهد «باشد!» و با این «باشد» آهی از راحتی و سُبک باری را پنهان می کند:

باز هم از «پنج» در این تاسِ لعنتی خبری نیست.
و نه مه ته ریو (یا نه ته ریو یا آمه ته ریو یا هر زهر مار دیگر) باز هم هر تاس موافقی را که برایش می آید با یک رجز خوانی عذاب دهنده چاشنی می زنند:

- ماتی هی تاس! اس!

مواظب شاخ باش!

تاس نگیری، یواش!

نه. پنج نمی دهد که نمی دهد...

- ماتی هی تاس! بهتر بود می گرفتی کپه ی مرگت را می گذاشتی. تاس

بهت «یک» هم نمی ده!

ماتیاس می بازد.

آن یکی، چشم هایش را روهم گذاشته.

اگر ماتیاس بیرد، بردنش فقط یک حسن دارد: حسنش این است که

می بیند آن وامانده جوزک زیر گلوی نه مه ته ریو از فرط تعجب سر جایش

بی حرکت مانده!

همین!



گرمای هوا دوباره برگشته. دیگر خوابیدن امکان ندارد.

روی لُپش... مادرسگ! لابد ساس است!

انگار این ساس‌ها مدام میان پیرهن و پوست تن آدم حاضر یراق‌اند. این یکی باید تا خرخره خورده باشد، چون خیلی با طمأنینه راه می‌رود... یعنی حالا ساعت چند باید باشد؟... بیرون هوا دارد تاریک می‌شود... توی نورِ این لامپ فس‌فسی هم که هیچ چی را نمی‌شود دید. خودش است... یک ساس، به چه گنده‌گی! - به! بگو یک لشکر! اگر له‌شان کنی همان‌طور به پوست تنت می‌چسبند. بهتر است آدم چند دقیقه از تورخت‌خوابش بیاید بیرون یک قُلپ آب بخورد و به صورت خودش هم که پر از جای گزیده‌گی‌ست و از بس می‌سوزد انگار بهش کاغذ سمباده کشیده‌اند یک مشت آب بزنند... این کار باعث می‌شود ساس‌ها راه‌شان را بکشند بروند سراغ یکی دیگر... بروند خون یکی دیگر را بچسبند.



تاس رو زمین کنار مهره‌ها افتاده. تاسی که هیچ وقت «پنج» نمی‌نشیند. ماتپاس خم می‌شود و چند بار می‌غلطانندش. از مغز نان، گرچه حالا دیگر مثل سنگ سفت شده، هیچ صدایی بلند نمی‌شود. حتا یک دفعه هم محض نمونه پنج نمی‌دهد. انگار پهلوهایش آن‌جور که لازم است صاف نیست.

یعنی می‌شود صافش کرد؟

نوک انگشتش را با آب دهن‌تر می‌کند و به تیزی تاس می‌مالد. وقتی

نرم شد و دوباره به شکل خمیر درآمد پهنای سه را با احتیاط به طرف
پهنای پنج فشار می دهد.
خُب. حالا شاید...

فوتش می کند که خشک بشود. آن وقت کف دست غلتش می دهد و
می اندازد.

نه مه تهریو روی دشکش این پهلوی آن پهلوی می شود.
ماتیاس بدون این که ببیند تاس چی داده سرش را بلند می کند:
چشم های نه مه تهریو به تاس و به دست ماتیاس که کنار تاس خمیری
روی زمین تکیه کرده است خیره شده.

«خوابیده یا داره نگاه می کنه؟ شاید چیزهایی را که الان جلو
چشم هاشه خیال می کنه داره تو خواب می بینه؟
چشم هاش همان طور بی حرکت مانده است. اگر خواب نباشد تا یکی
دو لحظه ی دیگر مجبور می شود مژه بزند.»

ماتیاس نمی تواند منتظر بماند. ترجیح می دهد که نداند... خودش هم
نمی داند چی را ترجیح می دهد...
خودش را می اندازد روی دشک چشم ها را هم می گذارد و بی جهت به
نفس نفس می افتد.

۵

یعنی نه مه تهریو بالاخره توانست از ماتیاس که او را لو داده بود تقاص
بکشد؟

یعنی ماتیاس بالاخره توانست از موضوع سر در بیاورد؟
یعنی تاس لعنتی بالاخره پنج نشست؟

بلز ساندرار

Blaise Cendrars

1887 - 1961

نویسنده‌ی فرانسوی

بلز ساندرار مؤلف قصه‌های کوچک سیاه برای بچه‌های سفید، بارها با بیان گیرا و شیرین خویش قصه‌های فلکلوریک آفریقایی را برای دنیای متمدن بازگو کرده‌است...

قصه‌هایی که ساندرار واگو می‌کند در متن اصلی خویش آهنگ و ضرب رقص سیاهان آفریقا را دارد...

این آهنگ بیان، ناگزیر به ترجمه در نیامده کوشش مترجم در این راه به جایی نرسیده‌است.



آفریقا دیرزمانی در قلمرو ناشناخته‌ها ماند تا آن‌که در قرن نوزدهم، به دنبال خطرکردن‌های کاشفان انگلیسی، فرانسوی، آلمانی یا بلژیکی که سرانجام توانستند به قلب سرزمینی سه برابر اروپا راه یابند، دنیای سفید توانست عجایب جهان سیاه را بشناسد.

هنر سیاه توانست نخستین بار با نمایش‌گاه هنرهای تزینی (به سال ۱۹۲۵) و نمایش‌گاه هنرهای مستعمراتی (به سال ۱۹۳۱) چهره‌ی شگفت‌آور خود را به اروپاییان نشان دهد، و از آن پس بود که فرهنگ بدوی سرشار از غنای آفریقایی سیاه توانست تأثیر خود را در هنرهای تجسمی اروپاییان دنبال کند. در ادبیات نیز، هنر آفریقا نشان داد که با سنت‌های تمدن اولیه‌ی سفید از یک پدر و مادر است.

آنچه خواهید خواند، بخشی از افسانه‌های آفرینش است، برگردانده شده از «جنگ سیاه» که بلز ساندرار فراهم آورده‌است.

او خود در مقدمه‌ی کوتاهی که بر این جنگ نوشته‌است می‌گوید:

«من این قصه‌ها و افسانه‌ها را به همان صورتی که میسیونرها و کاشفان از برای ما به اروپا آورده‌اند، و به همان شکلی که آنان روایت کرده‌اند در این مجموعه آورده‌ام. طبیعی‌ست که این‌ها دقیقاً به همان شکلی که در

آفریقا روایت می‌شوند به فلان یا بهمان زبان اروپایی در نیامده‌است و برگردان آن‌ها چنان‌که باید و شاید نسبت به متن اصلی وفاداری نشان نمی‌دهد. جای تأسف بسیار است که دقت و امانت ادبی مسأله‌ی نیست که فلان مسافرِ اعماقِ آفریقا نسبت بدان دغدغه‌ی خاطری داشته باشد!»

با این همه، هر چه هست، چیزی‌ست برای آشنایی با نحوه‌های تفکر ابتداییِ آفریقا و این خود مغتنم است.

درباره‌ی نظامه توضیحی کوتاه لازم به نظر می‌رسد.

در یک قصه‌ی دیگر آفریقایی - افسانه‌ی تبارها - چنین می‌خوانیم: «در ابتدای پیدایش چیزها، درست در آن اول، هنگامی که هنوز هیچ چیز نبود، نه آدمیزاد نه جانوران نه گیاهان نه آسمان نه زمین، و هنوز هیچ چی به هیچ چی نبود، فقط و فقط خدا بود و اسمش نظامه بود. آن سه چیزی را که نظامه بود، به نام‌های نظامه و مبر Mébère و نک و Nkwa می‌خوانیم. در آغاز، نظامه آسمان و زمین را آفرید، که آسمان را برای خود نگه‌داشت. و بر زمین دمید، و از نفس‌اش بر زمین، خاک و آب پدید آمد. هر یک سی خودش.»

بدین ترتیب، الوهیت که در فرهنگ آفریقایی نظامه خوانده می‌شود، سه جزء را شامل است که باز، یکی از این سه نظامه نام دارد. که البته مسأله اندکی پیچیده می‌شود و همان بهتر که برای روشن‌تر شدن آن، برگردان افسانه‌ی تبارها را عیناً، برای مجلدات بعد الفبا تعهد کنم.

آنچه من در ترجمه‌ی این افسانه و افسانه‌ی دیگری که سال‌ها پیش ترجمه کرده‌ام (و جداگانه به چاپ رسیده) به صورت «نظامه» نوشته‌ام که احساسی از نظم و نظام و مفاهیمی از این دست را القا می‌کند، در تلفظ آفریقایی خود چنین است: Nzamé.

سفیدها و سیاه‌ها چه طور از هم جدا شدند؟

این را پدران من برایم نقل کرده‌اند.
خود آن‌ها از پدرهاشان شنیده بودند و پدرهای آن‌ها گفته بودند که از
دهان پدربزرگ‌هاشان شنیده‌اند...
بدین ترتیب، نسل به نسل و دوره به دوره، این قصه از دورترین
اجدادِ مان سینه به سینه به ما رسیده است بی این‌که آدم بتواند بداند
نخستین کسی که آن را نقل کرده کیست.
معذک این یک سرگذشت است. واقعی ست و من آن را برای شما
نقل می‌کنم:

۱

در روزگاران خیلی پیش هم مثل امروز، آدم‌هایی روی این زمین
زنده گی می‌کرده‌اند اما این آدم‌ها همه‌شان به یک رنگ نبودند: بعضی‌شان

سیا بودند بعض‌شان سفید. بعضی دیگرشان نه به سفیدها شباهت داشتند نه به سیاها. با وجود این، البته آن‌ها هم «آدم» بودند... حیف! امروزه روز دیگر از آن آدم‌ها اثری باقی نیست... آن‌ها را خورده‌اند! پس گفتیم که روزی بود و روزگاری بود و آدم‌هایی روی زمین زنده‌گی می‌کردند. آدم‌هایی که روی زمین زنده‌گی می‌کردند سفیدها بودند و سیاها... سفیدها خدمت سیاها را می‌کردند، سیاها خدمت سفیدها را... و روزگار به همین ترتیب می‌گذشت. هوش هیچ کس از هوش هیچ کس بیشتر نبود. این مسأله به جای آن‌که اسباب زیان و ضرر این و آن بشود باعث شده بود همه با هم مساوی باشند و همه با هم مساوی بودند و همه یک جور زنده‌گی می‌کردند.

باری...

و آن وقت، بشنوید و ببینید چه اتفاق عجیبی افتاد:

۲

یک روز میان سفیدها و سیاها بگومگویی شد که هرگز هیچ کس به «چرا»یش پاسخی نگفت.

نه سیاها کوتاه می‌آمدند نه سفیدها. همه با هم فریاد می‌زدند و از آن‌جایی که هنوز میان آدم‌ها رئیس یا چیزی مثل آن پیدا نیامده بود، هیچ کس نبود سروصدای آن‌ها را بخواباند. هیچ وسیله‌ی هم نبود که دست‌کم آدم به کومک آن بتواند بفهمد کدام یک از آن‌ها حق دارند: سیاها یا سفیدها.

سفیدها فریاد می‌زدند: ماییم!

(آخر سفیدها همیشه دلشان می‌خواهد فقط خودشان حق داشته باشند).

و سیاه‌ها هم که این را می‌شنیدند، جوشی می‌شدند و آن‌ها هم فریاد می‌زدند: نه خیر، ماییم! ماییم!

(من گمان می‌کنم سیاه‌ها هم به سهم خود حق داشته‌اند. چون اگر به جز این بود هرگز فریاد بر نمی‌داشتند که: ماییم! ماییم! با وجود این، چون من خود آن‌جا نبودم نمی‌توانم بگویم به‌راستی حق با کدام یک از ایشان بود).
به هر حال...

سفیدها و سیاه‌ها همان‌طور جنجال می‌کردند و همه با هم، صدا در صدا، فریاد می‌کشیدند و مثل همیشه‌ی خدا هرکس دلش می‌خواست که حق فقط با او باشد. هیچ وسیله‌ی برای آشتی کردن در میان نبود. به راستی لازم بود که فکری کنند. این جور که نمی‌شد. آخر که می‌توانست به این جنجال خاتمه بدهد؟ - البته معلوم بود که فقط نظامه می‌توانست. چون که نظامه، زورش به همه‌ی آدم‌ها می‌چربید و بسیار خوب بلد بود که پیش آدم‌ها - چه سفید باشند چه سیا - حرفش را به کرسی بنشاند.

من نمی‌دانم که اول دفعه کی پیشنهاد کرد. همین قدر می‌دانم که یک دقیقه بعد همه با هم فریاد می‌زدند: - بله، بله، برویم پیش نظامه. فقط اوست که به حرفش اعتماد می‌شود کرد... یالا! راه بیفتیم برویم سراغ نظامه...

و به این ترتیب، سفیدها و سیاه‌ها تصمیم گرفتند بروند پیش نظامه تا در دعوایشان حکم بکند.

همه داد می‌زدند: - راه بیفتیم... یالا دیگر، راه بیفتیم!...

۳

این‌ها زن‌ها هستند که برای کشت و کار رفته‌اند سر مزرعه مرده‌ها آن‌ها را صدا می‌زنند و داد می‌کشند:

-زود، زود، آهای با شما هستیم! مانیوک^۱ بیارید!
 -یالا زن‌ها، دست بجنبانید! برای راه‌مان توشه لازم داریم!
 مانیوک را از ریشه در می‌آرنند می‌گذارند تو نهر آب تا بپوسد بعد در
 میارند می‌گذارند زیر خلواره تا گرم بشود. آن وقت پوستش را می‌کنند،
 رنده‌اش می‌کنند و لای دو تا سنگ صلایه‌اش می‌کنند...
 دیگرها روی اجاق است. دسته‌های هاون بالا و پایین می‌رود.
 هاون‌های چوبی سرو صدا می‌کند. زن‌ها تو خودشان اختلاط می‌کنند
 و می‌خندند.

-یالا آهای! با شما ییم! بجنبید که می‌خواهیم راه بیفتیم.
 سرانجام کارها تمام شد. حالا دیگر همه چیز حاضر است. هرکس
 انباش را بر می‌دارد و راه می‌افتد. ایناهاشان: راه افتاده‌اند. همه پشت سر
 هم. با انبان‌هایی که رو سرشان گذاشته‌اند و با دهن‌هایی که از همین اول
 کار، هنوز هیچ چی نشده دارد می‌جنبند!

۴

نظامه یک چنین جایی زنده گی می‌کرده. در میدانچه تنها زنده گی
 می‌کرد. برای رسیدن به خانه‌اش آدم باید مدتی دراز سفر کند و بعد از
 جنگلی انبوه بگذرد.
 نظامه یک چنین جایی زنده گی می‌کرده. در میدانچه‌ی کم درختی میان
 جنگل.

کومه‌اش بزرگ بوده و جادار. عین معبد‌های بت پرستی. از بلندترین
 درخت‌های جنگل بلندتر. تمام از خیزران‌هایی ساخته شده بود مثل گیس
 به هم بافته و این کومه، به این شکل، همه‌ی آن میدانچه‌ی خالی میان

۱. نوعی گیاه از طایفه‌ی فریون که ریشه‌ی آن دارای مواد نشاسته‌یی فراوان است.

جنگل را پُر کرده بود. به طوری که جز همان کومه‌ی نظامه چیز دیگری آن‌جا دیده نمی‌شد.

و نظامه آن‌جا بود.

بله نظامه آن‌جا بود. جلورِ آتش بزرگی که درخت‌های جنگلی همان‌طور درسته در آن می‌سوخت، نشسته بود.

آن‌جا بود. روی گُنده‌ی گره‌دار درخت نشسته بود. روی گُنده‌یی که سه تا شاخه‌ی کلفتِ دور از هم، پایه‌هایش را تشکیل می‌داد نشسته بود...
نظامه آن‌جا بود.

نظامه چه طوری بود؟

من از این بابت هیچ نمی‌دانم. تا حال که هیچ کس این مطلب را شرح نکرده، نقل نکرده. چون که هیچ کس تاب این را نداشته تو چشم‌های نظامه، تو صورت نظامه، اصلاً به طرف نظامه، نگاه کند. هیچ کس تاب این را نداشته... هیچ کس نتوانسته با قدرت نظامه مقابله کند. هیچ کس نتوانسته... در حضور نظامه قلب‌ها ضعیف می‌شده، چشم‌ها تار می‌شده، زانوها به لرزه در می‌آمده، ساق‌های پا می‌لرزیده و آدم به فکرِ فرار می‌افتاده... پس چه طوری می‌خواهید من برایتان بگویم نظامه چه طوری بود؟ مگر نظامه می‌گذاشته آدم نگاهش کند؟

فقط یک چیز را برای شما می‌توانم بگویم و آن این است که برای‌تان بگویم نظامه آن روز چی پوشیده بود:

روی سرش یک شب‌کلاه قرمز عالی بود. به گردنش یک گردنبند بود از گوهر شب‌چراغ و دندان‌های بوزینه‌ی ماده.

دور کمرش فوطه‌یی عالی بسته بود که حاشیه‌ی سرخِ قشنگ داشت. وسط موهای بافته‌اش یک شاخ گوزن فرو کرده بود. به صورتش خال‌های فراوان و شیارهای - این جوری - بریده بریده داشت.

نظامه زیبا بود. خیلی، خیلی زیبا بود.

نظامه مغرور بود. خیلی، خیلی مغرور بود. نظامه فربه بود. خیلی،

خیلی فربه بود. از هر کسی که فکرش را بکنید فربه تر بود. برای این که آخر
نظامه خدا بود. خودِ خدا بود.

۵

باری... آن‌ها رفتند پیش نظامه، و نظامه آن‌جا بود.
حالا این سیاه‌ها هستند که دارند خودشان را به حضور او معرفی
می‌کنند.

- ه ف ف! ه ف! ه ف ف!

همان‌طور که از بس دویده‌اند دارند نفس‌نفس می‌زنند از راه
می‌رسند... اول آن‌ها می‌رسند. سفیدها آخر سر می‌رسند. آن‌ها هم: - ه ف
ف! ه ف ف! از بس راه آمده‌اند دیگر قدم از قدم نمی‌توانند بردارند.
همه‌شان خُرد و خسته و بی‌حال‌اند:

- ه ف ف! ه ف ف!

اول سیاه‌ها حرف‌شان را زدند. همین‌طور و ر و ر حرف زدند و حرف
زدند و حرف زدند، و سفیدها هم به آن‌ها جواب دادند...
چه چیزها گفتند؟ دل‌تان می‌خواهد بدانید که این‌ها چی گفتند و آن‌ها
چی جواب دادند؟ آخر چه‌طور می‌شود چیزهایی را که در آن روز
فراموش‌نشدنی گفته شد برای شما واگو کنم؟... بگویید ببینم: مگر وقتی
که میوه‌ی درخت‌های کاژو و تک^۱ به زمین می‌ریزد، همه‌اش را یکی یکی
می‌شود شمرد؟
- محال است!

پس به همین اندازه دل‌تان را خوش کنید که بگویم: جنجال غریبی به پا
شد!

۱. دو گونه درخت میوه‌دار افریقایی، شبیه به ازگیل و خرمالو.

این وضع نمی شد به همین شکل ادامه پیدا کند.
از بس که سفیدها و سیاهها همه شان با هم فریاد کشیدند و قیل و قال کردند، از بس که قاتی پاتی همه شان با هم یک چیز را - یا هر کدام شان یک چیز دیگر را - فریاد کشیدند، حتا خود نظامه هم نتوانست بفهمد حرف حساب شان چیست. کار که به این جا رسید، خود سیاهها عاجز شدند و گفتند:

- نه خیر. کار به این صورت پیش نخواهد رفت. ما دیگر با هم کنار بیا نیستیم و این خیلی بد است... ئسان جورک رییس فیل ها است، ئسان گی بی رییس گرازهاست، مردها هم به زن ها ریاست می کنند. ما هم باید ریسی برای خودمان پیدا کنیم. باید یک نفر را پیدا کنیم که رییس ما مردها باشد و همه مان ازش حساب ببریم!

نظامه گفت: - پس من چه کاره ام؟

جواب دادند: - تو؟ ها!... آخر تو خیلی دوری. تو خانه ات خیلی پرت است. نمی شود وقت و بی وقت آمد سراغت. این کار خسته مان می کند و باعث می شود همه ی محصول مان از بین برود. چون که آدم وقتی برای سفر به این درازی راه می افتد مجبور است توشه ی زیادی با خودش بردارد... از این گذشته، آخر تو پدر ما هستی، پدر همه ی مایی پدر که نمی تواند بچه های خودش را اصلاح کند، بچه های خودش را تنبیه کند. - نه سوسمار بچه های خودش را می خورد، نه موش صحرایی. تو فقط یک کار بکن نظامه: یک رییس برای ما تعیین کن!

نظامه گفت: - خیلی خب. حرفی ندارم. هم الان از میان شما یکی را
ریس می‌کنم... ثسامبوره را قبول دارید؟
سیاها گفتند: - قبولش داریم! قبولش داریم! برای این که ثسامبوره هم
مثل خودشان سیا بود.

سفیدها گفتند: - قبولش نداریم! قبولش نداریم! برای این که ثسامبوره
مثل خودشان سفید نبود.

نظامه گفت: - خیلی خب ثسان تان‌گه را قبول دارید؟
سیاها گفتند: - ابدأ! معلوم است که نه. او که مثل ما سیا نیست.
سفیدها گفتند: - البته، البته ریسی که به درد ما بخورد غیر از
ثسان تان‌گه هیچ کس دیگر نمی‌تواند باشد... ثسان تان‌گه سفید است.
و... سیاها و سفیدها به کت و کول هم می‌پرند. تو چنگ هم می‌افتند.
یکدیگر را می‌کوبند. به یکدیگر ناخن می‌کشند. می‌غلتنند روزمین و کتک
و کتک‌کاری می‌کنند. خون هم را می‌ریزند. هم‌دیگر را می‌کشند.
چند نفر کشته می‌شوند.

چند نفر زخم بر می‌دارند.
همه، همه می‌خواهند سر هم را ببرند!
نظامه که این جور می‌بیند با صدایش که این بار مثل صاعقه طنین
می‌اندازد می‌پرسد:

- بگذارید ببینم: ثسامبوره - ثسان تان‌گه را قبول دارید؟
خُب: حالا که دیگر نه سفید است نه سیا.
سیاها صداشان را بلند کردند: - نه! نه! نه!...
سفیدها صداشان را بلند کردند: - نه! نه! نه!...
و سیاها و سفیدها دست به یکی کردند و افتادند به جان همه‌ی

مردهایی که نه سفید بودند نه سیاه، همه‌شان را تا نفر آخر کشتند... اگر امروز می‌بینید از آن نژاد هیچ اثری، کوچک‌ترین اثری، باقی نمانده علتش همین است.

بیچاره‌ها! توتم^۱ شان یک جور قارچ بود!

۸

آن وقت سیاه‌ها و سفیدها دوباره افتادند به جان هم و شروع کردند به زدن هم.

امان از دست این سفیدها!

امان از دست این سیاه‌ها!

نظامه به‌زحمت توانست از پس آن‌ها برآید. هر جور که بود از هم جداشان کرد، جنجالشان را فرو نشاند و به‌شان این‌طور گفت:

- خودتان خوب می‌بینید که هیچ‌جور نمی‌توانید با هم کنار بیایید. پس بهتر است از هم جدا بشوید و هر کدام برای خودتان از میان خودتان ریسی انتخاب بکنید... هر کدام برای خودتان یک ریسی داشته باشید و هر کدام هم برای خودتان یک طرف را اختیار کنید...

و همه جواب دادند: - همین است که می‌گویی. هر دسته سی خودش، هر دسته ریسی خودش... همین خوب است که می‌گویی!

نظامه گفت: - خیلی خُب! اما هنوز یک کار باقی مانده که حتماً باید انجام داد آن کار این است که زمین به دو قسمت مساوی تقسیم بشود. تو یکیش همه‌ی چیزهای خوب وجود داشته باشد: یعنی آتش‌پرک‌ها،

۱. بومیان افریقا و آمریکای شمالی و اغلب جزایر اقیانوس کبیر معتقدند که منشاء نژادی هر قوم و قبیله‌ی یک حیوان یا گیاه است. و گیاه یا حیوانی را که منشاء نژادی فلان قبیله است «توتم» آن قبیله می‌نامند. هر قبیله برای حیوان یا گیاهی که آن را «توتم» خود می‌دانند، احترام زیاد و رسوم خاصی قایل است.

گردن‌بندها، بازوبندها، همه چیز و همه چیز... تو آن یکی تقریباً هیچ چی که هیچ چی!... خوب، سیاه‌ها! شما کدام یکی را بر می‌دارید؟ سیاه‌ها، مثل یک تن واحد جواب دادند: -اولی را، اولی! -خوب، سفیدها! شما کدام یکی را بر می‌دارید؟ اما سفیدها، پیش از آن‌که نظامه از شان پرسد جواب خودشان را داده بودند و هنوز هم داشتند جواب‌شان را فریاد می‌کردند: -عجب! پس ما چی؟ اولی را ما می‌خواهیم! اولی مال ماست! ما اولی را می‌خواهیم!

و دوباره آشوب شد:
تق! تق! تق! - رو کله‌ها...
تق! تق! تق! - رو بازوها...
تق! تق! تق! - تو سینه‌ها، به گرده‌ها، رو شکم‌ها...
و دوباره یک عالم زخمی...
و دوباره یک عالم کشته، یک عالم کشته...
خلق‌الله همه‌گی خون‌شان به جوش آمده بود. اما نظامه مثل برق غرید، ساکت‌شان کرد و به‌شان این جور گفت:

-دوستان! حالا که این‌طور شد اول آن‌هایی که هوش‌شان بیشتر است سهم خودشان را انتخاب کنند. عدالت این جور حکم می‌کند... زمین اول که سرزمین برکت است مال آن‌هایی که هوش‌شان زیاده‌تر است. چون که، معلوم است دیگر: آن‌ها بهتر از دیگران می‌توانند ازش استفاده کنند... و برای این‌که معلوم بشود هوش کدام‌شان بیشتر است، دوستان! ازتان سه تا آزمایش می‌کنم و زمین اول را به آن دسته‌یی می‌دهم که از این سه آزمایش رو سفید درآید... بسیار خُب: بروید فردا بیایید. آن وقت نظامه برگشت به خانه‌اش.

سیاه‌ها و سفیدها، خوشحال و امیدوار دور خانه‌اش حلقه زدند... و در طول همین شب تاریخی بود که آن‌ها -یعنی سفیدها و سیاه‌ها- بازمانده‌گان

نمبوره - ننتانگه را، یعنی همان آدم‌های عجیبی را که نه از سفیدها بودند نه از سیاه‌ها تا نفر آخر خوردند. چنان که دیگر حرفی هم از آن‌ها در پهنه‌ی روزگار باقی نماند.

۹

صبح روز بعد، پیش از آن‌که آفتاب در بیاید، خلق‌الله همه‌گی جلو خانه‌ی نظامه جمع شدند. همه آن‌جا بودند و هیچ‌کس نبود که نیامده باشد. هیچ‌کس.

سفیدها را حاضر و غایب کردند. هیچ‌کس کم نبود.
سیاه‌ها را حاضر و غایب کردند. هیچ‌کس کم نبود.
هر دو دسته آن‌جا صف کشیدند. و هر دو تا دسته کامل بودند.
و آن وقت آزمایش شروع شد.

۱۰

آن وقت‌ها هنوز نظامه به کار بردن ابزار فلزی را به مردم یاد نداده بود. مردم هیچ جور سلاح فلزی تو دست‌شان نبود و هیچ جور افزار فلزی به کار نمی‌بردند چون که آخر به این جور چیزها احتیاجی نداشتند. زنده‌گی‌شان همین‌طور ساده زیر درخت‌های بزرگ می‌گذشت. زنده‌گی‌شان به صلح و صفا می‌گذشت.

درخت‌های موز، همین‌طور سر خود، بدون این‌که کسی زحمت کشت و کار به خودش بدهد میوه می‌داد. کشت و کار، همین‌طوری خود به خود انجام می‌گرفت. همه جور سبزی و میوه و پسته‌های زمینی و سیب‌های

زمینی و لویاهای جور به جور و برنج و ارزن و ذرت و مانیوک و همه جورش خود به خود سبز می شد فقط زحمتش به دوش زن ها بود و تازه زحمت آن ها هم مگر چه قدر بود؟ - فقط آن قدری که خم بشوند و میوه و غله را از رو زمین جمع کنند!

همه خوشبخت بودند و هیچ وقت هیچ کس خسته یا دلخور نبود. فقط گاهی زن ها از زیادی کار خودشان شکایت داشتند، چون که در هر حال غذاها باید پخته می شد و این کار با زن ها بود... آن ها مجبور بودند صبح تا شب تو جنگل بگردند هیزم جمع کنند. چون آن روزها هنوز تبر و اره و این جور چیزها را نداشتند که باشان درخت ها را بیندازند و قطعه قطعه کنند و به شکل چوب های سوختنی یا آتش گیرانه درآرند. این بود که فقط به ترکه و سرشاخه های نازکی که باد می شکست می انداخت زمین قناعت می کردند و به همین جهت بیچاره زن ها مجبور می شدند گاهی برای جمع کردن یک بغل چوب خشک تا دور دورها تا دل جنگل بروند و خُرد و خسته و کوفته، با پاهای آبله زده، عرق ریزان و نفس زنان به کومه هاشان برگردند...

بعضی وقت ها که دیگر از خسته گی هیچ رمقی به تن شان نمی ماند، به شوهرهای خود می گفتند:

- آخ! چه خوب می شد اگر می توانستید یک چیزی به ما بدهید که بتوانیم با آن از همین درخت های نزدیک هیزم بشکنیم... اگر یک چنین چیزی برای ما درست می کردید خدا می داند چه قدر کارمان سهل می شد. اما شماها اصلاً به فکر ما نیستید، هیچ به فکر ماها نیستید!

و این زن ها، بیچاره ها هر روز که برای جمع کردن هیزم به جنگل می رفتند، دیرتر از روز پیش به خانه بر می گشتند. معلوم است دیگر: هر روز که باد سخت نمی آید شاخه ها را بشکند بیندازد زمین! البته که نه! - و بیچاره زن ها: اگر دیروز برای جمع کردن هیزم تا این نقطه ی جنگل آمده بودند، امروز مجبور می شدند از این جا هم جلوتر بروند... به همین

دلیل اجاق خانه‌ها هر روز دیرتر از روز پیش روشن می‌شد و به همین دلیل هر روز غذا دیرتر از روز پیش آماده می‌شد. و کار دیر آمدن زن‌ها، آخر سر به آن‌جا رسید که دیگر اجاق‌ها را روشن نکردند و خوردنی جلو شوهرهاشان نگذاشتند، و مردهای گرسنه زن‌هاشان را به باد کتک گرفتند!

زن‌ها ناله می‌کردند، گریه می‌کردند، زاری می‌کردند، و همه‌ی شوربختی‌های خودشان را از چشم نظامه می‌دیدند.

کارها از پیشرفت وایستاد.
ناله و اشک جانشین آسایش و سرخوشی شد.
زنده‌گی، دیگر تحمل کردنی نبود.

۱۱

سفیدها و سیاه‌ها جلو خانه‌ی نظامه جمع شدند.
آفتاب درآمد. نظامه هم از خانه درآمد.

و نظامه، خودِ خدا بود. و در همان دم نظامه تصمیم گرفته بود همه جور ابزار فلزی برای دفاع و سلاح فلزی برای حمله به مردها بدهد. به مردهای سفید و به مردهای سیاه. سلاح فلزی برای شکار و ابزار فلزی برای خراشیدن خاک، برای هرس کردن درختان و برای بنا کردن خانه‌ها. باری، سیاه‌ها و سفیدها جلو خانه‌ی او جمع شدند. و خدا با آن‌ها گفت و گو کرد. خدا به آن‌ها گفت: - شما سفیدها و شما سیاه‌ها روز و شب به عداوت با من حرف‌ها می‌زنید. هر روز تازه، از من که نظامه‌ام چیز تازه‌یی می‌خواهید. سلاح می‌خواهید برای حمله و ابزار می‌خواهید برای کندن خاک سفت و سلاح می‌خواهید برای دفاع و ابزار می‌خواهید برای

انداختن درخت‌های بلند... و من، اینک! این سلاح‌ها و ابزارها را برای شما آورده‌ام... سوا کنید و بردارید!

آن وقت دشنه‌های آهنی و تبرهای سنگی را میان خود و آن‌ها روی خاک ریخت گفت:

- این‌ها «تبر» است... با تبر می‌توانید شکار کنید، جانداران جنگل را بکشید، به دشمن بتازید، یا اگر دشمن به شما بتازد از خود دفاع کنید... این دیگری‌ها «دشنه» است... با دشنه می‌توانید درختان جنگل را بپندازید و شاخه‌ها را ببرید. چوب را تیز کنید و برای دانه افشاندن سینه‌ی خاک را با آن بخراشید... می‌بینید که این دو گونه ابزار است: یکی دشنه یکی تبر... هر کدام از شما دو تیره می‌توانید از این گونه یکی را سوا کنید. مثلاً سیاه‌ها دشنه را و سفیدها تبر را، یا به عکس... جنس تبرها از سنگ است جنس دشنه‌ها از آهن. و من این را باید از اول به شما گفته باشم... آهن و سنگ هم دو گونه است، همچنان که تبرها و دشنه‌ها دو گونه است... سنگ را همه جا به آسانی می‌توانید بیابید و تهیه‌ی آن زحمت و رنج نمی‌برد. در جویبارها، میان تخته‌سنگ‌ها، چخماق‌هایی می‌توان یافت با لبه‌ی تیز و بُرنده. سنگ چخماق را می‌توان به کار برد، و کُند و فرسوده که شد به دور افکند و چخماق دیگری به جای آن جُست... اما آهن، نه!... آهن بی‌زحمت و رنج به دست نمی‌آید. چرا که فلز است و دیریاب. به دست آوردنش به کار زیاد و زحمت بسیار نیاز دارد اما چون به دست آمد تا دیرزمانی می‌ماند و دوام می‌آورد. اما راه به دست آوردن آهن این است که اول می‌باید سنگ‌های کم‌یابی را که در آن ذره‌های آهن هست از اعماق زمین و از دلِ کوه‌ها بیرون کشید. پیدا است که در هر گوشه‌ی زمین و در دل هر کوه سنگِ آهن به هم نمی‌رسد. پس یافتن کوه یا زمینی که آهن در سینه‌اش خفته باشد، خود کاری ست که سهل نیست!... باری، چون به مقدار زیاد سنگ آهن یافته شد، می‌باید آن را به یک جای انبوه کنید و چندان هیمة‌ی مشتعل بر آن بچینید که سنگ از آتش بتاود و آهنی که در

دلِ آن است آب شده بیرون ریزد. آن وقت، آهنی را که به این شیوه به دست آمده است دوباره در کوره بگذارید تا تفته شود، و چندان بکوبید تا دشنه به دست آید...

و نظامه شیوه‌ی کوبیدن آهن و ساختن دشنه را به سیاه‌ها و سفیدها آموخت: پاره آهنی را در کوره‌ی تفته کرد. و همچنان که عرق می‌ریخت و با زحمت بسیار نفس می‌کشید و عضلات تن خود را می‌خست، وزنه‌ی گرانی را حرکت می‌داد و بر آهن تاویده می‌کوفت تا تیغه آرام آرامک دراز شد و به صورت دشنه‌ی درآمد.

و بعد از آن، نظامه - که خود خدا بود - ناله کنان به آن‌ها، به سفیدها و به سیاه‌ها، چنین گفت:

- حال خودتان سوا کنید... شما در انتخاب هر یک از این دو سلاح آزادید... تبرهای سنگی را می‌پسندید یا دشنه‌های آهنی را؟

کدام را می‌پسندید؟

کدام را می‌خواهید؟

بردارید!

۱۲

خدا گفت: بردارید!

و سیاه‌ها بی‌این‌که یک لحظه اندیشه کنند خود را بر تبرهای سنگی افکندند. تبرها را برداشتند. تبرها را به گرد سرِ خویش چرخ دادند. و گفتند:

- این‌ها سلاح‌های بهتری ست. این‌ها را به راحتی می‌شود در دست گرفت و به راحتی می‌توان تیغه‌شان را عوض کرد.

و سیاه‌ها تبرهای سنگی را گرد سر خود تاب می‌دادند و دشنه‌های

آهنین را به پا پس می زدند.

و سفیدها بی آنکه مخالفتی کنند، فرصت را غنیمت دانستند و تیغه های آهنی را برای خود برداشتند.

و سیاه ها و سفیدها به جانب قوم و قبیله ی خویش برگشتند.

سیاه ها سلاح تازه ی خود را به دوش گرفته بودند.

سفیدها سلاح تازه ی خود را زیر بغل نهاده بودند.

و سفیدها و سیاه ها هر دو، چه مغرور و چه خشنود بودند! و این منظره

چه دیدنی ست که جوان ها سرود پیروزی بخوانند، برقصند و پای بکوبند!

هنوز مرده ها خسته گی نگرفته بودند که زن ها به صدا درآمدند.

و زن ها به مردان خود گفتند: - زود! شتاب کنید! به جنگل بروید و

برای ما چوب های سوختنی بیارید! چوب های خوب. چوب های خشک

و بزرگ بئیرید!

سیاه ها با تبرها که مغرورانه بر شانه های خود نهاده بودند به راه افتادند

و به جنگل رسیدند. و سیاه ها درخت هایی را که از آن سست تر نبود

برگزیدند. تبرهای خود را به دست گرفتند. تبرهای خود را بالا بردند.

تبرهای خود را با همه توانی که در بازوهایشان بود فرو آوردند. و...ای

افسوس، دوستان! - تبرهای سنگی، درق! درق! درق! صدا می کرد. اما

می دانید به زمین چه می ریخت؟ تراشه های درشت چوب؟ نه، تکه های

ریز تبر!... و چیزی نگذشت که درهم شکست! - چه چیز؟ درخت بزرگ؟

- نه! تبرهای سنگی، که با هر ضربه پاره یی از آن می شکست و بر خاک

می ریخت!...

و دشنه های آهنی درق! درق! صدا می کرد. اما چه چیز بر زمین

می ریخت؟ تکه های ریز آهن؟ - نه، که تراشه های درشت چوب!... و

چیزی نگذشت، طولی نکشید که زیر ضربه های سفیدها درخت بزرگ

بی تاب شد، سر خم کرد و به خاک افتاد. و در آن حال، سیاه ها مایوسانه به

کار آن ها و به افتادن درخت عظیم می نگریستند.

و سفیدها و سیاه‌ها به قوم و قبیله‌ی خود بازآمدند. و سیاه‌ها و سفیدها با
بارهای سنگی به جانب قوم و قبیله‌ی خود بازآمدند.
سفیدها با بارهای سنگین چوب‌های سوختنی که برای زن‌های خود
می‌بردند. و سیاه‌ها با بارهایی گران‌تر.
- از چه چیز؟

- پیداست، دوستان من! بارِ شرمساری از بارِ چوب بسی سنگین‌تر
است!

آه اگر می‌دانستید زنان سیاه‌ها به شوهرهایشان چه‌ها گفتند از دشنام و
سرکوفت و با شوهرهایشان چه‌ها کردند از تندی و خشم، هرگز به دل
نمی‌افتادند که کاش آن‌جا به تماشا می‌بودید تا ببینید و بشنوید.
و ترانه‌ی قدیمی چنین می‌گوید:



وقتی زنا جیغ می‌زنن
فیلا از ترس به بوته‌های تیغ می‌زنن!

وقتی زنا قهرن
شیرا از ترس وسط نهرن!

وقتی زنا غیضی‌ین
سرتو بگیر و به چاک بزنی!
وقتی فریاد زن به هواس
مرگ شیرین‌تر از باقلواس^۱!

۱. ترجمه‌ی متن آفریقایی این ترانه چنین است:
«وقتی که زن‌ها جیغ می‌کشند

سیاها خجالت بردند و تبرهای سنگین‌شان را به زمین افکندند.

سفیدها شاد شدند، پیش دویدند و تبرهای سنگی را برداشتند.

سفیدها هیچ چیز را از دست نمی‌دهند. ناغلا هستند و انگار همیشه همه چیز را از پیش می‌دانند... به همین دلیل تا سیاها تبرهاشان را انداختند، سفیدها آن را برداشتند و دشنه‌های خود را با آنها تیز کردند. و این دیگر خیلی عالی بود!

حالا سیاها دوباره به یاد تبرهاشان افتادند؛ چون که به هر حال، داشتنِ هر چیزی از نداشتن آن بهتر است. اما وقتی که می‌روند آنها را بردارند، می‌بینند کار از کار گذشته‌است و آنچه نباید بشود شده.

و این، آزمایش اول بود.

و آزمایش اول به انجام رسید.

آه! - آه بیچاره سیاها، بیچاره سیاها!

→

فیل می‌گریزد!

وقتی که زن‌ها قهر می‌کنند

شیر پنهان می‌شود!

وقتی که زن‌ها خشمناکند

می‌توانی زیر خاک پنهان شوی!

زن‌ها فریاد می‌کشند، فریاد می‌کشند، فریاد می‌کشند!

مرگ بهتر از زنده گی است!

چند روز بعد، دوباره نظامه سیاه و سفیدها را احضار کرد.
همه‌شان را جمع کرد و گفت:

- اکنون آزمایش دوم را شروع می‌کنیم. در این آزمایش پیروزی
از آن گروهی است که خوردنی تازه‌یی برای من آماده کند و آن را
بشناسد. و این خوردنی تازه‌یی است که من به شما می‌آموزم...
اینک، نگاه کنید! پرنده‌ی سیاهی بر آن درخت بلند از شاخه‌یی به
شاخه‌یی پرواز می‌کند آوازخوانان. گویی شما را آواز می‌دهد که
«از پی من بیاید!» به دعوت او پاسخ گوید و دنبالش کنید تا
خوردنی تازه‌یی را که از آن با شما سخن گفتم به دست آرید. این
خوردنی تازه، هدیه‌یی است که امروز نصیب شما می‌کنم... بروید
فرزندان من!

سیاه و سفیدها به راه افتادند و پیشاپیش آن‌ها مرغ سیاه
کوچک که آن را مال می‌خوانند در پرواز بود.
سفیدها از سویی، سیاه‌ها از سوی دیگر.
دور، تا دوردست جنگل، سفیدها جلو رفتند.
دور، تا دوردست جنگل سیاه‌ها جلو رفتند...
اکنون دیگر زمان درازی می‌گذشت که سفیدها در جنگل انبوه
راه گم کرده بودند. در این هنگام بود که ناگهان سفیدها پرنده‌ی
کوچک سیاه را کنار درخت بزرگی باز یافتند. بر فراز آن درخت

سوراخی فراخ بود که بر گِردش مگس‌های کوچک زرین در پرواز
بودند.

باد، تو برگ‌ها^۱ می‌خونه: وز وز وز!
زنبور! توی لونه: وز وز وز!
هست آواز هر سه‌شون یک جور.
باد و برگ‌ها و لونه‌ی زنبور.^۲

سفیدها دشنه‌های آهنی‌شان را به دست گرفتند و: دام! دام! دام! -
درامب!... درخت را به زمین انداختند. درختِ غول‌آسا به زمین سرنگون
شد. رفتند کنار سوراخ و در آن تخته‌هایی از موم یافتند که شهدی مطبوع
از آن فرو می‌ریخت...

پس سفیدها با غنیمتی که به چنگ آورده بودند شتابان به سوی
کپر^۳‌های خویش آمدند.

و سفیدها عسلی را که به دست آورده بودند در پیاله‌هایی گذاشتند که
با خاک رس ساخته بودند، نقش و نگار بر آن انداخته بودند، در آفتاب
گذاشته بودند و به مدت یک روز چنان که باید خشک و محکم شده بود...
و سفیدها پیاله‌هایی را که از خاک رس ساخته بودند پر از عسل کردند
و به هدیه پیش نظامه بردند.
و نظامه خود خدا بود.

۱. برگ‌ها.

۲. ترجمه‌ی متن آفریقاییِ ترانه چنین است:

مثل باد که تو درخت‌ها می‌وزد

زنبور، در لانه‌اش وزوز می‌کند.

آوازشان یک جور است

وزوزشان مثل هم است

۳. خانه‌هایی که با بوریا می‌سازند.

در این وقت، سیاه‌ها که مدتی دراز پرنده‌ی کوچک را دنبال کرده بودند، او را دیدند که بر درخت تنومندی نشست. در میان آن درخت سوراخی بود. و در برابر آن سوراخ، مگس‌های کوچک زردی بود. مگس‌هایی به رنگ زرد. زردتر از بازوبندهای زنان ما.

باد، تو برگا می‌خونه: وز وز وز!
 زنبورا توی لونه: وز وز وز!
 هست آواز هر سه‌شون یک‌جور
 باد و برگا و لونه‌ی زنبور...

سیاه‌ها شاد شدند.

-
۱. قسمت پانزدهم این روایت یک ترانه‌ی فلکلوریک آفریقایی است که در متن نیز به زبان اصلی آورده شده و ترجمه‌ی لغت به لغت آن که در حاشیه آمده چنین است:
 «عسل اجداد، عسل زنبورها
 درخت‌ها را سوراخ می‌کنند. میوه‌ها را می‌چینند
 اجداد، شیرمردانی هستند!
 آن‌ها به یقین همه چیز را می‌شناسند
 عسل اجداد، عسل زنبورها
 اجداد، به راست! اجداد، به چپ!
 آه، روح مردان!»

سیاها همه از درخت بالا رفتند.
سیاها دست دراز کردند. و سیاها دست در سوراخ بردند و:
-ای وای! وای! وای!

سیاها فریاد کردند. فریادکشان از درخت به زیر افتادند و به سوی
قبیله‌ی خود گریختند. دست‌هایشان آماس کرده بود. چشم‌هایشان آماس
کرده بود.

از درخت به زیر پریدند و فریادکشان به سوی قوم و قبیله می‌دویدند.
می‌دویدند و زنبورها همچنان گرد سر آنها می‌پریدند، می‌پریدند،
می‌پریدند. و زنبورها نیش می‌زدند، نیش می‌زدند، نیش می‌زدند. و: ای
وای! وای! وای! سیاها فریاد می‌کشیدند. سیاها از درد فریاد می‌کشیدند و
از خشم فریاد می‌کشیدند.

۱۷

سیاها گریختند. سیاها از هم جدا شدند و جمع‌شان پراکند.
یکی گفت: صبر کنید! باید درخت را ببندازیم!
کسی که چنین گفت کی بود؟
هر که بود اکنون ناپدید شده است.
سیاهان دوان دوان برگشتند.

سیاها می‌گفتند: -بله، بله، بله باید درخت را انداخت، اما درخت را
چه‌طور ببندازیم؟ تبرهای سنگی از دست رفته و سفیدها همه‌ی
دشنه‌های آهنین را با خود برده‌اند.
سیاها میان جنگل ایستادند به فکر کردن. و زنبورها به کندوی خود
برگشته بودند.

آن وقت سیاها آمدند پای درخت تنومند، و آن را به آتش کشیدند...

درخت تنومند بود. روزهای دراز طول کشید تا سوخت.
و سیاه‌لانه‌ی زنبوران عسل را لگدکوب کردند. اما زنبورها همه در
کندوی خود مرده بودند.

سیاه‌های مایه‌ی غلیظی را که در کندو بود در کدو غلیانی‌های خود
ریختند، و انگشت‌هایشان را که به عسل آغشته بود در دهان مکیدند. و
نیمی از آنچه را که در کدوها کرده بودند خوردند و با شکم برآمده به قبیله
برگشتند، خندان و راضی.

اما آن عسل‌هایی که در کدو کرده بودند چه شد؟ - زیرا اکنون در کدوها
جز پاره‌یی موم و مشتی زنبور مرده نبود!
- عسل‌ها چه شد؟

- عسل‌ها؟

در کدوها هیچ نبود. یا اگر بود نه بیش از چند قطره...

روز دیگر نظامه - که خدا بود - سیاه‌ها را به حضور طلبید. و نظامه به
سیاه‌ها چنین گفت:

- دوستان! پس آن خوردنی تازه که شما را به جست‌وجوی آن
فرستادم کجاست؟

و سیاه‌ها به شنیدن سخن نظامه آنچه را که در کوزه‌های کدویی‌شان
باقی مانده بود تراشیدند. و چون پیاله‌هایی نداشتند، آنچه را که از ته
کدوها به دست آورده بودند بر برگ پهنی که از درخت موز چیده بودند
گذاشتند و بازگشتند. و آن را پیش روی نظامه نهادند.

و نظامه به آنچه پیش رویش نهاده بودند نگاه کرد و خواست از آنچه
سیاه‌ها پیش رویش گذاشته بودند اندکی بخورد. لیکن: «اف! اف! ف!» و
عسل بر خاک ریخت. و «قرچ! قرچ!» موم خشکیده زیر دندان صدا کرد. و
«کروج! کروج!» زنبورهای مرده زیر دندان صدا کرد!
و نظامه به نفرت برگ موز را به سویی پرتاب کرد.

و نظامه، با چشم‌های سرد به سیاه‌ها نگاه کرد و بیچاره سیاه‌ها سراپا لرزیدند.

و سفیدها عسلِ خوبِ معطر را در پیاله‌های نوسازی که به نقش‌ها و طرح‌های زیبا آراسته بود در برابر نظامه نهادند که خدا بود.

و خدا از خوردنی تازه خورد، خورد، خورد. و این خوردنی تازه عسل بود: عسل صافی. عسلی بی‌زنبوران مرده و بی‌موم خشکیده. عسل پاکِ ناب.

و خدا ذره‌یی از آن به جای نگذاشت، قطره‌یی از آن باقی نگذاشت. و عسل را با قاشق کوچکی خورد که از صدف حلزون بزرگ ساخته بودند. و نظامه از سفیدها خوشدل گشت.

و نظامه با چشم‌های مهربان به سفیدها نگاه کرد. سفیدها پیروزمند بودند!

بیچاره سیاه‌ها! آخ، اگر می‌دانستند... و اگر آن‌ها نیز چنان کرده بودند... و آزمایش دوم به انجام رسید.

۱۸

آزمایش اول تباه شد.

آزمایش دوم تباه شد.

ماند آزمایش سوم، آزمایش نهایی.

و سیاه‌ها که دوبار باخت‌ه بودند، امید داشتند که از این آزمایش آخر پیروز درآیند... و کسی چه می‌داند؟ نظامه که در حقیقت «پدر» آن‌هاست چرا سرزمین ثروت و بخت را نصیب‌شان نکند؟

و در سپیده‌دم روز معهود، سیاه‌ها به جای خود قرار گرفتند.

و در سپیده دم روز معهود، سفیدها به جای خود قرار گرفتند.
و همه از هر کجا که بودند بدان جا آمدند.
و سیاه‌ها و سفیدها همه آن جا بودند.

و سیاه‌ها و سفیدها مدتی دراز به انتظار ایستادند تا ناگهان نظامه در میان آن‌ها ظاهر شد. و آنان را با خود به ساحل رودخانه‌یی برد که وسیع بود و ژرف بود. و آبش چنان پُرشتاب می‌گذشت که از نظاره‌ی آن لرزه بر اندام آدمی می‌نشست. و در سراسر ساحل رودخانه تماس‌های عظیم، دهان بزرگ و گشاد خود را باز نگه داشته بودند.

و سیاه‌ها و سفیدها به ساحل هراس‌انگیز نگاه کردند.

و سیاه‌ها و سفیدها میان خود گفت و گو می‌کردند.

سیاه‌ها و سفیدها از یکدیگر می‌پرسیدند اکنون چه آزمایشی، چه آزمایش خوف‌انگیزی را می‌باید انجام دهند؟

و نظامه به آن‌ها - به سیاه‌ها و سفیدها - چنین گفت:

- آزمایش نهایی شما چنین است... آیا این رود خروشان را دیده‌اید؟...

آزمایش آخرین شما عبور از این رودخانه است!

سفیدها و سیاه‌ها هراسان در یکدیگر نظر کردند. اما خدا فرمان مقدر را چنین صادر کرد:

چو دعوا به آخر رسد، زان همه هوی و های

به جز استخوان پاره چیزی نماند به جای.

از این سوی رفتند اجداد ما

از آن سو گذشتند اجداد ما...

اگر جای فرزانه گی بر سر است،

به صد بار از آن، پایگاه عمل برتر است!

و نظامه چنین افزود:

- آنجا درخت را می بینید؟ آن را قطع کنید. آن درخت را بیندازید و از آن پُلی بسازید!

۱۹

خدا می گوید. و سیاه‌ها و سفیدها انجام می دهند.
سیاه‌ها و سفیدها نیروی خود را یکی می کنند. سیاه‌ها و سفیدها با هم درخت را می اندازند.

این درخت، درختی بود بلند، بلند، بلندتر از فاصله‌ی میان این جا - این نقطه در کوهستان، تا آن جا - آن نقطه در دشت.

این درخت درختی بود نازک و نازک شاخ. و برگی بر آن نبود مگر آن جا بر آن بالا، بر نوک بلندش. و شاخ و برگ آن، همه در آن بلند، تنگ هم رویده بود.

این درخت... این درخت را من هرگز ندیده‌ام. در سراسر عمر، این درخت را حتا یک بار نیز ندیده‌ام.

این درخت دیگر این جا در سرزمین ما نمی روید. می گویند امروزه روز سفیدها از آن برای ساختن دکل کشتی‌های خویش سود می جویند. اما فقط سفیدها. - آن‌ها در سرزمین‌های خویش از گونه‌ی این درخت بسیار دارند. اما در سرزمین ما سیاه‌ها، از آن گونه تنها یکی بود. تنها یکی. و این درخت یگانه همان بود که سفیدها و سیاه‌ها با هم دست به یکی کردند و بر خاکش انداختند.

و این، هم آن درخت بود.

و روزی که بر خاک انداختندش هم آن روز بود.

و سبب آن که انداختندش هم آن موضوع بود.

و هنگامی که درخت سرنگون شد، خداوند - که نظامه بود - آن را

هدایت کرد تا درست به شکل پلی بر پهنای رودخانه افتد.
اما دروغ که درخت، با همه‌ی بلندی برای رودی چنان عریض
کوتاه بود!

رودخانه چنان پهنه‌ور بود که درخت، با همه‌ی درازی از این ساحل به
آن ساحل‌اش نرسید. شاخ و برگش که چون کاکلی بر فراز سرش بود
درست به میان گردابی افتاد. جریان تند آب آن را می‌جنبانید. و جریان تند
آب درخت بلند را بر سطح رودخانه می‌جنبانید.
که را آن مایه از دل و جرأت هست که بر این تنه‌ی لغزنده‌ی جنبان قدم
بردارد و پیش رود؟

سیاها و سفیدها بهت‌زده ماندند. اما خدا به آن‌ها چنین گفت:
- اکنون از کار دست بردارید که شب فرا رسیده‌است. این آزمایش
آخرین است. آزمایش قطعی و نهایی. دیگر امروز دیرگاه‌است و برای
اقدام بدان مجالی نیست. کار را رها کنید و فردا سپیده‌دم آن را به پایان
برسانید که اکنون دیگر هنگام خفتن است...
سیاها و سفیدها می‌خواستند بدانند که کار چیست. سیاها و سفیدها
می‌خواستند از چند و چون مطلب آگاه شوند. لیکن خدا ناگهان ناپدید
شد.

و سیاها در بی‌خبری به جا ماندند.
و سفیدها در بی‌خبری به جا ماندند.

نظامه گفته بود هنگام خفتن است!
و سفیدها چه کردند؟ - خفتند!
و سفیدها به‌شتاب از شاخ و برگ‌هایی که با دشنه‌های آهنین خود
بریدند پناهگاه‌هایی ساختند و بام آن را به برگ‌های پهن ^۱آمون^۱ پوشاندند.

۱. نوعی گیاه که میوه نمی‌دهد و برگ‌های فوق‌العاده پهن دارد.

در پناهگاه‌های خود آتش کوچکی روشن کردند و خفتند.

و سیاه‌ها...

آن‌ها چه کردند؟

آتش عظیمی برافروختند و به رقص به کی‌ئی‌کی آغاز کردند!

از آنان چند کس به این سوی و آن سوی جنگل پراکندند. می‌گشتند تا سنگ‌های گرد یا چخماق‌های تیزی بیابند که از آن تبرهای دیگر بتوان ساخت. یا اگر بخت‌شان یاری کرد و دشنه‌ی آهنینی از دشنه‌های سفیدها به دست آوردند، چون سفیدها پناه‌گاهی برای خود بسازند!

اما به جای این‌ها همه، به جای چخماق و دشنه‌ی آهنی نه لائیس^۱‌هایی یافتند، و در جست‌وجوی شراب نخل، آن‌ها را شکستند. آه! سیاه‌ها چه شاد، چه خوشدل شدند!

سیاه‌ها به جانب اقامت‌گاه خود دویدند و سراسر شب را به نواختن تام‌تام، به رقص و به پایکوبی و نوش‌انوش شراب نخل بیدار ماندند!

و سیاه‌ها نوشیدند

و سیاه‌ها پاکویدند

و سیاه‌ها رقصیدند حال آن‌که سفیدها خفته بودند...

و سپیده‌دم در رسید.

در آن ساعت که شب‌نم قطره قطره می‌چکید خدا بی‌صدا پیش آمد. و هنگامی که در سکوت سپیده‌دم خروس آوازش را سرداد در مه صبح‌گاهی مردان خود را پیش خواند.

و مردان خدا، سیاه‌ها هستند. همچنان که سفیدها.

و مردان خدا، سفیدها هستند. همچنان که سیاه‌ها.

آنان همه‌گی پیش دویدند. اما چه گونه؟

۱. میوه‌یی ست به شکل نارگیل که شیرهی سکرآور دارد.

نگاه کنید که سفیدها تر و تازه و سر حال اند!
نگاه کنید که نگاه سیاهها تا چه حد مشوش است!
و نظامه گفت:

- آنجا، در ساحل آن سوی رودخانه سرزمین برکتها است. و آن
سرزمین، از آن کسی ست که خود را بدان رساند. اما برای رسیدن بدان
می باید از رودخانه گذشت!

۲۰

نظامه چنین گفت.
قرعه کشیدند تا بدانند نخست که می باید بگذرد.
نظامه انگشتی خود را در یکی از دو دست خویش پنهان کرد و
تقدیر، سیاهها را برگزید.
سفیدها دلگیر شدند. اما سیاهها غیه کشیدند و هلهله کردند... هنوز
بخت به تمامی رو نهان نکرده بود. و سیاهها می توانستند نخستین کسانی
باشند که از رودخانه بگذرند و به سرزمین برکتها فرود آیند. آری. اما
شرابِ نخل، خائن است!
نخستین سیاهی که دل به دریا زد و پا بر پُل نهاد، درخت را دو تا دید:
آنجا که یک درخت بیش نبود!
و سیاه پا در میان آن دو درخت نهاد و - چلپ! - تمساحی او را از میان
زمین و هوا در ربود و - کروج کروج! - دو ضرب آرواره، دو جنبش فک... و
دیگر نشنیدند که در همه ی روزگاران کسی از او سخنی بگوید!
سیاه دوم اندکی از سیاه نخستین پیشتر رفت. آری. اما درخت از شبنم
خیس و لغزان بود. و آن روز صبح شبنم بسیار نشسته بود. درخت نیز بسیار
می جنبید و با هر حرکت زیر پا لنگر می داد. و جریان آب نیز آن را به رقص

آورده بود. و شراب نخل نیرویی در زانوهای آدمی باقی نمی‌گذارد... سیاه
دوم به زانوهای خود دلگرم نبود. با این همه اندکی پیش رفت و - چلپ! -
در آب پُرشتاب سرنگون گشت و - کروج کروج! - دچار سرنوشت سیاه
نخستین شد. تمساحی او را در ر بود: دو ضرب آرواره، دو جنبش فک!...
و دیگر نشنیدند که در همه‌ی روزگاران کسی از او سخنی بگوید!
و بسیار... و بسیاری دیگر از سیاه‌ها که در سراسر روزگاران دیگر کسی
از آنان سخن نگفت!

بعضی آنان اندکی پیشتر، و بعضی اندکی دورتر. اما در همه حال:
چلپ!

و

کروج کروج!

۲۱

اکنون نوبت سفیدهاست.

آنها پیش می‌روند. آنها شراب ننوشیده‌اند. شبان‌گاه که خفته‌اند
سردشان نشده‌است، نلرزیده‌اند. سپیده‌دم شب‌نم خیس‌شان نکرده‌است.
شب در میان مه رودخانه نخفته‌اند، خواب‌گاه‌شان در پناه و پناهگاه‌شان
گرم بوده‌است. صبح، شاداب و سرخوش از خواب برخاسته‌اند.
زانوهاشان نیرومند است و قدم‌هاشان استوار. نگاه‌شان مضطرب نیست،
آشفته نیست. دوتا نمی‌بینند. تعادل خود را به نرمی نگه می‌دارند. یکی
پس از دیگری از پل لغزان لرزان می‌گذرند و شادمانه در ساحل آن سوی
رودخانه فرود می‌آیند... نه یکی می‌افتد، نه حتا از آنان یکی طعم مردم
سفید را به تمساح‌ها می‌چشانند...
سفیدها!...

بریم، بریم برقصیم!
برا خودمون برقصیم!
از غم‌مون برقصیم!



سفید سفید! خسته‌ن
از سرِ پُلِ گذشته‌ن!
آتشِ قرمز و گرمه
لحافِ راحت و نرمه.

ما پوست‌مون سیاهه
روزگارمون تباهاه.
ما تیره و سیاهیم
رنگِ شبِ بی‌ماهیم.
اونا سفید و شادن
به رنگِ روز و بادن...



غلام و بنده‌شونیم
اسبابِ خنده‌شونیم.
وقتی می‌خوان بخندن
به اشکِ ما می‌خندن.
سفید! گلن، ما سنگیم
با بختمون یه رنگیم.



بریم، بریم برقصیم!
 برا خودمون برقصیم!
 از غم مون برقصیم!...

همین که آخرین سفید از پُل گذشت، یکهو رودخانه گود شد، پهن شد، عمیق شد. سفیدها آن طرف کوچک شدند، کوچک شدند، کوچک شدند، به طوری که دیگر یواش یواش از نظر این وری ها محو شدند. اکنون دیگر مطلقاً دیده نمی شدند.
 و رودخانه مدام پهن تر می شد و پهن تر می شد، گودتر می شد و گودتر می شد....

کروج کروج! کروج کروج!
 روزمون از شب تیره تره
 دنیا به کام تمساح غول پیکره.
 کروج کروج! کروج کروج!

۱. ترجمه‌ی اصل قطعه چنین است.

«بروی م»

بروی م برای رقص.

مردها از آن سو رفته‌اند.

آنها همه خسته‌اند.

آتش، سرخ است و گرم.

آنها ما را ریشخند می‌کنند.

بروی م»

بروی م برای رقص.»

روز بدبیاری سیاهای بی‌نواس
تمساح تو آبه و شوربختی تو هواس!

کروج کروج! کروج کروج!
بخت به تمساح اکبیر می‌خنده
دل ما به روی شادی در می‌بنده.

کروج کروج! کروج کروج!
وای به سیاهاکه تو هوا آویزون
طعمه‌ی فک و آرواره و دندون!

و سیاه‌ها، نومید و غم‌زده کنار ساحل نشستند و با چشم‌های حریص به
سرزمین برکت‌ها چشم دوختند. سرزمینی که دیگر هرگز پای سیاه‌ها به آن
نمی‌رسید.

امروز دیگر برای گذشتن از آن رودخانه و برای رفتن پیش سفیدها و
برای رسیدن به سرزمین برکت‌ها، باید روزها و هفته‌ها، باید ماه‌ها و
سال‌ها روی آب رودخانه رفت و رفت و رفت، راند و راند و راند...

این فاصله برای سیاه‌ها زیاد است. خیلی، خیلی زیاد است.
سیاه‌ها هرگز به آن‌جا نخواهند رسید. هیچ وقت به آن طرف نخواهند
رسید. بیچاره سیاه‌ها!

سیاه‌ها برای آن‌که سه بار از سفیدها شکست خوردند، روی این
سرزمین بی‌برکت باقی ماندند.

آن‌ها این‌جا هیچ چی پیدا نمی‌کنند. آن‌ها این‌جا هیچ چی گیرشان
نمی‌آید.

سفیدها هر چه بخواهند پیدا می‌کنند. سفیدها هر چه بخواهند

گیرشان می‌آید. همه چیز در دسترس‌شان هست. هر چه بخواهند در دسترس‌شان هست. حتا، دوستان! سفیدها وقتی که سردماغ هستند می‌دانید چه می‌کنند؟

- بله، می‌دانیم: به بیچاره سیاه‌ها چیز می‌دهند!
- همین‌طور است اما می‌گویند آنچه به سیاه‌ها می‌دهند خیلی کم‌تر از آن چیزی‌ست که قبلاً ازشان گرفته‌اند!
و این، انجام حکایت من است.
و من آن را برای شما گفتم.

افسانه‌ی بینگو

تلفظ اصلیِ اسامی‌یی که در افسانه‌ی زیر آمده به این شکل است:

Mboya	م‌بویا
Bingo	بینگو
Otoyom	نوتویوم
Ndanabo	ن‌دانابو
Vièrè	وی‌ئر
Evara	ئه‌وارا

چنین اتفاق افتاد که روزی، نظامه از فراز به زیر آمد. گردش‌کنان به ساحل رودی. در بلمی نشست که خالی بر آب می‌گذشت، تنها و خالی. اما نظامه پارو برنگرفت، و در این خیال که در او به با خلق گفت‌وگویی کند نزدیک آبادی بزرگی پهلو گرفت، که دید دوشیزه‌دختری برای بردن آب به سوی چشمه می‌آید. چشمش دید و دلش خواست. که دختر، خوب و کاری و پُرحرارت بود. و در کار، کم از آن نبود که در زیبایی. - پس پسری بدو داد و او را با خود برد. به دوردست‌های دور. به دیاری که بازگشت ندارد. و نام دختر م‌بویا بود.

م‌بویا هرگز از آن دیار باز نیامد.

چون زمانش فرارسید، م‌بویا پسری آورد. و او را بینگو خواندند. -
چرا؟ نمی‌دانم. باید نامی بوده باشد خوش آیند آن دیار.
بینگو بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. و م‌بویا، بیش از همه‌ی عالم، بدو دل
بسته و دل‌بسته‌تر.

اله‌لی - گلی را که محبوب پرنده‌گان است - به موهای او می‌زد. رشته‌یی
مروارید از بینیِ کوچکش گذراند. و گردنش را و بازوهایش را به سینه‌ریز
و بازوبندهای مسینی آراسته‌بود که هر بامداد به‌دقت بسیار صیقل می‌داد.
بینگو بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. و م‌بویا، بیش از همه‌ی عالم، بدو دل
بسته و دل‌بسته‌تر. نظامه از این دل‌بسته‌گی سخت در خشم بود. سرانجام،
روزی، عنان‌گسیخته از خشم، که بینگوی خردسال از آبگیر خاصی او
یکی ماهی ربوده‌بود، م‌بویا را در کلبه فرو بست، بینگو را به چنگ آورد و
از آن فراز به زیر افکند.

بینگو به زیر افتاد. دیری به زیر می‌آمد و، دل به مرگ نهاده‌بود، که
امواج رود عظیمی که از فراسوهای کوه‌ساران به جانب دشت می‌خزد از
هم گشود و بینگوی بخت‌یار را در بر گرفت. و بختش یارتر، که نه چندان
دور از کناره به آب اندر افتاد، صیادی که به صید ماهی در زورقِ خود بر
آب می‌گذشت او را با خود به کلبه برد. و این صیاد ثوتویوم نام داشت.
از همان دم که نظامه‌ی خشم‌کور بینگوی معصوم را به زیر افکند، م‌بویا
سرگشته‌ی جست و جوی او شد:

گاه شباهنگام در دل جنگل شعله‌ی سرگردانی را ندیده‌اید که از هر
سویه هر سو می‌جوشد و می‌کوشد؟ -

هرگز صدای زنی را نشنیده‌اید گریزان به دوردست، که یکی را به نام
می‌خواند؟ زیر سرتاق جنگل، مدام یکی را به نام می‌خواند؟
وحشت مکنید! - م‌بویاست که کودکش را می‌جوید. م‌بویاست که هنوز
کودکش را باز نیافته‌است. اما مادر هرگز خسته نمی‌شود.

بینگو به زیر افتاد.

م‌بویا آواره شد.

و نظامه شتابان پا در راه نهاد تا به هرگونه که هست بینگو را به چنگ آورد:

در دریا جست و جوش می‌کند: - دریا، دریا! بینگو نزد تو نیست؟

در خشکی جست و جوش می‌کند: - زمین، زمین! بینگو نزد تو نیست؟

و دریا و خشکی به پاسخ‌اش آواز می‌کنند: - نیست! نیست!

بازیافتن او از محالات بود: ثوتیوم، جادوگر بزرگ، که از نسب بلند بینگو آگاهی یافت، به هیچ روی سرِ آن نداشت که تسلیمش کند. لاجرم به مراقبه پنهانش کرد.



بینگو به اعماق غاری پناه برده‌است.

غار، سخت ژرف و تاریک است.

بینگو در دل می‌گوید: «آری من این‌جا نیک در امانم!» و دیرگاهی در آن می‌ماند.

با این همه، نظامه به جست و جوی او پای می‌فشارد و دایم با خود می‌گوید: «بینگو را به چنگ خواهم آورد و قلب‌اش را خواهم خورد!»

اما بینگو در دلِ جنگل، در اعماق غاری سخت ژرف پنهان است.

نظامه به جنگل می‌رسد و به آفتاب پرستک بر می‌خورد:

- آفتاب پرستک! بینگو را ندیده‌ای؟

و آفتاب پرستک که تاب بدنامی ندارد می‌گوید:

- رهگذری دیدم، آری، اما چه کسی با من از نام و نشان خویش سخن

می‌گوید؟

- به کجا می‌رفت؟ از کدام دهکده بود؟

- گاه از این سو می رفت گاه از آن سو. دهکده اش در آن سوی جنگل است.

- خیلی وقت است؟

- روزها بس درازند. هر روز به تنهایی زمانی طولانی ست. آری، خیلی وقت است.

نظامه خشمناک به راه می افتد. و همین که این جا و آن جا رد پای بینگو را مشاهده می کند، آفتاب پرستک به غار می دود که «بینگو! پدرت به سختی در جست و جوی تو ست. هوای خود را داشته باش!» - و خود اندکی دورتر، بر خرسنگی می خزد.

بینگوی دل آگاه، رد پای خود را بر خاک، به دقت می سترد. آن گاه از طریق کوره راهی پُر آیند و روند و خاکی سخت کوفته، پس پسک به غار باز می گردد. همان دم، ن دانا بوی عنکبوت، تنگاتنگ، بر دهانه ی غار، تاری ضخیم می تند. و آفتاب پرستک، شتابان مگسی چند در آن تار می افکند.

نظامه، همچنان در جست و جو، به وی ثر مار بر می خورد:

- وی ثر، وی ثر! بینگو را ندیده ای؟

وی ثر می گوید: - چرا، چرا!

- آیا در غار میان جنگل نیست؟

- چرا، چرا!

و نظامه قدم تند می کند، چون به نزدیک غار می رسد با خود می گوید:

- این چیست؟ آیا رد قدم های کسی نیست که دور شده است؟

و چون نگاه چشمانش به تار عنکبوت می افتد، به مگسانی که در آن

مرده اند، با خود می گوید:

- در این غار کسی پنهان نمی تواند بود!

و آفتاب پرستک از فراز خرسنگ می گوید:

- هان! تو بدین جا آمده ای؟ سلام!

- سلام، آفتاب پرستک! آیا در همین نقطه بود که بینگو را دیدی؟

- آری. اما از آن هنگام دیری گذشته است، دیری گذشته است. بینگو رفته است. بینگو رفته است و ای بسا که هنوز رد قدم هایش را بر خاک بتوان دید.

نظامه می گوید: - آری. و من بر اثر او خواهم رفت. رفتار تو، آفتاب پرستک، سخت نیکو بود! اکنون نظامه بسیار دور شده است. بینگو از غار بیرون می آید:

- رفتار تو، آفتاب پرستک، سخت نیکو بود! اینک پاداش نیک رفتاری تو: از این پس خواهی توانست به هر رنگی که دلخواه تو باشد درآیی. و بدین گونه خواهی توانست از گزند دشمنان خویش در امان مانی. و آفتاب پرستک می گوید: - این سخت نیکوست! و بینگو با عنکبوت می گوید: - ن دانا بو! رفتار تو سخت نیک بود. تو را به پاداش چه دهم؟ و ن دانا بو می گوید:

- هیچ! من دلشاد و راضیم. بینگو می گوید: - این سخت نیکوست. حضورت پیام آور نیک بختی باد! و به راه می افتد. و چون بر سر راه به وی اثر می رسد، سر او را به پاشنه می کوبد.



سرانجام چنین افتاد که نظامه، خسته از جست و جوی بی حاصل، بینگو را به خود باز نهاد و به عالم بالا بازگشت. بینگو از پدرخوانده‌ی خویش دانش بسیار به میراث برد. چون ثوتویوم بمرد، جنازه‌ی او را بشست و کفن کرد. اما پیش از آن، جمجمه‌اش را برداشت تا فخرش دهد، در سرای خویش محفوظ‌اش دارد و هر عید به روغن و سنگرفش بینداید. و بدین ترتیب بود که روانِ ثوتویوم با بینگو

باقی ماند.

و بینگو با ما آموخت که در نه‌وارا جمجمه‌ی نیاکان‌مان را نزد خود نگه داریم تا فخرشان دهیم و روان‌شان با ما بماند.

شرم بر آن کسان باد که سر اجداد خود را محترم نشمارند! چون بینگو به سنین جوانی رسید سراسر جهان را طی کرد. انسان‌ها را یکایک و قبایل را همه دیدار کرد. او نیکو بود و به مردمان آموخت که نیک باشند و به هر چه نیکوست عمل کنند. با سنگِ سبزی که به گردن آویخته داشت گونه‌گونه معجزه‌ها می‌کرد. - سنگی که نظامه نام خود را بر آن نقر کرده بود و آن را به همسر خود م‌بویا داده بود، در نخستین روز دیدارش، م‌بویا آن را به پسرش بینگو داده بود. هر زمان که اراده می‌کرد جسم خود را ترک می‌گفت، پیکان‌ها بدو نمی‌رسیدند، تبرها مجروح‌اش نمی‌کردند، خارها زهرآلوده در پای برهنه‌اش نمی‌خلیدند، و گنج‌های سراسر عالم از آن او بود. مردم سیاه را دوست می‌داشت، و سیاهان دوستش می‌داشتند و به هر چه می‌خواست، به هر چه فرمان می‌داد سر فرود می‌آوردند. چرا که بینگو نیکو بود.

و آن‌گاه بینگو به دورها، به دوردست‌ها رفت. به سرزمینی که در فراسوهای کوهستان‌هاست (و سخت بر این اعتقادم که سرزمین مردمان سفید است). و مردمان آن دیار به دیار بینگو که زمین را می‌شکافت و گنج‌ها را می‌شناخت، روز و شب به کمینش نشستند، چندان که بینگو به شرارت ایشان پی برد و از ایشان رو نهان کرد. لیکن سرانجام، روزی، در آن حال که سنگِ سبز را در کف داشت بر سرش ریختند و برای تصاحبِ راز و دست‌یابی به گنج‌های او به قتل‌اش آوردند و سنگِ سبز را ربودند. سنگِ سبزی را که به حقیقت از آنِ ما بود!

و از آن زمان، مردمان فراسوهای قُلل (که همه عالم می‌دانند مردمان سفیدند) تمامی ثروت‌های زمین را در کف دارند، و ما، قوانین بینگو را! فرزندانِ من! آداب و عادات اجداد خود را پاس دارید: آنچه را که نیکوترین آداب و عادات است! با شما گفتم!

ئىون لوكا كاراجيال

Ion Luca Caragiale

1852 - 1912

نويسنده رومانىايى

قصه‌ی بلیت‌های لعنتی

آقای لفتر پوپسکو عرق پیشانیش را می‌خشکاند و این ترجیع‌بند وحشتناک را همین‌طور مدام تکرار می‌کند:

- چه می‌شود کرد دیگر؟... بدبختی ست... بدبختی ست... قربان یک جو شانس!

اما مادام پوپسکو - زن لفتر - حتا جرأت پاک کردن عرقش را هم ندارد... لاینقطع این سوراخ و آن سوراخ را می‌گردد؛ و زیر فرش و پشت قفسه را بازرسی می‌کند. نخیر! مگر چیزی که گم شد دیگر پیدا می‌شود؟



شما خواننده‌ی عزیزِ این واقعه‌ی جدی وسط مطلب رسیده‌اید و نمی‌دانید قضیه از چه قرار است. آقا و خانم پوپسکو دنبال دوتا بلیت بخت‌آزمایی می‌گردند، چون جفت‌شان جوایز اول را برده.

لابد می‌خواهید بدانید اگر خانم و آقای پوپسکو بلیت‌ها را گم کرده‌اند

از کجا می‌دانند برنده‌ی جوایز اول شده‌اند؟ - بسیار خوب، در این باره هم به شما توضیحاتی می‌دهم:

این آقای لفر همیشه می‌نالید که خداوندِ عالم یک جو بخت را از ش دریغ کرده‌است... یک شب تو باشگاه، دوستانش به او گفتند که اگر می‌خواهی تو بخت‌آزمایی برنده بشوی باید بلیت را با پولی که قرض گرفته‌اشی بخری - باری، لفر پوپسکو هم شیر شد برای خرید دو تا بلیت بخت‌آزمایی (یکی از سریِ «بخت‌آزمایی برای ایجاد دانشگاه» و یکی هم از سریِ «بخت‌آزمایی برای ایجاد رصدخانه») از دوست قدیمیش سروان پندله پولی قرض کرد... البته سروان پندله هم برای پرداخت مبلغ لازم دست به جیب نبرد، مگر بعد از آن که لفر پوپسکو بهش قول شرف داد و جلوِ همه‌ی دوستان سوگند یاد کرد که اگر برنده شود صدی دهِ مبلغ جایزه را به سروان دست‌خوش بدهد! - معامله جوش خورد، سروان مبلغ مورد احتیاج را قرض داد، پوپسکو دو تا بلیت خرید و سروان‌شماره‌ی آن‌ها را گوشه‌ی دفترچه‌ی بغلی‌اش یادداشت کرد و... مدتی از این قضیه گذشت تا آن‌که بالاخره مراسم قرعه‌کشی انجام شد. برنده‌ی جایزه‌ی ممتاز پنجاه هزار لثویی بخت‌آزمایی برای ایجاد دانشگاه بلیت شماره‌ی ۷۶۳۸۴ درآمد و برنده‌ی ممتاز پنجاه هزار لثویی بخت‌آزمایی برای ایجاد رصدخانه بلیت شماره‌ی ۱۰۹۵۲۰...



سرشب، آقای پوپسکو با زنش توی سرسرا پشت میز نشسته بود که ناگهان صدای نعل اسب درشکه‌یی را شنیدند که جلوِ درِ خانه‌شان ایستاد و آن وقت صدای پای کسی که با عجله به طرف ساختمان می‌آمد از تو حیاط شنیده شد، و بعد... کسی در را کوبید.

آقای پوپسکو نگاه استفهام‌آمیزی به خانم کرد و با صدای آهسته‌یی

گفت: بر شیطان لعنت! به نظرم باز از اداره آمده‌اند دنبالم آمده‌اند که بیا چند ساعت اضافه کاری کن!

آن وقت شخصاً بلند شد و رفت طرف در اما خانم پوپسکو که سر و بر مرتبی نداشت، پیش از باز شدن در خودش را به اتاق خواب انداخت... پوپسکو در را باز کرد و سروان پندله آمد تو... معلوم بود عجله دارد. چون تا پایش را گذاشت تو سرسرا گفت:

- حالا چرا به باشگاه نیامدی؟ ترسیدی همه‌اش را ازت بگیرند؟ از بس دنبالت گشتم خسته شدم.

- تو اداره گیر افتاده بودم... همه‌ی چی چی را ازم بگیرند؟ مگر چی شده؟
- عجب! یعنی خبر نداری.

- از چی خبر ندارم؟ چی شده مگر؟
- هر دو تا بخت آزمایی‌ها نتیجه‌شان معلوم شد.

- خ خ خ... خب؟

- هیچ چی. بلیت‌های ما برد.

- بلیت‌ها؟ ها! بردیم؟

- صد هزار لئو! هر دو تا جایزه‌ی بزرگ... عجیب است!

این را گفت و روزنامه‌ی رسمی را جلوی دماغ آقای پوپسکو گرفت:

- می‌بینی؟ رصدخانه، جایزه‌ی ممتاز ۱۰۹۵۲۰ و دانشگاه، جایزه‌ی

ممتاز ۷۶۳۸۴، درست است؟ بسیار خوب، حالا این جا را نگاه کن:

دست کرد جیب‌اش و دفترچه‌ی بغلی‌اش را درآورد.

- این شماره‌ها را بخوان. همان است که آن شب تو باشگاه نوشتی.

- ۷۶۳۸۴!

- و آن یکی؟

- ۱۰۹۵۲۰!

- درست است؟

- مومنمی‌زند!



حالا شما، خواننده‌ی عزیز! فهمیدید قضیه از چه قرار است؟
آقا و خانم پوپسکو دنبال بلیت‌هایشان می‌گردند که جوایز اول را برده
و این کار، از سه شب پیش، بعد از آن‌که سروان پندله خبر میمنت‌اثر را به
سمع مبارک ایشان رسانید و به خانه‌اش رفت لاینقطع ادامه دارد.

آقای لفتر پوپسکو صبح همان روز به رئیس اداره‌اش عریضه‌یی
نوشت و بهانه آورد که چایمان کرده و ممکن است سه چهار روز نتواند به
اداره بیاید. آن وقت به اتفاق زنش دو تایی دامنِ همت به کمر زدند تمام
اثاثیه‌ی خانه را از سفیدیِ نمک تا سیاهیِ ذغال، از این‌ور به آن‌ور کردند،
اما بلیت‌ها؟... گر تو دیدی سلام ما برسان! لفتر پوپسکو و خانم جفت‌شان
دارند از خسته‌گی و از بی‌خوابی و از مجلی دق می‌کنند... پدرِ جفت‌شان
درآمده...

لفتر پوپسکو به نیت این‌که یک چُرت بخوابد روی کاناپه می‌افتد و
چشم‌هایش را می‌بندد، اما... خواب کجاست؟ مگر خواب را به خواب
ببیند!

ناگهان پوپسکو از خوشحالی نعره‌یی می‌کشد و از جا می‌جهد.
- فهمیدم! بالاخره فهمیدم کجاست.
- ها؟

- تو جیب بلوز خاکستریم... آن شبی که تو باشگاه بلیت‌ها را خریدم
بلوز خاکستریه تنم بود. درست یادم است... بلیت‌ها را که گرفتم؛ تا زدم
گذاشتم تو جیب بلوز خاکستریه... می‌گویی نه؟ بدو بلوز را بیار تا بگویی
آفرین بر این حافظه!

خانم پوپسکو... بیچاره خانم پوپسکو... عجب! چیزی نمانده روح از
تنش پرواز کند. زبانش بند آمده لبهایش می‌لرزد و در این حال می‌پرسد:

- کک کدام بب بلوز؟
 - بلوز خاکستریِ تابستانیم.
 خانم پوپسکو یک دستش را می‌گذارد رو قلباش، دست دیگرش را
 مثل این‌که از شوهرش کومک می‌خواهد دراز می‌کند طرف او:
 - لفترجان!
 - هوم؟
 - آخر من آن را داده‌ام...
 - آن چیه؟
 - بلوزت.
 - کدام بلوزم؟
 - بلوز خاکستریه.
 - داده‌ای؟
 - آخ؛ آره...
 - ای داد و بیداد به کی دادی؟
 - آخر خودت گفته بودی که دیگر نمی‌خواهی بپوشیش.
 - گفتم که گفتم؛ تو چرا باید گوش بدی؟ روزگارت را سیاه می‌کنم!
 آتشت می‌زنم! به کی دادیش؟
 - به کولیِ دوره‌گرده.
 - کولیِ دوره‌گرده؟
 - کاسه بشقابی.
 - کاسه بشقابی؟
 - عوضش بشقاب چینی گرفتم...
 - کی؟
 - همان روزی که شب‌اش آن افسره آمد گفت که بلیت‌ها برده.
 - ای وای! ای وای! ای وای! ای وای!
 - آخر من چه می‌دانستم؟

- ای وای! ای وای! ای وای! ای وای!
 - مگر من کف دستم را بو کرده بودم؟
 - آخر باید جیب هایش را می گشتی...
 - معلوم است! اما هیچ چی تو جیب هایش نبود.
 - مزخرف می گویی.
 - والا هیچ چی توش نبود.
 - چند تا بشقاب به ت داد؟
 - ده تا. هر چی چونه زدم دوازده تا بدهد زیر بار نرفت.
 فریاد لفتر به آسمان رسید.
 - یالا! یالا بشقاب ها را بیار بینم.
 مادام پوپسکو که می داند مقاومت فایده ندارد بشقاب ها را می آورد
 جلو شوهرش می گذارد روی میز... روی هم رفته بشقاب های خوشگلی
 است و تاخت زدن شان با یک بلوز تابستانی کهنه، آدم را مغبون نمی کند...
 آقای پوپسکو یکی از آن ها را بر می دارد زیر و بالاش را نگاه می کند هر
 چه می کوشد بهانه یی بگیرد میسر نمی شود. این است که بشقاب را
 می برد بالا بالا بالاتر... و با تمام قوت می کوبد زمین. چینی صدایی
 می کند و مثل یک گلوله برف به هزار طرف می پاشد و آقای پوپسکو یکی
 دیگر بر می دارد.
 - لفتر جان مگر عقلت کم شده؟
 - خب دیگر... من این جوریم!
 - وقتی از کوره در بروم باید یک چیزهایی را بشکنم که لااقل صد هزار
 لئو قیمت داشته باشد... خب... خدا را هزار بار شکر که این بشقاب ها
 درست ده هزار لئو آب خورده! بشقاب دوم را می فرستد دنبال اولی و
 یکی دیگر بر می دارد:
 - فهمیدی! خانم سخاوتمند؟ این بشقاب ها...
 بشقاب سوم هم هزار پاره می شود.

-... ده هزار لثو.

و بشقاب چهارم را بر می دارد.

- لفترا!

- حرف نزن که...

بشقاب چهارم هم خلاص!

- اگر حرف بزنی...

فاتحه‌ی بشقاب پنجم.

-... خودت را هم خواهم شکست.

و بشقاب‌های ششم هفتم و... دهم.

آن وقت اعصاب آقای لفترا پوپسکو کمی آرام می شود. عرقش را پاک می کند خیلی آرام می نشیند رو صندلی و با چنان آرامشی که انگار هیچ اتفاقی روی این کره‌ی خاکی رخ نداده است رو می کند به زنش و می گوید:
- خب. حالا آمدیم سر اصل مطلب... بلوز خاکستری را به کدام کولی دادی اگر ببینیش می شناسیش؟

مادام پوپسکو که موقع را برای ترکاندن بغض مساعد می بیند ناگهان دست می گذارد به گریه، و در همان حال به فرمایشات آقای پوپسکو جواب عرض می کند:

- دادمش به تسیکا خوشگله. همان که بعضی وقت ها این ورا پیدایش می شود.

- جایش را می دانی؟ می دانی کجاها احتمال دارد بتوان پیدایش کرد؟

- خودش یک وقت گفته بود بیرون شهر تو محله‌ی کولی ها می نشیند.

- بیرون شهر. هوم!... بیرون شهر...

یک ساعت بعد از این ماجرا، کالسکه‌ی جلوی یک آلونکِ سرهم بندی که وسط مزرعه‌ی بیرون شهر بنا شده می ایستد که کنار سورچیش پاسبانی نشسته است. تو کالسکه لفترا پوپسکو و سروان پندله نشسته اند، با یک پاسبان دیگر و رئیس کلاتری حومه...

کالسکه که می ایستد، همه شان پیاده می شوند. یکی از پاسبان ها در را می زند و دخترک زنده پوشی در را باز می کند. ته دخمه کولی پیری جلو اجاق نشسته غذا می پزد.

ریس کلانتری می پرسد:

- مادرت کجاست بچه؟

دخترک از ترس خودش را جمع و جور می کند و می گوید: - خانه نیست.

- خب، صبر می کنیم تا بیاید. یک شمع روشن کن ببینم.

این را می گویند و می آیند تو حیاط.

پیرزنی که جلو اجاق نشسته بلند می شود و می پرسد:

- شماها کی هستید؟

- وقتی فهمیدی مؤدب تر صحبت می کنی... ما با تسیکا کار داریم...

یک جا یک چیزهایی گم شده که...

و آقای لفر پوپسکو دنبال حرفش را می گیرد.

- که تسیکا بهتر از هر کسی خبرش را دارد.

پیرزن حاج و واج می ماند و می گوید: - ای وای!... آقایان! به خدا قسم

که دختر من اصلاً اهل این حرف ها نیست. همه ی شهر می شناسندش.

پندله فریاد می زند: - نفست را ببر! یک چراغ بیار ببینم.

- به چشم، ارباب جان! به چشم! ولی آقا، به خدا دختر من این کارها

ازش نمی آید.

و در عین حال شمعی روشن می کند و به اتفاق آقایان وارد اتاق

می شود.

آن جا دو تا تخت خواب هست که مقدار زیادی لباس کهنه روی آن

تل انبار شده... آقای پوپسکو تا چشم اش به آن ها می افتد می دود جلو

شروع می کند به گشتن، معلوم است که دنبال بلوز خاکستری خودش

می گردد اما پیدایش نمی کند، در همین موقع دخترک کولی خسته و مانده

با تلی از رخت و لباس کهنه و نیم‌دار به دوش از راه می‌رسد.
میهمانان ناخوانده دورش حلقه می‌زنند و آقای لفتر پوسکو یقه‌اش را
می‌چسبد:

- یالا! بلوز خاکستری!

- چی؟

- بلوز خاکستری!

- کدام بلوز خاکستری؟

- خودت می‌دانی کدام بلوز... همان که تو جیب‌اش دوتا بلیت
بخت‌آزمایی بود.

- ای آقا، به خدا...

- ها... کولیِ ناجنس!

رییس کلاتری خودش را می‌اندازد وسط: - بهتر است پنهان نکنی
می‌دانی که کلاهت پس معرکه‌است.

مادر تسیکا که از وحشتِ دخترش عصبانی شده فریاد می‌کشد: - از
جان دخترم چه می‌خواهید؟ چرا اذیتش می‌کنید؟

رییس کلاتری پیرزن را به کناری می‌اندازد و به سرش فریاد می‌زند:
- پوزه‌ات را ببند!

تسیکا: - الاهی خدا مرا نیامرزد اگر...

لفتر: - این‌ها حرف مفت است مگر تو نبودی که به خانه‌ی ما آمدی
ده‌تا بشقاب حاشیه‌دار دادی یک بلوز خاکستری گرفتی؟

- چرا. من بودم. مگر حاشا می‌کنم؟

- آن بلوز کو؟

- آن را پوشیده‌ام. زیر این لباسی که تنم است پوشیده‌ام.

- آها، که قایمش کنی، ها؟

- خیر آقا... آخر من حامله‌ام. این را پوشیده‌ام که قولنج نکنم.

- لباست را بکن. زود.

- روی چشم.

پیراهنش را می‌کند و آقای پوپسکو جیب‌های بلوز را که به تن تسیکا است واری می‌کند. چیزی تو جیب‌ها نیست، آه! ته جیب سوراخ است. لابد بلیت‌ها از آن‌جا افتاده است. اما احتمال هم دارد که این کار خود کولی باشد. مشتش را گره می‌کند و تو صورت کولی بی‌نوا تکان می‌دهد:

- بنال بینم! من کلاه سرم نمی‌رود... بلیت‌های مرا چه کردی؟
- اما تسیکا که در این موقع بوی سوخته‌گی به دماغ‌اش خورده است، به جای آن‌که در جواب آقای پوپسکو ناله کند، با زبان خودشان به مادرش می‌گوید: - بدو مادر، آبگوشت دارد می‌سوزد.
آقای لفتربا دست‌پاچه‌گی فریاد می‌کشد:
- شنیدید؟ آقایان شنیدید؟ دیدید با زبان کولی‌ها به مادرش چه گفت؟
- ای رذل پدر سوخته! پدرت را در می‌آورم!
زن‌ها به گریه می‌افتند ولی آقای پوپسکو دست‌بردار نیست.
سرانجام رییس کلانتری مداخله می‌کند و می‌گوید: - آقای پوپسکو اجازه بدهید. تو کلانتری از شان اقرار خواهم گرفت.
سوتش را در می‌آورد فوت می‌کند و پاسبان‌ها می‌آیند تو...
اکنون در کلانتری هستیم... آقایان و خانم‌ها! همه‌ی حقه‌هایی اثر مانده و رییس کلانتری نتوانسته کلمه‌یی از کولی‌ها حرف در بیاورد.



شب تو باشگاه، رییس کلانتری به آقایان پوپسکو و پندله می‌گوید:
- آخر با یک پیرزن و یک زن آبستن نمی‌شود خشونت زیادی کرد اما حاضرم شرط ببندم که بلیت‌ها را این‌ها بر نداشته باشند.
البته گفت و گوی رییس کلانتری با آقای پوپسکو به همین جا خاتمه

پیدا نمی‌کند، ولی اتفاقی پیش می‌آید که زبان در دهان آقای پوپسکو قفل می‌شود.

رییس اداره‌ی آقای پوپسکو وارد باشگاه می‌شود، کمی آن‌طرف‌تر سر یک میز می‌نشیند و به آقای پوپسکو که کلاه سرش گذاشته و تمارض کرده و به اداره نیامده چشم‌غره می‌رود و موقع ترکِ باشگاه وقتی که از کنار میز آقای پوپسکو می‌گذرد، در گوشش می‌گوید: - آقا جان! اگر دیگر به اداره نمی‌آیید، کلیدِ قفسه‌ها را بفرستید!

- ولی آقای رییس، بنده بستری بودم.

- مضحک است آقا!

- فردا خدمت خواهم رسید.

باشگاه هم دیگر خلوت شده‌است. همه راه می‌افتند و پوپسکو رییس کلانتری را وادار می‌کند به‌ش اجازه بدهد یک بار دیگر شخصاً با کولی‌ها ملاقات کند.

وارد کلانتری می‌شوند. ای وای! چه اتفاقی! - بازرس شهربانی آمده زندان موقت را سرکشی کرده از توقیف بدون دلیل زن‌های کولی به‌قدری عصبانی شده که خون به رگ‌های گردنش دویده‌است.

لFTER فریاد می‌کشد: - کولی‌ها؟ کولی‌ها چه شدند؟

- بازرس آن‌ها را آزاد کرد!

- آه! لعنت بر این زنده‌گی! بازرس با آن‌ها هم‌دست شده! به دادگستری

شکایت می‌کنم...

لFTER فریادکشان از کلانتری بیرون می‌رود و تا صبح در کوچه و خیابان مثل دیوانه‌های زنجیرگسیخته پرسه می‌زند! نزدیک سحر به درِ کلبه‌ی کولی‌ها می‌رسد... کولی‌ها تازه بیدار شده‌اند.

لFTER انگشت به در می‌کوبد و ناله‌کنان می‌گوید:

- باز کنید ببینم، باز کنید ببینم.

دخترک خردسال می‌آید دم در، بعد، وحشت‌زده می‌دود تو و

گریه کنان می گوید:

- خدایا! خدایا! آن مردکه باز هم آمد.

تسیکا و مادرش شتابان می آیند دم در و همین که چشم شان به پوپسکو می افتد فریاد می زنند: - «مردکه» و آن وقت، پیش از آن که پوپسکو به خود آید، با جاروب و آبگردان می افتند به جانش و حسابش را کف دستش می گذارند.

آقای پوپسکو با سر و گردن خرد و دک و پوز خونین، به خانه بر می گردد. زنش که حال و روز او را می بیند شیون کنان صورتش را می خراشد:

- خاک بر سرمان شد. لفترا این چه وضعی است؟...

و نامه یی را که شب گذشته یکی از دوستان اداری پوپسکو برای او نوشته به دستش می دهد:

دوست عزیز لفترا.

رییس گفت به ت خبر بدهم که اگر از فردا به اداره نیایی حسابت را خواهد رسید!

دیروز دو نفر آمده بودند و از این که کارشان عقب افتاده فریاد و فغان کردند... نامه هایشان حاضر است؛ اما چون کاغذهای رسمی اداره در قفسه یی ست که کلیدش پیش تو ست، نتوانسته اند آن ها را رد کنند.

قرار شده یاروها به مقامات بالاتر شکایت کنند... خلاصه رسوایی عجیبی به بار آمده. دیگر خودت می دانی.

زیاده عرضی نیست. دوست همیشه گی تو: م.

لفترا پوپسکو سر و بر خود را مرتب می کند و با همان حال زار به اداره می رود.

- رییس آمده است؟

دربان جواب می دهد: - بله آقا همین حالا رسید... شنیدم کسالتی داشتید؟

لFTER یک راست می رود به اتاق رییس و مثل موش کور کنار در می ایستد.

رییس: - چه عجب آقا! صفا آوردید!

- بله قربان، آقای ژورژسکو من...

رییس فریاد می زند: - توی اداره ژورژسکو نداریم.

این جا من آقای رییس هستم... می فهمید؟ این بار شما را عفو کردم ولی بدانید که اگر یک بار دیگر چنین افتضاحی به بار بیاورید اخراج تان می کنم. فهمیدید؟ من خاله زاده ی کسی نیستم!... اداره هم برای این به شما مواجب نمی دهد که جیب تان را پُر کند تا بروید و شب ها توی باشگاه عربده بکشید و مست کنید و صبح ها خواب تان ببرد و برای ما نامه پرانی کنید که مریض هستید و نمی توانید به اداره بیایید و غیره و غیره... پوپسکو مثل سگ سوزن خورده از اتاق رییس بیرون می آید و به اتاق خود می رود. اما همین که کشو میزش را باز می کند می بیند بلیت ها آن تو است!

آه! بلیت ها! ای خدای بزرگ! حالا به ژورژسکوی احمق نشان می دهم...

بلیت ها را با احتیاط توی جیب اش می گذارد. دکمه ی کتش را می بندد مثل آقاها روی صندلی خود جلوس می کند کاغذی پیش می کشد و روی آن چنین می نویسد:

جناب آقای ژورژسکو، یا به قول خودتان جناب آقای رییس! بنده دیگر چون چندان سالم نیستم از خدمت در اداره یی که آقای ژورژسکو خودش را رییس آن می خواند، ها ها ها... خواهشمندم سلام های قلبی مرا به خانم تان، چا چا چا...
قربان سرکار، جو جو جو

لFTER پوپسکو، کو کو کو...



آن وقت مثل شیر از پله‌های اداره می‌آید پایین و می‌رود سراغ بانکی که مأمور پرداخت جوایز بخت‌آزمایی است.

- ببینم پسر، پول بخت‌آزمایی را کجا می‌پردازند؟
- این جا آقا، در آن گیشه.

مأمور گیشه: - بلیت برنده دارید؟

پوپسکو شستش را در جیب جلیقه‌اش می‌گذارد، روی پاشنه‌ی پایش لنگر می‌دهد دماغ‌اش را بالا می‌گیرد و جواب می‌دهد: - یکی دوتا!

- جایزه‌ی مهمی برده؟

- بدک نیست... دوتا جایزه‌ی اولو.

چشم‌های مأمور گشاد می‌شود و دستش را برای گرفتن بلیت‌ها جلو می‌برد. اما پوپسکو بلیت‌ها را به او نمی‌دهد:

- شماره‌های برنده‌گان را دارید؟

- بله قربان.

- خوب پس... من اعداد را می‌خوانم شما روی شماره‌ها نگاه کنید:

- بفرمایید.

- از راست به چپ: چهار...

- درست است.

- هشت...

- بله بله...

- سه...

- کاملاً...

- شش...

- صحیح!

- آخریش هم هفت. می شود ۷۶۳۸۴.

- به به! ایولا... خب، این شماره برنده‌ی بلیت رصدخانه است... مال دانشگاه؟

- حواسم را پرت نکن مردِ حسابی، این مال دانشگاه بود. اما آن یکی... از راست به چپ: صفر، دو، پنج، نه، صفر، آخریش هم یک... مال رصدخانه.

- نه جانم. ملاحظه کنید این که الآن خواندید مال دانشگاه است نه مال رصدخانه. آن اولی مال رصدخانه بود.

لغتر احساس می کند چیزی مثل آب گوشت داغ تو رگ هایش می دود. رنگ اش می شود مثل گچ. چانه اش به لرزش در می آید و بی اراده بلیت ها را می اندازد جلوِ مأمور گیشه.

مأمور گیشه بلیت ها را بررسی می کند، بعد سرش را تا گردن از گیشه می آورد بیرون، دماغ اش را می گذارد روی دماغ آقای پوپسکو و می گوید: - حق با شماست. اما شما شماره‌ی برنده‌ی بخت آزماییِ رصدخانه را رو بلیت دانشگاه دارید، شماره‌ی برنده‌ی دانشگاه را رو بلیت رصدخانه! - چی؟

- همین که عرض کردم. خدا سلامتی بدهد.

رنگ گچیِ آقای پوپسکو مثل آلبالو می شود و بعد به رنگ شله زرد تغییر می کند:

- سلامتی! هه هه هه! حقه بازها! رسواتان خواهم کرد! دزدها!

آن وقت، چنگ می اندازد و مشتی از موهای سپید مأمور گیشه را مثل برگ درخت به زمین می ریزد. داد و فریاد بالا می گیرد و مأمورین انتظامی سروکله شان پیدا می شود... الی آخر...



اما من که «لوکا کاراجیال» نویسنده‌ی این داستان هستم، اگر دلم می‌خواست در تراز نویسندگانِ بسیار محترم باشم داستانم را این طور تمام می‌کردم:

سال‌ها از این ماجرا گذشت...

یک روز، یکی از مردم خیر روزگار که از دارالمجانین شهر بازدید می‌کرد پیرزنی را دید که به او گفتند خودش را به لالی زده و سال‌هاست با کسی صحبت نمی‌کند. این پیرزن بسیار بی‌آزار بود و فقط دیوانه‌گیش همین قدر بود: چند تکه از چند بشقاب شکسته‌ی چینی را که تو اتاقش قایم کرده بود در می‌آورد می‌ریخت رو زمین و بعد، گریه‌کنان جمع‌شان می‌کرد می‌گذاشت تو دولا بچه‌اش.

بله، داستان را جور دیگر هم می‌توانستم تمام کنم... مثلاً این جور: چند سال پس از آن ماجرا، اگر شما از خیابان‌های شهر بخارست می‌گذشتید پیرمرد ریزه‌نقشی را می‌دیدید که صبح تا شام تو خیابان‌ها پرسه می‌زند، از سویی به سویی، از کوچه‌یی به کوچه‌یی و از محله‌یی به محله‌ی دیگر می‌رود و مدام این جمله را زیر لب زمزمه می‌کند که:

- سلامتی! هه هه هه! حقه‌بازها! رسواتان خواهم کرد! دزدها!



بله، می‌توانم داستانم را به این ترتیب تمام کنم. اما نه، من ترجیح می‌دهم داستانم این طور تمام شود:

هیچ خبر ندارم. هیچ خبر ندارم سر آقا و خانم پوپسکو چه آمد، زیرا از آن به بعد دیگر از ایشان هیچ خبری ندارم...

آنگل کارالی چف

Angel Karalichev

1902 - 1972

نویسنده‌ی بلغاری

تنبل خان در بشکه

(قصه‌یی که از آن بی‌خاصیت‌تر، خودش است!)

بابا ویچوی آسیابان پسری داشت که به‌ش پت‌کان می‌گفتند. در واقع این پت‌کان یک هیولا بود. هیولایی در نهایت قدرت و سلامت. قد یک فیل می‌خورد و برای رفع عطش ته‌یک چاه را بالا می‌آورد. اگر یک سنگ آسیا را کولش می‌دادی چنان بود که مگسی به‌شانه‌اش نشست. منتها راه که می‌افتاد بیا و تماشا کن: خرخاکی‌ها ازش جلو می‌زدند!... فرض کنیم دارد پای پیاده سلانه سلانه می‌رود. بادی از روبه‌رو بلند می‌شود و کلاهش را بر می‌دارد و می‌اندازد چارپنج قدم آن‌ورتر تو خاک و خُل... خب، پت‌کان چه کار می‌کند؟ بر می‌گردد کلاهش را بر می‌دارد؟ - فوتینا!... پس معلوم می‌شود هنوز او را نشناخته‌اید: پشت گوشش را با تنبلی می‌خاراند بعد با بی‌حوصله‌گی به باد می‌گوید:

- خیلی خُب، اگه لازمش داری مال تو!

حالا فهمیدید؟

بابا ویچو پشت آسیاب باغ میوه‌یی ترتیب داده بود پُر از درخت‌های سیب و گلابی و آلبالو و یک گردوی کهن سال بزرگ. پت‌کان صبح به صبح

خودش را می‌رساند به درخت گردو، تو سایه‌ی آن به پشت می‌خوابید و برای خودش سرگرم شمردن برگ‌ها می‌شد: یک، دو، سه... اما هنوز به ده نرسیده خواب شیرینی می‌گرفتش و پلک‌هایش را رو هم می‌انداخت. و آسیاب که آن طرف، لای درخت‌های بید مشغول کار بود به خواب تنبل خان لالا می‌گفت.

نزدیک‌های ظهر که می‌شد، مادرش می‌آمد به باغ که میوه‌های رسیده را جمع کند، پت‌کان که چشم‌انتظار این لحظه بود با هزار من بمیرم تو بمیری دهن وامی‌کرد و می‌گفت:

- ننه آی ننه! دستی زیر بالم کن منو بغلتون به پهلوی. بس که به پشت خوابیدم پشتم خواب رفته.

بیچاره پیرزن قاقاله خشکه آه و ناله‌کنان زور می‌زد و به هزار زحمت آقازاده را به پهلوی راست یا چپ می‌غلتاند و دست آخر به‌ش می‌گفت:
- جیگرم! وقتی من و پدرت سرمونو زمین‌گذوشتیم کی تورو این پهلوی اون پهلوی می‌کنه؟

و پت‌کان با بی‌حوصله‌گی می‌گفت:

- ای بابا، همیشه‌ی خدا یکی پیدا می‌شه، انقده آدم خوب تو دنیا زیاده...

●

●

●

تا این‌که زد و یک روز که ننه‌ی پت‌کان داشت رخت می‌شست پاش سُر خورد افتاد تو حوضک و دهن واکرد که داد بزنند یک مشت آب رفت پس ملاحظش چسبید و، هیچ چی... مُرد!
به همین ساده‌گی!

بابا و بچو هم از زورِ غصه چنگه چنگه موهای سفیدش را کند و چند روزی هی اشک ریخت و هی ور چروکید و، دست آخر... بله، او هم مُرد!

پت‌کان حتا یک قطره اشک هم برای آن‌ها نریخت. تنبل‌تر از این حرف‌ها بود. دنبال جنازه‌شان هم به گورستان نرفت، آخر خودتان که می‌دانید جنباندن آن هیکل چه مشقتی بود. طبق معمول تو سایه‌ی گردو خوابید و غصه خورد که حالا کسی را ندارد این پهلوی آن پهلوش کند. خب. از روزی که بیچاره بابا ویچو غزل خدا حافظی را خواند آسیاب هم از لالایی گفتن واماند. مردم گندم‌شان را برای آرد کردن به آسیاب دیگری می‌بردند چون که می‌دانستند پت‌کان اهل پا شدن و راه افتادن و آسیاب به کار انداختن نیست. - باغ میوه هم، به طریق اولی. سیب‌ها و گلابی‌ها رسید و آب انداخت و افتاد و سیاه شد، گندید، هیچکی نیامد بگوید منی چند.



یک روز په‌چو ملقب به چاخان با یک بشکه آمد پشت پرچین باغ و بشکه را گذاشت رو زمین شروع کرد به غل دادن و چنان سروصدایی راه انداخت که پت‌کان ناچار به هر مصیبتی بود از جا پا شد و بنا کرد به داد کشیدن که:

- لعنتی! این سروصدا چیه راه انداختی. خدا بگم چی کارت کنه، تازه داشت خوابم می‌بردها... اصلاً بگو ببینم، تو چه‌طور حوصله می‌کنی به همچی بشکه‌یی رو بغلتونی؟
په‌چو چاخان، گفت:

- حوصله شو که البته ندارم. منتها کار دیگه‌یی نمی‌تونم بکنم. اگه من هم جای تو بودم می‌گرفتم این جا تو باغ زیر سایه‌ی گردو می‌خوابیدم... وای خدا، بین چه باغ و چه آسیابی بابات برات به ارث گذاشته! خوشا به سعادتت! عوضش بابای من (هر چی خاک اونه عمر تو باشه!) فقط همین بشکه‌ی خالی رو برام گذاشته با این دکمه‌یی که این جا به پیرهنم

دوخته‌ام... البته این دکمه غیر از باقی دکمه‌های دنیاس. می‌دونی؟ این بذر دکمه‌س. یعنی اگر بکارمش سرِ یه سال یه درخت بزرگ ازش درمیاد قد گردوی تو و دکمه می‌ده. دکمه‌ها که رسید می‌فروشم برای خودم می‌شم یه پا آقا! منتها عجالتاً نه وقت کاشتنش را دارم نه حوصله شو. باید اول بُشکه را ببرم پیش بُشکه‌ساز که تعمیرش کنه.

تنبل‌خان فکر کرد: «چه‌طوره که این کارو من بکنم؟ بگیرم تخت بخوابم و سال دیگه پاشم ببینم کارنکرده کلی پول دارم. اون وقت یک نوکر بگیرم که بادم بزنه و مگسامو کیش بده، یک نوکرم بگیرم که این پهلوان پهلوم کنه! آخ خ خ! اونو به‌ش می‌گن زنده‌گی! این که الان دارم شکنجه‌س.» آن وقت رو کرد به په‌چو و گفت:

- نگاه کن په‌چو، حاضری باغ و آسیاب منو با دکمه‌ت عوض کنی؟

په‌چو چاخان نگاهی به او کرد و زد زیر خنده. بعدش گفت:

- موافقم، اما این دکمه تو هر خاکی در نیما. اونو باید تو جزیره‌ی

ناشناسی که وسط دریاس بکاری و فقط با آب خشک آبش بدی.

- زکی! من از کجا بدونم جزیره‌ی ناشناس کدوم یکیه؟ تازه، اگه

دونستم هم آب خشک از کجا بیارم؟

چاخان گفت:

- اوو، غصه‌ی اینشو نخور. با من بیال لب دریا نشونت بدم.

چاخان از جلو و تنبل از دنبال، چاخان بشکه را غل داد و تنبل‌خان با

نک و نال هیکل‌اش را کشید جلو و این‌جوری دوتایی رفتند و رفتند و

رفتند تا رسیدند لب دریا.

په‌چو دکمه را از پیراهنش کند، چپاند تو مش‌ت پت‌کان و به‌ش گفت:

- حالا برو تو این بشکه.

پت‌کان، خواهی نخواهی، هر جور که بود رفت تو بشکه.

په‌چو چاخان به‌ش گفت:

- تو اصلاً کارت نباشه، چشمتو هم بذار و بخواب. باد، خودش تو رو

می‌رسونه به اون جزیره. یادت باشه اون‌جا که رسیدی کاغذی به من
بنویسی بدهی چلچله‌ها بیارن‌ها.
و بشکه را به دست موج‌ها سپرد.
باد بشکه‌ی پت‌کان را برد وسط‌های دریا و په‌چو برگشت به آسیاب
آب را بست به تنوره تا سنگ‌ها دوباره صدا به لالایی بلند کنند.

قصه‌ی «بابا بوگون» و «بی بی بوگون»

تو آلونکی با دودکش کج و کوله و در و دیوار ترک خورده زن و مرد پیرپاتالی با هم زنده گی می کردند. اسم پیرمرده بابا بوگون بود اسم پیرزنه بی بی بوگون. و بیچاره ها آه نداشتند که با ناله سودا کنند. همه ی دار و ندارشان از مال دنیا یک بز ریش دراز بود و یک غاز لنگ که شلان شلان اینور و آنور می پلکید و از زور پسی مثل مرغ ها گوشه کنار حیاط به جست و جوی دانه خاک پلک می کرد.

بابا بوگون هر روز خدا بزش را از انباری پشت خانه بیرون می آورد می بردش چرا. بز شیطان ریش درازش را تو شاخ و برگ درخت های کهن سال فرو می برد و از سنگ ها و صخره ها بالا می کشید و رو تپه ها اینور و آنور می دوید.

بابا بوگون بی نوا نفس زنان دنبالش سگ دو می زد و با خواهش و تمنا بهش می گفت: - بزی بزی جان! تو را به جان جدت یک دقیقه آرام بگیر که من بیچاره نفسی چاق کنم. آخر می دانی که چه قدر پیر و پیزوری شده ام نه!

اما بزی؟ ابداً! - انگار بابا بوگون با در و دیوار حرف می‌زد!
غروب که می‌شد بابا پیره خسته و مرده بر می‌گشت رسیده نرسیده
اجاق را روشن می‌کرد بز را می‌دوشید و شیر را بار می‌گذاشت بعد یک
خرده نان خشک ریز می‌کرد می‌ریخت تو یک کاسه‌ی گنده و شیر داغ را
خالی می‌کرد روش. آن وقت سر و کله‌ی بی بی بوگون هم پیدا می‌شد. او
هم کارش این بود که صبح تا غروب تو ده پرسه بزنند از بالای این پرچین و
آن پرچین کله بکشد به حرف این و آن گوش بخواباند و این خبر و آن خبر
را با خودش از این سرِ ده به آن سرِ ده ببرد.

همچین که بخار شیر در می‌آمد بابا بوگون صدایش بلند می‌شد که:
- یالا ننه بوگون، زود یک قاشق وردار که سرد شد! پیرزن می‌گفت: -
نذار سرد بشه!

آن وقت قاشقی از تو دولابچه بر می‌داشت و می‌افتاد به جان کاسه و
هول هول، حاجی برو کربلایی بیا، شروع می‌کرد به خوردن. بابا بوگون
دندان رو جگر می‌گذاشت و دست پیش نمی‌برد که ببیند بالاخره پیرزن به
او هم بفرمایی می‌زند یا نه. اما بی بی بوگون به جای بفرما صدایش را
می‌انداخت سرش که:

- آی بوگون جزِ جگر زده! باز هم که غاز بیچاره یادت رفت! هیچکی
به فکر این زبون بسته نیست!

و بابا بوگون پا می‌شد از بافه‌ی ذرت‌ها یک خوشه می‌کند تو شب
کلاهش دان می‌کرد می‌برد می‌ریخت جلوِ غاز. و البته در تمام این مدت
بی بی بوگون همان جور مشغولِ لُماندنِ ترید شیر بود.

خلاصه، حال و روزشان به این وضع می‌گذشت تا این که یک شب
وقتی مثل همیشه شیر جوش آمد و بابا بوگون به بی بی بوگون ندا داد که تا
یخ نکرده بجنب!، پیره زن که تو حیاط دمر و خوابیده بود و پاهایش را با قهر
و غضب تو هوا تکان تکان می‌داد با لب‌های ورچیده درآمد که: - شیرت
سرت را بخورد!

- چه خبر شده؟

- اوقاتم تلخ است!

بابا بوگون موهایش را ناز کرد و گفت:

- بگو ببینم سر چی اوقات تلخ شده؟

- بیخود منت کشی نکن! به هیچ چی لب نمی زنم که جای خودش، فردا

هم خودم را می اندازم تو رودخانه گم و گور می کنم!

مهره ی پشت بابا بوگون از ترس تیر کشید. وحشت زده گفت:

- از این حرف های بچه گونه زن. بگو ببینم چی این جور دلخورت

کرده؟

- تازه می خواهی دلخور هم نباشم، بوگون؟ زن همسایه مان میترا

شلخته، نیم تنه ی پوست روباه نو دارد و من همین جور با این شندره

پندره ها می گردم... من هم پوست روباه نو می خواهم.

- وقتی دست مان نمی رسد خواستن تو چه فایده داره؟ خودت که

می دانی دست و بال مان چه قدر تنگ است؟

- شوهر میترا هم پول پله یی تو دست و بالش نیست. منتها او

شکارچی ست. می رود شکار و هیچ چی هیچ چی که گیرش نیاید

دست کم یک روباه می زند.

- خب. این ها همه اش درست. من چه کار می تونم بکنم؟

- روباه که می توانی بزنی!

- آخر تفنگ ام کجا بود، زن؟

- یکی بخر!

- با کدام پول؟

- بزه را بفروش!

- بعدش چی؟

- بعدش دیگر آسان است. غازمان یک خرده بزرگ تر بشود نه تا تخم

می گذارد که می شوند نه تا جوجه غاز. آن ها هم بزرگ که شدند شروع

می‌کنند تخم کردن. روزی یک زنبیل پُر تخم غاز جمع می‌کنیم. آن وقت خودت می‌بینی اوضاع و احوال چه جور روبه‌راه می‌شود! - عجالتاً بیا بخور که یخ کرد.

- تا برایم روباه نرنی لب به هیچ کوفتی نمی‌زنم! بی بی بوگون این را گفت، از نور و خاک‌ها دمر افتاد پاهایش را از عقب بلند کرد و بنا کرد تو هوا تکان دادن.

صبح روز بعد بابا بوگون بز را برد بازار. با دل گرفته بهش گفت: - الوداع، جگرم! تو برای من حکم چشمه‌یی را داشتی که هیچ وقت خشک نمی‌شد. دلم برای آن شیر گرمت لک می‌زند، اما چه خاکی می‌توانم به سرم بریزم؟... اگر راستش را بخواهی، چیزی که ازش وحشت دارم خود بی بی بوگون نیست، روحش است! بز که دنبال صاحب تازه‌اش راه افتاده بود، با یک دنیا غصه گفت:

- الوداع!

بابا بوگون با پول بز تفنگ قراضه‌یی خرید و برگشت خانه، تو درگاه ایستاد و با بگویم نگویم گفت:

- من که نمی‌دانم باید چه کار کنم تا روباه بیاید به تیر رسم. ننه بوگون دادش درآمد که:

- خیلی خب. اونشم خودم یادت می‌دم: غاز را بگیر یک تکه نخ ببند به پاش. تو جنگل که رفتی یک تکه چوب تو زمین فرو می‌کنی، سر دیگر نخ را بهش گره می‌زنی. آن وقت پشت بته‌مته‌ها قایم می‌شوی و منتظر می‌مانی. غاز شروع می‌کند به قات قات کردن و روباه که صدایش را شنید، دلش به قیلی ویلی می‌افتد می‌آید که بگیردش و همچنین که نزدیک شد تو تیر را در می‌کنی... گیرم باید حسابی حواست را جمع کنی و مواظب باشی که مبادا عوض روباهه غاز را بکشی!

بابا بوگون تعلیمات بی بی بوگون را با دقت به خاطر سپرد و راه افتاد به طرف جنگل. اما وقتی دید آن تو چه قدر تاریک است با خودش گفت:

- بابا بوگون جان! گمان نکنم عقلت آن قدرها گیرد باشد که بروی تو جنگل تا خرس مرس پاره‌ات کند. تازه دیروز به دنیا نیامده‌ای که بابا!... بجنب! روباه هم لابد می‌تواند گرفتاری‌های مرا حدس بزند. شعورش را که شغال نخورده: خودش می‌آید تو علفزار بیرون جنگل که تو بتوانی بکشیش.

سر نخ پای غاز را به تکه چوبی که تو زمین فرو کرد گره زد. و غاز احمق صدایش را انداخت سرش و بنا کرد به قات قات کردن. روباه صدای غاز را شنید و دلش مالش رفت، ردِ صدا را گرفت و آمد. بابا بوگون با دقت نشانه رفت و گفت: «به سلامتی پوست خوشگلت! بومم!» - صدای تفنگ قراضه تو جنگل پیچید، ابری از دودِ باروت به هم پیچید و غاز و روباه را لفاف کرد. و همین‌که دودِ باروت بر طرف شد و بابا بوگون جلو دوید، دید: ای داد و بیداد! روباه که، جا تر است و بچه نیست! و غاز شلِ بی‌نوا، دراز به دراز کنار میخ طویله‌ی چوبی افتاده.

اشک از چشم‌هایش راه افتاد. و با گردن کج راهِ خانه را پیش گرفت.



بله، این جوری بود که بابا بوگون و بی بی بوگون هم بز ریش درازشان را از دست دادند هم غاز لنگ‌شان را که شلان شلان برای خودش تو حیاطِ خانه می‌پلکید. - و حالا بیچاره‌های بی‌نوا عوض شیر بز باد می‌خورند!

یل و اژدها

در گودترین گودال اقیانوس که قلمرو ظلمتی جاودانه بود، در قصری از مرمر سیاه اژدهای پیری زنده‌گی می‌کرد که به همه‌ی جانداران دریاها سر بود. وقتی خشمش می‌گرفت چشم‌هاش که از دو نورافکن عظیم‌تر بود چنان شعله می‌کشید که آب دریا به جوش می‌آمد. دُمش چنان دراز و پُر قوت بود که وقتی بر آب می‌کوفت پنداری اقیانوس به دو پاره می‌شد. خیزاب‌های کوهوار به راه می‌افتاد و هر آبادی را که بر ساحل بود می‌شست و به اعماق می‌کشید. گرده‌اش پوشیده از تیغه‌های فولاد بود و شکمش پوشیده از فلس‌های نقره. چنگال‌هایش چندان درنده بود که خرسنگ‌های عظیم را جا کن می‌کرد، و پوزه‌اش از گشادی به غاری می‌مانست.

کار اژدها در همه عمر جز این نبود که خزها و آبگیاها مرتع‌های درندشت زیر دریایی را بچرد با نهنگ‌ها و کوسه‌ماهی‌ها به بازی سرگرم شود و گهگاه برای فرو نشانیدن جوع کاهش ناپذیرش شن و ماسه‌یی ببلعد. تا آن که روزی گله‌یی از نقره‌ماهی‌ها را دید که تنگاتنگ هم دُم

می جنبانند و شنا و بازی می کردند. و به شما بگویم که این نقره ماهیان موجوداتی سخت کنج کاوند -

از مشاهده ی نقره ماهی ها که دنبال همچون ماری پُر جنب و جوش می گذشتند دهان اژدهای پیر از حیرت باز ماند و کلاتر نقره ماهی ها با احترامی درخور و شایسته با او گفت:

- دندان های تیزت به عاج تراشیده می ماند. اگر محبت می فرمایی بگذار در دهانت گشتی بزнім و از نزدیک نگاه شان کنیم! اژدها آهسته غرید که: اجازه دادم!

اژدها دهان حیرت گشاده را گشاده تر گرفت. اما همین که آخرین نقره ماهی به درون رفت چشم هایش را بست و فکینش را بر هم نهاد و ماهی های کوچک کنج کاو را به انبار معده فرو داد. - چه لذتی!... اژدهای پیر ماهی ها را بس گوارا یافت. چیزی که تا بدان هنگام از آن سخت بی خبر مانده بود. - و از آن پس، در قلمرو خود دیگر به هیچ جنبنده یی ابقا نکرد و هر آنچه در دسترس یافت به معده ی بی آرام خود فرستاد: اسب آبی و کوسه و هشت پا و دلفین و دست آخر وال ها و نهنگ ها را.



روز همه روز در کار صید و بلعیدن بود تا آن جا که شکمش چون کوهی طبله می زد و شبانگاه به قصر مرمرین خود می خزید، در مرتع خرّم آبگیاها و خزه ها به پهلوی افتاد پلک ها را می بست و نفیرش چنان غلغله بر دریا می افکند که کوه های عظیم بر می آمد و هر آن زورق و کشتی را که بر پهنه می گذشت به اعماق می کشید.

باری چندان که اقیانوس از هر جانور جاندار و جنبنده نهی شد اژدها یکچند به بلع کشتی شکسته گان پرداخت اما این همه نه بدان اندازه بود که آتش معده ی بی تابش را آبی بزند. و چنین شد که سرانجام از آب به

ساحل برآمد و دیری به هر سو نظر کرد تا نگاهش به دهکده‌ی محقر ماهی‌گیران افتاد که در پس جگن‌زاری پنهان بود.

گرسنه و بی‌تاب با خود گفت: «بی‌شک آن جا شکم‌گیره‌یی به دست خواهد آمد» - و به سوی کپرها خزید. و سگ‌ها به عوعو در آمدند.

نخست کدخدا بود که حضور اژدها را دریافت. با اندامی که لرزه به هر بندش افتاده بود به جانب اژدها فریاد کرد: - این جا چه می‌خواهی؟

اژدها غرید که: - گرسنه‌ام. وسعتِ دریا بر من تنگ آمده معده‌ام سخت فراخی می‌کند. خوراکم بدهید!

- چه داریم که با تو دهیم؟ ما خود از تنگیِ معیشت به فغانیم.
- از آنچه شما را به کار نمی‌آید هر چه دارید به من دهید. پیرزان و سالخورده مردان رنجوری را که دیگر به کار کردن توانا نیستند نزد من آرید.

- عجب! آنان پدران و مادران مایند، چه گونه از ایشان دل برکنیم؟
اژدهای گرسنه چنان دُم بر آب کوفت که پنداری دریا به دو نیمه شد.
فریاد کرد:

- پس همه‌گان آماده‌ی مرگ باشید!
ماهی‌گیران همه سر به زیر افکندند: - پس سرنوشت سیاه پیران ما چنین رقم خورده بود!... کاش از گناه ما در گذرند. نجات آن بی‌گناهان از توان و اختیار ما بیرون است.

هنگامی که آفتاب به زردی می‌نشست اژدها هشتاد پیرمرد شکسته و سی پیر زال بی‌دندان در شکم داشت.

روز دیگر فریاد کشید: - آی شتاب کنید!
و ماهی‌گیران کودکان خردسال را پیش آوردند و اژدها جاروبشان کرد.
پسران و دختران جوان‌تر را به سوی او فرستادند و آنان را نیز به حرکتی

فروداد. آنگاه سر در پی مردان و زنان نهاد و از پس آنان تمامی دهکده را با چپر ها و انبارها و کلبه ها به کام کشید بی آن که احساس سیری کند.
- دنیا را خواهم بلعید!



سوم روز اژدهای پیر به داخل خشکی خزیدن آغاز کرد. امواج فرستنده اخطار می کردند: «اژدها نزدیک شده است! اژدها نزدیک شده است!» و دهکده ها به لرزه در می آمد و شهرک ها را وحشت در می نوشت. عظیم ترین توپ ها را به سوی او نشانه رفتند و شلیک کردند اما اژدها، بی تاب از خنده، خمپاره ها و گلوله ها را در هوا می گرفت و چون قند و نبات به دهان افکنده می جوید.
روز چهارم کارخانه یی را با کارگرانش یکجا بلعید. معده اش گشاده تر شد و چشمان شراره افکنش را خون گرفت.



روز پنجم پس از آن که چهار شهر و نه دهکده را فروداد در رودخانه را از آب تهی کرد سه روز و سه شب سیر و آسوده به خواب رفت. چون از خواب برآمد به قله ی کوهی خزید و دشت و صحرا را زیر نظر گرفت و جاده ها را دید که از فراریان غلغله است.
مردم از برابر او می گریختند و از وحشت مرگ رنگ به رخساره نداشتند. با راه آهن و رانه ها می گریختند و با کشتی بر رودخانه و با هواپیما در آسمان. به دوردست ها، به سرزمینی پناهنده می شدند که مسکن بابا مردم زاد فرزانه بود.
اژدها به نعره یی هراس افکن غرید:

- دنیا را یکجا خواهم بلعید!

زمین به لرزه افتاد. جنگل‌ها سر خم کردند و پرنده‌ها از آشیانه‌ها سرنگون شدند. آدمیان، بُهت‌زده از وحشت، چهره در کف دست پنهان می‌کردند، اما چندان که اندکی به خود باز می‌آمدند همچنان به پیش می‌تاختند. به جانب سرزمینی که امید نجاتشان بود، به جانب سرزمینی که بابامردم‌زادِ فرزانه در آن می‌زیست.



بابامردم‌زاد پیری هزاران ساله بود. فرزانه‌ترینِ فرزانه‌گانِ زمین. با او این موهبت بود که چون گوش بر خاک می‌نهاد از هر آنچه به هر کجا در زیر گنبد آسمان می‌گذشت آگاه می‌شد و دلش سرشار از عشقِ به مردمی بود که زحمت می‌کشیدند و رنج می‌بردند و آزادی را که شرفِ انسان بودن در آن است پاس می‌داشتند.

بابامردم‌زاد چندان که دریافتِ کرورها کرور از مردم از سراسر زمین گریزان به جانب زادگاه او می‌شتابند فریاد زنان قامت بر آورد که:
- هی خلاق! از چه می‌گریزی؟

و کرورها کرور صدا به پاسخ او بر آمد که: - اژدها... از اژدها! و امید نجات خود را به تو بسته‌ایم ای بابامردم‌زادِ فرزانه، اژدها کسان و خویشان و فرزندانِ ما را، خانه و کاشانه‌مان را، کارگاه و کار ابزار و کشتزارمان را بلعیده است. سرزمین‌های ما را به ویرانی کشیده است. تو تنها امید مایی!

بابامردم‌زاد به کارگاهِ خویش در آمد.
کارگاه بابامردم‌زاد آهنگرخانه‌یی شگفت‌آور بود. پیر فرزانه در آن همه چیزی می‌ساخت. در آن کارگاه حتا می‌توانست انسانِ حقیقی بسازد.
و چون خلاق بر درِ کارگاه گرد آمدند بابامردم‌زاد رو به جانب آنان

کرد و گفت:

- یک کرور جوان شیردل از میان خود برگزینید تا به نزد من آیند. یک کرور اسب آتش یال همراه شان کنید و شمشیری پولادین کوه شکاف به دست هر یک از آنان دهید.

هنوز کلامش به آخر نرسیده بود که یک کرور جوان زبده سوار شمشیر به کف در برابر کارگاه صف کشیدند و یک یک به درون کارگاه قدم نهادند... اکنون اژدها نیز پیشتر آمده نخستین آبادی های زادگاه بابامردم زاد را به دندان کشیده بود.

چون همه آن سواران شمشیر به کف به کارگاه در آمدند بابامردم زاد آستین فراز کرد و به کار شگفت انگیز خود پرداخت: از آن یک کرور تن، تن واحدی کرد. یلی بی پروا و مهیب که از زمان پدید آمدن جهان چشم زمانه چُنوی ندیده بود. نیز اسبان ایشان را به یکی هیون آهن رگ مبدل کرد که خون یک کرور اسب در رگش می کوفت و از آن همه شمشیر، شمشیری بکرد که برق یک کرور شمشیر در ضرب کوه شکافش نهفته بود.

یلی چنان قدرتمند، شمشیری چنان برکف، بر هیونی چنان برنشست، بوسه یی حق گزارانه بر دست بابامردم زاد داد و به نبرد اژدها رکاب کشید. بابامردم زاد او را دعای خیر کرد و آنگاه از تنور کارگاه خویش نانی بر آورد و با پناهنده گان گرسنه بر سفره نشست.

●

●

●

چون سوار به نزدیک اژدها رسید اژدها شادمانه برجست و فریاد کرد:

- در این جهان همه چیزی را در معده ی بی تاب خویش تجربه کرده ام: از آبری و خاکری و هوازی، حتا از درخت و خانه و سنگ. تنها مزه ی یلی

چون تو را نچشیده بودم، که اینک! گمان من این است که چون تو را بیلعم
خواهم توانست دو سال تمام در این سرزمین به آرامش‌بخش‌ترین
خواب‌ها فرو شوم!

اژدها برای آن که زهرچشمی از یل بگیرد چنان غریو کشید که زمین از
درد بشکافت.

اما خم بر ابروی سوار نیامد؛ شمشیر هزار ضرب از نیام بر کشید. و
شمشیر برقی چنان آفتاب‌گونه بر آورد که جهان در چشم اژدها به سیاهی
نشست. سوار درنگ نکرد و بر او تاخت، چنان ضربتی بر گردن اژدها
فرود آورد که سر از تنش پر کشید و سه روز و سه شب غلتان غلتان در
جُلگه و دشت می‌گذشت.

به ضربتی دیگر شکم اژدها را بردرید و هزاران هزار مردمی که در
ظلمات بویناک آن گرفتار آمده بودند با دهکده‌های بی‌شمار و شهرها و
شهرک‌ها و کارگاه‌ها و کارا بازارها و کشتزارها از آن بر آمد.

خلایق غریو شادی سردادند. بابا مردم‌زاد را سپاس گفتند و به راه
خود رفتند. مردم از پیش و خانه‌ها و کارگاه‌ها و دهکده‌ها و شهرها از پس.
هر یک به جایی رسید که پیش از پدید آمدن اژدها بود.

و روزگاری نو آغاز یافت.

عزیز نسن

Aziz Nesin

1915 -

نویسنده‌ی ترک

شوخی بی وسایل

زنده گی تلخ است آقایان؛ زنده گی راه پُر از سنگ و سقطی ست. من خودم سه تا دفترچه دارم که همه شان را از فلسفه ی زنده گی پُر کرده ام. تا الآن، شانزده هزار جمله تو این دفترها نوشته ام: زنده گی همچین است، زنده گی همچون است، زنده گی إله است، زنده گی بِلَه است... خلاصه این دفترها پر است از جمله های قلمبه سلمبه درباره ی زنده گی:

زنده گی اضطرابی بیش نیست...

زنده گی آبی ست که جریان دارد...

زنده گی خوبی ست...

زنده گی خیالی ست...

زنده گی صحنه ی تماشاخانه است...

شانزده هزار جمله از این قبیل، و بالاخره هم در آخرین صفحه ی دفتر مجبور شده ام قلم بردارم بنویسم که: «داداش، بالاخره معلوم شد زنده گی چیست؟»

روزگار خوشی ندارم و این را از آن جهت نمی گویم که - مثلاً - ارث و

میراثی نصیب نشده؛ بلکه تنها از آن جهت این را می‌گویم که - خیلی ساده - نتوانسته‌ام کار و باری برای خودم پیدا کنم.



در گوشه‌ی یک پارک عمومی لمیده‌بودم داشتم درباره‌ی همین موضوع که «زنده‌گی چیست؟» فکر می‌کردم.

کسی که کنار من رو نیمکت نشسته بود روزنامه‌یی را که می‌خواند تازد می‌خواست بگذارد تو جیب‌اش، که من با صدایی مردد به‌ش گفتم: اجازه می‌دین؟ - و دستم را دراز کردم طرفش.

مرد روزنامه را داد. بازش کردم به‌سرعت نگاهی به ستون نیازمندی‌هایش انداختم: یکی از آگهی‌ها نورِ امیدی به دلم تاباند چون در آن زنان و مردانی را برای کار خواسته‌بودند بدون در نظر گرفتن سن و سالشان.

نباید وقت را از دست می‌دادم: روزنامه را به صاحب‌اش رد کردم، همه‌ی نیروهای باقی‌مانده‌ی تنم را به کومک خواستم و چهارنعل به طرف آدرسی که در آگهی ذکر شده بود به تاخت درآمدم: طبقه‌ی پنجم عمارت غول‌آسایی بود در یکی از مهم‌ترین خیابان‌های شهر که مرکز کار و تجارت است.

از ترس این‌که مبادا ناراحتی پیش بیاید سوار آسانسور نشدم (آخر به شانس خودم هیچ اتکایی ندارم؛ یک بار دیدی که مثلاً وسط راه برق قطع شد!). پله‌ها را چهارتا یکی طی کردم و از شدت خسته‌گی روی آخرین پله‌ی طبقه‌ی پنجم نشستم.

اتاق شماره‌ی ۱۸ که تو آگهی ذکر شده بود درست روبه‌روی من قرار داشت. عده‌یی تو می‌رفتند و عده‌یی خارج می‌شدند؛ آن‌هایی که می‌رفتند تو قیافه‌هاشان پر از امید و شوق و آرزو بود اما آن‌هایی که

می آمدند بیرون - عجیب بود! - همه عصبانی، همه دلافه، همه ناراحت، همه مچل... و...

برای این که جلو کارفرمایان و آن‌هایی که می‌بایست مرا استخدام می‌کردند آدمی نیرومند جلوه کنم نفسی تازه کردم، قدری ایستادم تا از هن و هن زدن بیفتم، و بالاخره وارد اتاق شماره ی ۱۸ شدم. به اولین شخصی که رسیدم گفتم: «بی زحمت... تو روزنومه یه آگهی دیدم که...» یارو به یک پارچه آتش می‌مانست. با دست به طرف دری اشاره کرد و گفت: - برو تو، منتظر باش...

صندلی‌ها و راحتی‌های سالن پر بود. شش تا زن و هشت تا مرد نشسته بودند. من و چهار نفر دیگر هم ایستاده بودیم. خودم را به شخصی که او هم مثل من دست و پا چلفتی به نظر می‌آمد نزدیک کردم و ازش پرسیدم:

- نمی‌دونی چه جور کاریه؟

گفت: - نه. یکی یکی را رو نوبت می‌برن تو. بعضی شون ده دقیقه بعضی هام نیم ساعت اون تو می‌مونن اون وقت با داد و فریاد میان بیرون میرن پی کارشون.

فرصت بیشتری برای توضیح باقی نماند، چون دری که میان سالن و اتاق اصل کاری بود به شدت باز شد و مرد چاقی که صورتش مثل گوجه‌فرنگی قرمز و سرپایش مثل موش آب کشیده خیس عرق بود بیرون آمد و در حالی که مثل صفحه‌ی گرامافون خط خورده فریاد می‌زد: - رذلا! پستا! بی ناموسا! رذلا! پستا! بی ناموسا!... رفت بیرون.

به پهلو دستیم گفتم: - لابد قبولش نکرده‌ن اینه که بیچاره عصبانی شده.

گفت: - ممکنه، اما آخه هر کی میاد بیرون همین وضعو داره.

پیشخدمت بادی در گلو انداخت و پرسید: - نوبت کیه؟

زن جوان قدبلندی گفت: من! - و با ناز و کرشمه در را وا کرد رفت تو.

به یک نفر دیگر که او هم مثل من انتظار می کشید گفتم: - عجیبه! آخه مگه اون تو چه خبره؟

گفت: - به نظرم دارن امتحان می کنن.

وقت را نباید از دست داد: حافظه ام را به کار انداختم تا همه ی چیزهایی را که تو دوره ی تحصیلم یاد گرفته بودم به خاطر بیارم. قدر مسلم این بود که این جا تجارتخانه است و به طور قطع امتحان ریاضیات در کار است. یک بار مثل برق جدول ضرب را از خودم امتحان کردم، بعد جمع و تفریق و تقسیم را؛ و تازه به کسر اعشاری رسیده بودم که صدای جیغ زنی چرتم را پاره کرد و در که به هم خورد مثل ترقه صدا کرد و همان زن عشوه گر در حالی که با صدای بلند تکرار می کرد: - بی شرف ها! بی ناموس ها! بی شرف ها! بی ناموس ها! از آن تو درآمد از جلو من رد شد و از سالن انتظار رفت بیرون...

از آن ور در که لایش باز مانده بود قاه قاه خفهی یک مشت مرد که با خیال راحت می خندیدند به گوش می رسید.

گفتم: - یعنی این زنو کاریش کردن؟

پهلودستیم گفت: - خیال نکنم. اگه کاریش کرده بودن که جیغ نمی زد. به نظرم مسأله ی سختی رو ازش پرسیده ن توش مونده. جوانی که آن طرف تر ایستاده بود گفت: - درسته! باید همین جورا باشه. پیشخدمت پرسید: - نوبت کیه؟

جوانی که گفته بود باید همین جورا باشه رفت تو. من دوباره حافظه ام را به کار انداختم و شروع کردم به مرور معلومات ریاضیم و تازه به کسر متعارفی رسیده بود که دیدم جوانک با داد و فریاد و فحش و ناسزا خودش را از لای در بیرون انداخت و عربده کشان از سالن انتظار زد بیرون.

پهلودستیم گفت: - زکی! امتحان این یارو به اندازه ی اون زنیکه هم طول نکشید!

بعد از من چهار نفر دیگر هم نوبت گرفته بودند و دم به دم هم به

تعدادشان اضافه می شد.

آنهایی که نوبتشان می رسید پس از چند دقیقه‌یی با صورت‌های برافروخته و داد و فریادکنان و ناسزاگویان بیرون می آمدند می رفتند پی کارشان. واقعاً چه حسابی بود؟

یخه‌ی پیشخدمتی را که مرتب پس از تو فرستادن آدم‌ها غیب می شد گرفتم پرسیدم: -اون تو چی کار می کنند؟
با خنده گفت: امتحان می کنند و غیب شد.

یک پیرزن و یک پیرمرد هم درست مثل آدم‌هایی که خواسته باشند جانشان را از خطری نجات بدهند جیغ و فریادکنان گریختند... هنگام ورود و خروج اشخاص، همان چند لحظه‌یی که لای در باز می ماند، قاه قاه خنده‌یی که از آن اتاق به گوش می رسید بیشتر اسباب ناراحتی و شگفتی می شد.

هر وقت که یکی از اتاق بیرون می آمد و آن جور با داد و فریاد سالن را ترک می کرد من از یک طرف خوشحال می شدم و از طرف دیگر وحشتم بر می داشت: خوشحالیم از این بود که خُب لابد یارو را برای کار قبول نکرده‌اند و به این ترتیب احتمال می رفت که من آن را «بقایم». اما ترسم از این بود که... آخر این امتحانی که می کنند چه جور چیزی ست؟ چه جوری ست که این‌ها همه‌شان با فحش و ناسزا از اتاق در می آیند؟

آن چنان ترسی به تمام وجودم غلبه کرده بود که اگر گرسنه‌گیِ دو روزه رگ و ریشه‌ام را نمی کشید امتحان امتحان را ول می کردم دُم را می گذاشتم رو کولم فرار را بر قرار ترجیح می دادم و از خیر این کار می گذشتم. اما فکر می کردم که خُب، تا حالا که انتظار را کشیده‌ام، شاید بخت‌مان زد و این کار را دادند به ما.

میان وحشت و امید انتظار می کشیدم.

پیرمردی که نوبتش قبل از من بود با رنگ و روی پریده بیرون آمد.

بیچاره حتا برای فحش و بد و رد گویی هم نیرویی برایش باقی نمانده بود.
پرسیدم: - پدر، اون تو چی کار می کنی؟
گفت: - بهتره نپرسی.

پیشخدمت پرسید: - نوبت کیه؟
من سکوت کردم.
کسی که بعد از من آمده بود گفت: - آقا، نوبت شما س.
تعارف کنان گفتم: - قابلی نداره. شما بفرمایین. من چندون عجله یی ندارم.

- خیر، جان عزیزتون، ممکن نیس!
حالا اگر توی صف اتوبوس بود بی گفتم وگو با سقلمه و تنه زدن نوبت مرا غصب می کرد و سوار می شد. اما این جا:
- خواهش می کنم بفرمایید.
- غیر ممکنه، ابدأ. جان عزیزتون نمی شه!
پیشخدمت مجال تعارف بیشتر را نداد. مرا به طرف در کشید، هلم داد تو و در را پشت سرم بست. تو دلم شروع کردم به دعا و استغاثه به درگاه باری تعالی: - خداوندا خجالتم نده! قوت و نیرویی عطا بفرما که از این امتحان رو سفید بیرون بیایم و لقمه ی نونی پیدا کنم!
نمی دانم از ترس بود یا از گشنگی که چشم هام سیاهی می رفت و همه چیز دور سرم می چرخید.



دفتر تجارتخانه اتاق مرتب و منظم و مفروشی بود. نشمردم، اما ده نفری آن جا بودند. هنوز داشتند پشت سر کسی که پیش از من امتحان داده بود و بیرون رفته بود می خندیدند و اشک شان را که از زور خنده

جاری شده بود پاک می کردند. واقعاً هم که خنده، تنها به این مردان چاقی که شکم های گنده ی برآمده داشتند برازنده بود.

پیش رفتم و جلو مردی که پشت یک میز بزرگ نشسته بود ایستادم.

پرسید: - ها؛ بگین بینم: از شوخی و خنده خوش تون میاد؟

(خدایا، خداوندا، چه جوابی باید بدم؟ چی بگم که قبولم کنن؟)

یکی یکی شان را از نظر گذراندم: هیچ کدام شان به هیچ نوعی به من شباهت نداشت. همه شان خوش سر و لباس، فربه و آراسته بودند و از گونه هایشان انگار خون می چکید. فکر کردم که این جور آدم ها از خنده خوش شان می آید دیگر، گفت و گو ندارد. این بود که زورکی لبخندی زدم و جواب دادم:

- البته که از شوخی خوشم میاد. خیلی هم خوشم میاد. مگه ممکنه

کسی از شوخی بدش بیاد؟

- احسنت! حالا که همچین شد، پس روی اون چارپایه بشین!

تو دلم گفتم: - خدا پدرتو بیا مرزه!

از گشنگی نای ایستادن نداشتم با وجود این نزاکت را رعایت کردم و گفتم:

- خیر آقا. اجازه بدین وایسم. این جوری راحت ترم.

- نه خیر... حالا که از شوخی خوش تون میاد باید بشین.

یعنی چه؟ از شوخی خوش آمدن چه ربطی دارد به نشستن؟ - با این حال برای آن که خودم را آدم حرف شنوی نشان بدهم اطاعت کردم؛ گفتم: متشکرم! و نشستم.

- نه، نه، نشد، نشد، روی این یکی بشین. روی این یکی...

بلند شدم روی چهارپایه یی که نشان داده بود نشستم. همه شان تو نخ من بودند.

همان یاروی اولی گفت:

- من و این آقایونی که می بینن، همه مون اهل شوخی و بگوبخندیم.

گفتم: - خیلی عالی ست آقا، چاکر هم از شوخی و این چیزا خیلی لذت می برم.

آن مرد با سایرین شروع کرد به صحبت کردن و گاه به گاه سوآلی هم از من می کرد که با احتیاط کامل جواب های کوتاه مؤدبانه یی می دادم. اما مثل این که داشت یک چیزیم می شد. از محلی که نشسته بودم (خیلی باید ببخشید) گرمای شدیدی بیرون می زد. یعنی چه! یعنی ممکنه؟ بله. رفته رفته گرما چنان شدید می شد که... نخیر، این دیگر گرما نبود آتش بود آقا. و من درست مثل تخمه یی که تو تابه ی داغ تفتش بدهند داشتم کباب می شدم... خدایا خداوندا، ای همه ی امام ها! ای همه ی معصومین، ای همه ی مقدسین!... نکنه خسته ام، ها؟ نکنه از زور خسته گیه؟...

اما آخر تا جایی که من خبر دارم این جور موقع ها مغز آدم داغ می شود نه نشیمن گاهش.

از شدت سوزش به خودم می پیچیدم و به چپ و راست خم می شدم. یکریز سر جابم می جنبیدم و می کوشیدم معنی این بدبختی را بفهمم... نه خیر... دست بردار نبود. قابل تحمل هم نبود... آن ها همه تو نخ من بودند و می خندیدند. «خدایا خداوندا، نکنه اوقات شان تلخ بشه و قبولم نکنن! این ها ذاتاً آدم های شوخ طبع و خنده رویی هستن، اما من با این وضع، حالم اصلاً برای خنده مناسب نیست... تمام بدنم آتیش گرفته و با وجود این در همان حال سعی می کنم دست کم لبخندکی بزنم که خیال نکنن دروغ گفته ام و با شوخی و خنده میانه یی ندارم...» بله. لبخندی می زدم اما تو دلم غوغا بود، آتش بود، جهنم بود! - چنان آتشی از زیرم بلند شده بود که داشتم خاکستر می شدم!

آن یکی که از سایرین به من نزدیک تر بود، گفت:

- چتونه؟ انگار ناراحتین؟

(آخ! حالا بیا و درستش کن! به نظرم فهمیدن که مریضم... نکنه اگر بگم

خسته ام قبولم نکنن؟)

با اطمینان کامل گفتم: - نخیر، نخیر، چیزیم نیس. چرا ناراحت باشم؟
- پس چرا این طور به خودتون می پیچین؟
حاضران کم مانده بود از زور خنده بترکند. همه شان داشتند از حال می رفتند.

(چه طوره بهانه یی بتراشم از جا بلند شم؟)
- ببخشین، معذرت می خوام. من... بی ادبیه... یه جور ناراحتی دارم که نمی تونم بشینم، اگه وایسم راحت ترم.
شلیک خنده شان اتاق را برداشت.
از هفت بندم عرق راه افتاده بود. عرق پیشانیم را پاک کردم و ایستادم.
چیزی نمانده بود که فریاد بکشم. چیزی نمانده بود که سرشان فریاد بکشم: «چه مرگ تان است این قدر می خندید؟ ها؟ چه مرگ تان است؟»
اما فکر کردم که نه، این ها آدم های شوخ بگو بخندی هستند و ممکن است مرا نپذیرند.

مردی که پشت میز نشسته بود زنگ زد و به پیشخدمت گفت: - برای آقا چایی بیار!
از این دستور آن قدر خوشحال شدم که انگار دنیا را بهم داده اند.
شکمم داشت از گرسنه گی سوراخ می شد. (خدا پدرتو بیامرزه مرد! چایی دست کم مختصری ته شیکمو می گیره.)

پیشخدمت چای آورد. من همان جور که سرپا ایستاده بودم فنجان چای را گرفتم دو تا حبه قند انداختم توش اما همین که آمدم قاشق را تو فنجان بچرخانم صدای پوف ف ف ف ف ف بلند شد چای مثل کف زد بالا فنجان از دستم ول شد و سر و صورت و تمام لباسم را آلوده کرد. دست و پایم را به کلی گم کردم و سوزش چای داغی که رو دست و صورتم پاشیده بود اشکم را درآورد.

آقایان حاضران از شدت خنده روی زمین غلت می زدند و حال و روز

عطسه‌ی لعنتی یخه‌ام را چسبیده و دست‌بردار هم نیست...
- چن سال‌تونه؟

- چ‌چ‌چ... آپچه... آپچش - چه... چل ویک سا... آپ - چه! آپچه!
بدبخت‌ها را از خنده روده‌بر کرده‌ام. دارند خفه می‌شوند.
یکی شان همان‌طور که ریه می‌رفت گفت:
- دست‌شویی همین پشته، یه آبی به روتون بزنین.

خدا پدرش را ببرد بهشت! - آب که به صورتم زدم حال‌م بهتر شد و عطسه‌ی لعنتی از بین رفت. عوضش... حالا این دیگر چه بدبختی تازه‌یی ست! - اشکی از چشمم جاری شده که بیا و تماشا کن! - اشک که چه عرض کنم: گریه‌است! اصلاً حق‌هق گریه‌است... ای بابا! از چشم‌هام مثل دو تا چشمه آب راه افتاده... ممکن نیست. من دست‌کم دیگر از این جور گرفتاری‌ها هیچ وقت نداشته‌ام. لابد اثر گشنه‌گی ست... چه می‌دانم وال‌لا! از همه بدتر این که گمان نمی‌کنم آدم مهملی مثل مرا که گاه به عطسه می‌افتد و گاهی زار می‌زند به کاری بگیرند، مگر عقل‌شان گرد است؟
- چرا گریه می‌کنین؟

- بنده را می‌فرمایین؟... نمی‌دونم وال‌لا... مادرِ خدا بیامرزم...
چنان خنده‌یی راه افتاده که زبان از وصف‌اش عاجز است... بعض آن‌ها کلمات مرا تکرار می‌کنند و در همان حال از زور خنده نعره می‌زنند و «وای وای وای وای» می‌گویند... از آن‌ها خنده و از من گریه...
یکی شان همان‌جور که به خودش می‌پیچید خودش را رساند به قفسه، شیشه‌ی ادوکلنی از آن تو درآورد آمد طرف من گفت: - بو بکشین... وای مُردم از خنده... بو بکشین حال‌تون بهتر می‌شه.

چند قطره ادوکلنی را که کف دستم ریخت بو کردم، نفس عمیقی کشیدم دلم باز شد... (بی‌گفت‌وگو من امروز یه جور مخصوصی هستم... بیا! گریه‌م قطع شده، سکسکه یخه‌مو چسبیده... هیع، لابد حالا فکر می‌کنند که من... هیع،... دیوونه‌م... گاه گریه، هیع، - گاه خنده، هیع، گاه

عطسه، هیع، - گاهیم هیع، سکسکه!)
نمی دانم چرا جوابم نمی کنند!

یارو پرسید: - قبلاً چی کار می کردین؟
- قبل، هیع، از این، هیع، نقاشی هیع، نقاشی، هیع! ساختمون...
فریادهای «تورو خدا بسه!»، «تورو خدا کافیه!» از همه طرف بلند
شده است. چیزی نمانده که از خنده بترکند...

یکی گفت: در اون دولابچه را واکن. و به مجردی که در دولابچه را
واکردم درست مثل این بود که توپ افطار در کردند... چنان صدایی آمد که
من از پشت پرت شدم روزمین... (یعنی ممکنه که آدم بی دست و پا تر از
من هم تو این دنیا پیدا بشه؟ حالا دیگه یقین دارم که قبول نمی کنن...
نزدیک است با کارهای خُل خُلِ خودم این آقایان محترم را از خنده بکشم.)
یکی از آنها که از همه گنده تر بود گردی را که روی میز روی کاغذی
قرار داشت پوف کرد و کمی بعد، در حالی که داشت از خنده روده بر
می شد توانست به زور از من پرسد: - چرا این قدر خودتونو می خارونین؟
گفتم: - به خدا تمیز تمیزم، همین دیروز حموم بودم... (آخ! پدرسگ
صاحب! کک که حتماً نیست، چون که کک وقتی تن آدمو می گزه فقط
همون یه گله جا می خاره... اما... تن من از نوک مو تا نوک انگشتای پام به
خارش افتاده.)

- خارت خارت! خارت خارت!

پیرترین آنها رو کرد به من و پرسید:

- پایه ی تحصیلات تون چیه؟

گفتم: - دانشکده ی ادبیاتو تموم کرده ام.

دهنش را دم گوشم گذاشت و گفت: - بلن تر بگو، من گوشم سنگینه.
راستی هم سمعکی به گوشش گذاشته بود. همان طور که خارت و خارت
مشغول خاراندن خودم بودم دم گوشش فریاد زدم:

دانشکده‌ی ادبیات... - و هنوز جمله‌ام را درست تمام نکرده بودم که از تو سمعکش که نزدیک دهنم بود آب پرید و با فشار وحشتناکی تو حلقام پاشیده شد... چنان یک‌ه خوردم که تمام‌قد به زمین افتادم... خداوندا! این‌جا دفتر تجارتخانه نیست اقامت‌گاه جن و پری‌ست!



مدت درازی قهقهه ادامه داشت تا آن‌که آقایان محترم، یکی‌یکی به خود آمدند و بلند شدند. دیگر نمی‌خندیدند بلکه یک‌باره به آدم‌هایی جدی و فعال مبدل شده بودند. نه. واقعاً دیگر از شوخی و خنده خبری نبود. یکی از آن‌ها گفت: - آفرین بر تو! خیلی خوب تحمل کردی. نمره‌ات بیست!... شاید متجاوز از چهل نفر مراجعه کردن، هیچ‌کی نتوانست این قدر تحمل کنه؛ حتا کسانی بودن که همون اول جا زدن و فرار کردن.

گفتم: - نفهمیدم چی فرمودین... چی رو تحمل کردم؟

- آخه تو آمریکا کارخونه‌یی هس که لوازم شوخی تهیه می‌کنه. این کارخونه به ما پیشنهاد کرده نماینده‌گی شو بپذیریم و مقداری هم نمونه فرستاده...

- خُب؟

- هیچ چی دیگه... بعضی از این نمونه‌ها ممکنه ناراحتی کمی ایجاد کنه یا واسه‌ی طرف خطری داشته باشه. اینه که ما تصمیم گرفتیم ابتدا این وسایلو آزمایش کنیم...

بعد، دور میز جمع شدند بنا کردند به مذاکره:

- تو آمریکا ده هزار فروشگاه هس که این جور چیزها رو می‌فروشه.

- البته، البته، این جام خوب فروش خواهد رفت. آزمایش هم نشون داد

که هیچ جور خطری متوجه طرف نمی‌کنه.

- کارخونه پنجاه قلم جنس پیشنهاد کرده.

- هر پنجاه قلم شو سفارش بدین. از همه نوعش. این کار به طور قطع استفاده‌ی سرشاری داره، واسه این که ملت ما خیلی بیشتر از ملت آمریکا اهل شوخیه. همه‌ی ما شوخی رو دوس داریم.

یکی شان که از سایرین چاق تر و پیرتر بود به یکی دیگه که به نظر می رسید رییس دفتر تجارتخانه باشد دستور داد:

- بنویسین:

لوحه‌ی مخصوص نصب روی صندلی برای داغ کردن پروپاچه دو هزار تا
گرد مخصوص خارش ده هزار فوطی
ادکلن سککه پانصد صندوق
سمک آبپاش پنج هزار دوجین
آب اشک آور بیست هزار شیشه
قند دیوانه پنج تن
کپول انفجار سی هزار فوطی

ضمناً بنویس از تولیدات جدیدشان هم فوری نمونه بفرستن...
خُب. معلوم بود که دیگر راضی شده اند. با آن قدردانی که از من کردند فکر کردم دیگر لابد مرا برای کار قبول می کنند. اما هنوز نمی دانستم چه جور کاری. عجبالتا که سخت سرگرم مذاکره اند و مرا به کلی فراموش کرده اند.
به آن یکی که بیش از دیگران سربه سر من گذاشته بود نزدیک شدم و آهسته بهش گفتم:

- حضرت آقا، بالاخره منو استخدام می فرمایید دیگه... نه؟
- آها، به کلی فراموش کرده بودم. میون داوطلب ها هیچ کدام به اندازه‌ی تو مقاومت نداشت. تو رو قبول داریم، آره.
بعد رو کرد به دفتردار و گفت: - به حسابدار بگو به صندوقدار بگو که به دربون دستور بده دو تومن به این آقا بپردازه.
بعد، دوباره آمد طرف من و گفت: - شرکت ما هر ماه مقداری از این لوازمی که دیدین وارد می کنه... شما، سوم به سوم هر برج میاین این جا تا وسایل جدیدو روتون آزمایش کنیم و هر دفعه هم دو تومن می گیرین...
یادتون نره: سوم به سوم هر برج.
- هه هه هه! (خندیدم).

او هم خندید.

- هه هه ها ها ها... (دوباره خندیدم).

یارو هم دوباره خندید.

خنده‌ی من و خنده‌ی او مدام اوج گرفت، اوج گرفت، اوج گرفت اوج گرفت و بالاخره...

گفت: - خیلی شوخین. منم شوخی رو خیلی دوس دارم.

من دوباره خندیدم. او هم با دهنی که تا بناگوش باز کرده بود خندید. تمام قوایم را یک جا تو انگشت هام جمع کردم و مشت محکمی تو دماغ پخمه‌اش کوبیدم. عقب عقب رفت و مثل شتری که کنده بزند رو دو تا زانوهای به زمین آمد و خون مثل فواره از دماغ‌اش زد بیرون.

جماعت همه مات و مبهوت و هاج و واج ماندند..

آهسته با خونسردی گفتم: - هه هه هه! شوخی کردم.

- آقا این که شوخی نشد. چه جور شوخی ست این؟ این یه شوخیِ

خرکی ست!

- خُب دیگه. باس ببخشین. ما مردم فقیری هستیم. همه‌ی درآمد

ماهی دوتومنه. من که قادر نیستم با درآمد به این کمی از این وسایل

مدرنی که شما واسه خنده وارد می‌کنین بخرم؛ ضمناً خیلی هم دلم

می‌خواست با شماها که آدمای خنده‌روی شوخ طبعی هستین شوخیِ

کوچولویی کرده باشم... خُب دیگه، شوخیِ بی‌وسایلم طبعاً این جوری از

آب درمیاد.



در را با شدت به هم زدم خودم را رساندم منزل و در صفحه‌ی آخر

دفترهایی که همه‌شان را با فلسفه‌ی حیات انباشته‌ام نوشتم:

زنده‌گی شوخیِ تلخی ست!

دیوانه‌یی بر بام...

همه‌ی اهل محل به جنب و جوش افتادند.

-یه دیوونه رفته رو بوم!

سراسر کوچه از جمعیتی که برای تماشا آمده بودند پر شده بود. اول از کلاتری محل اتومبیل‌های پلیس رسید بعد هم بلافاصله ماشین‌ها و مأموران آتش‌نشانی با آن نردبان‌های درازشان.

مادر بدبختش از پایین التماس می‌کرد: - عزیزجانم، پسرکم! بیا پایین قربونت برم. بیا پایین قربون قدت بگردم!

و دیوانه از بالای بام جواب می‌داد: - اگه منوریش سفید محل بکنین که خُب، وگرنه خودمو پرت می‌کنم پایین!

مأمورین آتش‌نشانی توری نجات را وا کرده بودند که اگر دیوانه خودش را پرت کرد بگیرندش... یک دسته‌ی نه نفری گوشه‌های توری را نگه داشته بودند. دیوانه می‌دوید این طرف بام و می‌دوید آن طرف بام، و مأموران بیچاره هم به دنبالش... بدبخت‌ها از بس این‌ور و آن‌ور دویده بودند عرق از هفت‌بندشان راه افتاده بود.

رییس کلانتری با لحنی نیمه تهدیدآمیز و نیمه مهربان سعی می‌کرد دیوانه را راضی کند که از خرِ شیطان بیاید پایین:

- بیا پایین داداش... جون من بیا پایین!

- منو ریش سفید محل بکنین تا پیام... اگه نه خودمو میندازم.

تهدید، تحبیب، التماس، خواهش... هیچ کدام تأثیری نکرد.

- برادر جان! بیا پایین... بیا... بیا بریم قدم بزنیم!

- زکی، اینو باش!... خیلی خُب، حالا که زیاد اصرار داری قدم بزنیم تو

بیا بالا، چرا من پیام پایین؟

یکی از میان جمعیت گفت: - بگیم ریش سفید محله ت کرده‌یم تا بیاد

پایین.

یکی دیگر باد به گلو انداخت که: - مگه می‌شه؟ یه دیوونه رو بکنیم

ریش سفید محله؟ چه حرف‌ها!

- خدایا! یعنی واقعاً باید این دیوانه‌ی زنجیری رو ریش سفید محله

کرد؟

پیرمردی که به عصای خود تکیه داده بود گفت: - چه ریش سفیدش

بکنین چه نکنین، اینی که من می‌بینم پایین بیا نیست!

- حالا شاید بشه یه جوری پایینش آورد.

- نه خیر. من اینارو خوب می‌شناسم: یه بار که فرصتی دست آوردن و

سوار شدن دیگه پایین بیا نیستن.

- حالا بذار این دفعه رو پایینش بیاریم...

- اگه می‌تونین پایینش بیارین این گوی و این میدون!

یکی از آن نزدیکی فریاد زد: - بیا پایین بابا! تو ریش سفید محل شدی!

بیا پایین!

و دیوانه که این را شنید لب بام شروع کرد به رقصیدن و بشکن زدن و

گفت: - به! پایین نیام که هیچ، اگه عضو انجمن شهرم نکنین خودمو از این

بالا میندازم پایین.

پیرمرد نگاه پیروزمندانه‌یی به اطرافیانش کرد و گفت: - شنیدین؟
 نگفتم وقتی سوار شد دیگه پیاده بشو نیست؟
 - خب دیگه. پس بهتره هر چی می‌گه بکنیم.
 - اون می‌گه. شمام می‌کنین. اما پایین نیاد... انسون تو زنده‌گیش فقط
 یه بار پا می‌ده که بره بالا، اما وقتی که بالا رفت، دیگه...
 کلاتر حرف پیرمرد را برید و به طرف دیوانه هوار کشید:
 - انتخابت کردیم بابا. عضو انجمن شهرت کردیم. در حالا بیا پایین
 دیگه. این قدر همشهریارو چشم انتظار نذار!
 دیوانه دوباره بنا کرد بشکن زدن و رقصیدن، در عین حال می‌خواند
 که:

نمیام، های نمیام، آخ نمیام، واخ نمیام.
 تا شهردارم نکنین فکر نکنین پایین بیام...

پیرمرد گفت: - نگفتم؟ دیدین؟ شماها باید به موقعش اقدام می‌کردین،
 حالا دیگه کار از کار گذشته. دیگه حالا اگه پایین بیاد دیوونه نیست، خره!
 سرجوخه‌ی آتش‌نشانی که سراپا خیس عرق شده بود و نفس نفس
 می‌زد گفت: - حالا اگه بگیم شهردار شده چی می‌شه مثلاً؟ خُب بذارین
 بگیم شهردار شده.

آن وقت دست‌هایش را دو طرف دهنش بوق کرد و توش فریاد زد:
 - بیا پایین جناب شهردار! بیا شروع به انجام وظیفه کن!
 دیوانه بار دیگر شروع کرد به قِر دادن و چرخاندن شکم و کمر و گفت:
 - زکی! من پیام قاتی آدم‌هایی بشم که یه دیوونه رو شهردار کردن بگم
 چی؟... پایین نمیام که نمیام!
 - در... پس آخه چه مرگته؟ چی می‌خوای دیگه؟
 - نماینده‌گی مجلسو!

و جماعت پس از مشاوره و تبادل نظر کوتاهی یکی را واداشتند داد

بکشد: - خیلی خُب، شدی نماینده. حالا دیگه بیا پایین. ببین! همه منتظرت هستن.

دیوانه شست دست راستش را گذاشت رو نوک دماغش شروع کرد به ادا درآوردن: - به! غیرممکنه! من؟ پیام قاتیِ شماهایی بشم که یه دیوونه رو به نماینده گیِ مجلس تون انتخاب می کنین؟

- یالا برادر! گفתי نماینده، مام که کردیم. از اون گذشته نماینده های دیگه منتظر تن می خوان جلسه رو تشکیل بدن.

- مگه بارون میاد که می خوان گردشو ول کنن برن تو تالار جلسه؟... پیام پایین که بگیرین بیرینم تیمارستون؟ نه خیر... نمیام.



پیرمرده، پس از مدتی که ساکت بود دوباره به حرف آمد و گفت:
- بیخود به خودتون زحمت ندین. این دیوونه هارو من خوب می شناسم. خود شماها را هم اگه به نماینده گی انتخاب بکنن دیگه حاضر نمیشین پایین بیاین!

دیوانه مرتباً فریاد می زد: - استاندار، استاندار... اگه استاندارم بکنین میام پایین. اگر نه همین الانه خودمو میندازم پایین: - یک... دو... جمعیت نگذاشت دو به سه برسد و فریاد زد:

- کردیم، کردیم... استاندارت کردیم... ننداز، ننداز!
دیوانه دوباره شروع کرد به رقصیدن و قِر دادن و گفت: - وزیر... وزیر... وزیرم کنین تا نندازم، اگر نه الانه خودمو میندازم!

یواش یواش حرف پیرمرد داشت راست در می آمد. این بود که عده یی دورش را گرفتند و گفتند: - چی می فرمایین؟ یعنی وزیرش بکنیم؟
پیرمرد گفت: - دیگه کار از کار گذشته... حالا دیگه ریش و فیچی دست اونه، هر چی می گه باید بگین چشم و هر چی می خواد باید انجام بدین.

جماعت داد کشید: - وزیرت کردیم، وزیرت کردیم، خودتو ننداز،
نداز!
- میندازم.

- دیگه چرا؟ مگه وزیرت نکردیم؟
- هه هه هه!... باید نخست وزیرم کنین تا پیام، وگرنه خودمو پرت
می کنم.

جمعیت دور پیرمرد را گرفته بودند سوال پیچش می کردند:

- چی کار خواهد کرد؟

- یعنی خودشو میندازه؟

پیرمرد گفت: - معلومه که میندازه.

جمعیت گفتند: - ای وای، نکنه خودشو بندازه! و بعد با هول و هراس
به طرف دیوانه هوار کشیدند: - بابا، خیلی خُب، نخست وزیرت کردیم.
حالا دیگه بیا پایین!

دیوانه زبانش را برای خلق الله درآورد و گفت: - آخه نخست وزیر
جاسنگینی مَث من میون احمق هایی مَث شما چی کار داره که بیاد پایین؟
- هر آرزویی داری بگو انجام بدیم، اما خودتو ننداز.

دیوونه لب بام دراز کشید سرش را جلو آورد و پرسید: - حالا یعنی من
نخست وزیرم؟

جمعیت یک صدا فریاد کرد: - آره بابا، نخست وزیری!

- خیلی خُب. پس حالا که نخست وزیرم هر وقت اراده کنم پایین میام،
به شماها چه مربوطه؟ اگه خواستم میام، نخواستم نمیام.

کلاتر که سخت عصبانی شده بود گفت: - مارو دست انداخته. اصلاً
بذارین هر غلطی می کنه بکنه؛ جهنم که خودشو انداخت، یه دیوونه کم تر!
اما بعد انگار با خودش حساب کرد و دید که ممکن است این موضوع
برایش درد سری ایجاد کند، چون رو کرد به سرجوخه ی آتش نشانی و
ازش پرسید:

- حالا چی کار باید بکنیم؟ یعنی به هیچ وسیله‌یی نمی شه این دیوونه رو آورد پایین؟ پس شماها واسه چی خوبین؟
سرجوخه‌ی آتش‌نشانی هم که پاک درمانده بود همین سوال را از پیرمرد کرد:

- یعنی می شه؟ چه جوری می شه؟

- بله که می شه. چرا که نشه؟

- چه جوری؟

- حالا اگه بذارین من پایینش میارم.

جمعیت عقب رفت و چشم‌ها با بی صبری به پیرمرد دوخته شد که دیوانه را چه جوری پایین خواهد آورد.

پیرمرد رو کرد به دیوانه که همان‌طور بالای بام عمارت هفت طبقه مشغول شکلک درآوردن و رقصیدن و اطوار ریختن بود و فریاد زد: - آیا عالی جناب نخست‌وزیر اراده نفرموده‌اند که به طبقه‌ی ششم صعود بفرمایند؟

دیوانه که این را شنید با لحنی جدی گفت: - بسیار عالی! بسیار عالی! اراده فرمودیم!

و آن وقت داخل دریاچه‌ی بام شد از پله‌ها پایین آمد و از پنجره‌ی یکی از اتاق‌های طبقه‌ی ششم سر بیرون کرد و به تماشای جمعیت پرداخت.
پیرمرد گفت: - حشمت‌پناها! آیا برای بازدید طبقه‌ی پنجم صعود نخواهید فرمود؟

- چرا، چرا... صعود می‌فرماییم!

و به همین ترتیب چند دقیقه بعد دیوانه به طبقه‌ی سوم صعود کرده بود. حالا دیگر از آن حرکات روی بام، یعنی چرخاندن شکم، درآوردن زبان و اطوار دیگر دست برداشته بود و حالتی موقر و جدی در چهره‌اش دیده می‌شد.

پیرمرد گفت: - ای نخست‌وزیر بزرگوار ما! آیا به طبقه‌ی دوم

صعود نخواهید فرمود؟

- بله، بله، مایلیم به خواست شما چنین کنیم!

و به طبقه‌ی دوم آمد.

- آیا برای صعود به طبقه‌ی اول اراده نخواهید فرمود؟

●

●

●

سرانجام دیوانه در میان هلله و فریادهای شادمانه‌ی جماعت تماشاچی از عمارت بیرون آمد رفت طرف کلاتر، دست‌هایش را جلو آورد و گفت: - بیا داداش، دستبندها تو به دستام بزن و منو بفرست دیوونه‌خونه... به نظرم حالا دیگه یاد گرفته باشی با دیوونه‌ها چه جوری تا کنی!

وقتی که دیوانه را بردند جماعت با شور و اشتیاق پیرمرد را دوره کرد. پیرمرد با حسرت نگاهی به عمارت و نگاهی به جمعیت انداخت، بعد سری به تأسف تکان داد و گفت: - مشکل نبود. من چهل سال عمرمو تو سیاست گذرونده‌م و موهای سرمو تو کار سیاست سفید کرده‌م... آن وقت آهی کشید و گفت:

- افسوس که دیگه قوه‌یی تو زانو هام نیست. اگر نه منم می‌رفتم اون بالا و... اون وقت می‌دیدین بالا رفتن یعنی چی... اگه من بالا می‌رفتم دیارالبشری نبود که بتونه بیارتم پایین.

گزارش

با ثمین باغچه بان

می‌بایست یک قرارداد بازرگانی پایاپای میان دو کشور دوست و همسایه منعقد شود.

بدین منظور یکی از دو کشور، برای گفت‌وگو و انجام مقدمات کار و تهیه‌ی پیش‌نویس قرارداد، هیأتی به کشور دیگر اعزام می‌دارد. سرپرست هیأت، هم‌روزه گزارش اقدامات را برای دولت متبوع خود می‌فرستد و آنچه در زیر می‌خوانید، ترجمه‌ی قسمت‌هایی از این گزارش‌هاست:

سوم مارس یک‌هزار و نهصد و ؟

... در فرودگاه، غیر از مأموران گمرک کسی به استقبال ما نیامد... آن‌ها، بسته‌ها و چمدان‌های ما را بازرسی و زیرورو کردند، و به اعتراض این‌جانب که مأموریت هیأت را به آن‌ها متذکر می‌شدم و رویه‌ی خلاف اصولشان را با پروتکل‌های موجود و روابط صمیمانه‌ی میان دو کشور دوست و همسایه مغایر می‌شمردم، و با ارائه‌ی اسناد و مدارک مأموریت مان اعلام می‌کردم که چمدان‌های یک میسیون خارجی نباید مورد بازرسی قرار بگیرد، توجه نکردند و زیر بار نرفتند.

پس از آن‌که چمدان‌های ما را خوب زیرورو کردند و همه‌ی درز و دورز آن‌ها را شکافتند هم، تازه دو ساعت تمام توی فرودگاه بلا تکلیف بودیم و نمی‌دانستیم چه کنیم. تا سرانجام، پس از آن‌که دیدیم معطلی

فایده ندارد و زمانی که دیگر به کلی از این که به سراغ مان بیایند مأیوس شدیم، تصمیم گرفتیم که شخصاً برای تهیه‌ی مسکن و غیره اقدام نماییم. در همین موقع، با عده‌یی در حدود پانصد نفر که برای پیشواز آمده بودند مواجه شدیم. شخصی که در رأس جمعیت مستقبلین قرار داشت اظهار کرد:

- ما به این خیال که آقایان از راه دریا وارد خواهند شد، در اسکله منتظر بودیم!

این جانب گفتم: - پس فی الواقع معلوم می‌شود که حواس آقایان خیلی پرت است!

(آخر چه طور ممکن بود این شخص نداند که بین کشور ما و کشور آن‌ها راه دریایی وجود ندارد؟)

وقتی که از رویه‌ی خلاف اصول مأموران گمرک شکایت کردیم، همان شخص در کمال نزاکت اظهار داشت:

- آخه شمارو از خودمون می‌دونن! وانگهی، امروز به گمرک خبر رسیده بود که یه دسته از چموش‌ترین قاچاقچی‌ها وارد میشن؛ این بود که... بعله! قضیه از این قرار بوده... و گرنه، - با خونسردی خنده‌یی کرد و افزود که: - بعله! و گرنه آقایون که فی الواقع تو مملکت ما غریبه حساب نمی‌شین؛ آقایون همه تون از خودمونین!

این جانب از طرف میسیون و از طرف دولت متبوع خود، از حسن ظن آقایان بی‌اندازه تشکر کردم.

بعد، آن شخص در دنباله‌ی اظهارات خودش گفت:

- دیگر این که، اگر ملاحظه می‌کنین پانصد ششصد تا بیشتر در مراسم استقبال تون شرکت نکرده‌اند علتش این است که ارباب جراید به استقبال یکی از ستاره‌گان سینما رفته‌اند که از آمریکا می‌آید. (در واقع، آن آقا درست موقعی شروع به صحبت در این باره کرد، که من دهن واکرده بودم تا از بابت کثرت جمعیت مستقبلین از ایشان تشکر کنم!) بعله... جناب

آقای وزیر هم که، مسافرت تشیف دارن، و آقای مستشار هم برای شرکت در مراسم افتتاح... در مراسم افتتاح... بله، در مراسم افتتاح چیز تشیف برده‌ن؛ و آقای مدیر کل هم تشیف برده‌ن از عملیات سدسازی بازدید کنن... نخیر... جناب آقای استاندار هم امروز قرار بوده چند جای شهرو سرکشی کنن... بله... مدیر دفتر «پروتکل» هم برای بدرقه‌ی «آقا» رفته‌ن به ایستگاه و، رئیس اداره‌ی حقوقی هم، نخیر، اتفاقاً همین امروز صبح حکم بازنشسته‌گی خودشان را گرفته‌اند و، بله، جناب آقای رئیس دفتر وزارتی هم بنا به مقتضیات اداری به مسافرت تشیف برده‌ن؛ و از قضا، مقام معاونت هم، نه‌خیر، از مرخصی استعلاجی استفاده می‌فرمایند و، بله، خلاصه به‌طوری که ملاحظه می‌فرمایین، فقط بنده باقی مونده‌ام و بنده... البته اگر غیر از این بود، بعله، می‌دیدین که با چه جمعیتی برای پیشواز مقدم آقایون مُشرف می‌شدیم... بعله... یک جمعیت پونزده بیست هزار نفری...

گفتم: - ببخشین، حضرت عالی؟

گفتند: - بنده، دستیار منشی معاون مستشار شعبه‌ی اول وزارت خونه هستم.

و سرانجام، موقعی که داشتیم سوار اتومبیل‌ها می‌شدیم که راه بیفتیم، اضافه کردند که:

- چون مراسم استقبال آقایونو روی اسکله فراهم کرده‌یم، اجازه بفرمایین اول بریم اون‌جا که تشریفات و مراسم انجام بشه؛ اون‌وخت هیأت اقتصادی تشیف می‌برن هتل، استراحت می‌کنن.

به ساحل که رسیدیم از اتومبیل‌ها آمدم پایین. آن پشت‌ها - به‌طوری که کسی نبیندمان - سوار قایق شدیم و به طرف کشتی خوشگلی که کمی دورتر از اسکله لنگر انداخته بود راه افتادیم.

سوار کشتی که شدیم راه افتاد و به طرف اسکله حرکت کرد. در همین اثنا کشتی‌های متعددی که با پرچم‌ها تزیین شده بود به پیشواز ما آمدند و

در ساحل شور و هلهله‌یی به پا شد که بیا و ببین.
دم اسکله وقتی می‌خواستیم سوار اتومبیل‌ها بشویم، دخترهای
خوشگل ترگل و ورگلی که هر کدام یک پنجه‌ی آفتاب بودند و سن هیچ
کدام از بیست و پنج تجاوز نمی‌کرد، دسته‌گل‌هایی پیشکش کردند.
تو شهر، چند رأس گاو و شتر و گوسفند قربان شد و عکس‌های
جوریه‌جوری از هیأت نماینده‌گی گرفتند و به این ترتیب، به هتلی که برای
اقامت ما تعیین شده بود وارد شدیم.



چهارم مارس

امروز سیل خبرنگار و عکاس روزنامه‌ها و مجلات به هتل حمله‌ور
شد.

اولین سؤال آن‌ها این بود:

- کشور ما را چه گونه می‌بینید؟

و ما هم، همان‌طوری که همیشه همه جا و به همه‌ی خبرنگاران
گفته‌ایم، اظهار داشتیم که:

- عالی‌ست! فوق‌العاده زیباست! خیلی مترقی‌تر از آن است که خیال
می‌کردیم! ترقیات روزافزون کشور زیبای شما هر تازه‌واردی را دچار
حیرت و تعجب نموده او را وامی‌دارد که بی‌اختیار لب به تحسین و
ستایش گشوده هر چه به ذهنش می‌آید بگوید.

(و البته همه‌ی این حرف‌ها با حروفِ درشت برای عبرت فرد فرد
ملتِ دوست و همسایه، در صفحه‌ی اول روزنامه‌هایشان منعکس شد.)
یکی از روزنامه‌نگاران از این جانب سؤال نمود:

- در کشور ما از چه چیز بیشتر خوش‌تان می‌آید؟

و این جانب که پیشاپیش می‌دانستم چه جوابی مناسب‌تر و خوشایندتر

است، مثل طوطی جواب دادم:
- از کوفته قلقلی، دلمه، و مهمان‌نوازیِ ملتِ شریف شما.

هنگامی که روزنامه‌نگاران با یک دنیا خبر و عکس و مطلب و مصاحبه می‌خواستند اقامتگاه هیأت نماینده‌گیِ تجاری را ترک بگویند یکی از آن‌ها پرسید:

- بفرمایید بینم سرکار خودتون هم بازی می‌کنین؟
این جانب در جواب با صراحت و با لحنی قاطع اظهار داشتم که: - بنده اهل بازی نیستم!

و موقعی که دیدم روزنامه‌نگار مزبور با تعجب این جانب را برانداز می‌کند با لحن خشک‌تری اضافه کردم که:
- بله. جدی عرض می‌کنم. بنده اصلاً از بچه‌گی با بازی میانه‌یی نداشتم!

روزنامه‌نگار از یکی دیگر از اعضای هیأت سوال کرد که:

... بفرمایین بینم سرکار در کجا بازی می‌کنین؟
و چون آن عضو محترم هم اظهار داشت که اهل بازی نیست، همین سوال را با یکی دیگر از اعضای هیأت مطرح کرد و خود ناگفته پیداست که به ناچار، همان جواب سابق را دریافت داشت... این بود که با قیافه‌ی حاج و واجی پرسید:

- پس کدام یک از آقایان در مسابقه شرکت خواهین فرمود؟

گفتیم: - مسابقه؟ مسابقه؟... کدوم مسابقه؟

گفتند: - مگر شما آقایان، اعضای تیم فوتبال ماداگاسکار نیستین؟

یکی از روزنامه‌نگاران پشت چشمی برای ما نازک کرد و به همکارش گفت:

- زکی! بابا اینا که فوتبالیست نیستن! اینا دسته‌ی کشتی‌گیرهای موناکو هستن که قرار بود همین روزها وارد بشن!

و یک خبرنگار ارفه، عقیده‌ی همکار خود را به این شکل اصلاح کرد:
- نه جونم. گشتی گیر مُشتی گیرم نیستن. هیکل و قیافه‌هاشونو مگه
نمی‌بینی؟ اینا هنرپیشه‌های آپِرت «هونلولو» هستن!

من که دیدم آقایان روزنامه‌نگارها دچار اشتباه شده‌اند، توضیح دادم
که ما اعضای هیأت حسن‌نیت تجاری دو کشور دوست و همسایه هستیم
که برای تهیه‌ی مقدمات امضای قرارداد بازرگانی پایاپای به کشور آقایان
آمده‌ایم.

- عجب! که این‌طور! پس چرا زودتر نگفتین؟ دو ساعته که ماها رو
دست انداخته‌ین...

و این‌جانب، از طرف فرد فرد اعضای هیأت و هم‌چنین از طرف دولت
متبوع خودم از آقایان روزنامه‌نگاران عذرخواهی نموده از کمال حسن
نیت ایشان تشکر کردم.



پنجم مارس

ضیافت دیشب، عالی بود... به‌به! چه شامی!

یکی از رجال، سرِ میزِ شام نطقِ غرایبی ایراد کرد و درباره‌ی روابط
فرهنگی، بازرگانی، تاریخی، جغرافیایی، فکاهی، نژادی و
قوزموغرافیایی^۱ و هم‌چنین در مورد سرنوشت مشترک دو کشور دوست
و همسایه، دادِ سخن داد. (بی‌نوا انگار سال‌های سال می‌گذشت که دو تا
کلمه حرف نزده‌بود!)

ناطق محترم دست آخر جام خود را بلند کرد باد به گلو انداخت و
گفت:

- به امید پیروزی‌های هرچه بیشتر برای دو کشور دوست و دو ملت

۱. Cosmographie علم نجوم، علم رسم‌العالم، کوسموگرافی.

شجاع تاریخی!

اما در همان لحظه که همه ی حضار جام های خود را بلند کرده بودند برق تالار خاموش شد و حضار پس از آن که لحظه ی کوتاهی این پا و آن پا کردند و کوشیدند که قضیه را به خونسردی برگزار کنند و موفق نشدند، سرانجام ترس پیروز شد و ناگهان همه ی میزبانان با هم به طرف درهای تالار پذیرایی خیز برداشتند و فرار را بر قرار ترجیح دادند!

از بیرون فریادهای «آی اتصالی کرده! آی اتصالی شده!» به هوا بلند بود. ما هم که به کلی خودمان را باخته بودیم از سروکول هم بالا می رفتیم و فی الواقع عقل و فعل مان قاتی شده بود.

پس از چند دقیقه برق روشن شد و ما دوباره سر میز شام جمع شدیم. یکی از میزبانان که مرد محترمی به نظر می آمد در کمال نزاکت از این پیشآمد اظهار تأسف کرد و گفت:

- تصور کردیم اتصالی شده. چون که آخه، گاه به گاهی این جوری ها می شه... ولی، خب، الحمدولل لاه به خیر گذشت. این جانب از طرف خود و هیأت اقتصادی و دولت متبوعه، استفسار کردم:

- آخه پس چی بود؟

و میزبان محترم، با شخصیت قابل احترام خود پاسخ داد که: - هیچ چی بابا... فیوزش سوخته بود دیگه!

تازه از سر نو بخور و بنوش شروع شده بود که باز دوباره برق خاموش شد و همه مان به هم ریختیم و مهمان و مهماندار از سروکله ی هم بالا رفتیم.

این جانب در تاریکی موفق شدم خرخره ی یکی را بچسبم و ازش توضیحاتی کسب کنم:

- بگو ببینم: اتصالیه یا فیوزه؟

گفت: - خیر قربون. نه اتصاليه نه فيوزه. اصلاً جريان برق قطع شده. خرابی از مرکز.

این جانب به رسم هم‌دردی تأکید کردم که: «- بله، بله، در کشور ما هم معمولاً خرابی از مرکز» و بعد پرسیدم:

- خب. چه قدری طول می‌کشد تا درست شه؟

گفت: - چه عرض کنم والالا؟ گاهی وقتاً طول می‌کشد، گاهی وقتاً هم یکی دو سه ساعته درست می‌شه.

ولی از آنجا که قبلاً همه جور پیش‌بینی شده بود، چراغ توری‌ها را آوردند که متأسفانه چون نفت نداشت روشن نشد.

رفتند از این‌ور و آن‌ور شمع دست و پا کردند و آوردند اما همین‌که کبریت کشیدند آن‌ها را روشن کنند برق آمد.

●

●

●

ششم مارس

امشب برای ما برنامه‌های هنری ترتیب داده بودند. تماشای خوبی کردیم. هم سازش عالی بود، هم آوازش. راستی که خیلی خوش گذشت.

●

●

●

یازدهم مارس

دیروز از موزه‌ها و اماکن مقدسه بازدید به عمل آمد. امروز هم کارخانه‌های جدید التأسيس را بازدید کردیم. برنامه‌ی فردای هیأت گردش توی شهر است. تا حالا از موضوع «قرارداد تجاری بر اساس معامله‌ی پایاپای» هیچ

صحبتی به میان نیامده. ما هم بنا به رعایت اصول ادب و نزاکت چیزی نگفته‌ایم.

در هر صورت، ما طبق برنامه‌یی که تنظیم شده رفتار می‌کنیم.

●

●

●

شانزدهم مارس

هیچ نمی‌دانم بالاخره صلاح هست که مأموریت خودمان را به میزبانان مان متذکر بشویم یا نه.

در این مورد به انتظار دستور آن مقام معظم می‌باشم و در هر صورت، امر، امر مبارک است.

دیشب به افتخار میسیون تجاری مجلس ضیافت باشکوهی ترتیب داده بودند که تا پاسی از نیمه شب گذشته ادامه داشت.

امروز از مدارس بازدید به عمل آمد.

امشب قرار است در ضیافتی که به افتخار این هیأت برپا می‌شود شرکت کنیم.

●

●

●

نوزدهم مارس

دیشب، بعد از نیمه شب، با بیست و شش دستگاه اتوموبیل آخرین سیستم ما را به ناحیه‌ی خوش آب و هوا و باصفایی بردند...

بزن و بکوب، تا صبح!

این گزارش را در حالی که از فرط بی‌خوابی به کلی کلافه‌ام و خطوط کاغذ را چهارتا می‌بینم، برای آن مقام منیع می‌نویسم.



بیستم مارس

ابتدا خیال می‌کردیم نقشه چیده‌اند که با شب‌نشینی‌ها و ضیافت‌های پی‌درپی و مشروب‌های سنگین، خسته‌مان کنند و پشت میز مذاکرات سرمان کلاه بگذارند. ولی اکنون از هر حیث به آن مقام محترم اطمینان قاطع می‌دهم که مطلقاً چنین خبرهایی نیست. بلکه میهمان‌نوازی از سجایای اخلاقی این ملت شریف است.

سه هفته است که در این جا هستیم و هنوز که هنوز است یک کلمه هم راجع به قرارداد فی‌مابین صحبت نشده.



بیست و پنجم مارس

امروز از جناب آقای مدیرکل پرسیدم برای انعقاد قرارداد چه تاریخی را در نظر گرفته‌اند.

از سوآل من فوق‌العاده متعجب شدند و فرمودند:

- قرارداد چی؟

عرض کردم: - قرارداد تجاری بر اساس معاملات پایاپای.

خیلی، خیلی خیلی، تعجب فرمودند. به‌طوری که دیگر هیچ‌چی نگفتند و همان‌طور مرا بروبر نگاه کردند.

موقعی که دیدم جناب ایشان آن اندازه تعجب فرموده‌اند، علت مسافرت و مأموریت خود و هیأت را به عرض‌شان رساندم - چه مرد نازنینی! - اظهار داشتند:

- دهه!... شماها... شماها... هی... هیأت... تجاری هستین؟ عجب! ما تا

حالا خیال می‌کردیم شماها هیأتی هستین که برای مطالعه در نحوه‌ی پرداخت کومک مالیِ آمریکا به کشور ما آمده این... عجیبه! می‌دیدم انگلیسی‌تون اون اندازه‌ها خوب نیست ها!... تعجب کردم! پس نگو این طوووور!

در هر حال...

امشب در ضیافت مجللی که از طرف وزیر بازرگانی به افتخار ورود هیأت برپا شده شرکت می‌کنیم.

●

●

●

اول آوریل

دیشب سه نفر از اعضای هیأت نماینده‌گیِ بازرگانی، بر اثر افراط در نوشیدن، به شدت مست کردند و مهمل گفتند.

اعضای هیأت نماینده‌گیِ بازرگانی، رقص‌ها و ترانه‌های محلیِ این جا را به خوبی یاد گرفته‌اند. به طوری که در مجالس ضیافت ترانه‌های محلی را با خواننده‌گان و نوازنده‌گان دم می‌گیریم. به خصوص معاون این جانب، قر شکم و کمر را خوب یاد گرفته‌است و حسابی از پس این قضیه بر می‌آید.

●

●

●

سوم آوریل

دیروز بار دیگر موضوع مأموریت خودمان را به آن‌ها یادآوری کردیم. گفتند:

- حالا چه عجله‌یی دارین والالا؟... ما به شما توتون و پنبه و فندق می‌فروشیم، شما هم جاش به ما قهوه می‌دین.

گفتم: - قهوه؟ ... چی؟ ... فرمودین قهوه؟! ما قهوه مان کجا بود؟ تو کشور
ما قهوه عمل نمیداد که!

گفتند: - ای بابا، فرقش چیه؟ خب گندم بدین.
عرض کردم: - گندم؟ ... چی؟ ... فرمودین گندم؟! آخه ما خودمون
شیش ماه پیش برای مصرف خودمون از شما گندم خریدیم.
گفتند: - ای بابا، چه اهمیتی داره؟ اگه چیزی از اون گندم ها باقی مونده،
باز به خود مون بفروشین.



پنجم آوریل
امروز دیدم زیر عکس های هیأت نماینده گی که در صفحه ی اول
روزنامه ها چاپ شده نوشته اند:

عقد یک قرارداد بازرگانی مهم، میان دو کشور دوست

یک اعتبار کافی به مبلغ پنجاه میلیون دلار برای
کشور ما منظور گردیده است.

و در زیر این عنوان، پس از شرح مفصلی نوشته اند که:
... در حقیقت بر اساس این قرارداد مقادیر معتنا بهی از
کالاهای مورد نیاز و ضروری کشور - از قبیل ماتیکی،
علی و رجه، کش تیرکمون، و غیره - از محل این اعتبار تحویل
خواهد گردید.



هشتم آوریل

پیرو نامه‌ی شماره‌ی... مورخه‌ی ... مبنی بر پایان مأموریت هیأت نماینده‌گی تجاری و اعلام تاریخ مراجعت آن، خاطر مبارک را مستحضر می‌دارد که آب و هوای این کشور به نحو خارق‌العاده‌یی با مزاج اعضای هیأت نماینده‌گی سازگار درآمده، به‌طوری که ترک آن به‌کلی مشکل و بلکه محال می‌نماید.

علی‌هذا، بدین وسیله تصمیم هیأت نماینده‌گی را دایر به ترک تابعیت دولت متبوع به اطلاع آن مقام معظم رسانیده، تقاضا دارد نسبت به پذیرش آن اقدام و فدویان را برای همیشه رهین الطاف خود فرمایند.

با تقدیم شایسته‌ترین احترامات

از طرف یکایک اعضای هیأت نماینده‌گی بازرگانی سابق:

رییس...

سگ محله

با ثمین باغچه بان

خانه‌ی ما در محل مال تپه است.

ما، اگر به اصطلاح «پدر در پدر» تو این محله ننشسته باشیم، لااقل این را می‌توانیم با جرأت ادعا کنیم که از خانواده‌های خیلی خیلی قدیمی مال تپه‌ایم:

خانه‌ی مرحومه‌ی مغفوره خاله خانم جانم سومین خانه‌یی بود که توی این محله ساخته شد. بعد از آن‌که خاله خانم جانم خدایا مرز قالب تهی کرد و به سرای باقی شتافت، ما هم آمدیم و جل و پلاس مان را این جا پهن کردیم و از آن وقت هم دیگر به قول عوام الناس: کنگر خوردیم و لنگر انداختیم.



تو این محله‌ی ما یک سگ هست به نام نامی تارزان، که هیچ شیر خام خورده‌یی تا حالا نتوانسته سر در بیاورد که چه وقت از کجا و چه جوری به

مال تپه آمده... نه از بچه‌ها و نه از ریش و گیس سفیدهای محل تا حالا یکی پیدا نشده که در مورد سن و سال واقعی این زبان‌بسته اطلاعات کاملی داشته باشد.

از هرکس پرسى به ت جواب مى دهد که:

-والا لا چى بگم! از وقتى ما به اين محله اومديم اين حيونو به همين ريختى که الانه هست ديديم و ديديم و ديديم تا حالا.

خلاصه، به هيچ ترتيبى نمى شود از سن و سال تارزان سر درآورد. ما خودمان الان هيچده سال آژگار است تو اين محله جا خوش کرده ايم... وقتى که خاله خانم جان بزرگه ام خدايا مرز فوت کرد و ما آمديم تو اين محل، تارزان عينهو همين ريختى بود که حالا هست.

محمود آقا اينها هم که توى همسايه گى ما مى نشينند مى گويند که اين تارزان را از اولش به همين حال و وضع ديده اند تا حالا.

بقال سر گذر، براى تارزان سن و سالى در حدود سى و پنج، سى و شش قايل است. زيرا به قرارى که خودش مى گويد از آن تاريخى که سر گذر مال تپه بساط کاسبى را علم کرده سى سال تمام مى گذرد. تازه همان موقع ها هم تارزان سن خريره را داشته... به اين ترتيب، لابد در آن موقع تارزان دست کم پنج سال و شش سالى داشته و با اين حساب در حال حاضر بايد سى و پنج سال را شيرين داشته باشد.

اما ممد آقا که مأمور نگهبانى راه آهن است، به قول خودش براى «اباطيل» بقال «صنار ارزش» نمى گذارد و مى گويد:

-زكى! دهندش ميچاد! تارزان چل و پنج سالشم بيشتريه!

ممد آقا هفت قدم رو به قبله مى رود و حاضر است چهل هزار جور قسم بخورد و همه ي انبيا و اوليا را به شهادت بگيرد و نمكى که از سفره ي اهل محل خورده از جفت چشم ها كورش كند اگر حقيقت غير از اين باشد که او مى گويد... او مدعى ست که چهل و يكى دو سال پيش از اين ها وقتى دست «بزش» را گرفت و براى سکونت به اين محله آمد، تارزان تازه تازه

پا گذاشته بود تو سه سال...

درباره‌ی سن و سال تارزان یک روایت دیگر هم در دست است:
روایت خاله جان کوچکه‌ام دُردانه خانم:

خاله جان دُردانه، برای تعیین سن تارزان یک مدرک رسمی دولتی در دست دارد که همیشه وقتی صحبت سن تارزان به میان می‌آید به آن اتکا می‌کند: این مدرک عبارت است از شناسنامه‌ی خود خاله جانم.
خاله خانم جان دُردانه همیشه می‌گویند که سنّاً از تارزان خیلی جوان‌ترند:

- خیلی! یعنی می‌خوام بگم که اصلاً حساب یه شی و صنار نیست!
و به این شکل، سن تارزان را به پنجاه هم که برسانی، تازه باز خاله جان ادعای غبن می‌کند!
یک چیز دیگر:-

این اسم قهرمانی را هم توی محله‌ی ما هیچ کس نیست که بداند کدام شیر حلال خورده‌یی روی تارزان گذاشته. من از بس که در این مورد تحقیق کردم و به نتیجه نرسیدم، بالاخره به این فکر افتادم که نکند اصلاً این زبان‌بسته خودش خودش را با این اسم به خلق‌الله معرفی کرده!



پشم و پیل کوتاهی دارد به رنگ زرد. هیکلاً هم، نه نکره‌است و نه ریغونه. خلاصه، یک سگ معمولی ست دیگر. از همین سگ‌های ولگرد معمولی.

حیوان، چلاق نیست اما همیشه می‌لنگد: بچه‌های محله مدام سنگ‌اش می‌زنند و اشک‌لکش می‌کنند. تا به حال، یک بار هم دیده نشده که محض رضای خدا هر چهار تا پای این بدبخت با هم سالم باشد: هنوز این یکی خوب نشده، بلایی به سر آن یکی پایش می‌آید!

تارزان، ارزان‌ترین اسباب‌بازی بچه‌های محله است:
سوارش می‌شوند، حیوان اعتراضی نمی‌کند... همان‌جور که کمرش
زیر سنگینی آن‌ها خم شده، سعی می‌کند دو سه قدمی راه‌شان ببرد. اما
بچه‌ها، تخم حرام‌ها، فقط به همین قناعت نمی‌کنند که: بی‌انصاف‌ها گاهی
وقتا هم دوترکه سوارش می‌شوند!... بدبخت کمرش خم می‌شود،
شکمش می‌چسبد به زمین، درد تو دلش می‌پیچد، مع‌ذلک جیکش در
نمی‌آید. منتها، تا چند روز بعد، دیگر مطلقاً نمی‌تواند کمر راست کند؛ و
از کمر به پائینش را، درست مثل این‌که چیز بی‌جانی به‌ش وصله کرده
باشند با مکافات توگرد و خاک و آت و آشغال کوچه از این‌ور به آن‌ور و از
این راه آب به آن راه آب می‌کشد.

بچه‌های کوچولو تر هر وقت دست‌شان برسد دُمش را می‌کشند و
میخی به جاییش فرو می‌کنند... زبان‌بسته پدرش را بسوزانند نفس‌اش در
نمی‌آید. انگار اصلاً این جانور سگ نیست، گوسفند است!
بالاخره موقعی که دیگر به کلی طاقتش طاق می‌شود و امانش به آخر
می‌رسد، تازه باز هم کار مهمی به منصفی ظهور نمی‌رساند: بر می‌گردد و
با آن چشم‌های سرخ آب‌چکو، به طرف بچه‌هایی که مشغول شکنجه
دادنش هستند نگاه ترحم‌انگیزی صادر می‌کند...

اما اگر آزار و شکنجه از این حدود هم تجاوز کند و دیگ صبرش
یکسره بجوشد و سر برود، باز هم عکس‌العمل «ناجوانمردانه»یی بروز
نمی‌دهد: از ته دل، از ته روح‌اش ناله‌ی تلخی می‌کند و... همین! دیگر همین!



شورانگیزترین بازی بچه‌های محله این است که همه‌شان
دسته‌جمعی، تارزان را سنگ‌باران کنند... بله. این بازی واقعاً خیلی کیف
دارد.

بعضی وقت‌ها هم حیوان را جای هدف کنار دیوار می‌گذارند و نشانه‌گیری می‌کنند. این هم بازی شیرین و شورانگیزی‌ست؛ چون که اگر سنگ به نشانه بخورد، زوزه‌ی هدف بلند می‌شود. و این خودش کم چیزی نیست!

یک شب که از بیرون به خانه می‌آمدم؛ موقع عبور از کوچه، دیدم چهارده - پانزده تا از بچه‌ها با قلوه‌سنگ‌هایی که تو دست دارند، به حالت «آماده باش» ایستاده‌اند... بچه‌ی خرس‌گنده‌یی که سمت ریاست بچه‌ها را داشت، فرمان داد:
- آتش!

و بچه‌ها، به مجرد صدور فرمان آتش، سنگ‌های خود را به طرف تارزان که آن‌جا کنار دیوار ایستاده دُمش را گذاشته بود لای پاش و گوش‌هایش را آویزان کرده بود و مثل بید می‌لرزید، پرتاب کردند.

گفتم: - چه غلطی می‌کنید بچه‌ها؟

گفتند: - داریم اعدام‌بازی می‌کنیم.

چه می‌شود کرد؟ - بچه‌اند دیگر. باید بازی کنند... مگر ما خودمان وقتی که بچه بودیم، به نوبه‌ی خود، همین بازی‌ها را به سر تارزان در نمی‌آوردیم؟



بلای دنیا را به سرش بیاورند، از محله‌ی ما نمی‌رود که نمی‌رود! انگار یا غیر از مال‌تپه محله‌ی دیگری توی دنیا نیست یا یقین دارد که همه جا همین بساط است و یا بالاخره، مال‌تپه از پشت قباله‌ی ننه‌اش به‌ش ارث رسیده.

اما آزار و اشک‌لک تارزان، فقط مال بچه‌ها نیست؛ این بدبخت از بزرگ ترهای محله هم محبتی نمی‌بیند.

انگاری اصلاً یکی از وظایف اجتماعی روزمره‌ی اهل محل این است
که هر کدام به این حیوان که رسیدند لگدی به گرده‌اش حواله کنند...
وای! وای از آن وقتی که خدای نخواست، تن این حیوان بدبخت بی‌نوا
به پاچه‌ی شلوار کسی مالیده بشود... امان امان! :-
حیوان، فوق‌العاده کثیف است و زخم و زبل، هیچ وقت تنش را رها
نمی‌کند.

ما، در دوره‌ی خودمان به اتفاق بچه‌های دیگر گوش‌های او را
بریده بودیم؛ حالایی‌ها هم، طی تشریفات شورانگیزی دُمش را
کنده‌اند... خب، الحمدالله: خدا رحم کرده که دیگر برای نسل‌های آینده
چیزکنندنی به تنش دیده نمی‌شود.



راستی، خیال می‌کنید کسی می‌داند که این بدبخت چه جوری شکم
خود را سیر می‌کند؟
نه او از محله‌ی ما جدا می‌شود؛ نه از اهل محله کسی لقمه‌نانی جلوش
می‌اندازد... خلاصه هیچ نمی‌شود فهمید که نان و آب این حیوان از کجا
می‌رسد.
بگذریم...

یک روزگاری، مأمورهای شهرداری فخمه راه افتادند که سگ‌های
ولگرد را بکشند.

نمی‌دانم پیش از این‌ها هیچ برای‌تان پا داده بود که ببینید سگ‌های
ولگرد را چه جوری می‌کشتند، یا نه.

من تازه‌گی‌ها ندیده‌ام. ولی سابق بر این، راه و رسم سگ‌کشی این بود
که یک کامیون می‌رسید و می‌ایستاد. مأموران سگ‌کشی از توش پیاده
می‌شدند... یک چیزی داشتند به شکل انبر یا قیچی، ولی بلندی هر کدام

از تیغه‌هایش به دو متر می‌رسید و نوک آن‌ها هم درست مثل دهنه‌ی گاز انبر بود... با آن، شکم سگ را می‌گرفتند و دوسر گاز انبری شکل آن، شکم حیوان را سوراخ می‌کرد. آن وقت حیوان زخمی را که از زور درد زوزه می‌کشید و به خودش می‌پیچید، می‌گرفتند می‌انداختند تو کامیون و راهشان را می‌کشیدند و می‌رفتند.

باری -

مأمورهای شهرداری رسیدند و تارزان محله‌ی مال تپه را با گاز انبر کذایی شان گرفتند.

تمام اهل محل آن جا جمع شده بودند و در سکوت تماشا می‌کردند. وقتی که دو سر گاز انبری شکل آن ابزار شکم تارزان را سوراخ می‌کرد، حیوان بی‌نوا از خودش صدایی درآورد که درست شبیه به گریه کردن بود. و بعد، سرش را برگرداند و با چشم تاریک و پُردردی ماها را نگاه کرد.

مأمورها، او را با همان چیز گاز انبری شکل بلند کردند که توی کامیون بیندازند. ولی در همین موقع، تارزان با یک حرکت شدید آرتیستی - که به کلی پوست شکمش را جر داد - خودش را از گاز انبر کند و همان‌طور که خون از زیر شکمش فواره می‌زد فلنگو بست.

روز بعد باز دوباره سروکله‌ی تارزان تو محله پیدا شد. روزگار درازی با زخم و حشتناکش سر کرد. هر طوری که بود، خودش را سر پا نگه داشت و این‌ور و آن‌ور کشید، تا بالاخره پوست شکمش جوش خورد و خوب شد.

در همان ایام، مردم نامه‌هایی به شهردار نوشته بودند و به آن جناب اعتراض کرده بودند که این طریق سگ‌کشی یک «طریقه‌ی انسانی» نیست. ظاهراً تعداد این نامه‌ها خیلی زیاد بود، زیرا از آن زمان به بعد، کار سگ‌کشی «مدرنیزه» شد و به «طریقه‌ی انسانی» شکار به وسیله‌ی تفنگ درآمد!

یک روز، دوباره سر و کله‌ی آقایان سگ‌کشان محترم شهرداری فخمه تو محله‌ی ما پیدا شد.

شکار با تفنگ تماشاچیِ بیشتری داشت... اصولاً صدای درکردن تفنگ چیزی نیست که آدم همیشه بتواند بشنود...

سگ‌های «صاحب‌دار» را خبر کرده بودند که از خانه بیرون نیایند و گرنه «شهرداری نسبت به آن‌ها هیچ‌گونه مسئولیتی بر عهده نمی‌گیرد.» باری - شکارِ تارزان، زیاد به سختی صورت نگرفت: گلوله‌یی در رفت و به شانه‌ی چپ‌اش اصابت کرد و ونگ‌اش را درآورد. اما شکارچی‌ها موفق نشدند او را بگیرند؛ چون که باز هم توانست به موقع فرار کند و از چنگ‌شان در برود.

در این گیر و دار، سگ‌کش‌های شهرداری اشتباهاً یک سگ «صاحب‌دار» را هم کشتند، که گویا دست بر قضا صاحب‌اش هم یکی از آن کله‌گنده‌ها بود. سناتوری، وزیری، وکیلی، چیزی، چون که - خلاصه‌ی کار: «غیر انسانی بودن»ِ طریقه‌ی سگ‌کشی با تفنگ هم بلافاصله مورد قبول مقامات شهرداری واقع شد. از آن به بعد تصمیم گرفته شد که برای از میان بردن سگ‌های ولگرد از زهر استفاده شود.

دوباره یک روز مأمورهای شهرداری تو محله‌ی مال‌تپه آفتابی شدند که گوشت‌های زهرآلود آورده بودند و آن‌ها را جلو سگ‌ها می‌انداختند. تو محله‌ی ما، غیر از تارزان دو تا سگ دیگر هم از آن گوشت‌های زهرآلود خوردند و چیزی نگذشت که به زمین افتادند و شروع کردند به جان‌کندن...

این دو تا سگ، صاحب داشتند. صاحبان‌شان در عرض بیست دقیقه از قضیه خبردار شدند و سر رسیدند و در حالی که فحش‌های چارواداری می‌دادند ماست و سیر آوردند به حلق سگ‌هایشان کردند که متأسفانه نتیجه نداد و حیوانک‌ها نیم‌ساعت نکشید که مُردند.

اما، تارزان نمرد و خوب شد! همه‌ی ما او را مرده حساب می‌کردیم،

چون که کسی برای نجاتش اقدامی نکرده بود و تا آخرهای شب که همه‌ی ما به خانه‌هایمان رفتیم و گرفتیم خوابیدیم، حیوانکی تارزان، تو کوچه رو خاک‌ها افتاده بود، می‌لرزید، دست و پا می‌زد، دور خودش غلت می‌خورد و کف از دهنش می‌ریخت. اما صبح که از خانه بیرون آمدیم در کمال تعجب دیدیم که تارزان سرپاست و ککش هم نگزیده است!

بچه‌ها خوشحال شدند غیه کشیدند و به هوا پریدند، و با فریاد و هلهله و شعارهای «زنده باد تارزان مال تبه» و «مرگ بر سگ‌کش‌های سنگ‌دل شهرداری»، یک فصل حسابی سنگ‌بارانش کردند!



یک خانواده‌ی آمریکایی، یکی از خانه‌های محله‌ی ما را اجاره کرد. با آمدن آن‌ها، گره از بخت خواب‌آلوده‌ی تارزان هم داشت: یک چند روزی پسر سیزده‌چهارده‌ساله‌ی آن‌ها برای تارزان آب و خوراکی آورد و بعد هم، اصلاً تارزان را برداشت و بُرد خانه‌شان، و یک اتاقک چوبی هم برایش ترتیب داد.

در ظرف سه چهار ماه، تارزان پاک از این‌رو به آن‌رو شد! آبی زیر جلدش دوید، یال و کوپالی به هم زد، چاق شد، حال آمد، و چشم‌ها و موهایش برق و جلایی به خودش گرفت... اصلاً، تارزان چه تارزانی بابا، از بیخ یک چیز دیگر شد!

از وقتی که تارزان طبقه‌اش را عوض کرد، اهل محل هم پاک نظرشان نسبت به او عوض شد. حالا دیگر برای همه عزیز شده بود و مورد توجه.

آخر، کیست که از یک حیوان خوشگل تودل‌برو بدش بیاید؟

حالا دیگر بچه‌های محل برای تارزان نان می‌انداختند و سعی می‌کردند دلش را به دست بیاورند.

نه فقط نان، بلکه همه‌ی خانواده‌ها برای غذای یومیه‌ی خودشان که

گوشت می خریدند، استخوان های آن را جدا می کردند، می دادند دست بچه هایشان می گفتند: - اینو بیر واسه تارزان.

کم کم، بازار تارزان رونق گرفت. بخت، درِ اتاقک چوبیش را کوبید و کبوتر اقبال بالای سرش به پرواز درآمد...

بعض خانواده ها، ترید آبگوشت برایش می فرستادند و بعضی ها هم چیزهای دیگر...

حواس همه ی ما مدام متوجه تارزان بود:

- اوه! نکنه تارزان تشنه ش باشه... آخه زبون بسته حرف که نمی تونه

بزنه. یه بار دیدی از تشنه گی هلاک شد!

- این لقمه گوشتو بیر بده حیوونکی تارزان بخوره...

و چیزهای دیگر... خیلی چیزهای دیگر...

مثلاً آمریکایی ها دو سه روز یک بار، تارزان را می شستند. و تارزان هم

آفتاب به آفتاب خوشگل تر می شد.

زن های محله به بچه هایشان می گفتند:

- برو یه نظر بین حیوونکی رو شسته نش یا نه... زبون بسته دیروز غرق

کثافت بود!

زمستان آمد.

خانواده ی آمریکایی، تارزان را به زیرزمین خانه منتقل کرد. اما قبل از

آنکه این نقل و انتقال صورت بگیرد، زن های محل هم پیچ می کردند که:

- پدر سوخته های نجس! خیال دارن حیوونو از سرما بکشن!

- به حق چیزهای ندیده! تا حالا شده که کسی چله ی زمستون سگو تو

حیاط نگه داره؟



زمستان رفت.

اول بهار بود و آمریکایی‌ها دیگر می‌بایست به کشور خودشان برگردند.

شنیدم که آن‌ها تصمیم گرفته‌اند تارزان را هم با خودشان ببرند.

تمام محله بسیج شد! - موج خشم و عصیان بالا گرفت.

ممد آقا - همان مأمور نگهبانی - راه آهن - گفت:

- به خداوندی خدا اگه بذارم یه پشکل شو بیرن! این سگ، مال این

محله‌س!

جفت چشم‌های خاله‌خانم دردانه جانم، عین‌هو شده بود دو تا چشمه:

همین جور گوله گوله اشک می‌ریخت و می‌گفت:

- ماما ش من بودم... من خودم بودم که وقتی به دنیا می‌اومد، از مادر

گرفتمش... چه جوری حالا راضی بشیم که بیرنش شهر غربت؟... اصلاً از

اولش تقصیر خودمون بود که گذاشتیم حیوون زبون بسته رو وردارن بیرن

تو خونه شون. اگه همون وقت جلوشونو گرفته بودیم حالا این جور روشن

زیاد نمی‌شد که تصمیم بگیرن ورش دارن دنبال خودشون بندازن بیرنش

آمریکا... به خدا من یکی که اگر تیکه تیکه‌م بکنن، اگه قیمه قیمه‌م بکنن،

نمی‌ذارم حتا یک قدم هم اون ورتر بیرنش... زنده گی شونو داغون می‌کنم!

پدر صاحب شونو می‌سوزونم! بلایی سرشون می‌آرم که از زور پسی،

گر به رو «حاج آقادی» صدا کنن!

بقال سرگذر می‌گفت:

- این سگ مال منه. همین و وس سلام... حالا ببینم کی دلشو داره دس

بهش بزنه! از اون وختی که این قده ذره بود ازش مواظبت کردم تا

حالا ش... اون وقت بذارم کی ورش داره بیره تش؟

محمود خان که از تحصیل کرده‌های محل است، گفت:

- بیخود اعصاب خودتونو ناراحت نکنین آقایون... این‌ها اصلاً

نمی‌تونن بیرنش.

من گفتم: - واسه چی؟

گفت: - برا خاطر این که قانوناً این جور حقی رو ندارن: تارزان، تو این محله متولد شده و همین جا هم بزرگ شده... اگه این محله نسبت به تارزان ادعایی داشته باشه، ادعاش باطل نیس. یعنی منظورم اینه که حرفش می رسه... یکی از اون: تازه اصلاً خود شهربانی هم «پاسپورت» صادر نمی کنه.

جنب و جوش و جوش و خروش و برو و بیایی تو محله بود که، بیا و تماشا کن!

فری خانم، ماشین نویس اداره، گفت:

- اوا، خدا مرگم بده، اینا چه بی رحمن! آخه این حیوونکی به غذاهای اونا که عادت نداره؛ تازه ممکنه آب و هوای اون جام بهش نسازه... می خوان زبون بسته رو نفلش کنن؟ - اگه باز «آدم» بود، خُب، یه حرفی: می رفت و بر می گشت. اما این زبون بسته چه جوری می تونه برگرده؟ و!! تارزان، محله را لای موجی از احساسات میهنی لفاف کرد. چیزی نمانده بود که احتمالاً بزَن و بگُشی هم راه بیفتد.

تو محله ی ما یک دانش جو هست به اسم فریدون.

من خودم نشنیدم، ولی از قرار معلوم این فریدون بخت برگشته تو قهوه خانه ی محل گفته بود:

- بابا ولش کنین بذارین بیرنش... بذارین دست کم این حیوون واسه خودش یه زنده گی راحتی پیدا کنه...

خلاصه ی کلام. چیزی نمانده بود که جماعت، آقا فریدون را مثل یک کاکاسیاه فردِ اعلا لینچ بکنند!

- که این جور، ها؟ فلان فلان شده! که بذاریم دست کم این حیوون زنده گی راحتی داشته باشه، ها؟... تو اصلاً هیچ معلوم هست چی کاره یی آقا فریدون خان؟

آقا فریدون که دید هوا پس است، دست پایین را گرفت و گفت:

- منظورم این نبود که!... بذارین عرض کنم.. منظورم این بود که...
اما جماعتِ عصبانی نگذاشت آقا فریدون منظورش را عرض کند و
سروکله‌اش را شکافتند.

تازه خدایی شد که توانست به هر وضعی شده از لای دست و پاها
راهی پیدا کند، فرار را بر قرار ترجیح بدهد و جان سالم از معرکه در ببرد؛
چون که جماعت تا یک ساعت بعد از آن هم تو خودشان یکدیگر را
حسابی مشت و مال دادند.

حالا دیگر قضیه بیخ پیدا کرد. چون که موضوع آقا فریدون باعث شد
آنهايي که فقط برای تماشا آمده بودند هم از ترس «آقا فریدون شدن» از
حاشیه وارد متن بشوند:
باری.

همه‌ی محله پشت در خانه‌ی آمریکایی‌ها جمع شده بودیم و فریاد
می‌زدیم:

- تارزان مال ماست! تارزان مال ماست!

بساطی راه افتاده بود، نگفتنی!

اما آمریکایی‌ها، انگار نه انگار! - عین خیالشان هم نبود. ناچار،
جماعت، هُردودکشان به طرف کلاتری ریشه شد. همه‌ی اهل محل
ریختیم تو کلاتری و از این‌که بیگانه‌ها می‌خواهند تارزان ما را ببرند
عارض شدیم... کلاتر محل هم که قضیه را شنید، رگِ غیرتش جنبید،
عِرقِ ملیش به جوش آمد و گفت:

- هان. زود. زود یه عرض حال بنویسین. جریانو توش شرح بدین و
همه امضاکنین که تارزان مال شماس. یال‌لاه!

عرض حال، با دقت زیاد و اظهارنظرهای جوربه جور و اصلاحات
وسواس‌آمیز، نوشته شد!

غیر از آن یک طومار هم نوشتیم و همه‌مان مُهر زدیم و امضا کردیم، که
خلاصه‌اش این بود که: «نه خیر، ممکن نیست. ما تارزان خودمان را

نخواهیم داد!»

کار، دم به دم بالا می گرفت و تنور، لحظه به لحظه گرم تر می شد.



وسط همین جنب و جوش ها و بیا و بروها بود که، آمریکایی ها اسباب و اثاثی زیادیشان را فروختند. خانه را تحویل صاحب اش دادند و چمدان هایشان را برداشتند تا راه بیفتند که از کلاتری رسیدیم و راه شان را بستیم! چون دیدیم تارزان را هم تو اتومبیل گذاشته اند که ببرند فرودگاه، بگذارند تو طیاره، و به طرف آمریکا پرواز کنند.

آمریکایی که دید راهش را بسته ایم و نمی گذاریم برود، گفت:

- پنجاه دلار می دم، این سگو به من بفروشین.

از این حرف، اعصاب مردم بیش از پیش تحریک شد، و موج خشم بالا گرفت.

جماعت با هم گفتند:

- اش ته بااااه کردی ی ی ی ی!

و بعدش هم، شعارها شروع شد:

- پنجاه دلار که سهله، اگه صد دلار، هزار دلار، اگه همه ی پول عالمو

بدی، محاله که ما تارزان مونو بفروشیم!

- مگه صاحب نداره که می خوای ببریش؟

- تارزان متعلق به مردم مال تپه س!

- اهالی مال تپه تارزان را دوست دارن!

انگار خود تارزان هم طفلک با آن نگاه های عجیب اش که به ما

می کرد، داشت التماس کنان می گفت:

- تورو خدا! تورو خدا! منو از دست آمریکایی ها نجات بدین!... تورو

خدا نذارین منو ببرن!

مردها فریاد می زدند...
بچه ها و زن ها های های گریه می کردند...
و در همین گیرودار بود که پلیس ها سر رسیدند.
مأمور پلیس، به یارو آمریکاییه گفت: - مسترا! سگو پیاده ش کنین...
نمی تونین ببرینش.
- واسه چی؟
- واسه این که صاحب داره!
به کومک پلیس، تارزان مان را از آمریکایی ها پس گرفتیم.
اتومبیل حرکت کرد و چشم آن هایی که سوارش بودند، همین طور
دنبال تارزان بود و بود، تا به کلی از نظر دور شدند...



حالا دیگر تارزان مال ماست.
ده روز نگذشت که تارزان دوباره به همت بچه ها و اهالی محل به
صورت اولش درآمد و بار دیگر درست و حسابی سگ محله ی خود مان
شد.
بچه ها صبح تا شب سنگ بارانش می کنند، میخ به جاهایش فرو
می برند، و دوترکه سوارش می شوند.
دیشب که داشتم به خانه بر می گشتم، دیدم بچه ها چهار دست و پایش
را به درختی بسته اند، و هر کدام چاقو، گزلیک آشپزخانه، حلبی قوطی
کنسرو و یا چیزهایی نظیر این ها به دست دارند و «آماده اند».
از جواب هایی که دادند، معلوم شد که روز گذشته معلم مدرسه شان،
برای نشان دادن «طرز کار قلب»، یک قورباغه را سر کلاس تشریح
کرده است!



عیب ندارد.

نه. هیچ عیبی ندارد.

تارزان، مال محله‌ی مال‌تپه است.

هرچند روز یک بار، یک زخم تازه پیدا می‌کند. مدتی با آن به سر

می‌برد و بعد، کم‌کم خوب می‌شود و باز... روز از نو روزی از نو!

اما... در هر حال، تارزان مال محله‌ی مال‌تپه است!

یک خانوادہ کی کاری

با ٹمین باغچہ بان

«من داداش، گوشم به این جور حرف‌ها بدهکار نیست... فقط این را می‌دانم که مردم کار می‌کنند، زحمت می‌کشند، جان کردی می‌کنند و به نسبت جان‌کندن و زحمت کشیدن و کار کردن شان نان در می‌آورند.

کی گفته آدم با کار کردن پولدار نمی‌شود؟

نه خیر... این‌ها همه‌ش حرف مفت است. لااقل من یکی که برای این جور حرف‌ها تره هم خرد نمی‌کنم... این مزخرفات را بهتر است بروند برای یکی دیگر بگویند. من یک گوشم در است، یکیش دروازه... کار، داداش من، کلیدِ موفقیت است.

این را از قدیم و ندیم‌ها گفته‌اند.

اگر شرح حال مردمِ کاریِ دنیا را شنیده بودید می‌توانستید بفهمید آن جور عقیده‌ها تا چه پایه سخیف و نادرست است.

حالا من این جا شمه‌یی از احوال خانوادہ کی بادتیو را برای تان نقل می‌کنم تا درس عبرت تان بشود... بله آقا. مردمِ کاریِ روی دنیا کم نیستند.»



باری. -

من این خانواده‌ی بادتیو را از نزدیک می‌شناسم.
این خانواده، بهترین مثال و بهترین نمونه و زنده‌ترین مدرک موفقیت
مردم کاری‌ست و شما از روی همین مثال می‌توانید خیلی چیزهای دیگر
را هم پیش خودتان حساب بکنید.

این خانواده‌ی بادتیو، یکی از بزرگ‌ترین خانواده‌هاست:

- سلیمان بادتیو، پسر یوسف بادتیو است.
- یوسف بادتیو، خواهرزاده‌ی مارکو بادتیو است.
- مارکو بادتیو، عموی یانکو بادتیو است.
- یانکو بادتیو، برادر مردخای بادتیو است.
- مردخای بادتیو، داماد میشل بادتیو است.
- میشل بادتیو، پدرزن معز بادتیو است.
- معز بادتیو...

صبر کنید، صبر کنید. نه. این جوری حواس‌تان پرت می‌شود، سر رشته
را گم می‌کنید و از سروت و قضیه سر در نمی‌آورید... بهتر است داستان این
خانواده را ضمن نقل سرگذشت یک بخاری نفتی برای‌تان بگویم. آره،
این جور بهتر است.
بخاری نفتی، هم کار مرا آسان می‌کند هم باعث می‌شود که شما قضیه
را بهتر درک بکنید.



ما الان در خیابان استقلال هستیم و شما آن بخاری‌های نفتی را که آن‌جا، توی آن مغازه، پشت ویرترین چیده‌اند با جفت چشم‌های خودتان می‌بینید.

این بخاری‌ها به انواع مختلف، به اندازه‌های مختلف و به رنگ‌های مختلف است.

کدام‌شان را می‌پسندید؟

بله. آن یکی خیلی قشنگ است... اما آخر نگاهی هم به قیمتش بکنید. ۲۱۲۰ لیره!

نه. بهتر است این یکی را انتخاب کنیم... رویش چند نوشته؟

۷۵۶ لیره و ۶۲ کروش...

بله. بله. این یکی بهتر است.

در واقع، داستان این بخاری برای شناساییِ فامیل بادتیو کافی ست... خواهید دید که افراد این فامیل چه مردم زحمت‌کشی هستند. و قبول خواهید کرد که هر کسی روی این دنیای گل و گشاد مثل افراد این فامیل گیوه را وربکشد، کمرش را سفت کند و تن به کار و زحمت بدهد، خیر می‌بیند و سود می‌برد... عجیب است! چرا نمی‌خواهید این را باور کنید؟



اسحق بادتیو بین مسجد عرب‌ها و پنج‌شنبه‌بازار یک انبار دارد. لابد شما هم دیده‌اید که عده‌یی از خلق‌الله صبح تا شام تو کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها پرسه می‌زنند و داد می‌کشند:

«آی اثاث خُرده می‌خریم:

آهن‌پاره، حلبی شکسته

چدن، مس، مفرغ می‌خریم...»

حتماً دیده‌اید. یا دست‌کم صدای این جور آدم‌ها را از کوچه شنیده‌اید.

هم چنین لابد - اگر ندیده باشید - شنیده‌اید که بعض گداگودوله‌ها شبانه‌روز توی آشغال و زباله‌ها را می‌گردند و چیزهایی پیدا می‌کنند که توی کیسه گونی‌شان می‌تپانند و آدم تعجب می‌کند که این‌ها را کجا می‌برند و چه می‌کنند و به چه دردی می‌زنند.

بله. حالا من برای‌تان می‌گویم:

تمام چیزهایی که این‌ها جمع می‌کنند یا آن یکی‌ها - آن دوره‌گردها - از در خانه‌های مردم می‌خرند، بین مسجد عرب‌ها و پنج‌شنبه‌بازار، توی انبار اسحق بادتو جمع می‌شود. جور به جور و دسته‌بندی می‌شود. و هر دسته در قسمت‌های مختلف انبار، در جای مخصوص خودش قرار می‌گیرد.

از سایه‌ی سر اسحق بادتو و انبارش صدها نفر آدم تو این شهر نان در می‌آورند. تازه، از اینش که بگذریم اسحق بادتو مالیات می‌دهد و به این ترتیب به‌بودجه‌ی مملکت هم کمک می‌کند... این خودش مگر کم چیزی‌ست؟

اما برویم سر قضیه‌ی بخاری‌ها:

بله. این خُرده‌حلبی‌ها و آهن‌پاره‌ها را می‌بینید که مثل تپه‌یی روی هم کُوت شده؟ - آها: این‌ها را اسحق بادتو از قرار کیلویی دوازده فروش به عزیز بادتو می‌فروشد... البته این خرید و فروش توی دفتر صورت می‌گیرد نه توی انبارِ واقع در فاصله‌ی میان پنج‌شنبه‌بازار و مسجد عرب‌ها. و به این ترتیب، می‌شود گفت که نه فروشنده رنگ آن‌ها را دیده‌است نه خریدار رنگ آن‌ها را می‌بیند؛ یعنی نه اسحق و نه عزیز...



عزیز بادتو، به برادرزنش فردی بادتو تلفن می‌کند و این آهن قراضه و

خرده ریزها را از قرار کیلویی پانزده فروش به او می فروشد.
فردی بادتیو، کارش انجام امور صادراتی ست. او نیز بدون این که رنگ
اجناس مورد معامله را دیده باشد، همین طور ندید، آنها را به ژاک بادتیو
که مقیم انگلستان است از قرار هر کیلو هفده فروش آب می کند.
خرده ریزها بار کشتی شده به یکی از بنادر انگلستان حمل می شود.

خب. تا این جا، هنوز هیچ چی نشده و هیچ کاری صورت نگرفته، در
سایه ی عزیز و فردی، عده ی زیادی آدمیزاد از قبیل انباردارها، باربرها،
ماشین نویس ها، قبان دارها، حساب دارها، منشی ها و غیره، نان
می خورند...

ارز زیادی هم که به کشور وارد می شود...
مالیات شان را هم که تا دینار آخر می پردازند...
قسمتی از امور صادراتی کشور هم که - به حمد الله - در گردش است
و... از این حرف ها.

دیدید؟



خب.

ژاک بادتیو - ساکن انگلستان - حلیی شکسته ها و آهن قراضه ها و
چیزهای دیگر را از قرار هر کیلو بیست فروش می فروشد به عمو جان
دیوید بادتیو.

دیوید بادتیو هم آن آهن قراضه ها را در کارخانه ی خود - که چندین ده
نفر کارگر در آن کار می کنند - به ورقه های آهن و مفتول های فلزی تبدیل
کرده، فی یی دویست فروش به آدم بادتیو می فروشد.
آدم بادتیو کارخانه ی بخاری سازی دارد.

در این کارخانه، از هر پنج کیلو حلبی کهنه و آهن پاره و آت و آشغال فلزی - که حالا به سیم و ورقه‌ی آهنی مبدل شده - یک عدد بخاری نفت سوز فرد اعلا ترتیب می‌دهد... این بخاری بلافاصله رنگ می‌شود و برای حمل به بازار فروش آماده می‌گردد.



حالا باز برگردیم به استامبول:
در استامبول، «یوسف بادتیو و برادران» شرکتی دارند که عنوان آن چنین است:

نمایندگی انحصاری و فروشندگی جزئی و کلی
بخاری‌های نفتسوز
شرکت «آدم بادتیو» و برادران - لندن

طرز کارشان چه‌طور است؟ این‌طور:
شرکت بخاری‌سازی آدم بادتیو و برادران از لندن پیشنهاد فروش بخاری‌های خود را به ضمیمه‌ی کاتالوگ‌های زیبای رنگین، برای شرکت «یوسف بادتیو و برادران» به استامبول ارسال می‌دارد... در این پیشنهاد فروش، قیمت بخاری‌هایی که من آن‌جا پشت و پشیمان‌ترین مغازه نشان‌تان دادم، هشتاد و پنج لیره معین شده‌است.
یوسف بادتیو که نماینده‌گی شرکت را در استامبول دارد، بیست درصد حق فروش و بیست درصد حق نماینده‌گی خود را روی قیمت بخاری‌ها کشیده آن‌ها را به برادرش ابراهیم بادتیو - که کارهای وارداتی را انجام می‌دهد - از قرار هر بخاری به صد و دو لیره، واگذار می‌کند.
ابراهیم بادتیو هم با افزودن بیست درصد سود رسمی خود به قیمت

بخاری‌ها، پروانه‌ی فروش خود را به حثیم بادتیو انتقال می‌دهد؛ یعنی از قرار هر بخاری ۱۲۲ لیره و ۴۰ فروش...



حثیم بادتیو، برای پیشرفت کارهایش با احمد ترک‌اوغلی شرکتی تأسیس کرده.

این شرکت، پنجاه درصد کلیه‌ی سهام بانک زمین را در اختیار دارد. حثیم بادتیو از بانک خود با سود هشت درصد پول قرض می‌کند (و پُر واضح است که این هشت درصد را می‌کشد روی قیمت بخاری‌ها!) به این ترتیب بهای هر بخاری - که هنوز از جعبه در نیامده - به ۱۳۴ لیره و ۴۴ فروش ترقی می‌کند.

اما یک موضوع دیگر:

حثیم بخاری‌ها را به اسم خودش از ابراهیم خریده‌است، نه به نام شرکت.

بسیار خوب: این دفعه، احمد ترک‌اوغلی می‌رود به نام «شرکت» از بانک خودشان با سود هشت درصد پول قرض می‌کند، و چون حثیم بخاری‌های خود را به شرکت انتقال داده، این هشت درصد سود را می‌کشد روی قیمت بخاری‌ها و بهای بخاری می‌شود هر دستگاه ۱۴۵ لیره و ۲۰ فروش. که با اضافه شدن بیست درصد سود بازرگانی شرکت، این مبلغ به ۱۷۴ لیره و ۳۴ فروش بالغ می‌گردد. و آن وقت، تازه همه‌ی موجودی انبار «شرکت احمد ترک‌اوغلی و حثیم» به میخایل بادتیو فروخته می‌شود. زیرا که «شرکت احمد ترک‌اوغلی و حثیم» فقط فروشنده کلی‌ست نه جزیی!

اما یادتان نرود و در نظر داشته باشید که تا حالا و شاید تا چند دست دیگر، تمام این معاملات و نقل و انتقال‌ها فقط و فقط روی کاغذ انجام

کامیون و غیره به انبار گمرک واصل می‌گردد قیمت هر کدام آن‌ها به ۲۵۸ لیره و ۴۸ فروش بالغ شده‌است.

میخائیل بادتیو بخاری‌ها را که اکنون در گمرک است، با دریافت صدی شش حق‌العمل، به دایی خود یاسن بادتیو واگذار می‌کند.

تو را خدا بگذارد یک بار دیگر روی این نکته تأکید کنم:

هیچ چیز بهتر از کار نیست. و تنها و تنها در سایه‌ی کار و فعالیت روزمره‌ی خانواده‌ی بادتیو است که زنده‌گی چه بسیار آدم‌ها - از کارمند دفتری گرفته تا باربر انبار گمرک - تأمین می‌شود.



غیر از صدی ششی که روی آن ۲۵۸ و ۴۸ فروش کشیده شد، در گمرک هم صدی سی و دو بر این کالای وارداتی حق‌الورود تعلق می‌گیرد... پس فعالیت خانواده‌ی بادتیو نه تنها به افراد آن خانواده و به افراد چندین صد خانواده‌ی دیگر و به همه‌ی آحاد و افراد ملت، بلکه به کیسه‌ی دولت نیز مبالغ کلانی سود می‌رساند.

بینید چه مردان بزرگی در جوامع بشری یافت می‌شوند!

از کجا معلوم است؟ کی می‌داند؟ اگر این کالای مورد لزوم زمستانی این همه دست به دست نمی‌شد، نه تنها گروه زیادی از آن منتفع نمی‌شدند، بلکه چون به بهای آن افزوده نمی‌گشت دولت هم سود چندانی عایدش نمی‌گردید. چون که نه تنها دولت از اصل‌المال - یعنی از بابت بخاری‌ها - مالیات می‌گیرد، بلکه از بادتیوها هم، از نفر به نفرشان مالیات وصول می‌کند. و هر چه این داد و ستدها بیشتر روی بخاری‌ها صورت بگیرد، نفع بیشتری عاید وطن می‌شود. و اگر من به صدای بلند فریاد کنم:

بریده باد زبانی که نگوید: زنده باد وطن!

آیا نخستین کسی که با من هم‌صدا خواهد شد، شخص شما نخواهید بود؟



قیمت بخاری‌ها، تا انبار گمرک به ۲۹۲ لیره و ۳۶ فروش رسیده است. ابداً نگران نباشید: این قیمت، با دقت کافی و وافی به وسیله‌ی حسابداران زبردست، شاهی به شاهی حساب شده، و هیچ کس به این فکر نبوده است که صنار از آن سوء استفاده کند.

جنس، همان‌جا در گمرک، با افزایش بیست درصد سود توسط یاسن بادتیو به دامادش میشل بادتیو واگذار می‌شود... حالا قیمت هر بخاری شد ۳۵۰ لیره و ۸۴ فروش. - قیمت تجارتی ست یک شاهی هم تخفیف بر نمی‌دارد. مواظب باشید!

بخاری‌ها تا آخر تابستان در انبار گمرک می‌ماند. به این ترتیب، شش درصد حق انبارداری گمرک هم که روی آن‌ها کشیده شود، قیمت هر بخاری را به ۳۷۲ لیره و ۳۵ فروش ترقی می‌دهد. حالا دیگر اول سرمای هواست.

به‌به، جان جان، بخاری چه می‌چسبد!

میشل بادتیو مصمم می‌شود که یواش یواش بخاری‌ها را از انبار گمرک خارج کرده تمیز کند، تو مغازه بچیند و با بیست درصد منفعت از قرار هر دستگاه ۴۴۶ لیره و ۸۳ فروش به معرض فروش بگذارد. اما هنوز این کار را نکرده است...

هیچ کدام از افراد خانواده‌ی بادتیو، رنگ کالایی را که می‌خرند یا می‌فروشند نمی‌بینند. فقط گزارش‌های مالی‌یی را که پیشخدمت‌های مؤدب و خوش‌برخورد روی میز آن‌ها قرار می‌دهند نخوانده امضا می‌کنند؛ چون که پیشاپیش می‌دانند مضمون آن‌ها چیست...

بادتیوها، رنگ پولی را هم که از این بابت به دستشان می‌رسد نمی‌بینند. چون که آن‌ها فقط چک‌ها و سفته‌هایی را امضا می‌کنند و به بانک می‌دهند. و آن‌جا، توی بانک، آدم‌هایی هستند که حقوق و مواجب

می‌گیرند تا پول‌های بادتیوها را به جای خود آن‌ها بشمارند، دسته‌کنند، ریز و درشت کنند و تو صندوق‌ها بچینند...

بادتیوها، به جای همه‌ی این کارها فقط و فقط فعالیت می‌کنند.
بیچاره بادتیوها! شب و روز فعالیت می‌کنند.



بله.

مردخای بادتیو بخاری‌هایی را که حتا یک بار ندیده و اصلاً نمی‌داند چه رنگ است و چه شکل است و چه جور باید روشن بشود و چه جور باید خاموشش کنند، با اضافه کردن بیست درصد سود خودش، به فدی بادتیو که عمده‌فروشی دارد می‌فروشد.

عمده‌فروشی فدی بادتیو هم بخاری‌هایی را که ندیده خریده با بیست درصد سودی که رویش می‌کشد به خواهر خود منتقل می‌کند. و خواهرزاده‌ی او هم آن‌ها را از قرار هر دستگاه ۷۵۰ لیره و ۲۲ کروش در مغازه‌های متعددی که دارد به معرض فروش می‌گذارد...

یکی از این فروشگاه‌ها همین فروشگاه بخاری خیابان استقلال است که ما الان جلوش ایستاده‌ایم.

راستی بالاخره کدام یکی را انتخاب کردید؟

قرمزه را؟

آره. قرمزه خیلی قشنگ است. خیلی خیلی قشنگ است. اتفاقاً قیمتش هم از بقیه ارزان‌تر است... اصلاً ۷۵۶ لیره و ۶۲ کروش، پیش‌چیز به این قشنگی چی هست؟ - هیچ!

بالا بابا، بخر ببینیم... سور ما هم یادت نرود: وقتی بخاری را کار گذاشتی، شب اول شامی هم به رفقا بده.

مبارک است!

رهبران برجسته‌ی حزب در میان مردم...

با نمین باغچه بان

اهالی، به انتظار ورود رهبران و سخن‌گویان حزبی این‌پا آن‌پا می‌کردند.

روش این حزب با روش احزاب دیگر زمین تا آسمان فرق داشت. چون که این‌ها ده به ده، قصبه به قصبه، ایالت به ایالت سفر می‌کردند و از نزدیک با مردم تماس می‌گرفتند.

رجال، پیش از این‌که مرکز را به عزم سفر تبلیغاتی ترک کنند، یک «جلسه‌ی فوق‌العاده» تشکیل دادند و بر سر «پاره‌یی مسایل اساسی» مفصلاً گفت‌وگو کردند.

پخته‌ترین‌شان گفته بود که: - هم مسلکان عزیز! متأسفانه باید به این حقیقت تلخ اعتراف کنیم که تماس مراکز رهبری حزب با مردم آن‌طوری نیست که باید باشد... ما به این شهر و آن شهر سفر می‌کنیم و در میدان‌ها می‌رویم بالای کرسی خطابه، صدامان را می‌اندازیم سرمان و هر چه به ذهن مان رسید بر زبان می‌آوریم و دیگر هیچ توجهی به این نکته‌ی اساسی که شنونده‌های ما چیزی از حرف‌هایمان دستگیرشان می‌شود یا

نه، نداریم... این، یکی از اشتباهات بزرگ ماست و باعث می شود که میان مردم و مراکز رهبری حزب تفاهم لازم به وجود نیاید... ما باید از نزدیک با مردم در تماس باشیم و با آنها به زبان خودشان صحبت کنیم و هدف های حزب را هم به زبان خود آنها برای شان تشریح و تحلیل بکنیم تا بتوانند بفهمند که در صورت به دست آوردن قدرت، چه می خواهیم بکنیم و به اصطلاح «برنامه ی عملیات ما» چه خواهد بود... با زبان ساده، رفقا! با زبان بسیار بسیار ساده باید این مطالب را برای مردم توضیح بدهیم. ما باید از خیلی خیلی نزدیک با محرومیت ها و خواست های جو ربه جور مردم آشنایی پیدا کنیم. باید توی آنها بگردیم، به حرف ها و درد دل های آنها گوش بدهیم و دردهایشان را آن طور که لازم است بفهمیم و درک کنیم تا در جست و جوی راه چاره ی این دردها و محرومیت ها به اشکال برنخوریم...

فریاد «صحیح است، صحیح است» و «احسنت احسنت» به آسمان رفت و این عقیده سخت مورد پسند افتاد. هیچ کس مخالف نبود و همه با اکثریت آراء، مطالب سخنران را تأیید کردند و قرار شد که از آن به بعد سخنگویان و مبلغین حزبی به جای رفتن بالای کرسی خطابه و ایراد نطق های «زیبا» و «ادبی» بروند قاطی مردم از نزدیک به حرف یکی یکی شان گوش بدهند و به تک تک سوآلهایشان جواب بگویند، با دردهای آنها خوب آشنا بشوند و هدف ها و برنامه های حزبی را حسابی برایشان تشریح کنند تا خوب «ملکه شان» بشود و نقطه ی تاریکی برایشان باقی نماند.

اما...

اما توی دنیا خیلی چیزها هست که به زبان آسان می نماید و آدم فکرش را که می کند می بیند انجام اش کاری ندارد و فقط وقتی پای عمل به میان می آید تازه متوجه می شود که بله - کار، کار حضرت فیل است! این هم یکی از آن کارها بود. بله رفتن بالای کرسی خطابه و ایراد

نطق‌های آتشین از روی اوراق ماشین‌شده و تر و تمیز کار سختی نیست اما... مگر می‌شود آدم همین جوری راه بیفتد برود تو «مردم» با دهاتی‌ها و آدم‌های بی‌سوادی که اسم خودشان را هم بلد نیستند درست تلفظ کنند «تماس» بگیرد و «معضلات امور جهانی» را به «زبان ساده» برای آن‌ها «تحلیل» کند و با «برنامه‌ها و هدف‌ها» ی‌حزبی «تطبیق» بدهد و... وای! وای! مگر همچو چیزی ممکن است؟

ماها، معمولاً «دهاتی» را آدم حساب نمی‌کنیم. وقتی با او طرف می‌شویم، تو دل‌مان می‌گوییم که: «خب، ولش هر چی باشه باز بالاخره یارو دهاتیه!»

اما... اما اگر پاش بیفتد، همین «دهاتی» چنان سوال پیچت می‌کند، چنان اشتباهاتت را تو صورتت بر می‌گرداند و چنان سر بزنگاه خرخرهات را می‌چسبد که مثل خر توی گل بمانی و راه پس و پیشت را گم کنی... چنان به‌جا ازت می‌پرسد «چرا؟» و چنان به‌موقع به‌ت می‌گوید «این حرف‌ها را اون حزب دیگه هم به ما گفته»، که اعتبار و حیثیت هر چه حزب و حزبی ست از یک پول سیاه هم بی‌قیمت‌تر می‌شود. خب.

با در نظر گرفتن نکات فوق بود که یک هیأت پنج‌نفری از اعضای کاردان و چیزفهم حزبی، برای تشریح برنامه‌های حزب و «تماس گرفتن» با دهاتی‌ها و پاسخ گفتن به سوال‌هایشان از طرف کمیته‌ی مرکزی انتخاب شد.

این هیأت تشکیل شده بود از: یک دکتر اقتصاد، یک پروفیسور حقوق، یک متخصص و کارشناس دارایی، یک مهندس کشاورزی و یک دکتر طب که تحصیلات عالی خودش را در آمریکا گذرانده بود.

بله. این است. حالا اگر مردند بیایند سوال بکنند و جواب بستانند. این پنج نفر رجل روشنفکر حزبی، موضوعی نبود که نتوانند آن را از جنبه‌های مختلف و بر اساس مرام و برنامه‌ی حزب خود، تحلیل و تجزیه کنند و به

آن جواب بگویند. دهاتی که سهل است، بگو برود اربابش را بیاورد! باری حزب، به تمام دهات و قصباتی که در آن‌ها شعبه داشت بخشنامه‌یی فرستاد و اعلام کرد که هیأت به‌زودی با سلام و صلوات وارد خواهد شد.

این اقدام، اهالی قصبه‌ی «م» را نگرفت! میمی‌ها، نسبت به این موضوع ابراز احساساتی نکردند و گفتند:

- ای بابا! سؤال و جواب دیگه چه صیغه‌یی‌یه؟ این تخم لق را دیگه کدوم شیر پاک خورده‌یی تو دهن اینا شیکونده؟
مسئول تشکیلات قرقرکنان گفته بود:

- این دیگه چه فرقه‌شه، اختراع تازه‌س؟... اونا مٹ بچه‌ی آدم میومدن می‌رفتن بالای بلندی و امیسادن یه چیزهایی به هم می‌باfterن، ما هم بالاخره می‌فهمیدیم یا نمی‌فهمیدیم دستی واسه‌شون می‌زدیم و هورایی می‌کشیدیم و زنده‌بادی می‌گفتیم، سروه‌ته قضیه هم می‌اومد، اونا مٹ شب می‌موندن فردا صبح راشونو می‌کشیدن می‌رفتن ردِ کارشون حالا تکلیف چیه؟ حالا ما «مردم» از کجا پیدا کنیم بیاریم که با اینا سؤال و جواب کنن؟
- تازه گیرم مردمش هم پیدا شد، کیه که بیاد با اینا اختلاط کنه و از حرف‌های اینا چیزی سرش بشه؟
مٹ سلیم بزاز گفت:

- حالا تو فکر سوآلای خودمونو نمی‌خواد بکنی، یه جوری راس و ریس می‌کنیم و سروه‌تهش را هم می‌آریم... بالاخره یه چیزایی ازشون می‌پرسیم دیگه حرف که قحط نیس، اما... آخه نشنیدی که می‌گن حرف حرف میاره؟... اومدیم و عشق‌شون گل کرد و زد پس کله‌شون که اونا یک چیزی از ما بپرسن... فکر این جاشو بکن... اگه این جوری شد چه خاکی به سرمون بریزیم؟... جلو مردم و جلو آدمایی که از اون حزب میان تا سرو گوش آب بدن، همچی می‌شیم سکه‌ی یک‌پول.
مسئول گفت:

- راه شو پیدا کردم: اولاً دل‌بخواهی نیس که هرکی خواست چاک دهن شو وازکنه و هرچی تو دلش بود بریزه بیرون... یکی این... دوماً هم، خودمون پیش پیش اونایی رو که باید حرف بزنن انتخاب می‌کنیم. همه گفتند: احسنت!

مسئول تشکیلات گفت:

- خب... کی می‌تونه حرف بزنه؟... هرکی مرد میدونه بیاد جلو. کسی جوابی نداد... همه به هم نگاه کردند و بعضی‌ها هم گردن کشیدند که «مرد میدان» را بهتر ببینند، اما میدان همان‌طور باکره ماند و مردی برایش پیدا نشد.

رییس به مم کاظم - دلاک حمام منحصر به فرد ده - نگاه کرد و گفت:
- چیه کاظم، جبرجیرک؟... پس چرا لال موندی؟... تو که صُب تا شوم واسه خلق‌الله بلبل‌زبونی می‌کنی، چه‌طور پس حالا مثل تازی که وقت شیکار شاشش می‌گیره از زبون افتادی؟
مم کاظم دلاک گفت:

- صاب‌اختیار تشیف دارین جناب رییس! آخه بزرگ‌تری گفتن کوچیک‌تری گفتن... جایی که بزرگ‌ترها باشن، بلانسبت، این‌گه خوری‌ها به ما نیومده...

خلاصه... هیچ‌کس زیربار نمی‌رفت و مسئولیت این امر خطیر را بر عهده نمی‌گرفت. تا بالاخره مسئول تشکیلات مجبور شد که «رأساً اقدام کند»: رو کرد به اوستا صالح و به‌ش گفت:
- اوسا صالح جون! هزاری هم که بگی نه، این کار کارِ خودته و دست خودتو می‌بوسه!

اوستا صالح بادی به غیغباش انداخت، سرش را انداخت پایین، و گفت:

- مگر این‌که علی‌آقا هم باشن...

همان جور که در کمیته‌ی مرکزی حزب، برای جواب‌گویی به سؤالات

مردم، هیأتی انتخاب شده بود، در شعبه‌ی حزب هم اوستا صالح و علی آقا برای سوآل کردن از رجال انتخاب شدند.

مسئول تشکیلات صدایش را صاف کرد و گفت:

«همه‌تون گوشاتونو خوب واکنین. نباید کاری کرد که پیش اعضای اون یکی حزب پاک خیط و پیط بشیم‌ها... بالاخره خواهین دید و قتش که شد، چه خودی چه غیره؛ همه جمع می‌شن بینن چه خبره... اگه چیزی را نفهمیدین، اصلاً و ابداً، به هیچ وجه نباید به روی خودتون بیارین یا کاری بکنین که معلوم بشه نفهمیده‌ین... هر چی هم که دستگیرتون شد برای باقی مردم بگین که اونام عقب نمونن...»



هیأت، روز بعد باید وارد می‌شد.

اوستا صالح و علی آقا سوآلاتی را که مسئول بخش ترتیب داده بود از حفظ کرده بودند.

ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود که چهارتا اتومبیل وارد قصبه‌ی «م» شد. اعضای هیأت، با میمی‌هایی که پیشوازشان رفته بودند، وارد محل حزب شدند. چای و شیرینی صرف شد... هیأت عجله داشت که هر چه زودتر به انجام وظایف و مأموریت خود پردازد. عضو برجسته‌ی هیأت که دکتر در علم حقوق بود، گفت:

«از آن جایی که برگزاری میتینگ ممنوع است بهتر است با رفقا دوستانه‌تر و از نزدیک‌تر صحبت کنیم... این جاها جای مناسبی پیدا می‌شه؟»

«قهوه‌خونه هس.»

قهوه‌خانه و باغچه‌ی پشتش پُر از جمعیت شد.

رجال پنج‌گانه‌ی سیاست و دانش با چهره‌های خندان و بشاش ورود

کردند و بر صندلی‌های لق و لوق قهوه‌خانه نشستند و دکتر آغاز سخن کرد:

- هم‌میهنان عزیز!

ما، برای جواب‌گویی به سوالات شما و تشریح برنامه‌ها و هدف‌های حزبی‌ست که امروز در این مکان مقدس مزاحم شما شده‌ایم... تقاضای ما این است که هرگونه مشکلاتی یا سوالاتی دارید، بدون هیچ مقدمه‌چینی و تشریفاتی با ما در میان بگذارید تا ما به نوبت به یکی‌یکی آن‌ها جواب لازم عرض کنیم.

جمعیت که قهوه‌خانه را به قوطی ساردین تبدیل کرده بود از این‌که برای اولین بار از «رئیسای حزب»^۱ حرفی به زبان خودش می‌شنید گل از گل‌اش شگفت...

اوستا صالح دلاک به مسئول تشکیلات گفت:

- بیخود مارو زهره‌ترک کرده بودین بابا... اینام که عین خودما حرف می‌زنن. از سیر تا پیاز فهمیدم چی گفت می‌خوان براتون بگم؟
مسئول گفت:

- جوجه‌رو آخر پاییز می‌شمرن. حالا کجاشو دیدی؟ این هنوز صحبت سیاسی نبود بذار اون رگ سیاسی شون بجنبه تابعت بگم. اون‌وخ افلاطونم بیاد یک کلمه شو نمی‌تونه بفهمه.
علی آقا باشد ایستاد و گفت:

- اگه اجازه بفرمائین جسارته، عرضی داشتم...

عرض بنده اینه که اگه آقایون، انشالا به سلامتی، سر کار اومدین چی کار می‌کنین؟

رجال به هم نگاه کردند. چون می‌دانستند با چنین سوآلی روبه‌رو خواهند شد، جوابش را پیش‌پیش آماده کرده بودند.

دکتر حقوق به این سوآل جواب داد و «خاطر محترم هم‌میهنان گرامی»

۱. دهاتی‌ها معمولاً حزب را حزب تلفظ می‌کنند.

خود را «مستحضر» کرد که:

- تدوین قانون اساسی جدیدی متضمن رشد و توسعه‌ی تشکیلات سیاسی و سوسیال ما بر اساس ایده‌آل‌های دموکراتیک و متکی بر اصول استفاده از انرژی‌های اضداد؛ و هم‌چنین ارایه‌ی طریق صحیح برای خرج کردن وام‌هایی که با مساعد کردن زمینه از کشورهای غربی گرفته می‌شود - که با عالی‌ترین مظنه‌های انترناسیونال حاضرند به کشورهای که در شاهراه‌های پروگره‌سیستی خود می‌خواهند گام بردارند، قرض بدهند از نخستین هدف‌های حزب ماست... حزب ما نیز مانند سایر پارتی‌های پروگره‌سیست دنیا محاسبات دقیقی بر اساس و پایه‌ی افکار اوبژکتیف و نقشه‌های رآلیستی خود به عمل خواهند آورد و با آکسیون پارالل با نیروی اِفِکتیف خود به طرزی پی‌گیر و انرژی‌دار در شاهراه سیویلیزاسیون و مدرنیزاسیون گام‌های بلندی به سوی تعالی بر خواهد داشت... هم‌چنین تذکر این نکته را هم لازم می‌دانم که حزب ما وجود یک کوآلسیون را برای کنترل عدم دخالت دو قوای مجزای مقننه و اجراییه در یکدیگر ضرور و واجب می‌داند.

اوستا صالح گفت:

- اینا همه‌ش درست... همه‌شو فهمیدیم... ما یک مشکل دیگه‌یی هم داریم که کارش بیخ پیدا کرده. می‌خواهیم بدونیم این وضع زراعت شلتوک ما آخرش چی می‌شه؟

حیاتی‌ترین مسایل قصبه مطرح شده بود. مردمی که قهوه‌خانه و باغچه‌ی پشتش را اشباع کرده بودند، خودشان را جابه‌جا کردند و سراپا گوش شدند.

عقبی‌ها یک قدم جلوتر آمدند و چنان به جلویی‌ها چسبیدند که اگر یک خروار ارزن به سرشان می‌ریختی یک دانه‌اش پایین نمی‌افتاد.

اوستا صالح گفت:

«- می‌خوایم بدونیم اگه انشالا این حزب بیاد سرِ کار، زراعت شلتوک ما

وضعش چه جوری می شه؟»

پاسخ به این سؤال، با دکتر اقتصاد بود که سینه‌یی صاف کرد، گردنش را تو یقه‌ی آهاری جابه‌جا کرد، یقه‌اش را که انگشت توش انداخته بود کشید طرف راست، چانه‌اش را کج کرد و راست کرد و بالاخره گفت:
- من هم اکنون این مسأله را با زبانی هر چه ساده‌تر و به‌طور علمی برای هم‌میهنان گرامی تشریح می‌نمایم:

«با در نظر گرفتن این‌که استاتیستیک رسمی کشور با گرافیک‌های مندرجه در ادیسیون‌های مربوطه نشان می‌دهد که حد متوسط صادرات ماهانه ما در سال ۱۹۵۳ بالغ بر ۹۲ میلیون دلار بوده ولی توتال کل صادرات سال جاری از دو میلیارد و دو میلیون دلار متجاوز نیست، احتیاج مبرم ملت ما به یک اکونومی پولیتیک کاملاً متعادل و کاملاً منجیده، بیش از پیش آشکار می‌گردد... این عدم تعادل اکونومی پولیتیک که باید اقرار کرد از یک جور اوپتی‌میسیم دور از رآلیسمی متولد شده، تیپیک‌ترین نمونه از نوع خود بوده، و اکنون حزب ما وظیفه‌ی خود می‌داند که برای به وجود آوردن بالانسی میان درآمدها و پرداخت دیون خود از حداکثر کوشش فروگذار نکند... در خاتمه امیدوارم هیچ جای تاریکی در این مورد باقی نمانده باشد و انتظار دارم که اگر جای تاریکی در عرایض من که به سمع آقایان رسید وجود داشته باشد، بفرمایند تا توضیح کافی برای ایضاح مسأله داده شود.»

مسئول تشکیلات محلی حزب چشم‌هایش را که مثل کلاغ جت‌جت می‌زد، تو چشم‌های اوستا صالح دوخت.

اوستا صالح لبخند از رورفته‌ای زد و گفت:

- هه هه... نخیر قربون... هه هه!... اختیار دارین قربون... بلانسبت، دور از جون آقایونا، ما دیگه این قدرها هم چیز نیستیم که اینارو نفهمیم... هه هه!

دکتر اقتصاد گفت:

- امیدوارم به اندازه‌ی کافی ذهنِ هم‌میهنان خارج از مرکز را در این مورد تنویر کرده باشم.

علی آقا باشد، رو کرد به جماعت که با دهن واز، هاج و واج نگاه می‌کردند و گفت:

- یعنی فرمایش می‌فرمان که... زراعت شلتوک تو نم‌دُرُس می‌شه...
اوستا صالح گفت:

- یعنی اگه اجازه بفرمان یه عرض دیگه هم داشتیم.

از رجال محترم دانش و سیاست آن یکی که پزشک بود گفت:

- البته، بفرمایید. ما از فرسنگ‌ها راه برای همین به این جا آمده‌ایم که حرف‌های آقایون را بشنویم... رنج سفر را به خودمون هموار کرده‌ایم که درد دل‌های شما آقایون را بشنویم و چاره‌ی آن‌ها را پیدا بکنیم... و مرام نامه‌ی حزب را برای شما دوستانِ دور از مرکز خودمون تشریح بکنیم. بفرمایین خواهش می‌کنم.

علی آقا گفت:

- یعنی منظور عرض اهالی اینه که برای این جا بالاخره یه مدرسه درست می‌کنین یا نه؟

مرد سیاسی گفت:

- عرض کنم... این نکته‌ی مهم را نباید فراموش کرد که برای رآلیزاسیون یک دموکراسیِ پارلومانتی، به هیچ‌وجه نباید فونکسیون کولتور را از نظر دور نگه‌داشت. من در این مکان مقدس توجه هم‌میهنان گرامی را به این گفته‌ی متفکر بزرگ و ارجمند انگلوساکسون یعنی «تامس هوسلی» جلب می‌نمایم که می‌فرماید «در نظر گرفتن مطالعات علمی در یک کشور در لحظات کریتیک در حقیقت گرایش بیشتریست به سوی تاندانس‌های ضد تعادل‌های سوسیالیستی و نقش عمده‌ی آن تجزیه‌ی کورداسیون متعادل پولیتیک سوسیال می‌باشد» هم‌چنین یادآوری این گفته‌ی مجاهد بزرگ، یعنی «جان بلیندا» در این جا بی‌ثمر نیست که

می‌گوید: «عدم وجود سیستم در یک کشور، که بر اثر عدم وجود توجه به محاسبات اوفی سیل عملی بر حرفه می‌باشد، دارای یک شکل سمبولیک و خاص است...» من مخصوصاً از هم‌میهنان ارجمند دور از مرکز خودم تقاضا دارم اگر سوآلی دارند بدون هیچ رودرواسی و تشریفاتی مطرح بفرمایند تا به همین ترتیب که داریم جلو می‌رویم، پشت سرمان هیچ نقطه‌ی شک و ابهامی باقی نماند و در آینده، مطالب را که قدری سنگین‌تر می‌شوند بهتر بتوانیم حلاجی کنیم و... منظورم این است که... دوباره مجبور نشویم برای پاره‌یی توضیحات به عقب برگردیم و... به این ترتیب... منظورم اینست که... وقت‌مان ضایع نشود.»

علی آقا برگشت به اغنام‌الله گفت که:

- فهمیدین یا نه؟... یعنی فرمایش می‌فرمان که اونم درست می‌شه... یعنی می‌فرمان که مدرسه و این چیزها یکی دوتا که سهله، هرچن تا بخواهین...

و اوستا صالح به رجال محترم که برای توضیح و شیرفهم کردن برنامه‌های حزبی رنج سفر را به خودشان هموار کرده بودند عرض کرد که:

«- باس ببخشین دیگه. آقایونا خسته هم هستین و... خب دیگه... دردسرمون زیاده... غرض، می‌خواستیم پرسیم بدونیم که... این وضع توتون چه جوری می‌شه؟ یعنی مٹ هر سال باید بذرم خودمون بذاریم، یا این‌که اگر انشاءالله این حبز رو کار بیاد دیگه بذر خوب و حسابی خودشون به مون می‌دن؟»

جواب این سوآل با دکتر اقتصاد بود. دکتر برای فهماندن مطلب، به زبان خیلی «ملی» و خیلی آهسته حرف می‌زد:

- عرض بشود که... چون رژیم آزاد عملاً از میان‌رفته محسوب می‌شود... کنترل‌های فیزیکی، امکان تحقق اداری محاسبات با خارج را که... فقط می‌تواند یک سوب‌وانسیون نسبی برای ما باشد، عملی نمی‌شمارد... به عبارت دیگر... برای متعادل ساختن پولیتیک پول و

دارایی که از حساس‌ترین مسایل سوق‌الجیشی و رِؤلیزیونِ حزبی ماست و سهم اخیرش به جانب هم‌بسته‌گی‌های روحی افراد حزب می‌چرخد، ارگومان واحد این فونکسیون است... و باز به عبارت دیگر آن را نجات خواهد داد... و همین‌طور است محاسبه‌ی انواترهای راکد و معاملات کالاهایی که باید از خارج وارد شود... به این ترتیب تصور می‌کنم مطلقاً جای نگرانی باقی نمانده‌باشد و به عبارت دیگر توانسته باشم به تمام سوالات آقایان کماهو حقه پاسخ داده باشم... باز اگر جای مبهمی در عرایض من باقی‌ست، بفرمایید که برای توضیح با جان و دل آماده‌ام. اوستا صالح با نیش باز جواب داد:

- هه‌هه! زحمت دادیم جناب رییس، همه‌شو فهمیدیم. نخیر، نخیر...
دیگه زحمت نمی‌دیم...

علی‌آقا به طرف جمعیت برگشت و گفت:
- یعنی فرمایش می‌فرمان که... اونم بع...له! قیمت توتونم تا دل‌تون بخواد بالا میارن.

دکتر اقتصاد گفت:
- باز هم اگر سوآلی هست بفرمایین.
اوستا صالح گفت:

- خدا عمر و عزت شما آقایونارو زیاد کنه الاهی... دیگه عرضی نداریم... همه‌شو فهمیدیم و... حالا دیگه با خیال راحت...

مهندس کشاورزی که تاکنون به سهم خودش کومکی به توضیح هدف‌های حزبی نکرده بود گفت:

- برای آن‌که هم‌میهنان را کاملاً روشن کرده باشم باید به عرض برسانم: طبق قرارداد دقیقی که کنگره‌ی اخیر انستیتوی روابط بین‌المللی کشاورزی اونیورسیتیه‌ی پرینستون تنظیم کرده‌است لازم می‌آید که پس از تفریق کامل آلترناتیف‌ها و به حساب گذاشتن آن‌ها در دارایی، آنچه را که مربوط به کاراکتر آلیمانتر است - و به زبان ساده‌تر - آنچه را که بازنده‌گی

مردم سروکار و روابط مستقیم دارد با کنژوکتور اجرت باید تنظیم کرد و بین آنها بالانسی به وجود آورد.

علی آقا گفت:

- اینارو دیگه خودمون پیش پیش فکرشو کرده بودیم. همه شون اینو می دونن، شما زحمت نکشین دیگه...

و به جماعت مستمعین گفت:

- یعنی فرمایش می فرمان که یه رشته قناتم از کنار ایستگاه می زنن که سرش از وسط میدون ده دریاد.

مردم کف زدند و به شدت هلهله کردند، هورا کشیدند، ریختند جلو و رجال دانش و سیاست را سر دست بلند کردند.

از آن جا که رجال بزرگ حزبی میبایست برای توضیح و تشریح مرام نامه، هدف و اصول سیاست و اقتصاد حزب به قریه ی پهلویی نیز بروند و وقت زیادی نداشتند، برای ناهار در قصبه ی «م» نماندند و اتومبیل ها در میان فریادهای زنده باد، زنده باد، میدان را دور زدند و از قریه دور شدند. از دور صدای سگ ها که به دنبالشان پارس می کردند تا مدتی شنیده می شد.

مواظب باشین کسی بو نبره

با ثمین باغچه بان

اگه دل تون می خواد، بگین این جاس...
اگه دل تون می خواد، بگین اون جاس...
هر چی که دل تون می خواد، بگین...
در هر حال... نه خونه‌ی شماس نه خونه‌ی ما؛ اما همه مون
کم و بیش تو اون خونه زنده گی می کنیم!...

- اتفاقی که تو خونه می افته هر چی باشه نباید بیرونا درز کنه. نباید به
گوش احدالناسی برسه.

پسرکوچکه، سرش را پایین انداخته بود و به حرف های پدرش گوش
می داد.

- حالیت شد یا نه؟

پسرکوچکه با صدای خفیه یی جواب داد: - بله پدر!

درست یک هفته پس از این سفارش، از دفتر دبستان نامه‌ی
محرمانه‌یی برای پدر بچه فرستادند که پسرکوچکه دزدی می کند و... از
این حرف ها! - آن وقت بود که پدر خانواده، دخترش، پسر بزرگه‌ش،
زنش و مادرزنش همه را جمع کرد و گفت:

- مبادا، مبادا به گوش کسی برسه، که جلو کس و ناکس حیثیت و آبرو
برامون باقی نمی‌مونه...

تا آن تاریخ هیچ کدام از دله دزدی‌هایی که پسر کوچکه تو خانه می‌کرد
به گوش کسی نرسیده بود: برای خاطر حیثیت خانواده گی - که می‌بایست
محفوظ بماند - روی تمام آن‌ها سرپوش گذاشته بودند.

هر وقت مهمانی به خانه‌شان می‌آمد، وقت رفتن مقداری از محتویات
جیب پالتوش معلوم نبود چی شده... پدره سخت پابند حیثیت و آبروی
خانواده گی بود، باز دوباره همه را دور خودش جمع می‌کرد و :-

- آی بپایین، بپایین به گوش کسی نرسه!

و احتمالاً «اگر برایش امکان می‌داشت» حاضر بود دو برابر قیمت
چیزهایی را که آقازاده از جیب پالتو مهمان کش رفته بود، تاوان بدهد.
با خانم مهمانی که گوشواره‌هایش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و وقت
بلند شدن دید جا تر است و بچه نیست، اول کسی که صحبت کرد خود
پدره بود:

- آها! لابد از گوش تون افتاده، متوجه نشده‌ین!

بعد از رفتن مهمان هم، وقتی مادره هُردودکشان جلو پرید یک جفت
کشیده‌ی آبدار بخوابونه تو گوش پسر کوچکه که «ای حروم لقمه‌ی
چموش!» باز هم پدره بود که سراسیمه پرید و پنجره‌ها را بست و با لحن
پُر از عجز و الحاحی گفت:

- یواش، خانم جون! یواش... آخه ما که پاک پیش در و همسایه
آبرومون رفت...



پدر که در مقابل اعتیاد پسر بزرگ به سیگار، متانت قابل تحسینی از
خودش نشان داده بود وقتی از معتاد شدن پسر به حشیش خبردار شد،

فوراً جلسه‌ی خانوادگی را تشکیل داد:

- فقط مواظب باشین که از این موضوع چیزی به کسی گفته نشه...
اسرار خونواده‌گی هیچ وقت نباید از چار دیواری خونه به خارج درز کنه...



اول بار، پسر بزرگه شروع کرد شب‌ها به خانه نیامدن. و بعدش هم پسر کوچکه...

پیش از آن‌گاهی که شب‌ها دیروقت به خانه می‌آمدند اگر مادره شروع به سرزنش آن‌ها می‌کرد پدره فوری خودش را می‌انداخت وسط و خانم را ساکت می‌کرد:

- ای وای! چه خبره خانوم، چه خبره! چرا فکر نمی‌کنی اگه صدات به گوش یکی برسه چه آبرویی ازمون می‌ره؟ و بعد هم که پسرها پیشروی کردند و دیگر شب‌ها یک قلم به خانه نیامدند، پدره فوری به تک‌تک اهل خانه دستور داد که:

- خیلی مواظب باشین‌ها! این خبر به هیچ وجه نباید جایی درز کنه!



مدت زیادی از این جریان نگذشته بود که پسر بزرگه به جرم فروش تریاک افتاد زندان، پدره هم فوری جلسه‌ی محرمانه‌ی خانواده را تشکیل داد:

- باید خیلی مواظب باشین‌ها... مبادا کسی این جریانو بفهمه که آبرومون پاک در خطره!

- خب. اما آخه اگه یکی پرسید کجاس، چی بگیم؟

- رفته مسافرت و... وس سلام!

از این قضیه هم چیز زیادی نگذشته بود که پسر کوچکه هم به جرم دزدی افتاد تو زندان.

پدره مثل عقاب نر، اعضای خانواده را از ریز و درشت زیر بال خودش جمع کرد و به شان گفت:

- مردم نباید از داخله ی زنده گیِ ما چیزی بفهمن. جلو دهناتونو سفت بگیرین؛ اگر کسی ازتون پرسید پسره کجاس، بگین بهش مأموریت دادن رفته یک شهر دیگه... خوب فهمیدین؟

و به این ترتیب، از آن به بعد، پسر بزرگه مدام در این شهر و آن شهر سیر آفاق و انفس می کرد؛ و پسر کوچکه هم با مأموریت های مهم دولتی دور کشور می گشت!



وقتی شکم دختره شروع کرد به بالا آمدن، پدره همه ی افراد خانواده را به گوشه یی کشید و گفت:

- به حریم خونواده احترام بذارین؛ حریم خونواده، حریم مقدسیه... هر چی که تو داخله ی خونه اتفاق می افته، باید همون جا، تو داخله ی خونه هم بمونه... مواظب باشین کسی از این موضوعا بو نبیره!

خلاصه - با یک عمل ساده، باد شکم دختر خانم خوابید. و بعد از این که این عمل ساده چندین بار تکرار شد، دختر خانم هم شروع کرد به این که بعض شب ها دیر به خانه بیاید و بعدش هم دیگه بعض شب ها اصلاً به خانه نیاید!

یک روز دونفر آمدند در خانه را زدند و گفتند:

- دخترتون بابت قمار دیشب سه هزار لیره مقروضه.

- آقا جان! ما خونواده ی آبرومندی هستیم. دستم به دامن تان. یک

امروز را صبر کنید، فردا تشیف بیارین خودم خدمتتون تقدیم می کنم.

تا فردا، با فروش چند تکه اثاث و لوازم خانه، کم و کسر سه هزار لیره روبه‌راه شد.

پدره بدون این‌که منتظر آمدن طلب‌کارها بشود خودش برد سه هزار لیره را داد و در جلسه‌ی خانواده‌گی گفت:

- بعله! گربه هم رو کثافت خودش خاک می‌ریزه. هیچ کدوم از اسرار خونواده‌گی نباید از چار دیواری خونه بیرون بره... آدم تو این دنیا دوستم داره، دشمنم داره... تو خونه هزار جور اتفاق ممکنه بیفته... نه فقط تو خونه‌ی ما، تو هر خونه‌ی همین جوره. - چیزی که هس، هر کسی، بایس اسرار خونه‌ی خودشو پیش خودش نگه‌داره...

●

●

●

چندی نگذشته بود که پدره مجبور شد یکی از خانه‌هایش را بفروشد و هر جوری شده دو هزار لیره فراهم کند. چون که پسر بزرگه که کلاه‌برداری گنده‌یی کرده بود؛ و جماعتی، قیل و قال‌کنان آمده بودند در خانه را زده بودند هزار جور خط و نشان کشیده بودند.

بعد از آن هم پلیس آمد دم در، سراغ پدره را گرفت و خبر داد که مادر خانم در یک خانه‌ی فساد که ناگهان مورد حمله‌ی پلیس قرار گرفته، به دام افتاده است!

پدر اول کاری که کرد، مأمورها را آورد تو که کسی آن‌ها را دم در خانه نبیند. و بعد هم از شان خواهش کرده بود که مواظب باشند، خیلی مواظب باشند، که کسی از قضیه بو نبرد.

روز بعد، قضیه در روزنامه‌ها منعکس شده بود، متنها، بزرگواری کرده بودند و اسم کسی را نبرده بودند. همین قدر نوشته بودند که:

یک بانوی پنجاه و چهار ساله، منسوب به یکی از خانواده‌های سرشناس و محترم شهر...



هنوز مدت زیادی پشت این حادثه باد نخورده بود که خانم متعلقه، در یک قمارخانه‌ی بی‌جواز به چنگ پلیس افتاد. دخترخانم هم در... در یک جای دیگر!

پدر، در حالی که برای نجات آن‌ها به این در و آن در می‌زد و تلاش می‌کرد، همه‌اش با خودخوری فراوان اصرار داشت که:
- مواظب باشین... تو رو خدا فقط مواظب باشین که قضیه به گوش این و اون نرسه...

و به‌خصوص سعی می‌کرد به هر قیمتی شده به چنگ خبرنگارهای سمج جراید نیفتد. و هر جور که هست قضیه را ماست‌مالی کند و سروته آن را هم بیاورد.



بالاخره یک روز، پدر همه‌ی افراد خانواده را دور میزی جمع کرد، اجتماع مقدس خانواده‌گی را تشکیل داد، رشته‌ی سخن را به دست گرفت و گفت:

- همه‌تون گوشتونو خوب واکنین ببینین چی می‌گم: ما خونواده‌ی شرافتمندی هستیم و تو این شهر حیثیت و آبرو داریم. الاهی خداوند تبارک و تعالی خودش جزاتونو بده!... هر غلطی که می‌کنین بکنین؛ فقط شمارو به اون وحدانیت خدا، شمارو به اون وجدان نداشته‌تون قسم می‌دم، مواظب باشین به گوش کسی نرسه... اسرار خونواده، باید توی خود خونواده محفوظ بمونه؛ زبونم مو درآورد از بس اینو به‌تون گفتم، الاهی خیر از عمرتون نبینین! اسرار خونواده باید تو خودِ خونواده بمونه،

تو خود خونواده دفن بشه... مردم بی‌کارن آقاجون؛ مردم بی‌کارن، دهن شوئم چفت و بست نداره... یک کلاغو چهل کلاغ می‌کنن. یک کاه رو یک کوه می‌کنن. می‌رن این‌ور و اون‌ور می‌شینن پشت سر آدم حرف درمیارن، پشت سر آدم هزار جور حرفِ مفت می‌زنن... مواظب باشین کثافت‌کاری‌هاتون به گوش کسی نرسه، مواظب باشین کسی سر از کارتون در نیاره... به خداوندیِ خدا قسم که جلوِ این و اون خوییت نداره... حالا اگه تو خودمون باشه باز آدم می‌گه به جهنم! اما آخه، جلوِ درو همسایه... مادره گفته بود:

- راس می‌گی، آره. حق با تونه جونمی... اما آخه این خونه، تصدیق بکن که خیلی کوچیکه... همچین گنجایشی نداره که تموم اسرار خونواده توش بمونه... هر چه قدرم که آدم سعی بکنه باز بالاخره یه جوری به بیرون درز می‌کنه...

یک عمارت چهار طبقه اجاره کردند.
در طبقه‌ی زیر، پسر بزرگه معاملات مواد مخدر به راه انداخت...
در طبقه‌ی اول، پسر کوچکه، به چاپ اسکناس تقلبی مشغول شد...
در طبقه‌ی دوم، مادرزن نجیب‌خانه دایر کرد...
در طبقه‌ی سوم، خانم قمارخانه ترتیب داد...
در طبقه‌ی چهارم، دخترخانم فروش‌گاه اجناس قاچاق واگرد و به قاچاق ارز پرداخت...

پدره با گردن شق و سینه‌ی جلو داده در تمام این طبقات به آمد و رفت مشغول شد؛ و دلش خوش بود که سرانجام توانسته است حیثیت و شرف و ناموس و آبروی خانواده را پیش در و همسایه محفوظ نگه دارد.
اگر از طبقه‌ی زیر صدایی بلند می‌شد، فوری خودش را به آنجا می‌رساند و:

- آی هیس! آی هیس! مواظب باشین کسی نشنوه. جلو این و اون

خوبیت نداره!

اگر در قمارخانه قیل و قالی راه می افتاد، فوری خودش را به آنجا می رساند و:

- آی یواش! آی تورو خدا یواش! بپایین کسی نفهمه... از قدیم ندیما گفته‌ن: عبادت هم پنهون، قباحه هم پنهون.
اگر در عشرتکده‌ی مادرزن جنجالی به پا می شد، فوری خودش را به آنجا می رساند و:

- آی بابا دخیل تونم! دیوار موش داره...

●

●

●

اما...

با همه‌ی این احوال، دیشب پلیس بی خبر خانه را محاصره کرد. تمام اهل محل خبر شدند و... پیش از هر کار دیگر، تعجب کردند! موقعی که مأمورها مثل مور و ملخ از در و دیوار و پنجره می ریختند تو، پسرها و دختره و خانم و مادر خانم شروع کردند به عجز و التماس کردن: - آی! تورو خدا یواش! آقا خوابه... فقط مواظب باشین آقا نشنوه...
اما آقا از خواب پرید و دید که اهل و عیالش را جلو چشم همه‌ی اهل محل سینه کرده اند و می ریزند توی کامیون‌ها...

همان طور با پیژامه دوید دم در، داد زد:

- زکی! فهمیدن که فهمیدن. جهنم!... زیاد خیالات نکنین. یه خونه‌ی دیگه می گیریم. این خونه، باز هم کوچیک شده بود؛ یه خونه‌ی بزرگ تر می گیریم...

اتول دعوا

با ثمین باغچه بان

اشتباه‌های سیستم اقتصادی حکومت سابق ترکیه باعث شده بود که هم‌زمان با ورشکستگی مالی، تهی شدن خزانه و بالا رفتن ارقام سرسام‌آور قرضه‌های بین‌المللی آن کشور، یک دسته از دلال‌ها و سفته‌بازها و دهقان‌ها، ناگهان به میلیون‌ها ثروت برسند. - و ما بسیار خوب می‌دانیم که خواننده‌گان عزیز، در کشور ما هم با این گونه «ثروتمند»های نوکیسه چندان غریبه نیستند.

نویسنده، این داستان کوتاه را به روی همین اساس بنا نهاده‌است.

از کسانی که اصل و نسب آقا یعقوب را خوب می‌شناسند، هنوز که هنوز است خیلی‌هاشان در قید حیات‌اند. قادیان راه می‌روند و به ریش جوگند می‌عزرائیل می‌خندند...

اصلاً چرا به دور دورها برویم؟ - مگر تا همین پانزده بیست سال پیش نبود که آقا یعقوب هر تابستان خدا برای این که صنار سه شاهی دستش را بگیرد پا می‌شد با پای برهنه و پایین تنه به تنبان، بکوب بکوب پیاده از ده‌شان راه می‌افتاد می‌آمد این جا؟

آخ که فقط من می‌دانم و من که این آقا یعقوب چه قدر دلش می‌خواهد می‌توانست تمام آدم‌هایی را که از گذشته‌اش چیزی می‌دانند با آن ده تا انگشت خودش به درک اسفل، به اسفل السافلین بفرستد. - متهاش... حیف! - حیف که خداوند عالم، آن دو تا شاخ گاو را به خره نداده!



آقا رضا دشمن شماره‌ی یک آقا یعقوب است... می‌خواهد سر به تن آقا یعقوب نباشد. چشم دیدنش را ندارد و سایه‌اش را هم هر جا که ببیند با تیر می‌زند.

آقا رضا، جداندرجدش اهل محل است. اما آقا یعقوب فقط شیطان رجیم می‌داند اهل کجاست و از کدام جهنم دره بلند شده آمده این‌جا و این پول و پله را به هم رسانده.

هر جا که پایش بیفتد، دست که به دل آقا رضا بگذاری، دیگر به این زودی‌ها و حالا حالاها ول کن معامله نیست:

- به اون خدای احد و واحدی که زمین و زمون رو آفریده، با شیکم گشنه و تنِ لخت می‌اومد مٹ سگ پشت در خونه‌ی مرحوم ابویِ خدایا مرز می‌نشست تا خیر مرده‌ها مون یه لقمه نون جلوش بندازیم... اون وخت، حالا که پول و پله و دم و دستگاهی به هم رسونده و یک تا تنبونش دو تا شده، بیا ببین چه دُمی در آورده!

آقا رضا - که از حرص و جوش خوردنِ زیادی دارد دق می‌کند، می‌گوید:

- اصلاً از همون اولش تقصیر ما بود که راش دادیم بیاد این‌جا تا از گشنه‌گی نمیره. چه راست گفتن وال‌لا، که «وقتی به مُرده رو دادی به کفنش خرابی می‌کنه»... تو رو اون خدا نگا کنین ببینین این نانجیبِ بداصلِ بی‌پدر و مادر چه جور سعی داره به اونایی که جداندرجدشون آقا و بزرگزاده بودن افاده بفروشه!



آقا رضا و آقا یعقوب، اوضاعی دارند تماشایی.
چشم و هم چشمی آن‌ها، تو این ده بساطی راه انداخته که بیا و ببین! :-
آقا یعقوب آمده و این جا تو این ده کوچولو، یک «هتل» درست کرده!
آقا رضا رو دستش بلند شده، فوراً یک هتل و یک بار درست کرده!
آقا یعقوب از رو نرفته، داده یک بار و یک رستوران سر هتل‌اش
انداخته‌اند!...

آقا رضا یک کارخانه‌ی ریسنده‌گی وارد کرد.
آقا یعقوب یک کارخانه‌ی بافنده‌گی تأسیس کرده!
و غیره... و غیره...

یک روز آقا رضا که وارد ده شد، دیدند یک کادیلاک آخرین سیستم
سوار است.

ظهر همان روز آقا یعقوب رفت شهر و عصری که برگشت «یک جفت»
کادیلاک خریده بود... یکیش را سوار بود یکی دیگر هم بوق‌زنان از
عقب‌اش می‌آمد!

آقا رضا که دید عقب افتاده، فردای همان روز برگشت به شهر و برای
بچه‌هایش هم نفری یک کادیلاک خرید.

آقا یعقوب هم به چشم و هم چشمی او، رفت هم برای بچه‌هایش و
هم برای دامادهایش یکی یک دستگاه کادیلاک خرید آورد.

جلو درِ بزرگِ قصر هر دو تا ارباب‌ها، اتومبیل‌های رنگ‌به‌رنگ - مثل
سگ‌های محافظ که هر کدام چندین برابر اگراندیس‌مان شده رو چهار تا
دست و پایشان به زمین چسبیده باشند - قطار شده بود!

روزی که آقا یعقوب یک بیوک آخرین مدل برای خودش خرید،
اوضاع و احوال هم به کلی رنگ خودش را عوض کرد.

آقا یعقوب - که دهنش چفت و بست حسابی هم نداشت - این‌ور و
آن‌ور نشسته بود و گفته بود:

- به خدای لاشریک قسم که تمام کادیلاک‌های آقا رضا رو با یک چرخ این بیوک هم عوض نمی‌کنم... اصلاً کادیلاک کجا و بیوک کجا!... بابا، بیوک یه چیز دیگه‌س!

رجزی که آقا یعقوب برای بیوکش خوانده بود، چند دهن گشت و گشت... تا خودش را رساند به گوش آقا رضا.
آقا رضا آن را شنید، رنگی داد و رنگی گرفت و بالاخره برداشت پیغام داد:

- مگر این که نبینمت. وگرنه به خداوندی خدا، اون ماشین بیوکی رو که اون جور بهش می‌نازی، چنون با ماشینم «زیر بگیرم» که یه پیچ و مهره‌ی سالم هم تتونی از میون آهن پاره‌هاش پیدا کنی!
آقا یعقوب، بعد از شنیدن این حرف گفته بود:

- برین بهش بگین بهتره چاک دهن شو بینده و اگه مرده بیاد جلو... چرا اون دورا وای میس سه چرت و پرت می‌گه؟ اگه راس می‌گه جلو بیاد تا کادیلاک و بیوکو با هم دعوا بندازیم ببینیم کدوم یکی پیش می‌برن!
این پیغام که به گوش آقا رضا رسید گفت:

- برین بهش بگین بی ناموسا از زیر حرف شون درمیرن. حرف مرد یکیه.

و در عین حال، به آن‌هایی که دور و برش بودند گفت:
- به! بیوک دهنش می‌چادا بیوک سگ کی باشه که بخواد جلو کادیلاک عرض اندام کنه... به خداوندی خدا دودش می‌کنم!



این خبر که آقا رضا و آقا یعقوب هم‌دیگر را به «اوتول دعوا» دعوت کرده‌اند مثل آدامس تو دهن‌ها گشت و به گوش همه‌ی اهل ده رسید.
مردم دو دسته شدند: دسته‌ی کادیلاکی‌ها و دسته‌ی بیوکی‌ها!

رعیت‌های هر کدام از دوتا ارباب‌ها به زبان می‌گفتند که: «الاهی ماشین ارباب خودمون پیش بیره» اما - اگر ته دلشان مرگ عاجل هر دو تایی آن‌ها را از خدا آرزو نمی‌کردند - بدون شک هر کدام از این دو دسته لااقل آرزومند پیروزی ارباب آن یکی دسته بود... بله. بعض چیزها تو دنیا هست که شک و شبیه بر نمی‌دارد!

خلاصه... جماعت، سر بُرد و باخت این ماشین و آن ماشین شرط‌بندی‌ها و اظهار عقیده‌ها می‌کردند. شایعات و اخبار گوناگونی رواج پیدا می‌کرد و حرف‌های عجیب و غریبی به گوش‌ها می‌رسید.

مدتی شایع شد که آقا رضا سفارش کرده از ازمیر برایش شوفور بفرستند. بالاخره هم این شایعه درست از آب درآمد و یک روز راننده‌یی وارد شد که فی الواقع شمر پیش‌اش لُنگ می‌انداخت: تا آن وقت چهار بار ماشین چپه کرده بود و چندین و چند فقره تصادف داشت که از جمله، در یک فقره‌اش شش نفر را کشته چهار نفر را برای ابد شل و افلیج کرده، نوزده نفر را از هیجده روز تا دو سال تو مریض‌خانه خوابانده بود... می‌گفتند که آقا رضا اتول دعوا را به بهانه‌های جوراجور نه روز عقب انداخته بود که این تحفه‌ی نطنز مدت محکومیت زندانش تمام بشود و تشریف بیاورد.

هم‌چنین شهرت داشت که این شوفور فوق‌العاده ماهر است و فقط این عیب را دارد که در کشیدن حشیش افراط می‌کند و در نتیجه، گاه‌به‌گاه - درست آن جاهایی که نباید - پشت فرمان خوابش می‌برد... و آقا رضا هم که این را شنیده بود، تو دلش گفته بود که:

- به‌به! زهی سعادت! این درست همون جونوریه که به درد من می‌خوره!

شوفوره گفته بود: - ارباب! به ابوالفضل تو خواب ماشین می‌برم که بگی ای والالا!

آقا رضا گفته بود: - من این حرفارو نمی‌فهمم. فقط اینو می‌خوام که

بزنی چنوں داغونش کنی که خاکشم باد بیرہ... چنوں بزنی که پیچ و مهره‌شم باقی نمونه... هر چی بخوای بهت می‌دم. پای آبروم در میونه، می‌فهمی؟

- ارباب! آخه می‌دونی که این جا، پای جون در میونه. یه بار دیدی که دیگه از ماشین پایین نیومدیم که نیومدیم... اما، خب، چون آبروی شما در وسطه به امید خدا جوری بهش بزوم که خاکشم باقی نمونه!

آقا یعقوب هم از آن اطراف شوفوری برای خودش دست و پا کرده‌بود.

این شوفور، نسبت به آقا رضا کینه‌ی وحشتناکی به دل داشت؛ چون یکی دو سال پیش که سر ماشین او کار می‌کرد گتکِ جانانه‌یی ازش نوش جان کرده‌بود.

- ارباب! خاطرت از هر حیث جمع باشه؛ حسابی ازش می‌رسم که فلک حیرون بمونه.



روز موعود رسید.

میدان ده غلغله‌ی روم بود.

وسط میدان با چوب‌هایی که تو زمین کوبیده‌بودند و با سیم‌های خارداری که به این چوب‌ها بسته‌بودند، از پیش برای اتول‌دعوا آماده شده‌بود.

وقتی کادیلاک آبی رنگ آقا رضا از دور پیدا شد، کف زدن‌ها و هل‌هل‌های مردم میدان را برداشت. فریادهای ماشال‌لا، ماشال‌لا گوش را کر می‌کرد. کادیلاک را با گل‌ها و پارچه‌های ابریشمی رنگ به رنگ و تورهای چشمه‌درشت، به اصطلاح «بسته» بودند.

کادیلاک رفت آن طرف میدان، و مثل عروس در جای مخصوص به خودش ایستاد.

این طرف میدان هم مخصوص بیوکِ آقا یعقوب بود. بیوکِ آقا یعقوب خیلی دیرتر از موقع مقرر آمد، چون که شوفورش را به زور و با من بمیرم و تو بمیری توانسته بودند از می خانه بیرون بکشند... وقتی صدای بوق بیوک از بیرون میدان بلند شد، جماعت که به هیجان آمده بود صلوة فرستادند و گروهی هم فریاد کشیدند:

- زنده باد بیوک!

- زنده باد آقا یعقوب!

بیوک مثل توفان از میان گرد و خاک و حشتناکی که بلند می کرد نزدیک شد. و خلق الله برای این که از چشم بد محفوظ بماند احتیاطاً از سر راهش فرار کردند و برای یک لحظه شیر تو شیر غربی راه افتاد. باری بیوک هم در محل خودش ایستاد.

فاصله ی میان دو تا اتومبیل ها نزدیک به صد و بیست متر بود. و قرار گذاشته بودند همین که داور تپانچه را آتش کند راننده ها حمله را شروع کنند.

بیوکِ آقا رضا را درست مثل گوسفند قربانی تزیین کرده بودند: روی پوزه اش، وسط کاپوت، یک کله ی قوچ کوهی نصب شده بود که به ش اکیلل زده بودند... پشت و بغل های ماشین، پُر بود از تابلوهایی به خط کوفی و ثلث و نسخ و نستعلیق:

ماشاء الله

چشم بد دور

برو به امید خدا

بر چشم بد لعنت

بَرَد کشتی آن جا که خواهد خدا

و چیزهای دیگر...

به یکی از چراغ‌های جلو نعل و خرْمهره - و به دیگری یک غوزه سیر و یک نعل اسب و یک چارق کهنه آویزان کرده بودند.

پیش از آن‌که حمله شروع بشود آقا رضا به دور و بری‌ها گفت:

- برین به این نامرد بگین من شَرَف مو گذاشته‌م وسط. تو هم می‌ذاری؟

آقا یعقوب که این را شنید، نگاهی به ماشین رقیب کرد نگاهی هم به

کادیلاک خودش انداخت و آن وقت گفت:

- به‌ش بگین شرف من خیلی وقته که وسطه. اما تو بگو بینم قول

شرف می‌دی که اگه ماشینت داغون شد دیگه رو تو کم کنی، راه تو بکشی

بری جهنم بشی؟

و به این ترتیب، این دو تا ثروتمندی که زمین‌های وسیع را

نمی‌توانستند میان خودشان تقسیم کنند شرف و اتومبیل‌شان را گذاشتند

وسط.

آقا یعقوب ته دلش قرص بود؛ چون که روز پیش رفته بود پیش سید

کک‌مکیِ رمال و ازش برای ماشین دعای چشم‌زخم گرفته بود.

همه می‌دانستند که هر کی دعای سید کک‌مکی را با خودش داشته

باشد اگر وسط میدان جنگ هم برود گلوله‌ی تفنگ و مسلسل و حتا

گلوله‌ی توپ هم به‌ش کارگر نمی‌شود... یک بیوک کوفتیِ ساخت دست

کفار فرنگ که هیچ، یک تانک آلمانی هم از رویش رد بشود، ککش

نمی‌گزد!

آقا یعقوب زیرچشمی به کادیلاکش نگاهی کرد و دید که - بع... له! -

دعای سید کک‌مکیِ رمال قرص و محکم سر جایش است.

معلوم می‌شود که این خرس کوهی واقعاً یک ذره هم شعور نداشت: -

آخر، مگر می‌شد این آدمی که معلوم نیست از کدام گور من‌النار آمده سید

کک‌مکیِ رمال را بشناسد و ازش دعای چشم‌زخم بگیرد؛ اما آقا رضا که

جداندرجدش تو این آب و خاک بزرگ شده و به عرصه رسیده از این

سیدی که نور از پیشانیش می بارد غافل بماند؟ نه خیر! پشت رادیاتور
بیوک هم دعای سید کک مکی رمال آویزان بود!
داور - که تپانچه را دست گرفته بود - آمد جلو.
شوفورها گفتند که حاضرند.
داور - که تپانچه را دست گرفته بود - آمد جلو.
شلیک کرد.

از دو طرف، دو صدای مهیب بلند شد.
آنچه باید اتفاق می افتاد در عرض مدتی کم تر از یک دقیقه اتفاق افتاد:
اتومبیل ها مثل دو تا خروس جنگی به هم پریدند... یک تصادم شدید و...
خرخر موتورها!

فریاد تماشاچی ها بلند شد... بعضی ها سر خود را تو بغل نفر
پهلودستی خود پنهان کردند... بیچاره ها از کجا می دانستند که وقتی دو تا
اتومبیل به هم بپرند چه وضعی پیدا می کنند؟ خیال می کردند این هم مثل
خروس دعواست!

نه از بیوک چیزی باقی ماند نه از کادیلاک... هر دو تا مثل دو تا
گشتی گیر به هم فرو رفته بودند. میدان پر شده بود از خرده شیشه؛ و از
رادیاتورهای هر دو ماشین، شر و شر آب سرازیر بود.
آقا یعقوب که این را دید، زیر لبی گفت:
- شرفم... اما، خب شرف اونم...

سوار اتومبیل های دیگرشان شدند و از دو جهت مخالف به طرف
خانه هایشان راه افتادند.

راننده ها هیچ مرگ شان نزده بود. مردم هم که بخار آب و بوی بنزین
چیز تعریفی و جالب توجهی برایشان نداشت، کم کم راه افتادند و رفتند
بی بدبختی شان...

راننده ها که تنها ماندند، لبخندی تحویل یکدیگر دادند.
از میری، به آن یکی گفت:

- به خیر گذشت، نه؟ الحمدللا! یک گوسفند نذر کرده بودم. از دماغ
مون هم خون نیومد... من همون دیروز موتورِ بیوکه رو عوض کردم
فرستادم استانبول.

دومی که داشت از زور خنده روده بُر می شد ماشین له و لورده را نشان
داد و گفت:

- زکی! شرف یارو را باش! تو که پاک به شرف یارو...!
ازمیری، مقداری حشیش لای توتون و کاغذ سیگار پیچیده پُک
عمیقی بهش زد، بعد سیگار را به آن یکی تعارف کرد و گفت:
- موتور کادیلاکم الان تو از میره! میرم آبش می کنم... انگار هر کدوم یه
بیست هزار چوقی به جیب زدیم!

ازمیری، از میان آهن پاره ها و خرده شیشه ها، دعای سید رمال را پیدا
کرد، آن یکی هم داشت لای آت و آشغال های ماشین دنبال لقمه ی
دندانگیری می گشت، چشمش به دعا افتاد که پشت رادیاتور بسته
شده بود... یک چیز سه گوش بود که توی کهنه دوخته بودند.
شوفور کهنه را شکافت، یک کهنه ی زرد رنگ ورورفته از تو آن
درآمد. وقتی لای آن را باز کرد، دید تکه روزنامه یی میانش گذاشته شده.

مردی که از زور خشم مثل بید می لرزید

با ثمین باغچه بان

یک پیرمرد لاغر مردنی را که از زور عصبانیت داشت مثل بید می لرزید، هل دادند و انداختند تو کلاتری:

- چه خبر تونه؟

- شکایت داریم جناب سروان! آقا با این سن و سال و با این هیکلش به ماها توهین کرده!

افسر نگهبان از جوان هیکلداری که جلوِ دیگران ایستاده بود و نفس نفس می زد پرسید:

- چی کار کرده؟

- فحش های رکیک داده جناب سروان... حرف دهن شو نمی فهمه... باز اگه فحش پدر نداده بود یه چیزی: ممکن بود آدم زیر سیلی درکنه و به روی مبارکش نیاره. اما آخه می خوام بدونم مگه مرحوم ابوی بنده به ایشون چه بدی کرده بود؟... نه، می خوام بدونم تو اصلاً پدر منو می شناختی؟

پیرمرد که همان جور از زور عصبانیت دیک دیک می لرزید به حرف

آمد و گفت:

- بله جناب سروان. من به این آقا گفتم «پدرسگ گره خرا!» منکرش نیستم که... اما باید بذارین قضیه رو خدمت تون عرض کنم تا علتش معلوم بشه. این جوری که نمی شه. باید تموم قضیه رو براتون بگم تا ببینین حق با کیه؛ تا ببینین واقعاً حقش بوده که اینو بهش بگم یا نه... بله. حضور تون عرض می شه بنده تو تا کسی نشسته بودم که این آقا، همین آقای که با این هیکل جلو روتون رایساده و خجالت نمی کشه، نزدیکای ایستگاه بقال طلایی دست نیگرداشت و سوار شد من فکر کردم که: خب شاید می خواد به جای دوری بره. اما دیدم که: نه! درست یه ایستگاه بالاتر، دم میدون شهرداری گف «نیگردار بابا پیاده شم!»... من اینو که دیدم خونم تو تنم شروع کرد غل و غل جوشیدن. آخه حیا هم واسه آدمیزاد خوب چیزیه! دیدم که نه، هیچ جور نمی تونم تاب بیارم. مچ دست شو چسبیدم و سرش داد زدم که: «- مرتیکه! آخه ماشال لا ماشال لا با این هیکلت قد یه قاطر زور نداری که داری؛ جوون و پهلوون نیستی که هستی؛ صبح ناشتا به قد یه گاو نون و پنیر زهر مار نکرده ای که لابد کرده ای... آخه بی مروت تنه لش، از دم بقال طلایی تا این جا، همهش زور زورکی اگه پونصد قدم راه باشه... واسه این چند قدم راه هم تا کسی سوار می شی، پدرسگ کره الاغ! مرد ناحسابی!» به سر خودتون عین اینو بهش گفتم بی یک کلمه زیاد و کم. می گین نه؟ از خودش پرسین!

جوان هیکلمند که پاک از رو رفته بود، سرتاپای پیرمرد را که از زور خشم مثل شاتوت کبود شده بود براندازی کرد و آن گوشه ایستاد.



شاکلی دوم کمی جلوتر آمد و گفت:

- خب. گیرم ایشون حق شون بوده. بنده چه خطایی کرده بودم که سرکار اون جور پاشنه‌ی دهن‌تونو کشیدین و هر چی فحش و بد و رد که تو عالم بود بارم کردین؟

پیرمرد مجال لب واکردن به افسر نگهبان کلانتری نداد و خودش شروع کرد:

- به ایشونم فحش دادم. بله. بر منکرش لعنت. اما حقش بود... آخه جناب سروان! این آقا تو میدون شهرداری سوار شدن و تا جلو مسجد دوتا سیگار کشیدن، من هیچ چی نگفتم... بازم یه سیگار دیگه چاق فرمودن، بازم من هیچ چی نگفتم. اما تو تا کسی دیگه نفس نمی‌شد کشید. از خرطوم حضرت آقا هم که همون‌طور یکریز مثل دودکشِ کارخونه دود درمی‌اومد و هوای تا کسی هم هی غلیظ‌تر می‌شد... دیدم که نه خیر، نفسم دیگه داره پس می‌زنه و تازه آقا هم به فکر چاق کردن سیگار چهارمی افتاده. - فکر کردم که اقلأً شیشه رو کمی پایین بکشم. حضرت شون با کمال وقاحت مخالفت فرمودن. واقعاً که بنازم به این رو! فرمودن که: «وازش نکن حاجی هوا سرده!» شمارو به اون خدایی که می‌پرستین، می‌بینین؟ من دیگه طاقت نیاوردم. گفتم: «خب مرتیکه‌ی نفهم! تو که این قد سرمائو هستی و می‌ترسی اگه یه ریزه شیشه رو پایین بکشن پشت و پهلوت بچاد و ننه‌ت به عزات بشینه، مگه تو اون کله‌ی وامونده‌ت، جای مخ، پهن چپوندن و نمی‌فهمی که تو این‌جای خفه نباید آتیش به آتیش سیگار چاق بکنی، مرتیکه‌ی الدنگ دبوری! مرد ناحسابی!».



شاکی سوم گفت که:

- خب. در مورد ایشونم واقعاً حق با شما بود. بنده خودمم از این

آدمایی که تو جاهای عمومی راحتی دیگرانو مراعات نمی کنن هیچ هیچ خوشم نیاد، بلکه خیلی خیلی هم از این جور آدم دلم خورم. افسر نگهبان بهش گفت:

- خارج از موضوع صحبت نکنین آقا... کارتونو مطرح بفرمایین. مرد گفت:

- بنده هم از این آقا که اصلاً معنی حرفای دهن شونو نمی فهمن شکیم. ایشون به بنده هم فحاشی کرده. فحش های رکیکی حواله و قبالم کرده که بنده حتا به عنوان نقل قول هم از تکرار اون ها شرمم میاد و قسم می خورم که هرکس دیگه جای بنده بود بی گفت و گو ایشونو به دوئل دعوت می کرد.

افسر نگهبان گفت: عجب!

و پیرمرد که از زورِ عصبانیت روی پایش بند نبود، توضیح داد که:
- بله آقا... فحشش دادم. البته که دادم. حتا از این بابت خیلی هم از خودم ممنون و متشکرم. اگه چارتا دیگه آدم به شجاعت من تو این آب و خاک پیدا بشه سرِ دو روز این مملکت بهشت می شه آقا... آخه تو رو خدا فکرشو بکنین بینین چه قدر عنیفه: این آقا، با یک قرن و نیم سن و سال، تو ایستگاه ورزش خونه سوار تاکسی شد. من داشتم واسه خودم خیابونو تماشا می کردم و اصلاً تو نخ این نبودم که کیه و چیه. راستیش هم به من چه، بله؟ یه آدمیه مث من دیگه؛ چن دقیقه یی پهلوی من می شینه، بعدم معلومه دیگه: یا من زودتر از اون و یا اون زودتر از من پیاده می شیم و می ریم دنبال کار و کاسبی مون و دیگه هم تا آخر عمر شاید هم دیگه رو نبینیم... اما دیدم که، نه خیر: آقا انگار سال های سال دوست یه درو یه بوم بنده بوده. بی مقدمه شروع کرد به تعریف کردن که، آره: با چهار سر نون خور توی دو تا اتاق کرایه یی زنده گی می کنه و عرض کنم، زنش دلمه بادمجونی می پزه که آدم انگشتاشم می خواد بخوره و حضورتون عرض می شه، پارسال یکی از دخترها را شوهر داده و دومادش یکی از اون

نمک‌شناس‌های ارقه‌ی بی‌پدر و مادری از آب دراومده که صد رحمت به
 مهتر نسیم عیار و نمی‌دونم، زنش تا حالا چار شکم زاییده و آقایی که شما
 باشین، کره خر چارمی خیال بیرون اومدن نداشته با انبر درش آوردن و
 گلاب به روتون، حالا دوباره هوتول زنیکه بالا اومده و... خلاصه چی
 دردسرتون بدم؟ آخر سرم یخه‌ی منو چسبیده که: «راستی یه دوا درمونی
 بلد نیستی که جلو آبستنی رو بشه باهاش گرفت؟» بابا عجب موجوداتی
 تو این دنیا پیدا می‌شه و ما بی‌خبریم! مرتیکه این قدر گفت و گفت و گفت
 که دیگه من طاقتم طاق شد، خون زد به کلمه. سرش داد زدم: آقاجون!
 قباحه داره؛ خجالت داره؛ آخه یه ذره شرمی، یه خورده حیایی، یه
 خورده... استغفرللا!... آخه شرم و قباحتم واسه اولاد آدم چیز خوبیه. تو
 دیگه یه دونه دندون تو اون دهن و امونده‌ات پیدا نمی‌شه؛ دیگه یه تار مو
 به اون کله‌ی گچ بی‌مغز مرده شور شسته نمونده... تو که قباحه سرت
 نمی‌شه مرتیکه، آخه من چی بهت بگم؟ اگر زنت بازم هی آبستن می‌شه و
 تَرکمون می‌زنه، خیر جد و آبادت، راه جلوگیریشو اون
 بیل به کمر خورده‌ی عزب اوغلی، جوون همسایه باید یاد بگیره، نه تو!
 مگه آدمیزادم تا یه جا به یکی رسید فوری چاک دهن شو و امی‌کنه از سیر
 تا پیاز خونه شو گزارش می‌ده، مرتیکه‌ی بی‌قباحه بی‌شرم! مرد ناحسابی!



یکی دیگر از شاکی‌ها گفت:

- اینو که راس می‌گه وال‌لا... بی‌شرمی بعضی از این آدم‌ها که واسه
 پُرچونه‌گی، همه‌ی کثافت‌کاری‌های زنده‌گی شونو برا یه غریبه تعریف
 می‌کنن گاهی آدمو ذله می‌کنه دیگه...

جناب سروان گفت: - از موضوع خارج نشین. شما چی می‌خوانین آقا؟
 واسه تماشا اومدین؟

- نه خیر سرکار، بنده شاکیم.

- از کی؟

- از همین آقا که به اون خوبی حق این بابارو کف دستش گذاشته...

کیف کردم به خدا!

- گفتم از موضوع خارج نشین. شیکایت تون چیه؟

- به بنده بد و بیراه گفته.

و پیرمرد که این را شنید، همان طور که از حرص و جوش پا تا سر می لرزید گفت:

- معلومه که فحشت می دم. پدرتم بود فحشش می دادم. آخه جناب

سروان! تو رو به اون خدا تماشا کنین: این آقا از ایستگاه سرپه سوار شد و

هنوز درست رو دوشک ماشین ننشسته بود که: ایشچ - چه!... سر عطسه

دونش واشد و شروع کرد به پُف نم زدن: هی عطسه، هی عطسه، هی

عطسه، یکی، دوتا، سه تا، سی تا، صد تا، خلاصه حالا عطسه نکن و کی

عطسه کن! موقع عطسه کردن هم پوزه شو صاف یا تو صورت من که این

دستش نشسته بودم می گرفت یا تو صورت مادرمرده ی بدبختی که اون

دستش نشسته بود و: ایشچ - چه! یه خروار اخ و تف تو سر و صورت و

چشم و حلق ما می پاشید. اون وقت جخ هر دفه هم با همین قیافه ی

مضحک مسخره ش که می بینین، یه پز حق به جانبی می گرفت و همچی

می کرد:

- بادِ نِزله است!

آخر سر دیگه من طاقتم تموم شد و سرش فریاد کشیدم: ای بادِ نِزله

سر تو بخوره، کثافت دبوری! ای بادِ نِزله زیر گل فروت بیره، یابو علفی!...

تو که باد نِزله بهت زده، اَقَل کم می خواستی خبر مرگت یه دسمال تو

جیبِت بذاری... حالا دسمال که نداری، هیچ، اون قدرها عقل هم ته و توی

اون کدو حلوائیت به هم نمی رسه که اَقلاً دست افلیج شده تو بگیری جلو

اون چاه فاضلاب، تا هی کثافت تو گوش و حلق مردم کمپرس نکنه... حالا

دست‌کم اون سرِ وامونَدَتو موقع عطسه کردن پایین بگیر، پدر سوخته‌ی
کثافت! مرد ناحسابی!



از میان جمع شاکی‌ها، یکی گفت:
- وال لا اگه از من میشنفین جناب سروان، اون جور آدمای بی‌تربیت،
همین جور آدمای رک و راستم لازم دارن که یک کمی ادب‌شون بکنه.
افسر نگهبان گفت: - سرکار فرمایشی دارین که این جا وایساده‌ین؟
- شکیم جناب سروان... این آقا به بنده حرفای خارج از نزاکت زده.
پیرمرد همان‌جور که حرص و جوش می‌خورد و توضیحات به عرض
می‌رساند، گفت:

- تو یکی رو که واقعاً خوب کردم!... خدایا! خدایا! پس تو این همه
فحشی را که تو دنیا هست واسه دادن به کی آفریده‌ی؟... جناب سروان!
شما رو به خدا گوش بدین ببینین چه جونورهایی تو دنیا پیدا می‌شه: این
آقا جلو شیشه‌گرخونه که شلوغ‌ترین جاهای این شهره به تاکسی گفت
نیگردد!... تاکسی هم نیگردد! و آقا پیاده شد... حالا می‌خواد خیر سرِ
پدرش کرایه شو بده، پول شو نمی‌دونه کجا گذاشته. شروع کرد به گشتن
جیباش: این جیب، اون جیب، دِ بگرد، دِ بگرد، دِ بگرد، جیبای کت،
جیبای جلیقه، جیبای شلوار، جیبای بارونی،... دوباره از نو جیبای کت،
دوباره از نو جیبای جلیقه، دوباره از سر. دوباره جیبای شلوار، دوباره
جیبای بارونی... مسافرها داره دیرشون می‌شه و سرو صداشون در اومده.
شوفوره قُر می‌زنه. اتوبوسا، ماشینا، تاکسیا، شخصیا، همه پشت سر ما
ریسه شده‌ن منتظرن ما راه بیفتیم که اونام بتونن رد بشن... هی بوق، هی
بوق، هی بوق... یه هنگامه‌یی به پا شده که بیا و ببین! - شوفورها مَث ریگ
فحش می‌دن، داد می‌کشن، عربده می‌زنن... نه خیر، از نو جیبای شلوار،

از نو جیبای کت، از نو جیبای بارونی، از نو جیبای جلیقه... آقا اصلاً عین خیالشم نیست. اصلاً ککش هم نمی‌گزه: در کمال بی‌خیالی مَث این‌که هیچ خبری نیست، بی‌هیچ عجله‌یی، سر فرصت جیباشو «تفحص» می‌کنه. درست مَث این‌که غیر از خودش دیگه تو این خیابون، تو این شهر، تو این دنیا، احدالناسی وجود نداره. فقط یه «آقا» توی دنیا هس که باید به کارش برسه و بس... و حالام رسیده و با خیال راحت داره جیباشو می‌گرده که صنارسه‌شی درآره به تاکسی‌رونه بده... هیچ عجله‌یی هم تو کارش نیست. تو این جیب نبود، تو اون جیب. تو کت نبود، تو شلوار. تو جلیقه نبود، تو بارونی... بالاخره یه جایی هس دیگه؛ چه عجله‌یی داری!... دست آخر، یکهو نیش آقا تا بناگوش واز شد و، فرمودن: عجله نکن پسر، پیداش کردم!

اون‌وخت، دو تا انگشتاشونو سیخ کردن و مَث انبر فرستادن تهِ اون جیب کوچولویی که واسه ساعت و پول خورد و این چیزا زیر کمر بند شلوار درست می‌کنن و پس از چند دقیقه‌یی یه دونه اسکناس هشت لا از اون تو در آوردن و دادن دست شوفوره: اونم تازه جنخ، یه اسکناس صد لیره‌یی!...

آقا منو می‌گین؟ فقط خود خدا می‌تونه بدونه که چه بلایی ممکنه تو زنده‌گی سر من بیاد، تا یه بار دیگه اون اندازه از کوره دربرم! حالا دیگه هف هشت نفر رو بفرستین بیان جلو دهن منو بگیرن!... آخ که اگه فحش تو دنیا اختراع نشده بود، بی‌گفت وگو من اون دقیقه از حرص ترکیده بودم! گفتم: آخه، خودیینِ عزیز بی‌حمیت پدرسوخته! تو واقعاً خجالت نمی‌کشی؟ از ریخت خودت و از این اداهای خودت شرم نمیاد، پدرسگ! راس راسی یعنی تو عقلت نمی‌رسه که یه شوفور بیچاره، این وقت صبح اول بسم‌لا که هیچ، تا پنج و شیش از شب رفته هم صد لیره کار نمی‌کنه که بتونه اسکناس تورو خورد کنه، ندید بدید بی‌پدر و مادر بی‌قباحت! مرد ناحسابی!...



شوفور تاکسی که او هم قاتی جماعت شاکی ها بود و تا آن دقیقه ساکت یک گوشه ایستاده جریان را تماشا می کرد، گفت:

- الاهی قربون دهنش برم که با اون فحش های سینما اسکوپش، همچین جیگر منو خنک کرد؛ همچین جیگر منو حال آورد!

افسر نگهبان گفت: شما دیگه کی هستین؟

- بنده؟ قربان بنده شوفور همون تاکسیم و از آقا شیکایت دارم... ما شوفور جماعت، صب تا شوم واسه این جون نمی کنیم که از مردم لیچار بشنفیم... جناب سروان، این آقا واسه ما آبرو و حیثیت باقی نداشت. پیرمرد که از عصبانیت داشت مثل بید می لرزید، پرید تو حرف شوفوره و گفت:

- تا چشمت درآد، مرتیکه ی نره غول!

بعد رو کرد به افسر نگهبان و گفت:

- سرکار قضاوت بفرمایین، جناب سروان... ما که تو تاکسی نشسته بودیم، - خب معلومه دیگه: همین طور قدم به قدم یا آدم سوار می شد یا آدم پیاده می شد... منظور عرضم اینه که، هر کی پیاده می شد، این بابا، محضن لل لاه یه چیزی بهش می گفت:

یه زنو پیاده کرد، بهش گفت: به سلامت باجی!

یه زن دیگه رو پیاده کرد، بهش گفت: خدا حافظ نن جون!

به یکی از مسافرا گفت: یاهو، داداش!

به یه آقای دیگه گفت: دس علی همرا ت پهلون!

به یکی دیگه گفت: یا حق عمو!

به یکی دیگه گفت: خوش اومدی پدر!

تا بالاخره، نوبت پیاده شدن من شد... گفتم بینم با این همه داد و

مرافعه‌ها، به من چی می‌گه. دیدم، نه! تا کرایه‌شو دادم و او دم که پیاده شم، گفت: نازِ نطق، پدرزن!

گفتم: اگه خیلی تربیت داری اگه سر سفره‌ی بابات نون خوردی، اگه از زیر بته عمل نیومدی، چرا به مردم «آقا» نمی‌گی؟ چرا به مردم «خانم» نمی‌گی؟... اگه ریگی ته کفشت نیست این لقب‌ها رو چرا به مردم می‌دی؟ اگه فندی تو کارت نیست، این غلطاً چیه که می‌کنی؟ این گُها چیه که می‌خوری؟ من اصلاً خواهر مادر تو رو دیده‌م که به م می‌گی «پدرزن»؟... مگه همه مردم قوم و خویش تو بی‌کس و کار بی‌فک و فامیلن، نانجیبِ نره غولِ بی‌بته‌ی بی‌پدر و مادر ناکس! مرد ناحسابی!

افسر نگهبان، رو کرد به پیرمرد که همین‌طور خون‌خونش را می‌خورد و از زور عصبانیت مثل بید می‌لرزید؛ و به‌ش گفت:

- خُب دیگه. زنده‌گی توی شهر، این چیزارم داره... تو هم که، ماشال‌لا ماشال‌لا دوره‌ی جوونی و جاهلیت خیلی وقته که گذشته؛ گرم و سرد روزگارم که خیلی چشیدی... حالا که می‌بینی طاقت نداری با این مردم پرروی بی‌تربیت سازگاری بکنی، اصلاً کارت چیه که با این سن و سال از خونه‌ت بیای بیرون، ها؟... تازه گیرم کار داشته باشی و مجبور باشی بیرون بیای، اصلاً با مردم چی کار داری که سربه‌سرشون بذاری، مرد ناح... حوصله!

مردی که می‌خواست برای خود خانه‌یی بسازد

با ثمین باغچه‌بان

چون از اول عمر مزه‌ی تلخ کرایه‌نشینی را چشیده بود، دو پایش را تو یک کفش کرده بود که هر طور شده برای خودش خانه‌یی دست و پا کند... عمیق‌ترین و دقیق‌ترین خاطرات دوران کودکی‌ش، خاطراتی بود که از اسباب‌کشی و از این خانه به آن خانه شدن در ذهنش مانده بود: محال بود که اسباب‌کشی صورت بگیرد و بین پدر و مادرش دعوا و مرافعه‌یی راه نیفتد و کارشان به قهر و اوقات تلخی نکشد! اسباب‌کشی هم برای خودش قوانینی داشت:

مادر، کاسه و کوزه و بشقاب و چیزهای شکستنی دیگر را لای رختخواب می‌گذاشت... پس از آن‌که رختخواب‌ها پیچیده می‌شد دودکش و سه‌پایه و منقل و خرده‌ریزهای دیگر را می‌پیچیدند لای کاغذ و روزنامه و این چیزها و زیر طناب‌هایی که در رختخواب‌ها بسته بودند قرارشان می‌دادند... یک گاریِ بارکش که با دو اسب کشیده می‌شد می‌آمد جلو در خانه... اول بقچه‌ها، صندوق، و رختخواب را می‌گذاشتند آن تو، سوراخ سمبه‌های آن‌ها را با قوطی‌های مختلف، کوزه‌ی ترشی،

گلدان‌های سفالی و چیزهایی از این قبیل پُر می‌کردند و بعدش، گنجه را از خانه می‌آوردند بیرون و آن بالا روی همه‌ی این چیزها قرار می‌دادند. و آن وقت گاری تلق و تلق به راه می‌افتاد.

منظره‌ی این گاری را که از یک طرف درست به شکل بشکه‌یی دیده می‌شد، تا عمر داشت فراموش نمی‌کرد.

جلو خانه‌ی جدید، وقتی اثاث را از گاری پایین می‌آوردند تا جابه‌جا بکنند، تازه معلوم می‌شد که دسته‌گل تر و تمیزی به آب داده شده.

این اتفاق از آن چیزهای بی‌بر و برگرد و حتمی بود: یعنی گفت و گو نداشت که شیشه‌ی روغن زیتون، یا بُطری سرکه، یا چیزی از این قبیل (که معمولاً هم جایش میان رختخواب بود) می‌شکست و تمام بساط را به کثافت می‌کشید... یا در بُطری نفت باز می‌شد و یا شربت بهارنارنج - که عرق بهارِ آن را مادرش به دست خود و با هزار زحمت کشیده بود - سرازیر می‌شد؛ و خلاصه بساطی پیش می‌آمد که پدر از کوره در می‌رفت و قرقرکنان می‌گفت:

- عجب بساطی ست! عجب روزگاری ست!.. به خدا که مرگ هزار بار به زنده‌گیِ فقیرانه می‌ارزد!

و تازه همین حرف باعث می‌شد که مادر خسته و مرده و کوفته از جا در برود و چیزی بگوید؛ و آن وقت هم... دیگریا و تماشاکن!

با همه‌ی این‌ها، نقل مکان به خانه‌ی تازه هم جلو دردهای گذشته را نمی‌گرفت. یعنی باز هنوز عرق اسباب‌کشی‌شان خشک نشده، همان حوادث سابق تکرار می‌شد: اجاره‌خانه عقب می‌افتاد یا زورشان به پرداخت آن نمی‌رسید. در نتیجه، صاحب‌خانه به اداره‌ی اجرا شکایت می‌کرد. دست آخر، مأموران مربوطه می‌آمدند و لک و پک آن‌ها را به وسط کوچه می‌انداختند. یا صاحب‌خانه تعمیر ملکش را بهانه می‌کرد کلاتری را به کومک می‌گرفت، و آن‌ها را وامی‌داشت خانه را تخلیه کنند. آن‌ها به مرور زمان تقریباً در تمام محله‌های استانبول نشسته بودند:

دوران اولیه‌ی بچه‌گیش در ناحیه‌ی قاسم‌پاشا و بعد از آن در اسکودار طی شده بود. موقعی که به مدرسه گذاشتندش در سلیمانیه می‌نشستند. اما کلاس سوم را در سه مدرسه‌ی مختلف، در محله‌های اکسارای و جراح پاشا و شهر مبینی گذرانده بود!

از هر محله‌یی که در استانبول می‌گذشت، حتماً در یکی و دوتا از خانه‌هایش خاطراتی داشت.

این حرف پدرش هنوز در گوشش صدا می‌کرد:

- در این دنیا مکان، در آن دنیا ایمان!

در سال ۱۹۳۰ که دوره‌ی مدرسه‌ی متوسطه را تمام کرده بود و ناچار می‌بایست درس و مدرسه را ول کند و دنبال نان درآوردن بدود، نه پدری برایش مانده بود نه مادری... و چون درد کرایه‌نشینی را چشیده بود، تصمیم گرفت درباره‌ی ازدواج فکر نکند، مگر موقعی که توانسته باشد برای خودش خانه‌یی دست و پا کند.

پنج سالِ آژگار را با یک دست لباس گذراند... نه دست به طرف سیگار دراز کرد نه لب به مشروب زد... - سینما؟ تئاتر؟ کجاست؟ - گردش و تفریح؟ بابا خرج بیخود است. چه گردش، چه تفریحی!...

خلاصه مثل یک جوکی، مثل یک مرتاض، مثل یک تارک دنیا زنده گی کرد، و سر پنج سال پول‌هایش را شمرد، دید تمام و کمال دو هزار لیره‌ی ترک دارد.

دو هزار لیره شوخی نیست:

دو هزار لیره، برای آدمی مثل او، خودش ثروتی ست! با این مقدار پول که هیچ، حتا با نصف آن هم می‌شد خانه‌یی خرید؛ منتهاش خانه‌ی هزار لیره‌یی خانه‌یی نبود که بابِ ذوق و سلیقه‌ی او باشد.

نشست و فکر کرد دید بهتر است زمینی بخرد و خانه‌یی به سلیقه‌ی خودش در آن بسازد: زمینی که کنار دریا باشد، چشم‌انداز قشنگ داشته باشد و ضمناً زیاد هم پرت نباشد:

- ای بابا... آدم یا نداشته باشد یا اگر دارد خویش را داشته باشد؛
درست و حسایش را داشته باشد!
باری.

دو تا تکه زمین در جاهایی که مورد علاقه‌اش بود گیر آورد.

- این اولی چند؟

- سه هزار لیره!

- خب، آن یکی؟

- سه هزار و پانصد لیره...

البته با هزار لیره هم می‌شد زمین - حتا زمین بزرگ‌تری - خرید؛ ولی
محل‌اش مناسب نبود... لازم بود باز هم پس‌انداز کند.



در سال ۱۹۳۷، پولش چهار هزار لیره شد، حالا دیگر می‌توانست
زمین بابِ سلیقه‌اش را خریداری کند.

پولش را گذاشت جیب‌اش و راه افتاد.

اول رفت سراغ آن سه هزار و پانصدی. دید در یک نصف آن - که
فروخته شده - ویلای خوشگلی ساخته‌اند اما نصفه‌ی دیگرش همان‌طور
افتاده... قیمتش را که پرسید، گفتند:

- پنج هزار لیره!

سراغ قطعه‌ی اولی رفت که گفته بودند سه هزار لیره... درست است که
چندان مطابق سلیقه‌اش نبود ولی بالاخره هر چه نباشد زمین که هست...

- خب بابا چند؟

- شش هزار لیره!

- چی؟

- بله.

- آن زمینِ دیگر که می گفتید هزار لیره... آن چی؟
- آن هم... برای شما چهار و پانصد.
- کم تر نمی شود؟
- اصلاً حرفش را هم نزنید!



چهار هزار لیره اش را گذاشت توی بانک. از سابق هم صرفه جوتر شد:
کفش های نیم تخت رو نیم تختش را داد به تعمیر... کت و شلواری پوشید
که دیگر وصله رو وصله اش بند نمی شد.
حالا دیگر از کنار دریا بودن زمین هم چشم پوشیده بود:
- فقط یک تکه زمین... همین! نه با منظره اش کار دارم نه با محله اش...
هر جور که بود باشد، هر جا که بود باشد...
تصمیم گرفت اولین زمینی را که با پولش متناسب بود بخرد و خانه اش
را بسازد، بعد هم اسباب زنده گی تهیه ببیند و بالاخره زنی بگیرد و تخم و
ترکه یی راه ببندازد.



در سال ۱۹۴۵، فقط پنج هزار لیره داشت و با تمام صرفه جویی ها و
قناعتش، گرانیِ سرسام آور مایحتاج اولیه، نگذاشته بود از این مقدار
جلوتر برود.

در این سال، آن زمینِ چهار هزار لیره یی، فروخته شده بود و تبدیل
شده بود به چهار تا خانه ی قشنگ و حسابی. فقط یک تکه اش باقی
مانده بود که صاحب اش قسم می خورد اگر از شش هزار لیره یک شاهی
کم تر بفروشد برایش «صرف نمی کند».

مدت‌ها پیش، از موضوع «زمین کنار دریا» چشم پوشیده بود: حالا اصلاً از زمین توی شهر هم صرف نظر کرده بود. راضی شده بود که در اطراف شهر (در محله‌های بالا نباشد، در محله‌های متوسط و در محله‌های متوسط نبود در محله‌های پایین؛ منتها البته در اطراف محلاتِ پایین) زمینی گیر بیاورد و... گیر نمی‌آمد!

حالا دیگر کارش از صرفه‌جویی گذشته بود... نخوردن خصلت ثانویش شده بود و دیگر می‌شد به‌طور کلی اسمش را گذاشت: «یک مرد به تمام معنا خسیس!»

نه می‌خورد، نه می‌پوشید، نه می‌زیست: فقط پول جمع می‌کرد. رتبه‌ی اداریش بالا رفته بود. حقوق کارمندان اداری هم که زیادتر شده بود و در نتیجه او هم پول بیشتری به دست می‌آورد. با وجود این در آخر سال ۱۹۵۰ فقط هفت هزار لیره پول داشت.

- چی؟ هفت هزار لیره و زمین؟

همه به این حرف می‌خندیدند...

با این پول نه تنها در شهر، نه تنها در حومه، حتا نوک کوه هم به اندازه‌ی ساختن یک کلبه‌ی خشت و گلی زمین به آدم نمی‌دهند! در این روز و روزگار تقریباً یک بیستم آن زمینی را هم که آن اول‌ها دو هزار لیره گفته بودند از چهل هزار لیره کم‌تر نمی‌دادند.

فکر کرد که در هر حال باید پول جمع کرد... برای خریدن خانه یا ساختن آن در هر حال باید پول داشت و این کار هم جز با پس‌انداز بیشتر امکان ندارد!

با سرعت و حدت و شدت بیشتری شروع به پس‌انداز کرد. در عین حال نقشه‌ی خانه را هم حاضر و آماده کرده بود: روی هم پنج اتاق در نظر گرفته بود: یک اتاق برای خواب، یکی برای غذاخوری، یک اتاق نشیمن، یک اتاق دم‌دستی و یک اتاق هم برای بچه‌ها... البته این پنج تا اتاق، لازم بود که... خب بالاخره یک دست‌شویی هم داشته باشد که در آن - علاوه بر مستراح معمولی - یک مستراح فرنگی هم تعبیه شود...

تصمیم سابق‌اش این بود که خانه، دو طبقه ساخته شود ولی این اواخر نقشه‌ی دو طبقه عوض شده بود؛ چون که دیگر با فرا رسیدن سال‌های پیری حالی برای بالا و پایین رفتن از پله‌ها باقی نمی‌ماند... فکر کرده بود منزلش همان یک طبقه باشد و بدون پله.



سال ۱۹۵۴.

مبلغ ذخیره: ده هزار لیره.

و جب به و جب همه جای شهر و اطراف شهر را از پاشنه درکرد: با این مبلغ فقط در یکمجه و یا در دامنه‌های کارتال می‌شد زمین کوچکی خرید. لازم بود باز هم دندان روی جگر بگذارد و هر چه بیشتر پس‌انداز کند. - آخ... اگر می‌شد یک روزی یک تکه زمین بخرم!

از پنج اتاق، مدت‌ها پیش چشم پوشیده بود. مستراح فرنگی هم از برنامه‌ی دست‌شویی حذف شده بود. فقط یک چهاردیواری باقی مانده بود که سقفی روی آن باشد. و تصمیم گرفته بود همین‌که این چاردیواری ساخته شد ازدواج کند.



۱۹۵۶.

آغاز دوران بازنشسته‌گی و معافیت از خدمات دولتی...

افسوس! دیگر با حقوق ایام بازنشسته‌گی هیچ جور نمی‌شود پس‌انداز کرد: پولی ست که فقط کفاف ناهار و شام بخور و نمیری را می‌دهد... کل مدت خدمت بیست و شش سال آژگار. کل مبلغ پس‌انداز: دوازده هزار لیره‌ی ناقابل... ناقابل از آن جهت که نه در شهر و نه در خارج شهر و نه در بالای کوه با این مبلغ نمی‌شود حتی یک چهار دیواری - حتا فقط یک

اتاق - بنا کرد!

از بس دنبال زمین به این در و آن در زده سختی کشیده گرسنه گی
خورده بود، بیست سال هم از اصل سن خود پیرتر به نظر می آمد.
صدای پدرش همان طور یکریز تو گوش هایش زنگ می زد:
- در این دنیا مکان، در آن دنیا ایمان!
افسوس که در این دنیا مکانی برای او منظور نشده بود، پس لا اقل به
فکر آن دنیا باشد!...



یکی از روزها که خسته و مرده از کار بی حاصل «زمین جویی» بر
می گشت، گذارش از کنار گورستانی افتاد.
داخل آن جا شد: جای فوق العاده باصفایی بود: درست مثل باغچه ی
خانه ی ایده آلش، پُر بود از گل و چمن... وقتی که میان چمن ها چشمش به
سنگ های مرمر قبور افتاد که غرق گل و گیاه بود، به خودش گفت:
- هوه! اگر قبر به این خوشگلی ست، آدم هوس می کند که توی آن
بخوابد!...

و فکر کرد حالا که مرگ یک امر حتمی ست، چه بهتر که تکه زمینی
برای قبرش بخرد و تا زنده است آن را مطابق سلیقه و ذوق خودش بسازد.
این گورستان روی تپه یی مشرف به دریا بود... آیا فرو رفتن به خواب
ابدی در سایه ی این سروهای بلند، از آن چنان زنده گی سگی بیشتر لذت
نمی داشت؟...

روز دیگر، اول وقت به اداره ی متوفیات رفت و گفت:
- آمده ام گوری خریداری کنم. در فلان جا، فلان گورستان...
متصدی مربوطه، دفاتر مربوطه را ورق زد، پرونده های مربوطه را زیر
ورو کرد و گفت:

- در آن گورستانی که مورد نظر سرکار است محل خالی موجود

نیست، ولی اگر بخواهید می‌توانیم در یک گوشه‌ی خوش‌منظره‌ی یک
گورستان دیگر گوری تقدیم حضورتان کنیم.
با نهایت خجالت گفت:

- البته ولی... یک قطعه‌ی مناسب‌تری می‌خواستم.
- چرا... حتا با هزار و پانصد لیره، با هزار و دویست، یا اصلاً با هزار
لیره هم می‌شود گوری خریداری کرد...
درباره‌ی زمین تجربیاتی به دست آورده بود... فکر کرد اگر در مورد قبر
هم امروز و فردا کند، ممکن است قیمتش بالا برود و دیگر نتواند گوری
هم برای آسایش پس از مرگ خود به دست آورد...
همان روز معامله را تمام کرد و زمین گور را ندیده و نسنجیده، خرید و
رفت.

فردا رفت و زمین گور خود را دید:
گوشه‌ی تاریک و بی‌چشم‌اندازی در یک گورستان، میان سنگ‌های
شکسته و نرده‌های پوسیده...
با این وجود، بالاخره باز زمین بود، زمین!
از شادی خون به گونه‌هایش دوید، چشم‌هایش درخشید، لبانش به
لبخند باز شد، آهی کشید و زیر لب گفت:
- اوه... مال من است... این جا!



از آن روز تاکنون، زنده‌گی او رنگ و جلایی به خود گرفته: ازدواج
نکرده‌است، ولی درست مثل سابق که صبح‌ها بر می‌خاست و به اداره
می‌رفت، هر روز صبح از خواب برخاسته لباس می‌پوشد به سراغ قبر
خود می‌رود و با غرور و تبختر یک «صاحب ملک» علف‌های هرزه را از
اطراف آن می‌کند و گل‌هایی را که همراه آورده‌است، به جای آن نشا
می‌کند.

آدم حلال زاده

با لمین باغچه بان

آنچه در زیر خواهید خواند، چیزهایی است که یکی از دوستان من، درباره‌ی من، به یکی دیگر از دوستانم گفته است. دوستان شما هم، درباره‌ی شما، همین چیزها را به هم می‌گویند. شما خواننده‌گان هم، همین چیزها، یا چیزهایی نظیر همین‌ها را درباره‌ی دوستانتان می‌گویید.

«...نباید پا رو حق گذاشت، واقعاً آدم نازنینیه ولی...، نمی‌دونم چه طور بگم...، مثل این که یه خورده خودخواه...، مگه نه؟... نه خیال کنی که دارم بدگویی شو می‌کنم...، ابدأ چنین چیزی نیست...، ولی چه میشه کرد؟... از منفعت خودش - و تو به قیمت ضرر دیگران هم باشه - نمی‌گذره... می‌دونی من از چی بدم می‌اد؟... از تظاهر... از این که آدم خودشو به خوش‌قلبی و نوع دوستی بزنه، انوخ زیر زیرکی همه‌ش در فکر خودش باشه... وگرنه واقعاً آدم خوش‌قلبیه... بله...، درسته...، واقعاً نویسنده‌ی خوبییه... نوشته‌هاش یکی از یکی بهتره...، ولی چه فایده؟... چیزی که می‌نویسه چی هست؟... دلچک بازی که نویسنده‌گی نمیشه...، هر بچه مکتبی هم میتونه از این شِروورها سر هم کنه...، حرفامو بد تعبیر نکنی!... من واقعاً دوستش دارم...، اصلاً آدم نازنینیه...»

قولش قوله... از اونایی نیست که زیر قولش بزنه...، خلاصه این که آدم

قابل اعتمادییه... ولی... نمی دونم چه طوری بگم... حساب و کتابش درست نیست... فقط به درد این می خوره که بشینی و باهاش گپ بزنی و خوش ویش کنی... ولی خدا نکنه بهش قرض بدی... همچین که تیغت زد میره و دیگه پیداش نمیشه... آخه شرافت هم خوب چیزیه!... گل گفتن و گل شنیدن به جای خود، اول آدم باید پابند شرافتش باشه...

آدم دست و دل وازییه... تا بخوای لوطییه... از این بابت واقعاً میشه گفت لنگه نداره... ولی بذل و بخششش هم از رو حسابیه... اگه بهت یه دونه زیتون بده بدون که می خواد یه حلب روغن زیتون سرکیسه ت کنه... اگه لوطی گری اینه که... نه خیال کنی... من واقعاً بهش خیلی علاقه دارم... اصلاً اگه بهش علاقه نداشتم چی کار داشتم که این حرف ها رو بزنم... مگه نه؟... خسیس نیست... پول خرج کنه... برای رفیقش از جونش هم مضایقه نداره... ولی اگه دقت کرده باشی همه ی این ها به خاطر نفع شخصی خودشه...

تو خوب بودنش که کوچکترین حرفی نیست... راستی راستی خوب آدمییه... اصلاً برای این که خیرش به این و اون برسه از هیچ فداکاری یی روگردون نیست... این ها درست... ولی... نمی دونم متوجه هستی یا نه؟... خوب بودنش هم فقط به درد خودش می خوره... داستان اون گاوهر رو می دونی دیگه... میگن گاوی بوده که پونصد کیلو یونجه می خورده و پنج سیر شیر می داده، تازه اونم با لگد می زده و می ریخته... اونم عین همین گاوهره... باور کن من از برادرم بیشتر دوستش دارم... حیف که یه خورده حسوده!... پس تو هم متوجه شدی...! خیلی حسوده... به نزدیک ترین رفقا شم حسودی می کنه... نمی دونم منظورمو می فهمی یا نه؟... چرا؟... من هم منظور تورو خوب می فهمم... منم خیلی دوستش دارم...، یعنی یکی از اون اشخاص معدودیس که من بهش واقعاً علاقه دارم... می تونم بگم که حتا از برادرم بیشتر دوستش دارم.

می دونی از چیش خیلی خوشم میاد؟... از رُک گویی ش... هرچی تو

دلشه، میاره رو زبونش... ولی نمی‌دونم این حقه‌بازی‌ها چیه دیگه درمیاره؟... به خودش بگی، میگه: «نزاکته»!... ولی این کلاه‌ها سر کی میره؟... حقه‌بازه اونم از اون حقه‌بازها... راستشو بخوایی منم تو دنیا از همین یه چیز خیلی متنفرم...

به خدا، باور کن که خیلی دوستش دارم... اصلاً آدم خوبو همه دوس دارن... این درست... ولی... حتماً تو هم متوجه شدی... خیلی آب زیر کاهه... وقتی پیشت باشه هی تعریف تو می‌کنه، هی خوبیتو میگه، ولی پشت سرت خدا می‌دونه که چه چیزهایی بهت می‌بنده... این اخلاقش واقعاً خیلی زننده‌س... اصلاً من از آدم‌های مردِ رند خیلی بدم میاد...

هم تو خوب می‌شناسیش هم من... راستی که از اون رفقای س که خیلی کم گیر میاد، تا حال دیده نشده که حق کسی رو زیر پاش بذاره... دیده نشده که به فکر خودش باشه... ولی حیف که از استثمار بدش نمیاد... نه خیال کنی که فقط در مورد رفقاش اینجوریه... وقتی پای نفع شخصی‌ش در بین باشه، به پدرش هم رحم نمی‌کنه... نه خیال کنی دارم بدی‌شو میگم... ابداً...

اینم باید گفت که واقعاً آدم شرافتمندیه...، حقیقتاً آدم شریفیه... ولی... نگاه کن... خودش هم اومد... به به به... قربان تو... کجا هستی؟... الان یک ساعت بود داشتیم ذکر خیر تو می‌کردیم... بیخود نگفته‌ن: آدم حلال‌زاده سر صحبتش می‌رسه.

دونده برنده است

با ثمین باغچه بان

هفتاد و دو سال داشت، ولی هیچ نشان نمی داد. فقط یک پسر داشت و یگانه نوهی پسری او دختری زیبا و بیست و دو ساله بود که این روزها موضوع نامزدی او با دکتر جوانی مرتباً مطرح می شد، و هر وقت هم سر صحبت باز می شد، پیرمرد به پسر و عروزش می گفت:

«— لازم نیست شما در این کار دخالت کنید، من باید شخصاً با این جوان صحبت کنم...»

درست است که پیر بود، ولی از آن پیرهای خِرِفَت و محافظه کار نبود. از بسیاری از جوان ها پیشروتر و روشنفکرت تر بود. آدمی بود محترم و دوست داشتنی. حرف هایش ارزش شنیدن داشت و می خواست با شوهر آینده ی یگانه نوهی دلبدش شخصاً صحبت کند. پسرش می گفت:

«— پدر، درباره ی چه موضوعی می خواهید صحبت کنید؟...»

پدر جواب می داد که:

«— می خوام امتحانش کنم...، فقط یک سوال ازش می کنم، اگه درست

جواب داد که دختر و بهش می دیم، اگه هم نداد که خوش آمده...»

هرچه کردند پیرمرد از فکر صحبت با داماد آینده منصرف نشد. به عقیده‌ی این پیرمرد، هر جوانی برای تشکیل خانواده‌ی سعادت‌مندی باید واجد یک شرط باشد، و او می‌خواست بداند آیا دکتر جوانی که می‌خواست همسر آینده‌ی یگانه نوه‌ی او بشود واجد آن شرط هست یا نه. پسرش گفت:

«- خب اگه واجد اون شرطی که شما می‌گید نبود چی...؟»

پیرمرد با متانت جواب داد که:

«- در اون صورت بهتره که ازدواج نکنن. ازدواج نکردن بهتر از اون ازدواجیه که آخر خوشی نداشته باشه.»

یک شب داماد به خدمت پدربزرگ آمد. خواست با احترام دست او را ببوسد. پیرمرد اجازه نداد و دست جوان را دوستانه فشرد. هر دو در اتاق تنها بودند. جوان از شرم سرخ شده بود و دانه‌های عرق پیشانی و صورتش را پر کرده بود. پیرمرد سر صحبت را باز کرد:

«- خوش اومدید...، به طوری که شنیده‌م خیال دارید با دختر ما ازدواج کنید، و از قرار معلوم با هم کنار هم اومدید. بسیار خوبه... من هم حرفی ندارم. در واقع این کاری است مربوط به شما و دختر...»
دکتر جوان همان‌طور که سرش را پایین انداخته بود حرف‌های پیرمرد را گوش می‌کرد. پیرمرد ادامه داد:

«- خب...، بگید بینم شما می‌تونید بدوید یا نه؟»

دکتر جوان در مقابل این سؤال غیرمنتظره جا خورده بود. گفت:

«- ببخشید...، بنده متوجه منظورتون نشدم» - پیرمرد شمرده شمرده

تکرار کرد:

«- گفتم می‌تونید بدوید یا نه؟...، یعنی: دونده هستید یا نه؟ یعنی:

می‌تونید تند بدوید یا نه؟...»

دکتر که جوانی سفیدرو، تپل و مپل و خجالتی بود، نمی‌دانست که به این سؤال چه جوابی بدهد. سعی می‌کرد منظور پیرمرد را از قیافه‌ی او

بخواند و بالاخره به این نتیجه رسید که بهتر است راست بگوید:
 «- بنده ورزشکار نبوده‌ام. تمرین‌های مخصوصی هم برای دویدن
 نکرده‌ام. ولی در صورت لزوم می‌تونم مثل همه بدوم.»
 پیرمرد ابروهاش را توهم کشید و گفت:
 «- نه!...، نشد. اگر قرار باشه که مثل همه بدوی کلاهی پش
 معرکه‌س...، فقط به این ترتیب می‌تونی گلیمتو از آب درگیری که در
 دویدن کسی به گردت نرسه...»
 جوان فکر می‌کرد که منظور پیرمرد از «دویدن» چیز دیگری است.
 فکر می‌کرد که «دویدن» باید «علامت» چیزی باشد. ولی هرچه فکر
 می‌کرد، هرچه به خودش فشار می‌آورد نمی‌توانست «دویدن» را به چیز
 دیگری تعبیر کند و بعد از مقداری فکر گفت:
 «- البته بنده سعی می‌کنم که خیلی تند بدوم» - ولی پیرمرد زد تو
 ذوقش و گفت:
 «- نه...، به این ساده‌گی‌ها هم نیست...، با سعی کردن نمیشه...، باید
 خیلی تند دوید...، باید طوری دوید که کسی به گرد آدم نرسه...»
 پس از این مذاکره‌ی کوتاه پیرمرد تصمیم خود را گرفت و نتیجه را با
 یک کلمه به عروس و پسرش ابلاغ کرد و گفت:
 «- مخالفم!...»
 مخالفت پدر بزرگ به جای خود. ولی دکتر، جوانی خوش خلق، فعال و
 ثروتمند بود. حتماً آینده‌ی درخشانی داشت و از آن شوهرهایی نبود که
 به آسانی گیر بیاید و غیر از همه‌ی این‌ها، با دختره کنار آمده بود. همین که
 پسر و عروس پیرمرد شروع به تعریف اوصاف و شمردن محسنات دکتر
 می‌کردند، پیرمرد حرفشان را می‌برید و می‌گفت:
 «- همه‌ی این‌ها درست...، ولی اگه کسی نتونه خوب بدوه هیچ‌کدوم از
 این محسنات و اوصافش یه پول سیاه ارزش نداره...، ای کاش به جای
 همه‌ی این چیزایی که شما می‌گید فقط دونده بود...»

دکتر که متوجه شده بود ازدواج او بدون موافقت پدر بزرگ عملی نخواهد شد، اجازه خواست تا دوباره خدمت پدر بزرگ برسد. در ملاقات دوم مثل دفعه‌ی اول خجالتی نبود. از پیرمرد پرسید که:

«- ببخشید...، اگه ممکنه بنده می‌خواستم بدونم که چرا سرکار علاقه دارید شوهر نوه‌تون دونده باشه؟...»
پیرمرد خندید و گفت:

«- خیلی ساده‌س...، براتون میگم. خود من برای این‌که دونده‌ی خوبی نبودم بارها و بارها به روز سیاهی افتادم که از دنیا اومدم پشیمون شدم...، بله...، هنوزم که هنوز دارم چوب خوب ندویدنمو می‌خورم. من متولد سال ۱۸۸۹ هستم. در سن ۱۸ ساله‌گی، یعنی همون روزگاری که محصل دارالفنون بودم، یه روز با خانم جوونی که از بسته‌گان ما بود گردش می‌کردیم. دو نفر لات شروع کردن به متلک‌پرونی. هرچی جوابشون ندادم، بدتر کردن. حرفای زشت و رکیک بارمون می‌کردن. بهشون اخطار کردم که از حدود ادب خارج نشن، ولی گوششون بدهکار نبود. کم‌کم شروع کردن به دست‌درازی به خانمی که همراهم بود. از کوره دررفتم. گفتم:

«- الانه خدمتتون می‌رسم! - و تند و تند رفتم به طرف کلاتری. کلاتری هم دور نبود. ولی من هنوز چند قدمی نرفته بودم که اون اراذل و اوباش، با چندتا بی‌پدر و مادر دیگه لنگه‌ی خودشون، شروع کردن به دویدن به طرف کلاتری. با سرعت می‌دویدن و قبل از من وارد کلاتری شدن. از این‌که با پای خودشون تو تله افتاده بودن خیلی خوشحال بودم. احمق‌ها به جای این‌که فرار بکنن یک‌راست دویدن تو کلاتری.

من همین‌که پامو از در کلاتری گذاشتم تو، دو نفر داروغه، به اصطلاح امروز: دو نفر پاسبان بازو هامو گرفتن و اوباشی که مزاحم ما شده بودن تو اتاق کلاتر واساده بودن. همین‌که منو دیدن گفتن:

«- خودشه قربان...، همین شخص چن لحظه پیش به قبله‌ی عالم
اعلاحضرت توهین کرد، حرف‌هایی زد و فحش‌هایی داد که ما از گفتنش
شرم داریم. ما جان‌نثاران و چاکران قبله‌ی عالم که شاهد این گستاخی
بودیم برای عرض شکایت خدمت رسیدیم...»

آخه قبله‌ی عالمی در بین نبود، کی به قبله‌ی عالم بد گفته بود؟... گفتم:
«- قربان خلاف عرض می‌کنن، اصلاً صحبت اعلاحضرت در بین
نبود. بنده از این آقایون شکیم. این اوباش به خانم عقیقه‌یی که از بسته‌گان
ما هستند و به اتفاق گردش می‌کردیم...»

خلاصه هرچی گفتم فایده‌یی نکرد. پاهامو بستن به فلک و حالا نزن
کی بزن...، هرچی هوار کشیدم یه بنده‌ی خدایی پیدا نشد که به دادم
برسه... به فراش‌باشی که پاهامو قرص و قایم به فلک بسته بود التماس
می‌کردم، می‌گفتم:

«- فراش‌باشی جون، شاکی منم نه اونا... به خدا من کی باشم که خدای
نکرده به قبله‌ی عالم زبون‌درازی کرده باشم...، به خدا فراش‌باشی جون
اصلاً صحبت مقام پادشاهی در بین نبود...، اون دو نفر لات بی پدر و مادر
به خانم محترمی که از بسته‌گان منه دست‌درازی کردن...، حتا پاشو
نیشگونم گرفتن...»

فراش‌باشی درق و درق می‌زد و در بین هر دو سه ضربه هم جملاتی
می‌گفت:

«- می‌دونم پسر جون...، می‌دونم که بی‌تقصیری...، - دررق - بدان که
منم تقصیری ندارم، اگه تو قبل از اونا خودتو رسونده بودی، - دررق -
الان پای اونا تو فلک بود، - دررق - اونا فقط به خاطر این که قبل از تو
خودشونو به کلونتری رسوندن، - دررق - حرفشون حرفه. چون قبل از تو
شکایت کردن، - دررق - حق با اونا س، - دررق - والا از دست من کاری
برنمی‌یاد، - دررق - عوضش اینم برات درسی شد، تا دیگه تو باشی...،
- دررق - اگه از این اتفاقا افتاد...، - دررق - خودتو زودتر از طرف

برسونی... - دررق - هرچی زور داری باید بدی به پاهات، - دررق -
هرکی تندتر بدوه برده...، - دررق - دونده برنده س...، - دررق - برد با
اون هاییه که تندتر می دون، - دررق - من می دونم که تو راس می گی، از
قیافه ت هم معلومه که این کاره نیستی، - دررق - ولی اگه من ولت کنم، -
دررق - اونوخ می دونی چه طور میشه؟...، - دررق - خودمو می کشن به
چوب فلک، دررق -...»

فراش باشی می گفت و می زد. فریادم به آسمان هفتم می رسید:

«- فراش باشی جون، کف پاهاتو می بوسم...»

«- دررق -»

«- فراش باشی جون الاهی دور بچه هات بگردم، غلط کردم...»

«- دررق -»

فراش باشی دلش به حال من سوخت. چشماش پر از اشک شده بود.

گریه می کرد و می زد و بین ضربات هم مرتب یک چیزهایی می گفت:

«- من مأمور...، - دررق - کاری از دسم بر نمی یاد...، - دررق - اگه

نزمت خودمو می زنن، - دررق - اگه ولت کنم خودمو می گیرن، - دررق -

من هفت سر نون خور دارم... - دررق - مجبورم بزنم...، - دررق -

کاشکی تو زودتر رسیده بودی...، - دررق...»

خلاصه، فراش باشی همون جور که اشک می ریخت و یه چیزایی هم

می گفت می زد، اونقدر زد و زد که از حال رفتم، بعدش هم یه هفته

بازداشت بودم و بعد از اونم کارم کشید به محاکمه ی نظامی و افتادم تو

زندان. تو زندان بودم و بودم تا در سال ۱۹۰۸ دری به تخته خورد و علان

مشروطه شد و درهای زندان رو باز کردن، منم هروله کنان از زندان اومدم

بیرون و با شعارهای «زنده باد عدالت، زنده باد مساوات و زنده باد آزادی»

خودمو رسوندم به خونه...

در سال ۱۹۲۰، یعنی در همون ایامی که کارمند جوونی بودم یک روز

با کشتی به طرف «استامبول» حرکت می کردیم. روزنامه نگاری که از

مداحان و جیره‌خواران دستگاه سابق بود، شروع کرد به زیوردرازی به آزادی، از کوره دررفتم. گفتم:

«حضرت آقا، کافیه دیگه...»

ولی او به جای سکوت، بیشتر دور گرفت. گفتم:

«ساکت میشی یا خدمتت برسم...»

باز هم به حرفم گوش نکرد. به شعارهای آزادی و عدالت و مساوات به‌طور زننده‌یی توهین می‌کرد. وقتی تو اسکله از کشتی پیاده شدیم به‌طرف نزدیک‌ترین کلاتری راه افتادم. ولی روزنامه‌نگاره که آدم رندی بود شروع کرد به دویدن. منم پس از اون تجربه‌یی که به‌دست آورده بودم شروع کردم به دویدن. اون بدو و من بدو... گاهی از اون جلو می‌زدم، گاهی اون از من جلو می‌زد. ولی حریف از من دهنده‌تر بود، مرتب از من جلو می‌زد و بالاخره قبل از من خودشو به کلاتری رساند. درسته که من هم بلافاصله بعد از اون وارد کلاتری شده بودم، ولی کار از کار گذشته بود. من نفسم بند اومده بود، نمی‌تونستم حرف بزنم. ولی یارو تو اتاق رییس کلاتری بود. منو نشون می‌داد می‌گفت:

«خودشه قربان...، خائن همین شخصه، همین شخص چن دقیقه قبل به صدراعظم محبوب حضرت طلعت پاشا توهین کرد. چنان حرفای زشت و رکیکی زد که بنده از گفتنش شرم دارم. احساسات وطن‌پرستی بنده مانع از این شد که در برابر چنین خائنی سکوت کنم. خودمو با عجله به این جا رسوندم تا حق این خائن کف دستش گذاشته بشه...»

پدرت خوب، مادرت خوب، آخه صحبت طلعت پاشا در بین نبود. صحبت صدراعظم در بین نبود... ولی کو گوش شنوا؟... حقش بود که قبل از اون به کلاتری رسیده باشم...، دیگه کار از کار گذشته بود، حق با اون بود. برد با کسیه که قدم‌هاش تیزتر باشه...

تا پیام ثابت کنم که طرف مفتری بود یک سال و نیم از عمرم تو زندان گذشت... به هر حال، مدتی نبود که از زندان خلاص شده بودم. جنگ

بین‌الملل اول درگرفت، من در جبهه‌ی قفقاز می‌جنگیدم. تیر خوردم. پام زخمی شد. برای معالجه و استراحت دو ماه مرخصی بهم دادن. اومدم به استامبول به روز تو خیابون، همون جور که می‌لنگیدم و می‌رفتم یک نفر پای مجروحو لگد کرد. پدرم دراومد. گفتم:

«آقا جون، لطفاً جلو پاتونو نگاه کنید».

کاشکی حرفی نزده بودم. طرف به‌جای عذرخواهی شروع کرد بدو بیراه گفتن. من بدون این‌که کلمه‌یی جواب بدم راهمو کشیدمو رفتم. ولی یارو ول‌کن معامله نبود. چاک دهنشو کشیده بود. جلو رو مردم بدو بیراهی نمودند که بارم نکنه. فکر کردم برم کلاتتری. ولی مثل این‌که یارو علم غیب داشت، همین‌که نیت کردم فهمید. پا گذاشت به دو.

من با پای زخمی به‌سختی راه می‌رفتم. دیدم که خیر...، کلاهم پس معرکه‌س. اگه یارو خودشو به کلاتتری می‌رسوند کارم ساخته بود.

دیدم بهترین کار اینه که پا بذارم به فرار و تا یارو به کلاتتری نرسیده از او حوالی دور بشم. با پای لنگ شروع کردم به دویدن. ولی دیر شده بود. یارو به کلاتتری رسیده بود و کارشو کرده بود. دو نفر پلیس مثل دوتا عقاب پنجه‌هاشونو تو بازو هام فرو کردن. گفتن:

«که اینطور؟... هان! داری از پنجه‌ی عدالت فرار می‌کنی؟...» منو با اون پای تیرخورده کشون کشون بردن تو کلاتتری. نامردی که پامو له کرده بود و اول و آخرمو جنبونده بود تو اتاق افسر نگهبان بود. همین‌که منو بردن تو اتاق گفت:

«خودشه قربان...، همین خائن، به قهرمان آزادی حضرت انور پاشا توهین کرد...»

اگه فقط به مرتبه اسم انور پاشا بین ما رد و بدل شده بود اینقدر دلم نمی‌سوخت...، آخه من خودم جزو مبارزان راه آزادی بودم.

جزو همون مبارزانی بودم که به فرمان انور پاشا سینه‌مونو جلو گلوله‌ی دشمن سپر می‌کردیم و مثل برگ خزون می‌ریختیم رو زمین. آخه پدرتون

خوب، مادرتون خوب من از جبهه اومدم. نگاهی به پای لنگم بکنید، این پا تو جبهه تیر خورده، به خاطر انور پاشا ناقص شدم. گفتم:

«- قربان شاکی بنده هستم...، بنده خودم از مبارزانم... به خدا حق به جانب بنده‌س، اجازه بدین تا عرض کنم...»
مأمور گفت:

«- که حق به جانب شماس؟!... پس چرا داشتی درمی رفتی؟!...»
گفتم:

«- چه کنم قربان...، ایشون تیزتر از من میدوه. پای بنده هم که ملاحظه می‌کنید ناقص شده، حالا اجازه بدید...»
هرچی گفتم فایده نکرد. یک‌راست به فرمانداری نظامی اعزام شدم. مدتی هم گرفتار این ماجرا بودم. تا خلاص بشم پدری ازم درآوردن که اون سرش ناپیدا...

باری، تازه از این گرفتاری خلاص شده بودم که جنگ‌های استقلال درگرفت. من در جنگ «ایتونو» شرکت کردم. و بالاخره شکر خدا جمهوریت اعلان شد. در اون روزگار تقریباً ۳۵ سال داشتم. یک روز که از میوه‌فروشی خرید می‌کردم، میوه‌فروش به جای پس دادن بقیه‌ی پولم فقط چند سکه پول خرد به من برگرداند. گفتم:

«- بنده ده لیره‌یی داده بودم.» - گفت:

«- نه‌خیر...، اسکناستون پنج لیره‌یی بود.»

روز روشن یارو داشت کلاه سرم می‌داشت. دیدم یک و دو کردن فایده نداره. کلاتری هم نزدیک بود. روی تجربه‌هایی که داشتم یک‌مرتبه پا گذاشتم به دو. میوه‌فروش که قصد منو فهمیده بود مثل تیری که از چله‌ی کمون رها شده باشه از بغل گوشم رد شد و مثل سگ تازی شروع کرد دویدن طرف کلاتری. منم پشت سرش رسیدم، ولی اون چند لحظه قبل از من وارد شده بود و منو نشون می‌داد و می‌گفت:

«- همین شخص بود که به حضرت غازی توهین کرد.»

چه باید می‌کردم؟ به کی باید می‌گفتم؟... آخه چطور ممکن بود که به مصطفی کمال پاشا یعنی به آتاتورک توهین کرده باشم.

دردسرتون ندم. محاکمه درست شش ماه طول کشید. تا خودمو خلاص کنم پدری ازم دراومد که نگو...

در سال ۱۹۴۰، در یکی از ادارات دولتی کاری داشتم. مأموری که باید کارم رو انجام می‌داد هی امروز و فردا می‌کرد. اونقدر رفتم و اوادم که خسته شدم تا این‌که مردیکه‌ی بی‌چشم و رویه علناً از من رشوه خواست. از این بی‌شرمی از کوره دررفتم و گفتم:

«- الان خدمتت...»

حرفمو تموم نکردم. فهمیدم که دارم دسته‌گل به آب می‌دم... ولی با وجود این خیلی دیر شده بود. یارو از پشت میز بلند شده بود، داشت می‌دوید. اونم با چه سرعتی که سگ تازی به گردش نمی‌رسید. چه باید می‌کردم.

دیگه سنم زیاد بود. بیش از پنجاه سال داشتم. دیگه اون تاب و توون جوونی رو از دست داده بودم، گرچه وقتی هم جوون بودم همچین تحفه‌یی نبودم، ولی بالاخره خب. هرچی باشه جوونی چیز دیگه‌یه. چیکار باید می‌کردم؟. نه راه پس داشتم نه راه پیش، باید به هر ترتیبی بود خودمو زودتر از اون بی‌شرف به کلانتری می‌رسوندم. پا گذاشتم به دو. کلانتری هم دور بود. نفسم داشت بند میومد و بالاخره اول یارو و بعد از اونم من وارد کلانتری شدیم. ولی چه فایده... کار از کار گذشته بود. همون‌طور که داشتم نفس نفس می‌زدم یارو منو به رئیس کلانتری نشون داد و گفت:

«- همین خائن به رهبر محبوب ملی عصمت اینونو توهین کرد.»

ای بابا... آخه من در رکاب عصمت اینونو زیر باران گلوله‌ی توپ و مسلسل جنگیده‌ام. گفتم:

«- قربان تهمت می‌زنه...، دو سه ماهه منو برای کاری که تو اداره دارم

دوونده. هی امروز و فردا کرده، آخر سر هم علناً ازم حق و حساب میخواد...»

ولی همه‌ی این حرف‌ها به پول سیاه ارزش نداشت. او دونده‌تر از من بود. زودتر از من رسیده بود. بنابراین حق با اون بود. خلاصه اونقدر پول وکیل دادم اونقدر این پله‌های دادگستری رو بالا و پایین رفتم، پشت در اتاق‌ها روزها گذروندم تا بالاخره پس از مدت‌ها از شر این گرفتاری هم خلاص شدم...

خلاصه این‌که بالاخره هزار شکر، دموکراسی تو مملکت مستقر شد. سال ۱۹۵۱ بود. یک روز دیدم چند نفر جهانگرد آمریکایی با راننده‌ی تاکسی شاخ به شاخ شده‌ن. خواستم ببینم جریان چیه. رفتم جلو. از قرار معلوم راننده‌ی تاکسی که چن تا آمریکایی به تورش خورده بود، می‌خواسته سرکیسه‌شون بکنه. فکر کردم که اگه خیال رفتن به کلانتری رو بکنم یارو شوفره می‌پره پشت فرمون و خیلی قبل از من خودشو به کلانتری می‌رسونه. یواشکی نمره‌شو برداشتم. ولی شوفره فهمید و پا گذاشت به دو. من هم راهی نداشتم جز این‌که بدوم. شوفره جلو و منم پشت سرش. داشتیم می‌دویدیم. دیدم شوفره مثل قرقی داره می‌پره. فریاد می‌کشیدم: «آی بگیرش...، بگیرش»

ولی به شیر حلال خورده‌یی پیدا نشد که جلوشو بگیره. چپید تو کلانتری. وقتی من رسیدم یارو داشت شکایت می‌کرد. می‌گفت: «- قربان همین شخص بود که به مقام ریاست جمهوری و حضرت جلال بایار رئیس‌جمهور محبوب توهین می‌کرد.

این دفعه چنان به زندان افتادم که باید نعشم از اون‌جا بیرون می‌ومد، ولی خدا را شکر که بالاخره پس از دونده‌گی‌های زیاد خانواده‌ام از این مهلکه جون سالم به در بردم.

هیچ یادم نمیره. سال ۱۹۶۰ بود. به روز دم در داشتم از فروشنده‌ی سیار بادمجون می‌خریدم. قیمت بادمجون هفتاد و پنج بود ولی یارو صد

و پنجاه فروش کمتر نمی داد. دست خودم نبود. عصبانی شدم. گفتم:
«حالا نوبت بازار سیاه بادمجونه؟...» و بدون این که دست خودم باشه
از دهنم دررفت که:

«- شکایت می کنم.»

بله... بدون این که دست خودم باشه برای خودم در دسر درس کرده
بودم. کاش لال شده بودم. یارو با کوله پستی که پشتش بود شروع کرد به
دویدن. دیگه سن و سال منم خیلی بالا رفته بود. چاره یی جز دویدن
نداشتم، با کفش راحتی و لباس خانگی راه راهی که تنم بود شروع کردم به
دویدن. وقتی من وارد کلاتری شدم کار از کار گذشته بود. یارو به رئیس
می گفت:

«بله قربون، همین آقای که پیجامه تنشونه به آقای عدنان مندرس
توهین کرد. به ایشون فحش داد...»

دیگه از کوره در رفتم. چیزی نمونه بود که چاک دهنمو بکشم و بگم:
«- دادم که دادم، تا جونت درره، خوب کردم که دادم، می خوام ببینم
فضولم کیه...»

ولی دندون رو جیگر گذاشتم و گفتم:

- قربان بیخود میگه، اصلاً صحبت آقای عدنان مندرس در بین نبود،
صحبت ما سر بادمجون بود...»

ولی کو گوش شنوا، کارم به محاکمه کشید و چیزی نمونه بود که
آخرین روزهای زنده گیمو تو زندان تموم کنم. بازم جای شکرش باقیه که
پس از مدتی دنده گی و خرج از دادگستری خلاص شدم.

همین چن روز پیش بود، تو خیابون داشتم می رفتم که دیدم یک نفر
شروع کرد به دویدن. درسته که با یارو کوچکتین برخوردی نداشتم و
حرفی بین ما رد و بدل نشده بود، ولی از طرز دویدنش خوشم نیومد، یارو
یه جور بخصوصی داشت می دوید.

در این روزگار معلوم نیست که مردم از چی عصبانی میشن. معلوم نیس

چه طور میشه که یه هو یکی از کوره درمیره. دیدم که خیر... دویدن یارو از اون دویدن ها است، باید تا دیر نشده می جنبیدم، از طرز دویدنش معلوم بود که داره میره، از من شکایت کنه. بالاخره اگر از من شکایت نمی کرد معلوم بود که می خواد پدریه بیچاره ی دیگه یی رو دریاره.

کلاتری یی که یارو داشت به طرفش می دوید دور بود. من فوراً پیچیدم تو کوچه ی بغلی. تو کوچه یک کلاتری بود. همین که وارد شدم گفتم:

— یک خائنی به رهبر محبوب، ژنرال گورسل، توهین کرد. داره فرار می کنه.»

در یه چشم به هم زدن یارو رو گرفتن، یارو خودشو به در و دیوار می کوبید و می گفت:

«— ولم کنید، ترن داره حرکت می کنه... من مسافرم...»

خب من که علم غیب نداشتم بدونم یارو می خواد به ترن برسه...، خلاصه یارو رو ولش نکردن و بیچاره همون جور می رفت هوا، میومد زمین و می گفت:

«— ترن الان حرکت می کنه...، آقا من مسافرم... ولم کنید...» ولی کو گوش شنوا...

بله...، این قاعده کلیه...، برد با کسیه که تندتر میدوه، باید دونده بود، اونم دونده یی که احدی به گردش نرسه، اگه غیر از این باشه بلاهایی به روز آدم میاد که نگو، خانه و کاشانه ی آدم داغون میشه...»
پیرمرد سکوت کرد، دکتر جوان گفت:

«— حق با جنابعالیس...، بنده قول میدم که از فردا صبح به طور جدی شروع به تمرین دو بکنم. قول میدم که به زودی یکی از بهترین دونده ها باشم...»

پیرمرد خوشحال شد و گفت:

«— این شد حرف حسابی... با ازدواجتون موافقم.»

ما آدم نمی شیم!...

با ثمین باغچه بان

صدای یک پیرمرد لاغر مردنی از میان انبوه جمعیت، همه‌ی داخل سالن قطار را در هم شکست «برادر ما آدم نمی شیم!» بلافاصله دیگران نیز به حالت تصدیق «البته کاملاً صحیح است، درسته، نمی شیم.» سرشان را تکان دادند. اما در این میان یکی دراومد و گفت:

«این چه جور حرف زدنی آقا... شما همه را با خودتون قیاس می‌کنین! چه خوب گفته‌اند که: «کافر همه را به کیش خود پندارد» خواهش می‌کنم حرف‌تونو پس بگیرین.»

من که اون وقت‌ها جوانی بیست و پنج ساله بودم با این یکی همصدا شدم و در حالی که خونم به جوش آمده بود با اعتراض گفتم:

— آخه حیا هم واسه‌ی آدمیزاد خوب چیزیه!

پیرمرد مسافر که همان جور از زور عصبانیت دیک دیک می‌لرزید دوباره داد زد:

— ما آدم نمی شیم.

مسافرین داخل قطار نیز تصدیق کرده سرشون را تکان دادند.

خون دويد تو سرم. از عصبانيت رو پا بند نبودم داد زدم،
- مرتیکه‌ی الدنگ دبوری! مرد ناحسابی! مگه مُخ از اون کله‌ی
وامونده‌ت مرخصی گرفته، نه، آخه می‌خوام بدونم اصلاً چرا آدم
نمی‌شیم. خیلی خوب هم آدم می‌شیم... اینقدر انسانیم که همه مات‌شان
برده... مسافری تو قطار به حالت اعتراض به من حمله‌ور شدند که:
- نخیر ما آدم نمی‌شیم... انسانیت و معرفت خیلی با ما فاصله داره...
هم‌صدایی جماعت داخل قطار و داد و بیداد آن‌ها آتش پیرمرد را
خاموش کرد و بعد رو کرد به من و گفت:
- بین پسر جان، می‌فهمی، ما همه‌مون «آدم نمی‌شیم!» دوباره
صداش رو کلفت کرد: «میشه به جرأت گفت که حتا تا آخر عمرمون هم
آدم نخواهیم شد.»
گفتم:

- زور که نیست، ما آدم می‌شیم...
پیرمرد تبسمی کرد و گفت:
- ما آدم می‌شیم، ولی حالا آدم نیستیم، اینطور نیست؟
صدامو درنیاوردم، اما از آن روز به این‌ور سال‌ها است که از خودم
می‌پرسم: آخه چرا ما آدم نمی‌شیم؟...
زندان رفتن من در این سال‌های اخیر برام شانش بزرگی بود، که معما و
مشکل چندین ساله‌ام را حل کرد و از روی این راز پرده برداشت. توی
سالن بزرگ زندان با پنجاه نفر زندانی سیاسی کشور خودم، با اشخاص
برجسته، صاحبان مشاغل مهم، شخصیت‌های مشهور و معروف از قبیل:
حکام، رؤسای دواير دولتی، وکلای معزول، مردان سیاسی کابینه‌های
سابق، مأمورین عالی‌رتبه، مهندسين و دکترها محشور و آشنا شدم. اغلب
آن‌ها از تحصیل‌کرده‌های ممالک اروپا و آمریکا بودند، اغلب کشورهای
متمدن و ممالک توسعه‌یافته و توسعه‌نیافته و حتا عقب‌مانده را نیز از
نزدیک دیده بودند. هریک چندین زبان خارجی بلد بودند. مجالس بحث

و انتقاد پیش می‌آمد و با این‌که با آن‌ها تناسب فکری نداشتم، خیلی چیزها از شان یاد گرفتم، از همه مهم‌تر موفق به کشف راز و معمای قدیمی خود شدم. روزهای ملاقات زندانی‌ها که خانواده‌ام به دیدارم می‌آمدند خوب می‌دانستم که خبر خوشی برایم ندارند، کرایه‌ی منزل را پرداخت نکرده‌ایم، طلب بقال سر کوچه روزبه‌روز زیادتر می‌شود و از این قبیل حرف‌ها، خبرهای ناخوش و کسل‌کننده... نمی‌دانستم چیکار کنم. سردرگم بودم، امیدم از همه جا قطع شده بود. با خود گفتم داستانی می‌نویسم. شاید یکی از مجلات خریدارش باشد، با این تصمیم کاغذ و قلم به دست گرفتم، روی تخت‌خواب زندان نشستم. اصلاً مایل نبودم با پرحرفی وقت‌گذرانی کنم، با یاوه‌گویی و قتم را تلف کنم. هنوز چند سطری ننوشته بودم که، یکی از رفقای زندان جلوم سبز شد، کنار تخت نشست. اولین حرفی که زد:

— ما آدم نمی‌شیم، آدم نمی‌شیم...

من با سابقه‌یی که داشتم چون می‌خواستم داستان بنویسم از او نپرسیدم چرا؟ اما او مثل کسی که موظف است برای من توضیحی بدهد گفت:

— خوب دقت کنین، می‌دانید چرا ما آدم نمی‌شیم؟

و بعد بدون آن‌که باز من سوآلی کرده باشم با عصبانیت شروع کرد:

— من تحصیل‌کرده‌ی کشور سوئیس، شش سال آزرگار در بلژیک جون کردم.

هم‌زنجیر من شروع کرد به گفتن ماجراها و جریانات دوران تحصیل و کار خود را در سوئیس و بلژیک با شرح و بسط تمام تعریف کردن. من خیلی دلوایس بودم، ولی چاره‌یی نبود، نمی‌توانستم حرفی بزنم... در خلال صحبت‌هایش خود را با کاغذها سرگرم کردم. قلم را روی کاغذ گذاشتم، می‌خواستم به او بفهمانم که کار فوری و فوتی دارم، شاید داستانش را در چند جمله خلاصه کند و من از شرش خلاص شوم. اما به

هیچ وجه نه متوجه می شد و نه دست بردار بود، اگه هم فهمیده بود خودش را به اون راه زده بود!

—اون جاها، کسی رو نمی بینی که تو دستش کتاب نباشه. اگه دو دقیقه هم بیکار باشن کتابشونو وامی کنن و شروع به خوندن می کنن. توی اتوبوس، توی ترن، همه جا کتاب می خونن. حالا فکرشو بکنین تو خونه شون چه می کنن! اگه ببینین از تعجب شاخ درمیارین؛ هرکس بسته به معلومات خودش کتابی دستش گرفته و می خونه؛ اصلاً اون آدم ها از پرحرفی و یاوه گویی گریزان هستن...! گفتم:

— به به. چه قدر خوب، چه عالی...

— گفت، بله این طبیعت شونه، نگاهی هم به ما ملت بکنین، در این جمله یه عالم معنی است. آیا یه نفر پیدا میشه که کتاب بخونه؟ آقا جان ما آدم نمی شیم، نمی شیم.

— گفتم: کاملاً صحیحه.

تا گفتم صحیحه دوباره عصبانی شد، باز هم از طرز کتاب خوندن بلژیکی ها و سویی ها صحبت کرد. چون موقع غذا خوردن نزدیک بود هر دو بلند شدیم، گفت:

— حالا فهمیدی که چرا ما آدم نمی شیم...

— گفتم... بعله...!

این بابای منتقد نصف روز مرا با تعریف کردن از طرز کتاب خواندن سویی ها و بلژیکی ها تلف کرد.

غذامو خیلی تند خوردم و برگشتم، باز همان داستان را شروع کردم. کاغذ و قلم به دست آماده ی شروع داستان بودم که یکی دیگه از رفقای زندانی آمد و روی تخت نشست.

— به چه کاری مشغولی؟

— می خوام داستانی بنویسم...

– ای بابا! این جا که همیشه داستان نوشت، با این سروصدا و شلوغی که همیشه چیز نوشت، مگه این سروصداها رو نمی شنوی... شما اروپا رفتین؟

– خیر، پامو از ترکیه بیرون نگذاشته‌ام...

– آه. آه، بیچاره، خیلی میل دارم که شما حتماً سری به اروپا بزنین، دیدنش از واجباته، زنده گی اون‌ها غیر از زنده گی ما است. اخلاق مخصوص دارن. من تمام اروپا را زیر پا گذاشتم، جای نرفته باقی نمونده بیش از همه جا در دانمارک، هلند و سویس بودم. بین اون جاها چه طوره، مردم نسبت به هم به دیده ی احترام نگاه می‌کنن، کسی را بیخود حتا با کوچکترین صدایی ناراحت نمی‌کنن. مغل آسایش همدیگه نیستن. نگاهی هم به اوضاع ما بکنین، این سروصداها چیه... این طور نیست، شاید من میل داشته باشم بخوابم، یا چیزی بنویسم، یا چیزی بخونم، یا این‌که اصلاً کار دیگه‌یی داشته باشم... شما با این سروصدا مگه می‌تونین داستان بنویسین، آدمو آزاد نمی‌گذارن... گفتم:

– من تو این سروصدا و شلوغی هم می‌تونم چیز بنویسم، ولی وجود یک نفر کافی است که حواسم را پرت کنه. گفت:

– جان من، تو این سروصدا که همیشه چیز نوشت، بهتر نیست سروصدا هم نباشه؟ چه حق دارند که شمارو ناراحت کنن. آهسته هم می‌تونن صحبت کنن.

– به جان خودت در دانمارک، سویس و هلند چنین چیزی محاله. مردم این ممالک در کمال آزادی و خوشی زنده گی می‌کنن، کسی مزاحم شون نیس. چون که اون جاها مردم به همدیگر احترام می‌گذارن. در عوض تو این خراب شده ما همدیگر رو آدم حساب نمی‌کنیم. تصدیق می‌کنین که خیلی بی‌تریتیه، اما چاره‌یی نیست، او حرف می‌زد و من سرمو پایین انداخته چشممو به کاغذ دوخته بودم، نمی‌نوشتم. ولی مثل آدم‌هایی که مشغول نوشتن باشن خودمو سرگرم کرده بودم. گفت:

— بیخود خودتونو خسته نکنین، نمی‌تونین بنویسین، هرچی نوشتین پاک کنین، اروپا جای دیگه‌یی است... اروپایی، انسان به تمام معنی است، مردم همدیگر رو دوست دارن، به هم احترام می‌گذارن. اما در عوض ما چه‌طور... به این دلیل که آقا ما آدم نمی‌شیم، ما آدم نمی‌شیم... هنوز می‌خواست روده‌درازی بکنه اما شانس آوردم که صدایش کردند، از شرش خلاص شدم. تازه رفته بود، با خود گفتم: خدا کنه دیگه کسی این‌جا نیاد، سرمو پایین انداختم. تازه دو خط نوشته بودم که، زندانی دیگری بالای سرم نازل شد و گفت: — چه‌طوری؟

— گفتم زنده باشی، ای بد نیستم.
روی تخت نشست و گفت:
— جان من، از انسانیت خیلی دوریم...
برای این‌که سر صحبت وانشه اصلاً جوابی ندادم. تو نخ این نبودم که کیه و چی میگه.
از من پرسید: شما آمریکا رفتین؟
— گفتم نه...

— ای بیچاره... اگه چند ماهی آمریکا بودی، علت عقب‌مونده‌گی این خراب‌شده‌ی نفرین‌کرده را می‌فهمیدی. آقا در آمریکا مردم مثل ما بیهوده وقتشون رو تلف نمی‌کنن، چرت و پرت نمیگن، پرحرفی نیست، وقت را طلا می‌دونن، معروفه میگن: Time is money.
آمریکایی وقتی با آدم حرف می‌زنه که واقعاً کاری داشته باشه، تازه اون هم دو جمله‌ی مختصر و کوتاه، هرکس مشغول کار خودشه... آیا ما هم همین‌جوریم. مثلاً وضع همین‌جا رو ببین، ماه‌هاست ما غیر از پرحرفی و یاوه‌گویی کار دیگه‌یی نداریم. حرف‌هایی که تو قوطی هیچ عطاری پیدا نمیشه. این است که آمریکا اینقدر پیشرفت کرده. علت ترقی روزافزون هم همینه.

هیچ چی نگفتم. با خود فکر کردم حالا این آقا که اینقدر داره از صفات خوب آمریکایی حرف می‌زنه که مزخرف نمی‌گن، مزاحم کسی نمی‌شن، لابد فهمیده که من کار دارم و پا میشه راهشو می‌کشه میره. اما او هم ول‌کن نبود.

اف و پف کردم ولی اصلاً تحویل نگرفت.
موقع شام شد وقتی می‌خواست بره گفت:
جان من ما آدم بشو نیستیم، تا این پر حرفی‌ها و وقت‌گذرونی‌های بیخودی هست ما آدم نمی‌شیم.
گفتم:

— کاملاً صحیحه...

غذامو با دست‌پاچه‌گی خوردم و شروع به نوشتن کردم.
«— بیخودی خودتو عذاب نده. هرچه زحمت بکشی بیهوده است...»
این صدا از بالای سرم بود. تا سرمو بلند کردم، یکی دیگه از رفقای زندان را دیدم گوشه‌ی تخت نشست و گفت:
خوب رفیق چیکارها می‌کنین؟
گفتم: هیچ چی.

اما جواب این جمله‌ی یک کلمه‌یی من این بود که:
— من تقریباً تمام عمرمو در آلمان بودم.
بغض گلو مو گرفته بود، کم مونده بود از شدت عصبانیت داد بزنم، می‌دانستم این مقدمه چه مؤخره‌یی به دنبال داره او ادامه داد:
— دانشگاه آلمان رو تمام کرده‌ام، حتا تحصیلات متوسطه‌ام را هم اونجا خوندم سال‌های سال اونجا کار کردم. شما در آلمان کسی رو نمی‌بینی که کار نکنه. ما هم همین جوریم؟ مثلاً وضع ما رو ببین. نه، نه، ما آدم نمی‌شیم، از انسانیت خیلی دوریم...

فهمیدم هر کار بکنم، نخواهم توانست داستان را بنویسم، بیخودی زحمت می‌کشم و به خود فشار می‌آورم، کاغذ و قلم را گذاشتم زمین، فکر

کردم وقتی که زندانی‌ها خوابیدن شروع می‌کنم.

آقای تحصیل‌کرده‌ی آلمان، هنوز آلمانی‌ها را معرفی می‌کرد:

— در آلمان بیکاری عیبیه. هر که می‌خواهد باشد، آلمان‌ها هیچ بیکار نمی‌مونن، اگه بیکار هم باشن بالاخره کاری برای خودشون می‌تراشن، مدام زحمت می‌کشن، تو در این چند ماه که این جایی محض نمونه کسی را دیده‌ای که کاری بکند؟ همین خود تو تا حالا در زندان کاری انجام داده‌ای؟ آلمانی‌ها این جور نیستن خاطراتشونو می‌نویسن، راجع به اوضاع خودشون چیز می‌نویسن، کتاب می‌خونن، خلاصه چه دردسرت بدم بیکار نمی‌مونن. اما ما چه‌طور؟ خیر، هرچی بگیم پرت و پلا است، ما آدم نمی‌شیم...

وقتی از شرش خلاص شدم که نیمه‌شب بود. مطمئن بودم دیگه کسی نمونده که راجع به آدم نشدن ما کنفرانس بدهد، تازه با امیدواری داستان را شروع کرده بودم، یکی دیگه نازل شد. حضرت ایشان هم سال‌های متمادی در فرانسه بودند، به محض ورود گفت:

«— آقا مواظب باشین! مردم خوابن، بیدار نشن، مزاحمشون نشی»، خیلی آهسته صحبت می‌کرد. این آقا که خیلی هم مبادی آداب بود و این نحوه‌ی تربیت را از فرانسوی‌ها یاد گرفته بود می‌گفت:

— فرانسوی‌ها مردمانی مبادی آداب و با شخصیت هستند، موقع کار هیچ کس مزاحم او نمی‌شه.

با خود گفتم خدا به خیر کنه، من باید امشب از نیمه‌شب به اون طرف کار کنم. آقای فرانسه‌رفته گفت:

— حالا بخوابین، تا فردا صبح با فکر آزاد کار بکنین، فرانسوی‌ها بیشتر صبح‌ها کار می‌کنن، ماها اصلاً وقت کار کردن را هم بلد نیستیم، موقع کار می‌خوابیم و وقت خواب کار می‌کنیم. اینه که عقب‌مونده‌ایم، علت این که آدم نمی‌شیم همینیه. ما آدم بشو نیستیم.

آقای فرنگی مآب موقعی از پهلویم رفت که دیگه رمقی در من نمونده

بود، چشم‌هایم خودبه‌خود بسته می‌شد. خوابیدم.

صبح زود قبل از این‌که رفقا از خواب بیدار شن، بیدار شدم و به داستان‌نویسی مشغول شدم. یکی از رفقای هم‌بند، وقت مراجعت از توالت سری به من زد و همین‌طور سر راه قبل از این‌که حتا صورتش را خشک کنه در حالی که آب از سر و صورتش می‌چکید گفت:

– می‌دونی انگلیسی‌ها واقعاً آدم‌های عجیبی هستن، شما وقتی در لندن یا یک شهر دیگر انگلستان سوار ترن هستید، ساعت‌ها مسافرتین هم‌کوبه‌ی شما حتا یک کلمه هم صحبت نمی‌کنن. اگه ما باشیم، این چیزها سرمون نمیشه، نه ادب، نه نزاکت، نه تربیت خلاصه از همه چیز محرومیم. همین‌طوره یا نه؟ مثلاً چرا شما رو این‌جا ناراحت می‌کنن. خودی و بیگانه همه رو ناراحت می‌کنیم، دیگه فکر نمی‌کنیم این بنده‌ی خدا کار داره، گرفتاره، نه‌خیر این چیزها ابداً حالیمون نیست شروع می‌کنیم به وراجی و پرچانه‌گی... اینه که ما آدم نیستیم و آدم نمی‌شیم و نخواهیم شد...

کاغذ را تا کردم، قلم را هم زیر تشک گذاشتم، از نوشتن داستان چشم پوشیدم. خلاصه داستان‌و تونستم بنویسم، اما در عوض بیش از چند داستان چیز یاد گرفتم و علت این مطلب را فهمیدم که:

چرا ما آدم نمی‌شیم...

حالا هرکه جلو من عصبانی بشه و بگه:

– ما آدم نمی‌شیم! فوراً دستمو بلند می‌کنم، داد می‌زنم:

– آقا علت و سبب اونو من می‌دونم!

تنها ثمره‌یی که از زندان اخیر عاید شد درک این مطلب بود.

ئىون كره آنگا

Ion Creanga

1837 - 1889

نويسنده ي کلاسيک رومانيايي

بابا «نیون رواتا» و مسأله‌ی اتحاد!

به سال ۱۸۷۵ که در یاسی آتش اتحاد^۱ را می‌پختند، بوایار^۲های لیبرال مولداوی به فکر افتادند چندتایی دهاتی با فهم و شعور را هم - از هر استان یکی - به مجلس مشورتی بفرستند تا آن‌ها هم بتوانند در این اقدام مهم و اصیل ملی شرکت مستقیم داشته باشند. به مجردی که پای دهاتی‌ها به یاسی رسید بوایارها به شتاب پولی روی هم گذاشتند و آن‌ها را به قبا ا رخلق‌های سفید قیطان‌دوزی شده و کلاه پاپاخ‌های نو آراستند. چنان‌که دهاتی‌ها سخت از این عزیزبی‌جهت‌شده‌گی حاج و واج ماندند. باری، معروف است بعد از آن‌که ریخت و روز دهاتی‌ها عوض شد و با تیش‌مامانی‌های تازه قیافه‌ی آدمیزاد پیدا کردند، سپردندشان دست یکی از بوایارها که، سر فرصت، علت آوردن آن‌ها به یاسی را به‌شان شیرفهم کند.

بوایار مسئول با قیافه‌ی مهربان و لحن مهربان‌تری به آن‌ها گفت:
- خب، هم‌شهری‌ها، جوانمردها، لابد می‌دانید که چرا شما را آورده‌اند این‌جا، میان ما.

۱ اتحاد دوک‌نشین‌های رومانی.

۲ لقب نجبای سابق روسیه و ترانسیلوانی و ولایات حوزه‌ی دانوب.

یکی از دهاتی‌ها که ماشالا عمری هم ازش گذشته بود، محجوبانه پس کله‌اش را خاراند و گفت:

البته اگر برایمان بفرمایید، ما هم خواهیم دانست قربان.

قضیه این است: از چند قرن پیش، دو مملکت مسیحی و برادر و همسایه، مولداوی ما و والاشی (که لابد اسمش را شنیده‌اید) همین‌طور یکریز به هم چنگ و دندان نشان می‌دهند، همدیگر را پاره می‌کنند، همدیگر را می‌درند. و این کار به ضرر خلق رومانی‌ست. اگر گفتم «دو کشور مسیحی و برادر»، جوانمردها برای این است که ما مولداوها هم درست مثل برادرهای والاشی مان صلیب می‌کشیم. قد و قامت مان و زبان ما، خورد و خوراک مان و لباس تن مان و همه‌ی رسم و رسومات مان با برادرهای والاشیایی مان یک جور است... و اگر گفتم «دو کشور همسایه» جوانمردها، برای این است که فقط نهر میلکوف که از بغل فوکشانی می‌گذرد ما را از هم جدا کرده... خب، برادرها! آب این نهر را به یک هورت بالا بکشیم، خشکش کنیم و «اتحاد مقدس» را به وجود بیاوریم. همان اتحاد برادرانه‌یی که پدران ما خوابش را می‌دیدند اما با شرایط سخت و اوضاع و احوال ناجور آن دوره‌ها نتوانستند به آن عمل کنند... برادرها! جوانمردها! وظیفه‌ی مسیحی و مشکلی که امروز ما را به این جا کشانده این است... خداوند یارمان باشد و کومک مان کند!... خب، دوستان، انشالله دیگر کاملاً حالی تان شده است که چرا ما شما را به این جا خوانده ایم!... اگر حرفی دارید رودرواسی نکنید، صاف و پوست‌کنده با ما مولداوها که برای تان از برادر دلسوزتریم در میان بگذارید. ما برای همین است که این جا دور هم جمع شده ایم دیگر، برای همین جمع شده ایم که هم دیگر را روشن کنیم و خداوند عالم هم با مشیت ربانی اش همه‌ی ما را روشن کند.

چندتا از دهاتی‌ها که خجالتی‌تر بودند گفتند:

حالی مان شد قربان، لابد همین جور است که شما می‌فرمایید.

درست است که گفتن ندارد، اما، اگر شما ندانید تو دنیا چه می‌گذرد دیگر ما دهاتی‌ها که راستش را بخواهید فقط به درد پشت گاوآهن و ایستادن می‌خوریم از کجا می‌توانیم بدانیم چی خوب است چی بد است؟ معروف است که یکی از دهاتی‌ها به نام ئیون روواتا، مثل شیر درآمد که:

- نه، قربان. اگر راستش را بخواهید من نفهمیدم... گیرم به فرض دری به تخته بخورد و یکی از ماها، از این ور و آن ور، چیزی بفهمد و از مطلبی سر در بیاورد. خب: تازه کی می‌آید و ایستد حرف او را گوش بدهد؟... دور از جان، دور از جان، بلا نسبت، لابد این ضرب‌المثل را شنیده‌اید که می‌گوید: «دهاتی، راه می‌ره یه وری، حرف می‌زنه کله خری؟»... اگر از من پرسید می‌گویم این کار را بی‌ما هم از پیش می‌بردید. چون که ما، کاری که ازمان برمی‌آید بیل زدن و شخم کردن و خرمن باد دادن است. شما باید که ملا و میرزایید و قلم دست‌تان است، و ویرتان که گرفت می‌توانید سفید را سیاه کنید سیاه را سفید. خداوند عالم با مشیت ربانیش شما را روشن فرموده تا راه و چاره را به ما دهاتی‌های بی‌نوای بی‌خبر از همه چیز هم نشان بدهید.

- ای برادرها، هم‌شهری‌ها، جوانمردها، این‌جوری نیست. زمانه زمانه‌ی دیگری‌ست. گذشت آن روزگاری که بویارها به‌تنهایی سیاست مملکت را راه می‌بردند و به نفع خودشان و به میل خودشان شیرهی ملت را می‌کشیدند. امروزه روز ما باید همه‌گی از صدر تا ذیل، از شاهزاده تا گدا توی شادی و توی رنج مملکت سهیم باشیم. امروز شعار کشور این است:

کار و سود، وظیفه و حق برای همه، به‌تساوی!
و آن وقت بویار برای آن‌ها از اصل و تبار رومانیایی‌ها حرف زد و برایشان به تفصیل شرح داد که چه‌طور و به وسیله‌ی کی به این چراگاه‌های سرسبز هدایت شدند. رنج‌ها و محنت‌هاشان را حکایت کرد و حکایت

کرد که چه‌طور پس از آن به اقصای اروپا متفرق شدند. قصه‌های مختلف گفت و مثال‌های بی‌شمار آورد. خلاصه هزار و یک زحمت به خود داد تا محاسن «اتحاد» را به آن‌ها حالی کند. حتا متذکر شان کرد که کلیسای قدیس هم بیشتر از هزار و هشتصد و پنجاه سال است که در ادعیه‌ی روزانه‌اش به درگاهِ باری‌تعالی «برای اتحاد و اتفاق کافه‌ی مؤمنان» دعا می‌کند.

- خب، برادرها، گمان می‌کنم این بار دیگر حالی‌تان شده باشد.

بیشتر دهقان‌ها گفتند:

- حالی‌مان شد قربان، خیلی خوب حالی‌مان شد. خدای عالم یارتان

باشد که همیشه به بنده‌گانش خیر برسانید!

اما مرغِ بابائیون روواتا یک پا داشت. باز درآمد که:

- نه. با همه‌ی این حرف‌ها من هیچ چی حالیم نشد!

- خدا از سر تقصیرات من بگذرد، بابائیون، گمان کنم بالاخانه را اجاره

داده باشی!... خب، برویم توی باغ تا بهتر قضیه را به‌تان بفهمانم...

بابائیون، آن‌جا، گوشه‌ی زمین، آن تکه سنگ را می‌بینی؟

- می‌بینمش قربان، بله.

بوایار که در این میان وسط دهاتی‌ها روی صندلی‌یی نشسته بود گفت:

- خوب. لطفاً برش‌دار بیارش این‌جا پیش من.

- باید ببخشید قربان، ممکن نیست بتوانم تکانش بدهم. کلی وزنش

است، قلم که نیست.

- با وجود این امتحانی بکن!

بابا روواتا رفت زورش را زد، ولی از اول هم پیدا بود: سنگ از جایش

تکان نخورد.

- خب. حالا شما هم بروید کومکش، بابا راسیلی. شما هم همین‌طور،

بابا ایلی‌یه شما هم بروید بابا پانده‌لاکه، بروید کومکش کنید.

دهقان‌ها رفتند دست به دست هم دادند، زورشان را جمع کردند،

سنگ را برداشتند کول کردند آوردند پیش بوایار گذاشتند زمین.
- خب، جوانمردها، برادران، عقیده‌تان چیست؟ بابائیون که به تنهایی
سعی کرد سنگ را بردارد موفق نشد اما همه که با هم زیر بالش را گرفتید
آسان شد و توانستید. به قول معروف یک دست صدا نداشت... «اتحاد»
برای همین است دوستان: متحد که شدیم دیگر دشمنی جرأت نخواهد
کرد به رومانی تاخت بیاورد. اتحاد قدرت می‌آورد!... خب. حالا دیگر
گمان کنم حالی‌تان شده‌است و حسابی هم حالی‌تان شده‌است.

اما بابائیون روواتا باز هم گفت:

- نه. البته می‌بخشید قربان، اما من باز هم حالیم نشد.
- آخر چه طور همچو چیزی ممکن است بابائیون؟ من چنان قضیه را
مویه مو برای‌تان شرح داده‌ام که اگر مخاطبم یک بچه‌ی شیرخواره هم بود
حالیش شده بود.

دهاتی‌ها همه با هم گفتند: - البته. البته حق با شماست قربان.
بوایار، خسته و از رورفته گفت:

- بابائیون، شما یک بار به زبان خودتان، هرچه تا حالا از این موضوع
دستگیرتان شده برای ما بگویید تا من بینم اشکال کار کجاست.
- چشم قربان. خدا شاهد است منظورم این نیست که شما را ناراحت
کنم. چیزی که هست، میان گفتار و کردار شما یک چیز ناجوری هست که
من ازش سردر نمی‌آورم. شما، مثل همه‌ی بوایارها، به‌مان فرمودید این
سنگ گت‌وگنده را بیاوریم حضورتان، اما خودتان دستی زیر بال‌مان
نکردید. گو این‌که همین یک دقیقه پیش می‌گفتید که بعد از این از شاهزاده
تاگدا باید بجنبند و کار بکنند. آخ اگر راستی راستی این جور بشود چه قدر
عالی‌ست! چون این جوری که حالا هست، یعنی «توی جنگ پشت سر
همه، توی جشن جلوتر از همه» چندان عادلانه نیست... از بابت قضیه‌ی
سنگ هم چیزی که من حالیم شد این است که: تا حالا ما دهاتی‌ها هر
کدام سنگی می‌آوردیم که - خب دیگر - گرز به خورند پهلوان - آن قدری

که شانه‌مان تحملش را داشت، اما از این به بعد باید دست به دست هم بدهیم، و البته باز هم فقط ما دهاتی‌ها، و این بار دیگر سنگ نه، بلکه صخره بیاوریم:

با این کلمات، دهاتی‌ها که به خیال خودشان «حالی‌شان شده بود» شروع کردند به سر جنباندن. نگاهی دور و دراز به ریخت و قواری هم‌دیگر کردند و به هم گفتند:

- این بابا روواتای ما هم بد حرف نمی‌زند ها!
اما بوایار... خب، لابد این بار نوبت او بود که بگوید:
- با همه‌ی این حرف‌ها حالیم نشد!

مارک تواین

Mark Twain

1835 - 1910

نویسنده‌ی آمریکایی

مصاحبه

جوانک قوی، چابک و تر و فرز به تعارفِ من گرفت رو صندلی نشست و گفت که از طرف شورای نویسندگان رعد یومیه آمده است. و اضافه کرد:

- آمده ام باتان مصاحبه کنم. مزاحم که نیستم؟

- آمده اید چه کار کنید؟

- با شما مصاحبه کنم.

- آها! خیلی خوب. بسیار خوب. او هوم!... بسیار بسیار خوب...

دست بر قضا آن روز صبح چندان قبراق نبودم و سیم هایم بفهمی نفهمی قاتی بود. ناچار رفتم تو کتابخانه شش هفت دقیقه یی به کتاب ها نگاهی انداختم اما دیدم نه، جز این که دست به دامن خود جوانک بشوم چاره یی ندارم.

پرسیدم: چه جور هجیش می کنید؟

- چی را چه جور هجی می کنم؟

- «مصاحبه» را.

- ای بابا! با املایش چه کار دارید؟

- با املايش كارى ندارم، مى خواهم بينم معنيش چيه.

- دارم شاخ درمى آورم... خوب. باشد. خودم معنيش مى كنم. برايم مثل آب خوردن است. اگر...

- اوه! عالى ست! واقعاً رھين منت تان مى شوم.

- ميم و صاد: مص، آ و ح جيمى: مصاح...

- عجباً، عجباً... با ميم.

- خوب، معلوم است.

- پس براى همين بود كه اين قدر پى اش گشتم!

- د! پس فكر مى كرديد با چى نوشته مى شود آقا جان؟

- راستش ديگر نمى دانم. لغت نامه ي من به قدر كفايت كامل است. داشتم تصاوير ته كتاب را ورق مى زدم كه عكس آن را تويش پيدا كنم. آخر چاپ قديم است.

- آقا جان عزيز من! محال است شما تصويرى پيدا كنيد كه مفهوم «مصاحبه» را به تان نشان بدهد، حتا تو آخرين چاپ لغت نامه... راستش البته مرا مى بخشيد، قصد كم ترين توهينى را ندارم. آن قدرها كه خيال مى كردم هوشمند و فهم به نظر نمى آييد... باور كنيد قصد اهانت نداشتم...

- اوه، زياد مهم نيست اين حرف را خيلى شنيده ام، آن هم از زبان آدم هاى كه نه خيال پاك كردن سبزي مرا داشته اند، و نه اصلاً علتى داشته كه خوش خدمتى كنند... من راستى راستى از اين جهت آدم فوق العاده يى هستم. به تان اطمينان مى دهم. همه از ته دل همين را مى گويند.

- من هم به طيب خاطر اذعان دارم به اين نكته... خوب، خوب، برگرديم به كار خودمان: لابد حضرت تان مستحضر هستيد كه اين روزها مصاحبه با اشخاص سرشناس خيلى متداول است.

- حقيقتش اين كه، از شما دارم مى شنوم. بايد چيز فوق العاده جالبى

باشد... حالا، بفرمایید ببینم این کار را با چه وسیله‌ی انجام می‌دهید؟
- راستش، آدم از شما حیرت می‌کند... در بعض موارد بهتر است این کار با چماقی، دسته‌بیلی، چیزی، صورت بگیرد. اما معمولش این است که مصاحبه‌کننده یک مشت سوال مطرح می‌کند تا طرف مصاحبه به‌شان جواب بدهد. این ترتیبی ست که باعث می‌شود صحبت گُرک بیندازد... حالا اجازه می‌فرمایید بنده چند تا سوال مطرح کنم؟ سوال‌های حساب شده‌ی که پاره‌ی نقاط چشم‌گیر زنده‌گی اجتماعی و خصوصی شما را روشن کند.

- اوه، با کمال میل، با کمال میل! گیرم من حافظه‌ی بسیار بسیار بدی دارم، امیدوارم از این بابت مرا ببخشید. غرضم این است که حافظه‌ام نظم و ترتیب درستی ندارد. عجیب بی‌نظم و آشفته است. گاهی چهارنعل می‌تازد، گاهی هم پانزده روز یک‌جا کنگر می‌خورد؛ لنگر می‌اندازد. پاک اسباب دلخوریم شده آقا.

- زیاد مهم نیست. حداکثر سعی تان را می‌کنید دیگر.

- آن‌که به روی چشم! تا جایی که بتوانم سعی می‌کنم.

- ممنون... خب، حاضرید؟ دارم شروع می‌کنم.

- حاضرم.

- چند سال تان است؟

- امسال ژوئن پا می‌گذارم تو نوزده.

- عجب! مرا بگو که فکر می‌کردم سی و پنج شش سال را شیرین

دارید... خب. کجا دنیا آمده‌اید؟

- تو میسوری.

- نوشتن را از کی شروع کردید؟

- از ۱۸۳۶.

- چه طور همچین چیزی ممکن است؟ مگر نگفتید تو ژوئن نوزده

سال تان می‌شود؟

- نمی دانم. راستش، به نظر عجیب که می آید.

- خیلی عجیب. از آدم‌هایی که شناخته‌اید، کدام یکی به نظرتان فوق‌العاده آمده؟

- آرون بور Aaron Burr

- آخر برای شما که نوزده سال‌تان است چه جوری ممکن بوده با آرون بور آشنا بشوید؟

- بفرمایید که، اگر مطالب مربوط به مرا بهتر از خودم می‌دانید دیگر چرا استنطاق‌ام می‌کنید؟

- اوه، این فقط فکری بود که از ذهنم گذشت. بگذریم... در چه شرایطی با آرون بور ملاقات کردید؟

- آها: یک روز که همین جور قضا‌قورتکی رفته بودم تشییع جنازه‌اش، ازم خواهش کرد یک خرده کم‌تر سرو صدا راه بیندازم، و...

- وای، خدای بزرگ! آخر وقتی شما رفته باشید تشییع جنازه‌اش، یعنی این‌که او مرده بود. اگر مرده بوده هم که دیگر برایش فرق نمی‌کرده شما سرو صدا راه بیندازید یا نه؟

- نمی دانم والا. او همیشه از این بابت یک چیزیش می‌شد.

- نمی‌فهمم: از یک طرف می‌گویید باتان حرف زده. از یک طرف می‌گویید مرده بود...

- من کی گفتم مرده بود.

- بالاخره چی؟ مرده بود یا زنده بود؟

- راستش، بعضی‌ها می‌گویند مرده بود، بعضی‌ها هم می‌گویند حیات داشت.

- اما شما خودتان... شما خودتان چه عقیده داشتید؟

- خب... آخر به من چه ربطی داشت، مگر مرا می‌خواستند چال کنند؟

- آخر با وجود این... عجب بساطی است! انگار بیخود داریم کشش

می‌دهیم. گمان نکنم به جایی برسیم... خب. بگذارید چیز دیگری ازتان

پیرسم: تاریخ تولدتان کی است؟

- دوشنبه ۳۱ اکتبر ۱۶۹۳.

- آخر همچو چیزی غیر ممکن است! در آن صورت شما حالا باید صد و هشتاد سالتان باشد. چه جوری می‌توانید همچو چیزی را توجیه کنید؟

- خب، چه مرگم است که توجیهش کنم.

- آخر، آن اول گفتید که دارم پا می‌گذارم تو نوزده. حالا می‌گویید صد و هشتاد سالم است... روراست دارید ضد و نقیض حرف می‌زنید. مگر نه؟ - راستی؟ شما هم متوجه‌اش شدید؟ (دست‌هایش را فشردم) راستش خودم هم بارها به نظرم آمده که این دو تا با هم نمی‌خواند.

اما هنوز که هنوز است نتوانسته‌ام اشکالش را برطرف کنم... ضمناً - خودمان ایم - شما هم خیلی سریع متوجه این جور نکته‌ها می‌شوید ها! - از اظهار لطف‌تان ممنونم... آیا برادرها و خواهرهایی هم دارید، یا داشته‌اید؟

- ها! گ... گ... گمان کنم بله. متنها یادم نمی‌آید.

- اوها! این دیگر عجیب و غریب‌ترین حرفی‌ست که در عمرم شنیده‌ام!

- چرا آخر؟ چرا این جور فکر می‌کنید؟

- چه طور می‌توانم جور دیگر فکر کنم؟...

اوه، آن‌جا را باش! آن قاب روی دیوار عکس کیست؟ یکی از اخوی‌ها نیست؟

- آخ، آره آره آره! حالا یادم انداختید. برادرم است. یا، به اسمی که صدایش می‌کردیم: ویلیام، بیلی... طفلکی بیل!

- عجب! پس لابد مرده؟

- گفت وگو ندارد. دست‌کم من مُرده خیالش می‌کنم. آخر هیچ وقت نتوانستیم حقیقتش را بفهمیم. پشت پرده‌یی از اسرار باقی ماند.

- غم‌انگیز است. راستی که غم‌انگیز است. مفقود شده، نه؟
- از یک بابت، و به‌طور کلی، بله... بردیم خاکش کردیم.
- خاکش کردید؟ خودتان بردید خاکش کردید، و نتوانستید بفهمید که
زنده بود یا مرده؟
- کدام گردن شکسته همچین حرفی به شما زد؟ وقتی خاکش
می‌کردیم درست و حسابی مرده بود.
- چه کنم والا، اقرار می‌کنم که اصلاً نمی‌توانم از این قضیه سر درآورم.
اگر خاکش کرده‌اید و در عین حال یقین هم داشته‌اید که راستی راستی
مُرده‌است...

- نه، نه، ما فقط فکر می‌کردیم که او مُرده.
- آها! حالا فهمیدم: بعدش دوباره زنده شد.
- به پیر و پیغمبر قسم که نه!
- من که در عمرم همچین چیزی نشنیده‌بودم: یک بابایی مُرده‌است و
برده‌اند خاکش کرده‌اند... خب: این دیگر پرده‌ی اسرارش کجا بود؟
- د، همین دیگر! موضوع عجیبش همین جاس... باید حضور انور
آقایی که شما باشید عرض کنم که ما؛ یعنی من و آن مرحوم؛ دوتا برادر
دوقلو بودیم. پانزده روزه که بودیم، یک روز تو حمام قاتی‌مان کردند،
طوری که دیگر معلوم نشد کدام کدام هستیم، و یکی از ما دوتا تو آب خفه
شد، که البته معلوم نشد کدام یکی مان. بعضی‌ها می‌گویند آنی که خفه شد
بیل بود، بعضی دیگر می‌گویند نه خیر، بیل نبود و من بودم.

- راستی که خیلی عجیب است ها! حالا عقیده‌ی خودتان چیست؟
- خدا می‌داند! حاضرم هست و نیستم را بدهم از این قضیه سر در
بیاورم. این راز بزرگ و وحشتناک سایه‌ی سیاهش را روی همه‌ی زنده‌گی
من انداخته. اما حالا می‌خواهم سِرّی را پیش شما فاش کنم که تا امروز به
دیوارالبشری نگفته‌ام. یکی از ما دوتا برادرها نشانه‌یی داشت، یعنی یک
خال گنده پشت دست چپش بود. آن برادر، من بودم. به عبارت دیگر:

بچه‌یی که غرق شده منم!

- راستش من که از همان اول کم‌ترین سِری تو این قضیه ندیدم.

- شما ندیدید. اما من می‌بینم. این که خلق‌الله چنان سرشان با ته‌شان مشغول بازی باشد که بروند به جای این بچه، آن یکی بچه را خاک کنند، موضوعی ست که هر کار می‌کنم تو گت من نمی‌رود... متها، هیس! مبادا جلوی اهل خانه از این بابت چیزی بگویند! خدا شاهد است بابائنه‌ی من غم و غصه‌شان خیلی بیش از آن است که دیگر این یکی هم قوز بالا قوزشان بشود.

- بسیار خب. گمان کنم اطلاعاتی که تا این جا به دست آورده‌ام عجالتاً کافی ست.

از بابت زحمتی که قبول فرمودید هم کلی ممنون. اما آن قضیه‌ی تشیع جنازه‌ی آرون بور خیلی نظرم را گرفته. بی‌زحمت ممکن است بفرمایید که، به خصوص، چی باعث شد آرون بور را به چشم یک مرد بسیار جالب توجه نگاه کنید؟

- به! جزییات بی‌معنایی ست. میان پنجاه تا آدم، حتا یک نفر هم متوجه‌اش نمی‌شد. وعظ که تمام شد، موقعی که جمعیت برای رفتن به گورستان آماده می‌شد و جنازه را قشنگ تو تابوت گذاشته بودند، درآمد و گفت بدش نمی‌آید برای آخرین بار به مناظر اطراف نگاهی بیندازد. آن وقت پا شد رفت بالا و گرفت بغل دست راننده نشست...

به این جا که رسیدم، جوانک تعظیمی کرد و رفت.

از مصاحبتش کلی حظ برده بودم. از این که دیدم دارد می‌رود غصه‌ام شد.

ماجرای حضرت علیه بانو مک ویلیامز ورعد و برق شبانه!

آقای مک ویلیامز که از لحظه‌یی پیش سر حرف را وا کرده بود به دنبال سخنان خود گفت:

بله آقای عزیز. وحشت از رعد و برق، مأیوس‌کننده‌ترین علتی ست که یک موجود بشری ممکن است گرفتارش شود. و این یکی از آن بیماری‌های خاص زنان است که البته گاهی دیده می‌شود که سگ توله‌یی یا آقایی هم به‌ش مبتلاست. از آن ناخوشی‌هایی ست که آدم را به کلی ناامید می‌کند، چون ترس ناشی از آن با هیچ ترس و وحشت دیگری قابل مقایسه نیست. و وقتی کسی دچارش باشد نه از راه استدلال می‌شود باش کنار آمد نه از راه سرکوفت و سرزنش. فلان زن سلیطه‌یی که می‌تواند تو روی موش یا شیطان بایستد و تو چشم‌هایش خیره نگاه کند و ککش هم نگزد، چه بسا از یک رعد و برق چنان ماست‌ها را کیسه کند که پس بیفتد. آدم از دیدن ترس و وحشت این جور زن‌ها دلش به رحم می‌آید. باری. همان جور که عرض کردم، از خواب پریدم و دیدم ناله‌ی خفه‌یی می‌آید:

مورتیمر! مورتیمر!... جهت ناله را نتوانستم تشخیص بدهم، اما به مجردی که توانستم حواسم را جمع و جور کنم تو تاریکی دستم را دراز کردم و گفتم:

- اوانگلین، شما مید که صدا می‌زنید؟ چه خبر شده؟... کجایید؟
- چپیده‌ام تو پستو و در را هم رو خودم بسته‌ام. از این‌که وسط یک همچین توفانی آن‌جا مانده‌اید و خورخورتان بلند است باید خجالت بکشید!

- عجب! آدم وقتی خواب است چه‌طور می‌تواند خجالت بکشد! چرا حرف بی‌منطق می‌زنید؟ آدمی که خواب است امکان ندارد احساس خجالت کند، اوانگلین!

- به صرفه‌تان نیست که بفهمید مورتیمر، خودتان هم خوب می‌دانید که فهمیدنش به صرفه‌تان نیست.

و حق "حق فروخورده‌ی گریه‌یی به گوشم خورد، که بر اثر آن حرف نیش‌داری که می‌خواستم بزنم یادم رفت. بلکه برعکس، گفتم:
- ناراحت شدم، جان دلم. حسابی ناراحت شدم... هیچ قصد این را نداشتم که... خب دیگر... حالا بیایید این‌جا و...
- مورتیمر!

- وای خدایا چی شده، جان دلم؟
- می‌خواهید بگویید که هنوز تو تخت خواب هستید؟
- خب، معلوم است.

- فوری بیایید بیرون! مرا ببین که خیال می‌کردم اگر برای خاطر خودتان هم نباشد، دست‌کم برای خاطر من و بچه‌ها هم که شده فکر جان خودتان هستید.

- آخر، جان دلم...

- با من حرف نزنید مورتیمر! خودتان بهتر می‌دانید که تو هوای توفانی جایی خطرناک‌تر از تخت خواب نیست. این را دیگر همه‌ی کتاب‌ها

نوشته‌اند. با وجود این آن تو می‌مانید و جان‌تان را به خطر می‌اندازید. خدا می‌داند چرا، لابد برای این‌که با من یک و دو کنید و حرص‌ام بدهید و...

- لعنت خدا به روح اجداد شیطان! آخر، اوانگلین، من که حالا دیگر تو رختخواب نیستم. من...

حرفم را برقی ناگهانی که جیغ وحشت خانم مک‌ویلیامز و تندر کشیده‌ی بی‌پدر و مادری هم به دنبالش بود، بُرید.

- اوناش! نتیجه‌اش را می‌بینید! آخ، مورتیمر، چه بی‌دینی هستید که در یک همچین لحظه‌ی می‌توانید کفر بگویید؟

- کی من کفر گفتم؟ تازه اگر گفته باشم هم، علت رعد و برق که آن نبوده. حتا اگر من لالمونی گرفته‌بودم و لام تا کام نُطَق نمی‌کشیدم هم، باز رعد و برق می‌زد... اوانگلین، شما که خودتان خوب می‌دانید، دست‌کم «باید» این را بدانید که جَوّ، وقتی بار الکتریسته‌اش زیاد می‌شود...

- آره. فلسفه بیافید، فلسفه بیافید، فلسفه بیافید! راستی راستی عظم قد نمی‌دهد که شما، وقتی می‌دانید خانه هیچ برق‌گیری ندارد و بیچاره زن و بچه‌هاتان فقط و فقط زنده‌گی‌شان به مشیت خداوندگار بسته‌است، از کجا این شهادت را پیدا می‌کنید!... حالا دارید چه کار می‌کنید ای وای، دارید کبریت می‌زنید؟ مگر پاک عقل‌تان را از دست داده‌اید؟

- ای بابا!... خانم جان! آخر این عیب این کار کجاست؟... اتاق مثل سیاه‌چال است و من می‌...

- خاموش کنید آن کبریت لعنتی را! زود خاموشش کنید! تصمیم گرفته‌اید همه‌ی ما را نابود کنید؟ شما می‌دانید که هیچ چیز به اندازه‌ی روشنایی صاعقه را به طرف خودش نمی‌کشد... «فزت! کراش! بوم! بولوم! بوم! بوم!» آخ! می‌بینید! می‌بینید چه کار می‌کنید!

- ابداً! البته یک کبریت ممکن است باعث جلب صاعقه بشود، امکانش هست - اما محال است که باعث «ایجاد» صاعقه بشود. حاضرم

سر هر چه بگوئید شرط ببندم... تازه، این اتفاق هم به این راحتی‌ها نمی‌افتد، صاعقه‌یی که کبریت من جلبش کند باید چیز خیلی ضعیفی باشد. یک چنان صاعقه‌یی یک در میلیون هم به زمین نمی‌رسد.

- یک خرده حیا کنید، مورتیمر! ما الان در وضعی هستیم که یک پایمان لب گور است... در این شرایط چه‌طوری جرأت می‌کنید این جور حرف بزنید!... آیا به بعدش فکر نمی‌کنید که چه بلایی سرمان می‌آید... مورتیمر!

- خیلی خب بابا.

- دعای شبتان را خوانده‌اید؟

- من... فکرش بودم. اما داشتم حساب می‌کردم که دوازده ضرب در سیزده چقدر می‌شود، و آن وقت...

«فست!... - بوم - بروم - بوم! بومب - لومب - بنگ! پان!»

- آخ که حساب همه‌مان رسیده شد! دیگر امیدی نیست! چه‌طور

توانستید در یک همچو وضعی این جور لاقیدی نشان بدهید؟

- آخر بابا! وقتی من می‌خواهیدم که هیچ «همچو وضعی» در میان نبود.

حتا یک لکه ابر هم رو آسمان نبود. چه‌جوری می‌توانستم بدانم که اشتباهی به آن کوچولویی این همه تق و پوق و سروصدا ممکن است راه بیندازد؟! - از آن گذشته از شما بعید است که این اداها را دریارید. چی شده مگر؟ حادثه‌یی ست که خیلی به‌ندرت اتفاق می‌افتد دیگر: از چهار سال پیش، از آن روزی که با نخواندن دعا باعث آمدن زلزله شدم، هیچ وقت دعایم یادم نرفته‌است.

- مورتیمر! چه‌قدر ور می‌زنید! تب زرد را فراموش کرده‌اید؟

- عزیزم! شما لاینقطع این تب زرد لعنتی را تو سرم کوبیده‌اید و من هم

بندی به‌ش نبسته‌ام... از این‌جا یک تلگراف را نمی‌شود مستقیماً به ممفیس فرستاد، چه‌طور می‌خواهید یک گناه کوچک نخواندن دعای من راه به آن دوری را برود! حالا باز آن زمین لرزه یک چیزی چون در همان

همسایه‌گیِ مان اتفاق افتاده. اما الاهی خدا آویزانم کند اگر سر مویی
بتوانم مسئولیت هر پیش‌آمدی را قبول کنم...

« برم، بروم، بروم، پان! »

- آخ عزیز جان! عزیز جان مطمئنم که این یکی دیگر حتماً جایی را
زده. مورتیمر! ما دیگر آفتابِ فردا را نمی‌بینیم! کاش بعد از مرگ ما
بتوانید به خاطر بیارید که زبان بی‌دینِ خودتان بود که باعث شد...
مورتیمر!

- باز دیگه چیه؟

- صداتان از کجا می‌آید، مورتیمر؟ انگار... نکند جلو آتشدان
ایستاده‌اید؟

- درست مشغول ارتکاب همین جنایتی هستم که می‌گویید!
- زود بیایید کنار! انگار کمر قتل همه‌ی ما را یک جا بسته‌اید!... یعنی
خبر ندارید که برای هدایت صاعقه هیچ‌چی از یک آتشدان مناسب‌تر
نیست،... حالا کجایید؟
- این جام. دم پنجره.

- ازتان تمنا می‌کنم، مورتیمر! راستی راستی پاک دیوانه شده‌اید ها...
بیایید این‌ور! یک بچه‌ی شیرخوره هم از خطر ایستادن دم پنجره در هوای
توفانی خبر دارد... دیگر بی‌برو برگرد دارم آخرین روز عمرم را
می‌گذرانم... مورتیمر؟
- بله.

- آن چیه که آن جور می‌جنبید؟

- منم.

- مگر دارید چه کار می‌کنید؟

- دارم شلوارم را پام می‌کنم.

- زود، زود بیندازیدش. در همچین هوایی دارید با خیال راحت لباس
تن‌تان می‌کنید؟ واقعاً که! همه‌ی عالم این را قبول دارند که پارچه‌ی پشمنی

صاعقه را به طرف آدم می‌کشد... آخر، عزیز جان، همین‌که وجود آدم در معرض هزار جور خطرات طبیعی ست بس نیست که خودتان هم سعی می‌کنید هرچه می‌توانید بیشترش کنید؟... آخ! تو را به خدا دیگر نخوانید! چه فکری به سرتان زده؟

- عجیب بساطی ست! باز شروع شد! آخر عیش کجاست؟
- مورتیمرا به‌تان گفتم، نه یک بار، بلکه صدبار. آواز خواندن باعث ایجاد موج در هوا می‌شود، و هر تموجی می‌تواند جریان الکتریسیته را برگرداند... ای وای! حالا دیگر در را برای چه وا می‌کنید؟

- ای خدای مهربان!... خانم من، این کار چه خطری دارد آخر؟
- چه خطری؟ خطر مرگ! همین و بس. کافی ست که یک لحظه روی موضوع فکر کنید تا بفهمید معنی جریان هوا این است که: صاعقه، بیا مرا بزن!... ای وای، باز هم که سه چهارم در باز است؟ درست ببندیدش! تا همه‌مان نمرده‌ایم کپش کنید!... آخ چه وحشتناک است که آدم در یک چنین حال و وضعی با یک دیوانه تو جوال گیر کرده باشد!... چه کار دارید می‌کنید، مورتیمر؟

- هیچ چی. دارم شیر آب را باز می‌کنم. دارم خفه می‌شوم گرم است، درها هم بسته است. می‌خواهم یک مشت آب به دست و رویم بزنم.
- به خدا که یک جو عقل تو کله‌تان نیست. تو هر پنجاه تا صاعقه‌یی که می‌زند چهل و نه تاش به آب می‌خورد. زود شیر را ببندید. آخ! خدا می‌داند که دیگر نجات‌مان محال است! گمان کنم که... مورتیمر، باز چه خبر است؟

- این... این قاب لعنتی را زدم انداختم.
- یعنی رفته‌اید کنار دیوار؟ هیات، هیات که من آدمی به این بی‌احتیاطی ندیده‌ام!... هنوز نمی‌دانید که برای صاعقه هیچ چی از دیوار هادی‌تر نیست؟... کنار بکشید!... حالا باز دارد کفر می‌گوید!... وقتی خانواده‌تان در یک همچو وضعی گیر افتاده‌اند، آدم را با خشونت و

بی بند و باری تان ناامید می کنید!... مورتیمر! به تان گفته بودم یک لحاف پُرِ قو سفارش بدهید، دادید؟
- زکی! همان دقیقه یادم رفت.

- یادتان رفت! خب، پس عمرتان به فناست! اگر یک لحاف پُرِ قو داشتید، حالا می توانستید پهنش کنید وسط اتاق و روش بخوایید. آن رو، دیگر در امان بودید. حالا زود بیایید این جا، تا با بی احتیاطی هاتان کار دست خودتان نداده اید بیایید این جا.

سعی کردم خودم را بچپانم تو پستو، اما آن تو، با در بسته، برای دوتایی مان جا نبود. مگر این که از جان مان دست می شستیم، برای این که نفسم پس نزنم هر چه از دستم برآمد کردم، اما ناچار شدم بجهم بیرون.
زنم بهم یادآوری کرد:

- مورتیمر! باید برای حفظ جانتان کاری بکنید. آن کتاب آلمانی را که رو سربخاری ست با یک شمع بدهید به من، اما روشنش نکنید. کبریت را بدهید خودم این تو روشنش می کنم. در این کتاب دستورهایی داده شده. برداشتن کتاب به شکستن گلدان و چند خرده ریز انجامید.

خانم با شمع توی پستو در را رو خودش کیپ کرد.

دنیا یک لحظه آرام بود. بعد زنم ندا داد:

- مورتیمر، آن صدا چیه؟

- هیچ چی، گربه است.

- گربه! پاک از دست رفتیم دیگر! بگیرد بیندازدش تو دست شویی، در را ببندید. زود: زود عزیزم گربه ها پُر از الکتریسیته اند، مثل آفتاب برایم روشن است که امشب صبح نشده همه ی موهایم سفید خواهد شد.

و دوباره حق فوق خورده ی گریه اش را شنیدم. فکر می کنید در غیر این صورت برای چنان کاری - آن هم - در آن ظلمات دستی می جناندم یا قدمی برمی داشتم؟

با این وجود توانستم از بالای صندلی ها و هزار جور سد و بند دیگر که

همه‌شان سفت و سخت بودند و اغلب‌شان لبه و کناره‌ی تیزی داشتند به مقصدی که وظیفه برایم مشخص کرده بود برسم و پس از درهم شکستن چهارصد دلار میز و صندلی و ضربه دیدن استخوان قلم پاهایم گربه را که زیر گنجه خزیده بود دستگیر کنم. و آن وقت بود که این کلمات با حق‌حق و سکسکه، از پستو به سوی من آمد:

- کتاب می‌گوید مطمئن‌ترین راهش این است که آدم وسط اتاق روی یک صندلی بایستد، مورتیمر. پایه‌های صندلی باید به وسیله‌ی چیزهای غیر هادی عایق شده باشد. یعنی باید پایه‌های صندلی را تو لیوان‌های بلوری بگذاری.

«فست!- بووم! بوم!- پان!»

- آخ! می‌شنوید تا خاکستر نشده‌ایم عجله کنید مورتیمر! دنبال لیوان‌های بلوری بنا کردم به گشتن. و بالاخره چهارتایش را گیر آوردم، البته بعد از آن‌که بقیه را انداختم و شکستم. پایه‌های صندلی را عایق کردم و باقی دستورها را پرسیدم.

- مورتیمر! متن آلمانی می‌گوید: هنگام توفان باید مواظب بود نگه‌داشتن در کنار خود فلزات را چون انگشتر و ساعت و کلید... و هرگز نباید... نه در جاهایی که فلزات متعددی باشند یا اجسامی که قطعات فلزی دارند، مثل بخاری، اجاق، نرده... - معنیش چیه مورتیمر؟ می‌خواهد بگوید این جور چیزها را آدم باید با خودش داشته باشد یا از خودش دور کند؟

- راستش، چندان اطلاعی ندارم. یک خرده مبهم است. جمله‌های آلمانی معمولاً بفهمی نفهمی معنی‌شان گنگ است... با وجود این گمان کنم باید «از نگه‌داشتن در کنار خود» باشد، نه «نگه‌داشتن». جمله باید به صورت «مفعول‌الیه» خوانده شود. به هر صورت، به عقیده‌ی من معنیش این است که باید آدم چیزهای فلزی را پیش خودش «نگه دارد».

- باید همین جور باشد. اصلاً داد می‌زند که این جور است. اصلاً اساس

ساختمان برقگیرها هم همین است دیگر، متوجه شدید؟ پس آن کلاهخود آتش‌نشانی‌تان را بگذارید سرتان، مورتیمر، تقریباً فلز خالص است.

اوه، تو دنیا چیزی سنگین‌تر، مزاحم‌تر و ناراحت‌کننده‌تر از یک کلاه آتش‌نشانی نیست که آدم در یک شب دم‌کرده‌ی خفه‌کننده تو یک اتاق در بسته سرش گذاشته باشد. چنان آن تو گرم شده بود که حتا لباس خوابم به نظرم می‌آمد یک خروار وزن دارد.

- مورتیمر! گمان کنم وسط تن‌تان را هم باید به وسیله‌ی محافظت کنید.

تن به این ناچاری می‌دهید که کمر بند ببندید و شمشیر گارد ملی‌تان را به‌ش آویزان کنید؟

اگر اطاعت نمی‌کردم چه می‌کردم؟

- حالا، مورتیمر، باید فکری هم به حال پاهاتان بکنیم. لطفاً مهمیزهاتان را هم ببندید.

در سکوت مهمیزها را به پاهای لختم بستم و دندان رو جگر گذاشتم که آرام بمانم و از کوره درنروم.

- مورتیمر، حالا باقی‌ش: «...خیلی خطرناک است... نباید... زنگ‌ها را به صدا درنیاورد... هنگام توفان... جریان هوا... بلندی برج ناقوس... از ناقوس که می‌تواند صاعقه را جذب کند.»

- مورتیمر! می‌خواهد بگوید که نزدن زنگ‌های کلیسا در موقع توفان خطرناک است؟

- به نظرم وقتی اسم مفعول مثل این‌جا حالت فاعلی داشته باشد معنی جمله درست همین می‌شود. فکر می‌کنم می‌خواهد بگوید که با بلندی برج ناقوس و فقدان جریان هوا خیلی خطرناک است که موقع توفان زنگ‌ها به صدا درنیایند. نمی‌بینید که حالت جمله...

- اهمیتی ندارد، مورتیمر. وقت را با پُرچانه‌گی تلف نکنید. بروید زنگ

اعلام ناهار را بیاورید. باید تو سرسرا باشد. بجنید مورتیمر، عزیز جان، دیگر بفهمی نفهمی نجات پیدا کردیم. آخ، جان دلم، دیگر داریم نجات پیدا می‌کنیم.

خانه‌ی ییلاقیِ کوچک ما در رأس الخط یک رشته تپه‌های کم و بیش مرتفع واقع شده و مشرف به یک دره است. دوروبر ما را چندین مزرعه احاطه کرده که نزدیک‌ترین شان سیصد یا چهارصد متر با ما فاصله دارد. تقریباً هفت هشت دقیقه‌یی می‌شد که من رفته‌بودم رو صندلی و آن زنگ لعنتی را دلنگ دلنگ به صدا درمی‌آوردم که، ناگهان، کرکره‌های پنجره‌هایمان از طرف بیرون گشوده شد و نور کدر فانوس از پنجره‌ی چهار تاق گذشت و صدای تتراشیده نخراشیده‌یی پرسید:

- هیچ معلوم هست این جا چه خبر است؟

درگاهی پنجره پر از کله‌ی آدمیزاد بود. و کله‌ها پُر از چشم‌هایی بود که حاج و واج به هیأت مضحک جنگیِ من خیره مانده بودند. زنگ را انداختم زمین و با یک دنیا خجالت از صندلی پریدم پایین. گفتم:

- چیزی نیست رفقا. همه‌ش یک خرده از توفان ترسیده‌بودم. می‌خواستم صاعقه را دور کنم.

- توفان؟

- صاعقه؟

- اما مک ویلیامز، نکند خدا نکرده یک تخته‌تان عیب کرده؟... شب به این پرستاره‌یی که یک ذره ابر تو همه آسمان نیست توفانش کجا بود؟ نگاهی به بیرون انداختم، چنان غافلگیر شدم که لحظه‌یی حرف زدن از یادم رفت.

دست آخر گفتم:

- سر در نمی‌آورم. خودمان نور صاعقه را از پشت کرکره‌ها دیدیم! خودمان صدای رعد را شنیدیم!

ناگهان جماعت زدند زیر خنده و چنان خندیدند که دوتاشان پس افتادند.

یکی شان درآمد که:

- حیف شد به فکرتان نرسید که کرکره‌ها را وا کنید و نگاهی به آن‌جا، نوک تپه، بیندازید. صداهایی که می‌شنیدید صدای توپ بود. روشنی‌هایی هم که دیدید مال موشک‌های آتش‌بازی بود. آخر امشب حوالی نصف شب تلگرام رسید که گارفیلد انتخابات را برده. سرتا ته قضیه این بود!

آقای مک ویلیامز گفت:

- خلاصه آقای تواین، همان جور که در اول صحبت به‌تان گفتم، وسایل در امان ماندن از توفان آن‌قدر مؤثر و آن‌قدر زیاد است که من هیچ وقت نتوانسته‌ام بفهمم چه‌طور هنوز آدم‌هایی پیدا می‌شوند که دست به کارهایی می‌زنند تا برق بگیردشان!

صحبت که این‌جا رسید، چنته و چترش را برداشت و با ما بدرود کرد. آخر به ایستگاهی رسیده بود که می‌خواست پیاده شود.

آنتون چخوف

Anton Chekhov

1860 - 1904

نویسنده‌ی روس

یک شاهکار

ساشینکا، بسته‌یی را که لفاف روزنامه داشت زیر بغل خود جابه‌جا کرد و در اتاق دکتر را گشود. دلش مثل ساعت می‌زد.

دکتر کاشلخوف، همین‌که چشمش به مریض سابق خود بچه‌ی یکی‌یک‌دانه‌ی مادام اسمیرنووای عتیقه‌فروش افتاد گُل از گُل‌اش شکفت: - اوه، فرزندم... حالت که خوب است ها؟

ساشا که از دست‌پاچه‌گی و خجالت یکریز مژه می‌زد و این پا و آن می‌کرد، تته‌پته‌کنان گفت:

- مامانم خیلی سلام رساند و گفت تا عمر داریم ممنون محبت‌های شما ایم. آخر - می‌دانید دیگر - مامانم فقط من یکی را دارد، و اگر شما نبودید حالا دیگر مرا هم نداشت... هم من و هم مامانم هر دوتایی‌مان خجالت‌زده‌ی محبت‌های شما ایم دکتر.

دکتر تو حرف ساشا دوید و با لحن پُر از محبتی گفت:

اوه، نه نه، کوچولوی عزیزم، اصلاً این چه حرفیه؟ چه من و چه یک دکتر دیگر، فرقی نمی‌کند. وظیفه‌ی ما دکترها همین است. چیز

فوق‌العاده‌یی که نیست... حالا چرا ایستاده‌ای پسر؟ چرا نمی‌نشینی؟

ساشا همان‌طور سر پا به حرف خود ادامه داد و گفت:

- باشد. بالاخره مامانم فقط من یکی را دارد، و وظیفه‌ی خود می‌داند

که زحمت‌ها و محبت‌های شما را یک‌جوری جبران کند. حیف که دست

و بال‌مان تنگ است و نمی‌توانیم آن‌طور که باید از زیر بار خجالت‌تان

درآییم. خدا خودش شاهد است که از این بابت چه قدر ناراحتیم. این

است که بالاخره این... این چیز ناقابل را آورده‌ام خدمت‌تان... یک

مجسمه‌ی مفرغی‌ست که نمی‌دانم. می‌گویند یک «شاهکار هنری»

است... درست نمی‌دانم...

دکتر که دست‌هایش را به دو طرف باز کرده بود و لشان کرد که از دو

طرف بدنش به ران‌هایش خورد و از روی عدم رضایت گفت:

اووهههههه!

و در مدتی که ساشا سرگرم باز کردن لفاف مجسمه بود ادامه داد که:

- آخر این کارها یعنی چه؟ مگر من چه کار فوق‌العاده‌یی انجام داده‌ام

که شما این جور خودتان را توی زحمت می‌اندازید؟

و ساشا اسمیرنوف هم، به عنوان جلوگیری از تعارف و استنکافِ دکتر

گفت:

- نه خیر دکتر، بی‌گفت‌وگو باید قبولش بفرمایید، وگرنه مامانم سخت

دلخور می‌شود... ببینید: یک چیز عتیقه‌است از آن شاهکارهای

هنری‌ست که لنگه‌ش پیدا نمی‌شود. البته قابل شما را ندارد اما - خب

دیگر - یادگاری‌ست که از خدایا مرز پدرم مانده... هر چه خاک اوست،

عمر شما باشد! شغلش خرید و فروش آثار هنری مفرغی به اصطلاح

«عتیقه» بود. همین کاری که حالا من و مامانم می‌کنیم.

بسته باز شد و ساشا مجسمه را روی میز، جلو دکتر گذاشت: یک اثر

هنری، یک شاهکار، یک چیز بی‌نظیر، یک چیز فوق‌العاده، خارق‌العاده،

که ریزه‌کاری‌های آن در دایره‌ی وصف و بیان نمی‌گنجد. نه ریزه‌کاری‌های

هنریش، نه ریزه کاری های فکریش چون که (البته گمان نمی کنم موفق بشوم، ولی تا حد امکان می کوشم تا جایی که «بشود گفت» در بیان جزییاتش پیشروی کنم:).

این مجسمه، در واقع «مجسمه» نبود. یک شمعدان سه شاخه بود که دو زن، دو زن مظهر جذابیت و زیبایی و کشش غریزی، آن را برپا داشته بودند اما مجسمه ساز چرب دست چموش نخواست به بود که علت وجودی این دو زن، فقط همان بالا نگه داشتن شاخه های شمعدان باشد و رسالت شان تنها در همین مرحله پایان پذیرد. ناقلای رند، بلند کردن پایه ی شمعدان را بهانه قرار داده چنان آتشی در زوایای تن آنها برافروخته بود که چیزهای دیگر را هم... (اوه خواننده ی من! نه، نه، و هزار بار نه! من حتا از یادآوری ذهنی این مسأله نیز پریشان می شوم، دست و پایم را گم می کنم و احساس گناه در رگ هایم می دود).

- نه خیر... گفت وگو ندارد... اثر بی نظیری ست منتها- چه جوری بگویم؟ منظورم این است که... البته منظورم این نیست که... نمی خواهم بگویم چیز بی اهمیتی ست. نه خیر، به هیچ وجه... چیزی که هست... منظورم فقط این است که -می دانی؟- یک کمی... یعنی خیلی زیاد... می خواهم بگویم که، راستش دیگر شورش را درآورده است. همچنین نیست؟ هر که آن را از این جا ببیند... لابد می فهمی که چی می خواهم بگویم...

ساشا با تعجب پرسید: - هر که آن را ببیند! چی؟

- هر که آن را ببیند... آخر شیطان لعین هم نمی تواند یک «چیز» را این طور زنده و جوندار تراش بدهد... منظورم این است که هر که ببیند آبروی آدم...

ساشا که هنوز از تعجب درنیامده بود فریاد زد:

- عجب فکری! این یک شاهکار مجسمه سازی ست دکتر، آخر خوب نگاهش کنید... یک مجسمه ی عتیقه است، کسی با چیزش چه کار دارد.

اصلاً وقتی آدم تراشِ هم‌آهنگِ خطوطش را ببیند دیگر فکر چیز از یادش می‌رود... عجب داستانی ست! آخر شما خوب نگاهش کنید.

دکتر میان حرف ساشا دوید و گفت: «بچه‌جان. می‌فهمم. حرف‌هایت همه‌ش درست و منطقی ست. اما آخر فکرش را بکن من زن و بچه دارم. زنم می‌آید این‌جا و می‌رود. بچه‌هایم می‌آیند و می‌روند... از این گذشته این خانم‌ها... اغلب خانم‌ها می‌آیند این‌جا که معاینه‌شان کنم. فکرش را بکن...»

و ساشا اسمیرنوف هم دوید میان حرف دکتر و گفت:
- بیایند و بروند و معاینه‌شان کنید. به این چه ربطی دارد؟ این یک شاهکار هنری ست... به خدا اگر بخواهید با این بهانه‌ها آن را از ما قبول نکنید مامانم از بی‌لطفی‌تان پاک دلخور می‌شود. هم مامانم هم من... شما مرا از دهنِ مرگ نجات داده‌اید ما وظیفه‌مان است گرامی‌ترین یادگار خانواده‌گی‌مان را به عنوان تشکر تقدیم‌تان کنیم... همه‌اش تأسف می‌خورم که چرا این شمعدان «جفت» نیست. اگر جفت بود که، دیگر هیچ چی با آن قابل مقایسه نبود.

دکتر کاشلخوف که دیگر اصرار را بی‌فایده می‌دید کوتاه آمد و گفت:
- بسیار خب، باشد... از تو و خانم مادرت قلباً متشکرم. سلامم را خدمت‌شان عرض کن و... اما- نگاه کن ساشا تو رو به خدا!... منظورم این است که بچه‌ها این‌جا می‌آیند و می‌روند- این خانم‌ها اغلب برای معاینه پیش من می‌آیند!

و چون چشمش به لب و لوجه‌ی آویزان ساشا افتاد، مطلب‌اش را این‌جور تمام کرد:

- با وجود این، چه می‌شود کرد دیگر... بگذارش... بگذار باشد.
ساشا، شاد و راضی گفت:

- ممنونم دکتر. هزار دفعه ازتان ممنونم... می‌گذارمش این‌جا، نگاه کنید: این طرف گلدان...

آخ! کاش می شد لنگه‌اش را هم پیدا کنیم!... خب خدا حافظ شما دکتر.
باز هم ممنونم. لطف کردید.

و در را پشت سر خودش بست.

دکتر، مدت درازی با چشم‌های گرسنه به زوایای زنده و برجسته‌ی
مجسمه نگاه کرد. سر طاس‌اش را ناخن کشید و فکر کرد:

- واه واه واه واه! شاهکار! شاهکارهاست! آدم از نگاه کردنش سیر
نمی‌شود چه رسد به این‌که دلش بیاید آن را دور بیندازد... ولی... آخر
چه جوری می‌توانم نگاه‌اش دارم؟... اووه فهمیدم: به یکی هدیه‌ش می‌کنم!
و به یاد دوستش ثوخف افتاد.

ثوخف وکیل عدلیه بود، و دکتر کاشلخوف از بابت مشاوره‌های
حقوقی، خود را مدیون او می‌دانست.

با خود گفت: «- عالی‌ست او که به خاطر رفاقت چندین ساله‌مان
هیچ وقت از من پولی قبول نکرده، پس چه بهتر که این شاهکارِ شیطانی را
به رسم هدیه تقدیمش کنم. از قضا چه قدر هم باب دندان‌ش است: چه
بهتر از این برای یک یالقوز عزب‌اوغلی و اهل حال؟»



- داداش ثوخف صحبت به خیر! با تشکر از دنیا دنیا محبتی که همیشه
در مورد کارهای حقوقیِ من به خرج داده‌ای، این شاهکار بی‌بدیل را
برایت آورده‌ام که به رسم یادگار از رفیق چندین و چند ساله‌ات قبول
کنی... درست زیر و بالایش را نگاه کن بین چه آیتی ست از ذوق و حال!
ثوخف، چشمش که به مجسمه افتاد، از خوشیِ تصاحب آن وارفست:
- عجب... جب!... شش شش شاهکار است! با... ور... نکر... دنی ست! از کجا
توانستی همچین گنجی را به تور بزنی!

اما، اندک اندک، به همان آهسته‌گی که هیجان‌ات نخستین فرو

می‌کشید، دلواپسیِ آشکاری جانشین آن می‌شد. -لختی در سکوت،
نوبت به نوبت به مجسمه و به کاشلخوف نگریست. دست آخر، نگاهی
هم دزدانه به طرف در انداخت و آن‌گاه زیر لب گفت:
- اما... کاشلخوف جان... منظورم این است که... یعنی منظورم این
نیست که خدای نکرده اثر بی‌ارزشی ست... منتها...
دکتر که در دسر را حس کرده بود، مضطرب پرسید:
منتها چه؟

- منتها... مادرم... متوجه هستی؟ که... اغلب می‌آید این‌جا...
موکل‌هایم می‌آیند... و آدم‌هایی می‌آیند که احتیاج به مشاوره‌ی حقوقی و
این جور چیزها دارند... از آن گذشته، پیش نوکرها... می‌فهمی؟... منظورم
این است که... یعنی البته منظورم این نیست که...
دکتر که حالا قضیه را تا ته خوانده بود، دست‌هایش را مثل بال اردک در
دو طرف بدنش حرکت داد و گفت:

- بی این حرف‌ها، ثوخن عزیزم! خجالت دارد، این یک اثر
هنری ست... یعنی می‌خواهی به این بهانه‌ها دست مرا پس بزنی؟
کورخوانده‌ای جانم! اگر نپذیری جدا ازت خواهم رنجید... چه حرف‌های
صدتا یک قازی. «مادرم می‌آید»... خب مادرت بیاید!... این یک شاهکار
بی‌نظیر ذوق و هنر است، ناموس تمدن و روح عالم بشریت است...
خلاصه‌ی مطلب: اگر قبول نکنی دیگر اسم مرا هم نباید بیاری!
ثوخن در حالی که خودش هم ذره‌یی به این حرفِ خود اعتقاد
نداشت من من کنان گفت:

- باز اگر آن‌جا را... باز اگر با یک برگ انجیر یا یک چیز دیگر...
اما دکتر کاشلخوف که خرس را از پُل گذرانده بود، دیگر منتظر
انتقادات هنری وکیل دعاوی نشد. همین قدر که توانسته بود مجسمه را به
ثوخن قالب کند و گریبان خود را از چنگِ مالکیت آن شاهکارِ شیطنی
هنر نجات دهد برایش کافی بود رفت و در را هم پشت سر خود بست.

ثوخنف تنها كه مانده، شمعدان را برداشت و خوب تماشایش كرد:
تماشایی كه هرگز نمی خواست پایانی داشته باشد. و در عین حال با خود
می گفت:

- خدا لعنت شان كند، ذلیل مرده ها، این هنرمندها چه كلك هایی
هستند! به اسم هنر، هر اسبی كه بخواهند می تازند!... افسوس كه
نمی توانم پیش خودم نگهش دارم... ها، گیر آوردم: همین امشب می روم
تئاتر و آن را به شوشكین - هنرپیشه ی كمدی - هدیه می كنم به این ترتیب
هم شرش را از سر خودم كم كرده ام، هم چیز به این نابی را دور
نینداخته ام، و هم هنرشناسی خودم را به رُخ دیگران كشیده ام!...
هنرپیشه ها آدم های عیاش و ول انگاری هستند و از داشتن این جور چیزها
عار و ننگی ندارند... عالی ست! نبوغ آساست!

ثوخنف همان شب، شمعدان را برداشت و بسته بندی كرد. به تئاتر
رفت و در میان دو پرده، هنگامی كه گریمور داشت گریم هنرپیشه ی بزرگ
كمدی را مرتب می كرد و او را برای پرده ی بعد آماده می ساخت، هدیه را
به ضمیمه ی نامه یی در ستایش هنر خلاقه ی شوشكین، به اتاق او
فرستاد.

اكنون دیگر بلاگریانگیر هنرپیشه ی كمدی شده بود:

- خدایا! حالا من با این وامانده چه بكنم؟ لااقل چیز كوچولویی هم
نیست كه بشود توی جیب گذاشت یا توی سوراخی پنهانش كرد... این
زن های بازیگر برای تمرین می آیند خانه ام، آن را می بینند و برایم دست
می گیرند... تو چه مخمصه یی گرفتار شده ام!

گریمور، همچنان كه به صورت او ورمی رفت و ریش قلابیش را پس و
پیش می كرد، گفت:

- این كه ناراحتی ندارد داداش: بفروشش. من پیرزنی را سراغ دارم كه
كارش همین خرید و فروش حقیقه جات مفرغی ست. اسمش هم...
اسمش هم چیز است... این... سر زبانم است وامانده... دِ بگو... اس...

اسمیر.... آها: اسمیرنوا... سری بهش بزن و این را نشانش بده حتماً
خریدارش است. کارش همین است.



ساشا کوچولو، پس فردای روزی که مطب دکتر را با تأسف از این که
لنگه‌ی آن شمعدان پیدا نمی‌شود ترک گفته‌بود، مجدداً نفس‌زنان تو مطب
کاشلخوف پیدایش شد و در حالی که از شادی با دُم خود گردو
می‌شکست، بسته‌یی را که توی روزنامه لفاف شده‌بود روی میز دکتر
گذاشت و نفس نفس‌زنان گفت:

- آخ، آقای دکتر! به خدا که سعادت از این بالاتر نمی‌شود. مامانم که
دیگر از خوشحالی نزدیک بود پس بیفتد... می‌دانید؟ - لنگه‌ی دیگر آن
شمعدان را هم برای‌تان پیدا کردیم... حالا می‌شود جفت!... آخر مامانم
فقط همین من یکی را دارد، و اگر شما نبودید کلکم کنده‌بود!
با شوق و ذوق لفافه‌ی روزنامه را وا کرد و شمعدان را روی میز جلور
دکتر کاشلخوف گذاشت.

دکتر دهن وا کرد که چیزی بگوید، اما همان‌طور ساکت ماند همه‌ی
کلمات از ذهنش گریخته‌بود.

آشپز شوهر می کند

گریشا کوچولو، چاقالوی هفت ساله، پشت در آشپزخانه گوش ایستاده بود. چشمش را به سوراخ کلید گذاشته بود. به نظر او تو آشپزخانه خبرهای فوق العاده‌یی بود، چیزهای ندیده و نشنیده‌یی داشت آن تو اتفاق می افتاد. جلو میز آشپزخانه که معمولاً رویش گوشت و پیاز خرد می کردند، دهاتی نکره‌ی قلچماق و ریشویی نشسته بود که موهای آب خورشی و روپوش سورچی‌ها را داشت، و یک قطره‌ی گنده‌ی عرق نوک دماغ‌اش آویزان بود.

نعلبکی را بالای پنج تا انگشت دست راستش نگه داشته بود، چای می خورد و قندش را چنان کروج کروج می جوید که طفلک گریشا از صدای آن پشتش تیر کشید.

دده‌ی سالخورده، ننه آکسه‌نیا استفانوونا هم که رو به روی او رو یک چارپایه‌ی چرب و چیلی نشسته بود، داشت چای می خورد. خودش را گرفته بود و در عین حال مثل آدم‌هایی به نظر می آمد که شاخ غولی را شکسته باشند.

پلاژی آشپز کنار اجاقش می‌پلکید و معلوم بود همه‌اش سعی دارد صورتش را - که گریشا یک چراغانی حسابی در آن می‌دید - قایم بکند. روی این صورت برافروخته، همه‌ی رنگ‌های طیف از قرمز سیر تا کبود مرده موج می‌زد. یکریز کاردها و چنگال‌ها و گنده‌های هیزم و قاب دستمال‌ها را با انگشت‌های لرزانش بر می‌داشت، همان‌طور پشت هم می‌جنبید، چیزهایی با خودش می‌گفت و ظرف و ظروف را به هم می‌زد. اما با همه‌ی این‌ها هیچ کار عمده‌یی صورت نمی‌داد. به طرف میز - که آن دو پشتش چای می‌خوردند - کم‌ترین نگاهی نمی‌کرد و به چیزهایی که دده ازش می‌پرسید بریده‌بریده جواب می‌داد، آن هم با یک لحن خشک و زننده بدون این‌که لااقل سرش را به آن طرف برگرداند.

دده به مهمانش می‌گفت: - دانیلو اسمه‌نیچ، تو رو خدا بفرماید! شما که فقط چای میل می‌کنید؟ آخر یک کمی هم ودکا بخورید.

این را می‌گفت و استکان کوچولو را به طرف مهمان می‌راند، در این موقع یک قیافه‌ی ناجنسی و بدذاتی به خودش می‌گرفت.

سورچی آن را پس می‌زد و می‌گفت: - نه، قربان شما، نمی‌خورم مجبور نکنید، آکسه نیا استفانوونا.

- عجب مردی هستید!... شما سورچی هستید و آن وقت ودکا نمی‌خورید؟... مگر مرد عزب هم شده که ودکا نخورد؟... تو رو خدا بفرماید!

سورچی زیرچشمی به ودکا نگاهی کرد، بعد نگاهی هم به ریخت چموش دده انداخت و آن وقت قیافه‌یی به خودش گرفت که دست کمی از قیافه‌ی دده نداشت. انگار می‌گفت: ارواح بابات، پیر گفتار جادوگر به من نمی‌توانی رودست بزنی!

- اجازه بدهید من نخورم آخر من ودکاخور نیستم. کار ما طوری‌ست که، با این جور چیزها جور در نمی‌آید. اگر یک کارگر دُمی به خمره بزند برایش عیب نیست، چون که همیشه یک گله جا ایستاده. اما صنف ما

جوری ست که همیشه جلو چشم این و آنیم. خلاف عرض نمی‌کنم! می‌روی توی می‌خانه، وقتی برمی‌گردی می‌بینی اسبت نیست. اگر هم مست باشی که دیگر واویلا! اصلاً باور نکن که خوابت نبرد و از آن بالا کله‌معلق نشوی. کار ما این جوری ست دیگر...

- خب، چه قدر در روز کار می‌کنید؟

- تا چی پیش بیاید. یک روز می‌بینی سه روبل کار کردیم، یک روز هم می‌بینی یک پاپاسی هم دست‌مان را نگرفت. خوب و بد دارد. تو این دور و زمانه کسب ما صنار نمی‌ارزد. از یک طرف تا بخواهی سورچی زیر دست و پا ریخته، از طرف دیگر علیق گران شده و مسافر کیمیا. مردم هم که همه‌شان می‌خواهند واگن اسبی سوار بشوند... با وجود این خدا کریم است، نباید ناشکری کرد: بخور و نمیری گیرمان می‌آید، تن‌مان هم که لخت نمی‌ماند و... تازه حتا (این‌جا سورچی دزدکی به پلاژی نگاه می‌کند) اگر دل آدم حکم بکند - یکی دیگر را هم می‌شود به نوایی رساند...

گریشا دیگر بقیه‌ی مذاکرات را نشنید: مامان که از درِ آشپزخانه رد می‌شد او را به اتاق‌اش فرستاد که درس‌هایش را حاضر کند.

- برو درس‌هایت را حاضر کن به تو نیامده که پشت در گوش وایسی.

گریشا رفت به اتاقش، کتابش را برداشت و باز کرد، اما نمی‌فهمید چه می‌خواند. چیزهایی که دیده و شنیده بود یک مشت سؤال برایش پیش آورده بود.

تو دلش فکر می‌کرد که: آشپزه شوهر می‌کند... عجیب است سر در نمی‌آورم مردم برای چه عروسی می‌کنند. مامانم زن بابام شده، دختر عمویم وروچکا هم رفت زن پُل آندریچ شد. باز زن بابام یا پل شدن یک چیزی، دست‌کم آن‌ها بند ساعت طلا دارند، لباس‌های خوشگل دارند، کفش‌هایشان همیشه واکس زده است؛ اما شوهر کردن به این سورچی بد دک وپوز با آن دماغ قرمز و آن چکمه‌های نم‌دی... زکی!... حالا دده

چرا برای شوهر کردنِ طفلک پلاژی این جور جوش می‌زند؟
بعد از رفتنِ سورچی، پلاژی رفت اتاق‌ها را جمع و جور کند. هنوز همان جور بیهوش و حواس بود. صورتش مثل لبو قرمز بود و انگار از چیزی می‌ترسید... جارو را رو هوا می‌کشید، طوری که اصلاً به تخته بندیِ کفِ اتاق کشیده نمی‌شد. تازه گوشه‌ی اتاق را هم چند دفعه برگشت از نو جارو کرد. موقع بیرون آمدن از اتاقی که خانم توش بود مدت زیادی طولش داد. پُر معلوم بود که تنهایی رو قلب‌اش سنگینی می‌کند و خیلی دلش می‌خواهد محرمی داشته باشد که باش درد دل کند و عقده‌ی دلش را بیرون بریزد.

وقتی دید خانم سر صحبت را باز نمی‌کند، جوری که انگار دارد با خودش اختلاط می‌کند گفت: رفتش!
خانم بدون این‌که از روی کار دست‌دوزیش چشم بردارد گفت: - باید مرد بی‌غل و غشی باشد. عَرَقی مَرَقی که نیست و، جلفی و سبکی هم که ندارد.

پلاژی که آتشی شده بود یکهو صدایش بلند شد:
- وای، خانم، من که یک کلام زنش بشو نیستم! بی‌برو برگرد. من که زن این مرتیکه نمی‌شم!
- خل بازی در نیار، بچه که نیستی.
این کار بزرگی ست. آدم باید حسابی فکرهايش را بکند. بیخود هم این جور صدايت را به سرت نینداز... ازش، خوشت می‌آید!
پلاژی دست و پایش را گم کرد و گفت:
- اصلاً تو فکرش هم نباشید خانم! واه، خانم چیزهایی می‌گوید که...
به خدا...

گریشا تو دلش فکر کرد که پلاژی باید یک کلام می‌گفت، نه، ازش خوشم نمی‌آید!
- خیلی اطوار درمی‌آری... بالاخره ازش خوشت می‌آید؟

- آخر خانم، این یارو جای بابای من است! اوهو اوهو اوهو!

دده، از اتاق پهلوسرِ پلاژی داد زد:

- باز از خودت حرف درآوردی؟ مردکه هنوز چهل سالش هم تمام نیست تازه مگر از یک جوان جاهل چه می‌خواهی؟ به پیر و جوانیش چه کار داری احمق؟... اصلاً این حرف‌ها زیادی‌ست، باید زنت بشوی والسلام!

پلاژی جیغ‌کشان گفت: - من که زنت بشو نیستم!

- چه اداهایی از خودش درمی‌آورد! پس چه جوریش را می‌خواهی؟ هر دختر دیگری جای تو باشد زمین را هم سجده می‌کند!... «زنت بشو نیستم! زنت بشو نیستم!» همان بهتر است که چشم چرانیِ پستیچی‌ها یا معلم‌های سرخانه را بکنی... معلم آقاگریشا را عرض می‌کنم، خانم! اگر بدانید پلاژی چه جور نگاهش می‌کند: انگار می‌خواهد با دوتا چشم‌ها بخوردش... تف! بی‌حیای هرزه!

خانم از پلاژی پرسید: - تو تا به حال این «دانیلو» را دیده‌بودی؟

- از کجا دیده‌بودمش؟ این دفعه‌ی اول بود که می‌دیدمش... چه می‌دانم آکسه‌نیا این غول بی‌شاخ و دُم را از کجا آورده به جان من انداخته. سر سفره که پلاژی مشغول خدمت بود همه سر به سرش می‌گذاشتند و سرِ موضوع سورچی دستش می‌انداختند. پلاژی تا پشت گوش قرمز می‌شد و خنده‌ی زورکی تحویل می‌داد.

گریشا تو دلش گفت: «حتماً عروسی کردن خجالت دارد، لابد خیلی خجالت دارد!»

همه‌ی بشقاب‌ها کثیف بود. جوجه‌ها هم نپخته و چغری بود. تازه برای تکمیل این دسته‌گل در تمام مدت غذا هم بشقاب‌ها و کارد و چنگال‌ها درست مثل این‌که روی قفسه‌ی لق و لوقی چیده شده باشد از دستش ول می‌شد به زمین می‌افتاد.

با وجود این هیچ‌کس یک کلمه به‌ش سرکوفت نزد، چون که همه

می دانستند ته دلش چه خبر است. فقط یک بار آقا با غیض دستمال سفره اش را پرت کرد و به خانم گفت:

- من نمی فهمم این چه عادت عجیب و مسخره یی ست تو داری که دلت می خواهد همه ی خلق خدا را شوهر بدهی؟ تو را کجا می برند! بگذار بروند خودشان با هر که دلشان خواست عروسی کنند!

بعد از ناهار، آشپزها و خدمتکارهای همسایه یکی یکی سر و کله شان تو آشپزخانه پیدا شد تا غروب آن جا ماندند و با هم ورزیدند. حالا دیگر از کجا موضوع خواستگاری را بو برده بودند، خدا می داند!

نصفه های شب گریشا از خواب بیدار شد و شنید که دده و آشپز پشت پرده ی اتاق بچه ها دارند با هم بچ بچ می کنند. دده ویرش گرفته بود که هر طور هست آشپز را از رو برد و راضیش کند. و آشپز بی نوا، گاه حق حق گریه اش بلند می شد گاه شلیک خنده اش.

بعد گریشا دوباره خوابش برد و خواب دید که چرنومور و جادوگر پلاژی را دزدیده اند با خودشان برده اند...

از فردا صبح دوباره اوضاع آرام شد. تو آشپزخانه اوضاع و احوال روال همیشه گی خودش را پیدا کرد. انگار اصلاً سورچی را هنوز ننه اش نزاییده است... فقط بعضی وقت ها دده روسری نوآش را می انداخت، ریخت تشریفاتی خشکی به خودش می گرفت و یکی دو ساعتی غیب اش می زد، لابد برای بعضی مذاکرات لازم...

پلاژی سورچی را نمی دید. هر وقت هم که اسم او را پیش اش می آوردند آتشی می شد و داد می کشید: - بهه! لعنت خدا به جد و آباد اونی که تو این فکرها باشه!

یک شب که پلاژی و دده داشتند برای بریدن یک دست لباس عقل شان را روی هم می ریختند خانم آمد توی آشپزخانه و گفت:

- البته اگر تو بخواهی با او عروسی کنی اختیارت با خودت است منتها این را بدان که نمی شود او بیاید این جا بماند... خودت هم می دانی که من

دوست ندارم بینم یک مرد تو آشپزخانه می پلکد. فکرهایت را بکن و این حرف من هم تو گوشت باشد. این پنبه را هم از گوشت بیرون کن که من بگذارم شب‌ها از خانه بروی و جای دیگر بخوابی.

آشپز، زبَق زبَق کنان گفت: - خانم! فقط خدا خودش می داند که شما سر این موضوع چه خیالی می کنید! برای چه سرکوفت این مردکه را به من می زنید؟ به درک که به تیرِج قباش برمی خورد، مگر من پِی اش فرستاده بودم؟ خودش آمده این جور وبال گردن من شده. حالا هم برود، گور پدرش! می خواهم هشتاد سال سیاه سر به تنش نباشد...
یک روز یکشنبه صبح، همین که گریشا نگاهش به آشپزخانه افتاد از تعجب نفس اش پس رفت.

آشپزخانه از شلوغی جای سوزن انداز نداشت: همه ی دختر آشپزهای محله، با دربان و دوتا پاسبان شهربانی و یک تازه افسر چکمه و یراقی تو آشپزخانه بودند. فیلکا هم آن جا بود... این پسر فیلکا، هر وقت می خواستیش یا داشت با سگ ها بازی می کرد یا دور و بر رخت شوی خانه پرسه می زد. اما امروز دست و روی شسته بود سر و مویی شانه زده بود و یک شمایل انبیا و اولیا دستش بود که رویش زرورق کشیده بودند. پلاژی هم وسط آشپزخانه بود: یک پیرهن چیت نو تنش، یک گل هم وسط موهایش، سورچی هم بر دلش... زن و شوهر جفت شان مثل انار قرمز شده بودند، عرق از هفت بندشان می چکید و یکریز مژه می زدند.

بعد از یک سکوت طولانی، تازه افسر، لب جنباند و گفت:
- یالا... خیال می کنم وقتش است...

پلاژی قیافه اش یکهو تو هم رفت و حق و حق زد زیر گریه. افسر نان بزرگی را از رو میز برداشت، پهلوی دده ایستاد و دعای تبرک را شروع کرد. سورچی رفت نزدیکش، جلوش به سجده افتاد پیشانیش را به زمین مالید، و طوری دستش را بوسید که صدای لب هایش را هر که آن جا بود

شنید. همین کار را هم با آکسه‌نیا کرد. پلاژی هم بی‌اراده دنبال او رفت و او هم پیشانیش را مالید به زمین. آخر سر در حیات باز شد بخار سفید معطری تو آشپزخانه پیچید، آن وقت جماعت سروصدای زیادی راه انداختند و رفتند بیرون.

گریشا که به حق‌گریه‌ی آشپزگوش می‌داد، تو دلش گفت:
«طفلکی! طفلکی! دارند کجا می‌برندش؟ چرا مامان و بابام پشتیش نمی‌کنند؟»

جماعت آن شب بعد از دعا تو رخت‌شوی‌خانه گارمون زدند و کوبیدند و خواندند.

خانم دقیقه به دقیقه خشمش تیزتر می‌شد، چون که دهن دده بوی گند و دکا می‌داد و تازه به بهانه‌ی این‌که عروسی ست، دیارالبشری هم توی خانه نمانده بود که یک گل آتش توی سماور بیندازد. موقعی که گریشا رفت بخوابد هنوز پلاژی برنگشته بود. فکر کرد: «طفلک! لابد حالا توی یک جای تاریکی دارد گریه می‌کند و سورچی هی به‌ش می‌گوید: هیس! هیس!»



فردا صبح باز آشپز تو آشپزخانه‌اش بود. سورچی هم یکی دو دقیقه‌ی آمد، خانه‌آبادانی حواله‌ی مامان کرد، نگاه خشکی به پلاژی انداخت و گفت:

- خانم! بیایدش. در حقش پدر و مادری بکنید. شما هم همین جور آکسه‌نیا زیر چشم‌تان داشته باشیدش مراقب باشید که اوضاع و احوال جور باشد... حماقت ماقات موقوف!... ضمناً، یک پنج شش روبلی از مواجب دختره را علی‌الحساب به بنده لطف کنید که باید برای اسب یک قلاده‌ی تازه بخرم...

باز هم یک معمای دیگر برای گریشا، - پلاژی داشت آزاد و بی آقا بالاسر هر جور که دلش میخواست برای خودش زنده گی می کرد، افسارش سر خودش بود، محل سگ به کسی نمی گذاشت از احدالناسی هم حساب نمی برد. آن وقت، یکهو بیخود و بی جهت سر و کله ی یک غریبه ی ناشناس پیدا می شود که هیچ معلوم نیست کی بهش حق داده برای او راه و روش معلوم کند و پول او را به خودش حلال بداند! گریشا از این معما غصه اش شد. خدا می داند که چه قدر دلش میخواست گریه کند، و چه قدر دلش میخواست این موجودی را که تصور می کرد قربانیِ خشونت مردها شده دلداری بدهد. توی زنبیل را گشت گنده ترین سیب ها را برداشت یواشکی خودش را به آشپزخانه رساند آن را چپاند توی مشت پلاژی دو پا داشت دو پا هم قرض کرد و در رفت.

همسران هنرمندان

(ترجمه از پرتغالی)^۱

با ایرج کابلی

آزادترین شهروند پایتخت، یعنی لیسبن - که رمان‌نویس جوانی بود به نام آلفونسو زین‌زاگا و از شهرتی به سزا... فقط پیش خودش، برخوردار بود و آرزوهای بزرگی... باز هم فقط پیش خودش، در سر داشت - پس از یک روز تمام دوندگی در بولوار - بازار^۲ و هیأت‌های تحریریه خسته و مانده و گرسنه مثل سگ به خانه برگشت. محل سکونتش نمره‌ی ۱۴۷ همان مسافرخانه‌یی بود که در یکی از رمان‌هایش اسم آن را «قوی زهرآگین» گذاشته و به تفصیل از آن سخن گفته بود. پس از ورود به نمره‌ی ۱۴۷ به مسکن تنگ و باریک و کوتاهش نگاهی انداخت، به بینش چینی داد و همین که شمع روشن کرد منظره‌ی پُر جاذبه‌ی رقت‌انگیزی جلو چشمش ظاهر شد. میان انبوهی کاغذ و کتاب و روزنامه‌های سال گذشته و صندلی‌های فرسوده و کفش و لباس و کلاه و خنجر، زن نازنینش آماراتتا روی تخت کوچک پوشیده در چلوار کبود خوابیده بود. زین‌زاگای به

۱ چون داستان در پرتغال می‌گذرد چخوف به شوخی خود را مترجم پرتغالی نامیده است.
۲ صفت بولواری در زبان روسی معادل بازاری و مبتذل در فارسی است؛ از همین رو مترجمان واژه‌ی بازار را به بولوار افزوده‌اند.

رقت آمده به سوی او رفت و پس از قدری تفکر دستش را گرفت، ولی خانم بیدار نشد. دست دیگرش را گرفت، این بار نفس عمیقی کشید اما باز بیدار نشد. به شانه‌اش زد، با انگشت به پیشانیِ مرمرینش زد، بالشش را جابه‌جا کرد، پیراهنش را کشید، عطسه‌یی کرد که صدایش در همه‌ی مسافرخانه پیچید، اما خانم... حتا پهلوی به پهلوی هم نشد.

زین‌زاگا با خودش گفت: - چه خوابی چی‌ش شده؟ نکنه سم خورده باشه؟ شاید شکست آخرین رمانم بدجوری روش اثر گذاشته...

با چشم‌های گشاد شده بنا کرد به تکان دادن تخت. کتابی خش‌خش‌کنان به آرامی از روی آمارانتا سُرخورد و تالایی افتاد روی زمین. آقای رمان‌نویس کتاب را برداشت باز کرد و با دیدن آن رنگش پرید: آخر این نه «یک کتاب» بلکه آخرین رمان خودش بود. کتابی که با امکانات کنت دُن بارابانت آلیموند به چاپ رسیده بود: رمان «مُثله شدن چهل و چهار مرد بیست‌زنه در سن مسکو»، که چنان که ملاحظه می‌فرمایید زنده‌گیِ روسی، یعنی شیرین‌ترین و جالب‌ترین زنده‌گی‌ها را تصویر می‌کند.

زین‌زاگا ناگهان زیر لب گفت: - داشته رمان منو می‌خونده و، خوابش برده؟! چه بی‌حرمتی‌یی، آن هم نسبت به یکی از نشریات شخص کنت بارابانت آلیموند و یکی از آثار آلفونسو زین‌زاگا: کسی که اسم پُرافتخار «زین‌زاگا» را به او بخشیده!

با همه‌ی قدرتِ حنجره‌ی پرتغالی‌ش نعره کشید: «زن!» - و مشتش را بر لبه‌ی تخت کوبید.

آمارانتا نفس عمیقی کشید، چشم‌های سیاهش را باز کرد و لبخند زد، بعد هم خمیازه‌کشان گفت: - تویی، آلفونسو؟

آلفونسو که داشت روی صندلیِ لق و زهوار در رفته‌یی می‌نشست زیر لب گفت: - بله منم... تو خوابیدی؟ خوابیدی؟ پیش از خواب داشتی چی کار می‌کردی؟

- رفتم پیش مادرم ازش پول بگیرم.

- خب، بعدش؟

- رمان تو رو می خوندم.

- اون وخت خوابت برد؟! حرف بزن! اون وخت خوابت برد؟

- بله خب، خوابم برد... چیه آلفونسو؟ چته از کوره در رفتی؟

- از کوره در نرفتم اما برخورد سبک مغزانه‌ی تو با چیزی که قراره

انشالاه در آینده باعث شهرتم بشه توهین به منه. واسه این خوابت برده که

داشتی رمان منو می خوندی! از نظر من خواب رفتن تو یعنی این!

- بسه آلفونسو! من رمان تو رو خیلی هم با لذت خوندم... پاک

میخ کوبش شده بودم. من... من... مخصوصاً صحنه‌یی که اون نویسنده‌ی

جوون - آلفونسو زین زاگا - خودشو با هفت تیر می زنه...

- اون صحنه مال این رمان نیست، مال رمان «هزار شراره» س!

- راستی؟ پس کدوم صحنه‌ی این یکی رمانت بود که منو گرفت؟ آه

آره... اون جایی که مارکیز روس، ایوانوویتس، خودشو از پنجره پرت

می کنه تو رودخونه... تو رودخونه‌ی... آها، ولگا.

- آآآ... هم!

- و همون جورم که داره غرق می شه به ویکنتنس کُسنیا پتروونا اظهار

ارادت می کنه... خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم.

- اگه تحت تأثیر قرار گرفتی پس چرا خوابت برد؟

- بس که خوابم می اومد. آخه دیشب که اصلاً نخوابیدم، چون تو در

کمال لطف و بزرگواری از سرِ شب تا صبح رمان خوب و تازه‌ت رو برام

می خوندی. دلم نمی اومد لذت شنیدنش رو با خواب عوض کنم...

- آآآ... هم! می فهمم. یه چیزی بده بخورم!

- مگه ناهار نخوردی؟

- نه.

- صبح که داشتی می رفتی مگه نگفتی نهارو با سردیر «نشریه‌ی

استان لیسن «می خوری؟

- چرا، آخه خیال می کردم شعرم تو این «نشریه»ی مرده شور برده چاپ می شه.

- مگه نشد؟

- نه...

- عجب بدبختی یی! از وختی زن تو شده دشمنِ جونِ این سردبیرام.
حالا گشنه ته؟

- معلومه که گشنه مه.

- طفلکی آلفونسو! پولم نداری؟

- هم... اینم شد سوال؟ هیچ چی نداری بخوریم؟

- نه عزیزم، مادرم فقط بهم غذا داد، پولم نداد.

- هم...

قرچ قرچ صندلی در آمد. زین زاگا بلند شد بنا کرد قدم زدن. کمی که راه رفت و فکر کرد دید خیلی دلش می خواهد به خودش بقبولاند که گرسنه گی از ضعف نفس است و انسان برای مبارزه با طبیعت آفریده شده و سیریِ انسان تنها به خوردن نان نیست و هر که گرسنه نباشد هنر را بو نکرده و این جور حرف ها. راستی راستی هم نزدیک بود همه ی این ها را به خودش بقبولاند که یادش افتاد تو اتاق روبه رویی، یعنی تو نمره ی ۱۴۸ «قوی زهراگین»، یک نقاش ایتالیایی می نشیند به اسم فرانچسکو بوترونتسا که هم آدم با استعدادی است و هم تا اندازه یی مشهور، و هم این که هنوز عادت نه چندان بی اهمیتِ هر روز ناهار خوردن را - که زین زاگا هیچ وقت نتوانسته بود آن را از سر خود بیندازد - حفظ کرده است. با خود گفت: «می رم سراغش!» - و عازم اتاق همسایه شد.

با ورود به نمره ی ۱۴۸ چشمش به منظره یی افتاد که از دید یک رمان نویس مایه ی شعف است و از لحاظ یک آدم گرسنه اسباب دل ضعه. دیدن دوستش فرانچسکو بوترونتسا در میان آن همه قاب و کلاف

و آدمک‌های بی‌دست و سه‌پایه و صندلی‌هایی که جوربه‌جور لباس رنگ و رو رفته‌ی دوران‌های مختلف به آن‌ها آویزان بود، فکر غذا خوردن با او را به کلی نقش بر آب کرد. فرانچسکو بوترونتسا با کلاه a la Vandic و لباس پی‌یر دامیانی روی چارپایه ایستاده بود و موشتاب‌لش را با هیجان تکان می‌داد و می‌غرید. هیأتش چیزی بیشتر از «وحشتناک» بود. یک پایش روی چارپایه بود یک پایش روی میز. صورتش برافروخته بود و چشم‌هایش برق می‌زد. زن اسپانیایی می‌لرزید و موهای فرانچسکو سیخ ایستاده بود، طوری که هر لحظه احتمال می‌رفت کلاهش را به هوا بلند کنند. همسر برافروخته‌ی فرانچسکو بوترونتسا - یعنی کارولینای آلمانی - در گوشه‌یی، چسبیده به یک مجسمه‌ی بی‌دست و دماغ آپولون که شکاف بزرگ کج و معوجی روی سینه داشت ایستاده بود، با وحشت چراغ را نگاه می‌کرد، رنگش پریده بود و سراپا می‌لرزید.

بوترونتسا غرید که: - وحشی‌ها! شما هنر رو دوست ندارین که هیچ، لگدمال‌ش هم می‌کنین مرده‌شور برده‌ها! آخه من چه طور تونستم با تو آلمانیِ خونسرد ازدواج کنم؟! چی شد که من احمق، من آزاد مثل باد و عقاب و آهو، منِ آرتیست، خودمو پابند به تیکه یخ کردم که سرتاپا تعصب و کوتاه فکریه... تو، Diabolo!، یه پارچه یخی! تو گاوی هستی از چوب، از سنگ! تو... از بیخ بی‌شعوری! گریه کن بیچاره، کالباس پخته‌ی آلمانی! شوهر تو یه آرتیسته، نه یه بازاری! گریه کن بطری آبجو... شما یید زین‌زاگا؟ وایسید، صبر کنید! خوشحالم که اومدید... این زنو نگاش کنین! با پای چپش کارولینا را نشان داد. او هم زد زیر گریه.

زین‌زاگا به حرف در آمد و گفت: - بسه، دُن بوترونتسا، دعوا سر چیه؟ دُنا بوترونتسا چی کارتون کرده؟ اشکش رو واسه چی در آوردین؟ یاد وطنتون باشین: کشوری که توش احترام به هنر با احترام به زن ارتباط نزدیک داره. یادتون بیاد!

بوترونتسا فریاد کشید: - کفرم در او مده دیگه! خودتون رو بذارین جای
 من: همون جور که می دونین به پیشنهاد کنت بارابانت آلیموند یه تابلو
 دست گرفته‌م به چه عظمت... کنت ازم خواسته که سوسانای عهد عتیق رو
 بکشم... اون وخت من صبح تا حالا هر چی از این آلمانیِ خیکی خواهش
 می‌کنم لباسش رو درآره برام مدل وایسه به خرجش نمی‌ره. جلوش زانو
 می‌زنم، فایده نداره، از کوره در می‌رم، بازم اثر نمی‌کنه. خودتونو بذارین
 جای من: آخه مگه بی‌مدل هم می‌شه نقاشی کرد؟
 حق کارولینا درآمد که: - نمی‌تونم، مرد! عیبه!
 - می‌بینین! می‌بینین بهانه‌ی مرده‌شور برده‌شو؟
 - نمی‌تونم! والا نمی‌تونم! به‌م می‌گه لخت شم وایسم جلوی پنجره...
 - آخه درست این همون چیزیه که من لازمش دارم: می‌خوام سوسانا
 رو تو مهتاب نشون بدم. باید مهتاب بیفته رو سینه‌ش... نور مشعل
 فریسی‌های فراری هم باید بیفته رو پشتش... به این می‌گن بازیِ رنگ‌ها!
 جور دیگه‌ش ازم ساخته نیست!
 زین‌زاگا گفت: - دُنا، انسان باید واسه خاطر هنر نه تنها خجالت، که
 همه‌ی... احساس‌ها رو بذاره کنار!
 - دُن زین‌زاگا، ازم نمی‌آد خودمو به این کار وادارم، نمی‌تونم وایسم
 جلو پنجره خودمو نمایش بدم!
 - نمایش... دُنا بوترونتسا، درسته! می‌شه قبول کرد که از نگاه مردم
 می‌ترسین، اون هم مردمی که باید گفت اگه خوب نگاهشون کنید... دُنا!
 هم از لحاظ هنر، هم از لحاظ عقل... باید گفت که...
 وزین‌زاگا بنا کرد به گفتن چیزهایی که آدم عاقل نه به زبان می‌گوید و نه
 به قلم می‌نویسد... چیزهایی کاملاً به قاعده اما سراپا نامفهوم.
 کارولینا در حالی که دست‌هایش را تکان می‌داد بنا کرد توی اتاق
 دویدن. پنداری می‌ترسید به زور لختش کنند...
 - قلم‌موها و لته‌پاره‌ها و تخته شستی‌شو می‌شورم، تابلوهاش همه‌ی

رخت و لباسم رو رنگی می‌کنه. واسه سیر کردن شکمش می‌رم تدریس می‌کنم، واسه ش رخت و لباس می‌دوزم، بو گند روغن بذرک رو تحمل می‌کنم، روزها و روزها براش مدل وامی ایستم، هر کاری که بگین می‌کنم، اما... لخت شدن؟ نه، حتّا حرفشم نزنین!

بو ترونتسا فریاد زد: - ازت جدا می‌شم، عفریته‌ی مو قرمز! آه کارولینا در آمد که: - پس من کجا برم؟ بهم پول بده برم برلین، همون جایی که ازش آواره‌م کرده‌ی، اون وخت جدا شو...

بو ترونتسا بی این که خودش متوجه باشد زد به بازوی زین‌زاگا و فریاد کشید: - باشه. تابلوی سوسانا رو که تموم کردم می‌فرستمت بری پروس، مملکت سوسک و کالباس گندیده و تریشین. اگه تو تونی خودتو واسه هنر فدا کنی نمی‌تونی زن من باشی! ووو... ررر... دیابولو! کارولینا زد زیر گریه، سرش را گرفت و خودش را ول کرد روی صندلی.

بو ترونتسا داد کشید: - چی کار داری می‌کنی؟ نشستی رو تخته شستی من!

کارولینا بلند شد. واقعا هم تخته شستی با رنگ‌هایی که تازه رویش گذاشته بود زیر او بود... «آه خدایا! چرا من نقاش نیستم؟ اگر نقاش بودم چه تابلوی پر عظمتی تقدیم سرزمین پرتغال می‌کردم!» - زین‌زاگا دستش را تکان داد و از نمره‌ی ۱۴۸ زد بیرون: خرسند از این که نقاش نیست و دل‌شکسته از این که رمان‌نویسی است ناموفق در امر صرف ناهار پیش یک نقاش.

جلو در نمره‌ی ۱۴۸ با زن ساکن نمره‌ی ۱۱۳ - یعنی همسر آشفته‌ی سراپا لرزانِ هنرپیشه‌ی آینده‌ی تئاترهای سلطنتی، پترو چنتسو پتروریو - سینه به سینه در آمد و ازش پرسید: - چه اتفاقی افتاده؟ - آخ دُن زین‌زاگا، بیچاره شدیم! حالا چی کار کنم؟ پتروی من ضربه‌ی مغزی شده!

- چه طوری ضربه‌ی مغزی شده؟
 - داشت تمرین زمین خوردن می‌کرد گیج‌گاهش خورد به صندوق.
 - فلک زده!
 - داره می‌میره... حالا چی کار کنم؟
 - بیریدش پیش دکتر، دُنا!
 - اما اون دکتر نمی‌خواد، یکی که به طب اعتقاد نداره یکی هم که به همه‌ی دکترها بدھکاره.
 - در این صورت یه تُکِ پا تشریف بیرید دواخونه براش مرهم سرب بخرید. واسه ضربه‌خورده‌گی حرف نداره.
 - چند می‌شه؟
 - ارزونه، خیلی ارزونه، دُنا.
 - ممنون‌تونم. شما همیشه واسه پتروی من دوست خوبی بوده‌ین. از پولی که تو نمایش آماتوری کنت بارابانت آلیموند دوره افتاده جمع کرده یه کمی مونده، نمی‌دونم بس هست یا نه... شما... شما یه کمی واسه این مرهم زیتون به ما دستی می‌دین؟
 - دُنا، مرهم زیتون نه، مرهم سرب!
 - زودی پَس‌تون می‌دم.
 - مقدورم نیست دُنا: آخرین پولی رو که داشتم دادم بالای سه تا بسته کاغذ.
 - خداحافظ!
 - زین‌زاگا تعظیم کرد و گفت: - به سلامت!
 - هنوز زن هنرپیشه‌ی آینده‌ی تئاترهای سلطنتی رد نشده بود که زین‌زاگا زن ساکن نمره‌ی ۱۰۱ - یعنی همسر اوفن‌باخ آینده‌ی پرتغال، خواننده‌ی اپرت و نوازنده‌ی ویلن سل و فلوت: فردیناند لای - را در برابر خود دید و ازش پرسید:
 - شما چی می‌خواین؟

همسر خواننده و نوازنده گفت: - دُن زین زاگا، خواهش می‌کنم لطف
بفرمایین این عربده‌کش منو ساکتش کنین. شما دوستش هستین... شاید
بتونین جلوش رو بگیرین. بی‌وجدان از کله‌ی آفتاب صداشو انداخته
سرش، زنده‌گی رو به من حروم کرده! بچه که نمی‌تونه بخوابه هیچ،
صدای باریتونِ وامونده‌ش سرِ منم برده. دُن زین زاگا، محض رضای خدا!
به خاطر این کاراش از رو همسایه‌م خجالت می‌کشم... باورتون می‌اد؟ از
دولتی سرِ این حتّا بچه‌های همسایه‌هام نمی‌تونن بخوابن. خواهش
می‌کنم بیاین، شاید شما بتونین یه جوری صداشو بیَرین.
- در خدمتم، دُنا!

زین زاگا بازویش را به همسر آقای خواننده و نوازنده داد و عازم نمره‌ی
۱۰۱ شد. آن جا میان تختخواب که نصف نمره را گرفته بود و گهواره که
یک چهارمش را اشغال کرده بود، یک پویتر گذاشته بودند، روی پویتر
هم ورقه‌های زرد شده‌ی نُت بود که اوفن‌باخ آینده‌ی پرتغال داشت از
رویشان آواز می‌خواند. اول فهم این که دارد چی می‌خواند و چه طور
می‌خواند مشکل بود. فقط از روی صورت سرخِ خیسِ عرقش و اثری که
روی گوش خودش و دیگران می‌گذاشت می‌شد حدس زد که دارد سخت
و دردناک و به قصدِ کشت می‌خواند. کاملاً آشکار بود که ضمن خواندن
رنج هم می‌کشد. ضرب‌آهنگ را با مشت و پای راست نگه می‌داشت و
برای این کار، هم دستش را زیادی بلند می‌کرد هم پایش را. یک ریز نُت‌ها
را از روی پویتر می‌انداخت، گردن را دراز و چشم‌ها را خمار و دهن را کج
می‌کرد، با مشت می‌زد به شکمش و...

توی گهواره آدم کوچولویی خوابیده بود که با فریاد و جیغ و زوزه پدر
جانش را همراهی می‌کرد.

زین زاگا وارد که شد پرسید: - دُن لای، فکر نمی‌کنین دیگه وخت
استراحته؟
لای نشنید.

زین زاگا تکرار کرد: - دُن لای، فکر نمی‌کنین دیگه وخت استراحته؟
لای با سر به گهواره اشاره کرد و همان طور به آواز گفت: - از این جا
بیرینش!

زین زاگا که می‌کوشید صدایش را به صدای لای برساند پرسید: -
دارین چی تمرین می‌کنین؟ چی تمرین می‌کنین؟
لای آوازش را برید، ساکت شد، نگاهش را دوخت به زین زاگا و
پرسید: - چی می‌خوانین؟

- من؟ ه... چیز... یعنی... فکر نمی‌کنین دیگه وخت استراحته؟
- چه دخلی داره به شما؟
- آخه شما خسته گی ازتون می‌باره. دارین چی تمرین می‌کنین؟
- یه کائنات که به سرکار علیه کنتس بارابانت آلیموند تقدیم شده. تازه،
چه دخلی داره به شما؟
- روز داره تموم می‌شه... دیگه حالا انگاری مثل این که وخت
استراحته.

- من تا فردا صبح سر ساعت ده باید بخونم. خواب که به آدم چیزی
نمی‌ده. هر کی دلش می‌خواد، بخوابه، اما من نباید بخوابم: به خاطر
کشورمون پرتغال، شاید هم به خاطر تموم دنیا.
زنش افتاد وسط که: - آخه عزیزم، هم من می‌خوام بخوابم هم بچه. تو
همچین عربده می‌کشی که نه فقط نمی‌شه خوابید حتا نمی‌شه این تو بند
شد.

- اگه اراده کنی خوابت می‌بره!

لای با گفتن این حرف ضرب پا را شروع کرد و زد زیر آواز.
زین زاگا گوش‌هایش را گرفت و مثل دیوانه‌ها از نمره‌ی ۱۰۱ زد بیرون.
وارد نمره‌ی خودش که شد منظره‌ی بسیار دلچسبی دید. آمارانتایش
پشت میز نشسته بود داشت یکی از داستان‌های او را با دقت پاک‌نویس
می‌کرد و از چشم‌های سیاهش قطره‌های درشت اشک روی دفتر

چرک نویس می چکاید.

دست زنش را گرفت و فریاد زد: - آماراتتا! یعنی قهرمان بیچاره‌ی
داستان ناقابل من اشک تو رو در آورده؟ راستی آماراتتا؟
- نه، گریه‌م واسه خاطر قهرمان تو نیست...

زین‌زاگا که حسابی تو ذوقش خورده بود پرسید: - پس چیه؟
- دوستم سوفیا فردرا باته‌رو - نراکروتز - رزگا یعنی زنِ دوستِ
مجسمه‌سازت، زده مجسمه‌یی رو که شوهرش ساخته بوده تا به کنت
بارابانت آلیموند تقدیم کنه شکسته و... چون طاقت دیدن ناراحتی
شوهرش رو نداشته خودش رو با گوگرد کبریت مسموم کرده.
- بیچاره... مجسمه! امان از دست شما زن‌ها و اون دامنا‌ی دراز مرده
شور برده‌تون که به هر چیزی گیر می‌کنه... پس خودشو مسموم کرده؟
لاکردار عجب موضوعیه واسه رمان! از طرفی چیز همچین مهمی هم
نیست... عزیزم، تو این دنیا همه چیز فانیه... این دوست تو هم بالاخره
امروز نشد فردا، فردا نشد پس فردا، بالاخره باید می‌مُرد... اشکاتو پاک
کن، عوض گریه کردن بهتره بینی چی می‌گم...
آماراتتا به آرامی پرسید: - موضوع رمان تازه‌ت رو؟
- آره...

- عزیزم بهتر نیست فردا صبح گوش بدم؟ صبح‌ها آدم مغزش
ترو تازه‌تره...

- نه خیر، همین امروز گوش بده. فردا اصلاً وخت ندارم. درزاوین
نویسنده‌ی روس اومده لیسبن، باید فردا صبح برم دیدنش. گویا با ویکتور
هوگو... نویسنده‌ی متأسفانه محبوب تو، اومده.
- راستی؟

- بله. پس حالا گوش بده دیگه!

زین‌زاگا رو به روی آماراتتا نشست، سرش را به عقب انداخت و شروع
کرد:

- محل وقوع داستان تمام دنیا است: پرتغال، اسپانیا، فرانسه، روسیه، برزیل و غیره. قهرمان مردش درلیسبن تو روزنامه خبرگزاری و بدبختی قهرمان زن داستان که در نیویورک می‌خونه، راه می‌افته میره اون جا. وسط راه یه مشت دزد دریایی که بیسمارک اجیرشون کرده می‌گیرنش. قهرمان زن جاسوس فرانسه است. گوشه کنایه تو روزنامه‌ها و... بعد هم انگلیس‌ها و گروه‌های لهستانی تو اتریش و کولی‌ها تو هند و اخلاص‌گری و افتادن قهرمان مرد تو زندون و خلاصه اینی که می‌خوان بخرنش. حالیه؟ بعدش و...

زین‌زاگا با شوق و حرارت تمام و حرکات دست و برق چشم‌ها حرف می‌زد... همان طور حرف زد و زد تا دیروقت شد.

آمارانتا دوبار خوابش برد و باز بیدار شد، چراغ‌های خیابان خاموش شد و خورشید درآمد، اما او همین طور حرف می‌زد. ساعت زنگ ساعت شش را زد، دل آمارانتا برای چای صبح ضعف می‌رفت، اما او همین طور حرف می‌زد.

- بیسمارک استعفا می‌ده و، قهرمان مرد داستان که دیگه نمی‌خواد ناشناس بمونه اسم آلفونسو زونروگا رو برا خودش انتخاب می‌کنه و با تحمل هزار بدبختی می‌میره. فرشته‌ی آرامش روحشو می‌بره به آسمان آبی پُر از آرامش...

زنگ ساعت هفت که زده شد زین‌زاگا هم قصه را تمام کرد و از آمارانتا پرسید: - خب، چی می‌گی؟ اون صحنه‌ی برخورد آلفونسو با ماریا فکر نمی‌کنی تو سانسورگیر کنه؟ ها؟
- نه، صحنه‌ی قشنگیه.

- رو هم رفته خوب هست؟ بی‌پرده بگو. تو زنی و چون بیشتر خواننده‌های منم زنان باید نظرت رو بدونم.
- چه جوری بگم؟ به نظرم میاد با این قهرمان تو یه جایی برخورد داشته‌م، اما درست یادم نمیاد کجا...

- امکان نداره!

- ها، یادم اومد! با این قهرمانت تو به رمان برخورد کرده‌م، اونم تو احمقانه‌ترین رمان‌ها. وختی داشتم می‌خوندمش از این که همچین مزخرفاتی رو چاپ می‌کنن حیرت می‌کردم، تموم هم که شد به این نتیجه رسیدم که نویسنده دست‌کم باید به بی‌شعوریِ یه تیکه چوب پنبه باشه... اون مزخرفاتو چاپ می‌کنن اما کارای تو کم چاپ می‌شه. عجیبه!

- حتا اسم اون رمانه‌م یادت نمیاد؟

- نه، اسم رمان یادم نیست اما اسم قهرمانش یادمه. کاملاً تو ذهنم مونده چون چهارتا «ر»ی پشت سر هم داره. اسم احمقانه‌ییه: کارررو!

- رمان «خوابگرد در میان اقیانوس» نبود؟

- چرا، چرا، چرا، همون جا بود! اطلاعات ادبیت محشره! همون جا بود... قهرمان تو خیلی شبیه کارررو است، گیرم مال تو باشعورتر به نظر میاد. چه‌ت شد آلفونسو؟

آلفونسو از جا پرید و فریاد کشید: - رمان «خوابگرد در میان اقیانوس» مال خود منه!

آماراتا سرخ شد.

- پس یعنی رمان من احمقانه‌ترین رمان‌ها است؟ آه، ای اردک بی‌مغز! پس نظر سرکار خانم نسبت به آثار من اینه؟... احمق خرا! منظور فرمایشتون همین بود؟ دیگه رنگ منو نخواهید دید! خداحافظ! هم... بررر... زنیکه‌ی ابله! که رمان من احمقانه‌ست... کنت بارابانت آلیموند عقلش می‌رسه چی رو منتشر کنه.

چنان فریاد می‌کشید که حتا گلوی آماراتا هم درد گرفت.

نگاه نفرت‌آلودی به زنش انداخت و شاپو را تا روی چشم کشید پایین و در را به هم زد و از نمره‌ی ۱۴۷ بیرون رفت.

آماراتا آه کشید اما نه گریه‌اش گرفت نه غش کرد، چون می‌دانست آلفونسو زین‌زاگا هر اندازه هم که عصبانی باشد باز به نمره‌ی ۱۴۷

برخواهد گشت... برای این رمان نویس ترک کردن همیشه گیِ نمره ی ۱۴۷ یعنی بازگشت به اول خط، یعنی پرسه زدن در بولوار - بازار و زیر آسمانِ آبیِ پرتغال به دنبال یک نسخه بردار بی جیره و موجب به منظور شروع مجدد کارِ نویسنده گی. آمارانتا این را می دانست بنابراین از رفتن همسرش دست پاچه نشد فقط آهی کشید و به تسلا دادن خود پرداخت. معمولاً بعد از بگومگوهای مکرری که با شوهرش داشت، خودش را با خواندن یک صفحه روزنامه ی قدیمی تسلا می داد که در یک قوطیِ حلبیِ مون پانسیه کنار یک شیشه ی کوچولوی عطر حفظش می کرد. در این صفحه ی روزنامه ی قدیمی، میان اعلان ها و تلگرام ها و سیاست و گزارش حوادث و مظاهر دیگر عملکرد بشری، دُرِ یکتایی هم بود که به زبان روزنامه یی به آن می گویند «از همه رنگ». در این قسمت «از همه رنگ» زیر شرح ماجرای کلاهی که یک مردِ آمریکایی سرِ یک زن آمریکایی گذاشته بود و داستان خواننده ی مشهورِ میس دوبادولا سویست که بعد از خوردن یک بشکه صدف بی این که کف کفشش خیس بشود از جبال آند گذشته، یک قصه ی مختصر هست که خیلی به درد تسلا ی دل آمارانتا و سایر همسران هنرمندان می خورد. این قصه را کلمه به کلمه نقل می کنم:

«قابل توجه پرتغالیان و دخترانشان. در یکی از شهرهای آمریکای مکشوفه به وسیله ی کریستوف کلمبِ به غایت دلاور و خسته گی ناپذیر، دکتری بود به اسم تیر. این شخص بیش از آن که دانشمند باشد هنرمندی ویژه بود، و از این رو در سراسر کره ی ارض و پرتغال نه به عنوان دانشمند بل به عنوان هنرمندی ویژه شهرت داشت. با وجود آمریکایی بودن انسان هم بود، و چون انسان بود می بایست دیر یا زود به دام عشق گرفتار آید، و زمانی رسید که همین کار را هم کرد. عشق در وادیِ جنون سرگردانش کرد تا آن جا که یک بار در نسخه یی به جای ^۱ aquae distillatae نوشت

^۱ *argentum nitricum* بالاخره هم کارش به خواستگاری و ازدواج کشید. در ابتدای امر با این دختر زیبای آمریکایی زنده‌گی خوش و شیرینی داشت تا بدان حد که ماه عسلشان^۲ برخلاف طبیعت این ماه، نه یک ماه که شش ماه به طول انجامید^۳. از آن جا که تنر انسانی دانشمند و در نتیجه بسیار سازگار بود، چنانچه به وجود نقص وحشتناکی که زنش داشت پی نمی‌برد بدون شک تا دم مرگ با او به خوبی و خوشی زنده‌گی می‌کرد. نقص مادام تنر این بود که به رسم آدمیزاده‌گان غذا می‌خورد. این نقص همسر مثل کاردی دل تنر را می‌شکافت. با یک «درستش می‌کنم!» تکلیف خود را معین و تربیت مادام تنر را آغاز کرد: نخست صرف صبحانه و شام را از سر او انداخت و بعد نوشیدن چای را. یک سال پس از ازدواجشان مادام تنر برای ناهار به جای چهار بشقاب یکی می‌گذاشت، دو سال که از امضای عقدنامه گذشت دیگر به خوبی می‌توانست با غذای فوق‌العاده ناچیزی بسازد. به عبارت دیگر مقدار خوراکی که در یک شبانه روز می‌خورد و می‌نوشید عبارت بود از:

۱ گرم	نمک
۵ گرم	مواد سفیده‌یی
۲ گرم	چربی
۷ گرم	آب (مقطر)
۱/۲۳ گرم	شراب مجار
۱/۲۳ و ۱۵ گرم	جمع

از آن جا که دانش هنوز قادر به تعیین دقیق مقدار گازهای مصرفی ما نیست از محاسبه‌ی آن‌ها چشم می‌پوشیم. اما احساس پیروزی آقای تنر دیری نپایید، چون در چهارمین سال زنده‌گی زناشویی این فکر خوره‌وار

۱ نیترا ت نفره.

۲ ماه عسل از ماه قمری کوتاه‌تر، و شامل ۲۰ روز و ۵ ساعت و ۱۵ دقیقه و ۱۶ ثانیه است. (یادداشت مترجم پرتغالی).

۳ نایید نمی‌شود! (یادداشت مترجم پرتغالی).

به جانش افتاد که مقدار مواد سفیده‌یی مصرفیِ خانم تنر بسیار زیاد است. با اشتیاق تمام به آموزش او پرداخت و چیزی نمانده بود که ۵ گرم را به یک یا حتا به صفر برساند که احساس کرد دیگر به زنش علاقه‌یی ندارد. چون انسان زیبایی‌شناسی بود به طور قطع می‌بایست هم دیگر او را دوست نداشته باشد: مادام تنر به جای آن که حتا تا آخرِ پیری یک زیباروی آمریکایی باقی بماند بی‌هیچ دلیل و علتی تصمیم گرفت به یک تکه چوب خشک آمریکایی تبدیل شود و همه‌ی خصوصیات جسمی و فکریش را از دست بدهد تا آن جاکه، گرچه ممکن بود برای روش‌های اصلاحیِ بعدی مفید باشد، دیگر به هیچ وجه به درد زنده‌گی زناشویی نمی‌خورد. دکتر تنر تقاضای طلاق کرد. دانشمندانِ خبره در منزلش گرد آمدند و مادام تنر را از هر جهت مورد معاینه قرار دادند و توصیه کردند ورزش کند و برای معالجه به چشمه‌ی آب معدنی برود و برایش رژیم غذایی معین کردند و دست آخر تقاضای همکار محترمشان را کاملاً قانونی تشخیص دادند. دکتر تنر به هر کدام از خبره‌گان همکارش یک دلار به اضافه‌ی یک صبحانه‌ی مفصل داد و... از آن تاریخ او در یک جازنده‌گی می‌کند، همسرش در جای دیگر. چه داستان غم‌انگیزی! امان از شما زن‌ها که چه بسیار مایه‌ی بدبختیِ مردان بزرگ می‌شوید. آیا این که اغلب مردان بزرگ بی‌عقبه می‌مانند گناه شما نیست؟ ای پرتغالیان، مسئولیت تربیت دخترانتان بر گردن شما است! نگذارید دخترانتان برهم زننده‌ی کانون گرم خانواده از کار در آیند! داستان ما به پایان رسید. فردا به مناسبت روز تولد سردبیر، روزنامه منتشر نخواهد شد. ای پرتغالیان! کسانی از شما که هنوز حق اشتراکشان را نپرداخته‌اند بشتابند برای تصفیه‌ی حساب!»

آمارانتا پس از به پایان رساندن قصه، زیر لب گفت: - بیچاره مادام تنر! بیچاره! چه قدر بدبخت بود! آه که من نسبت به او چه قدر خوشبختم، چه قدر خوشبختم.

آماراتا دلشاد از این که در این دنیا از او بدبخت‌تری هم پیدا می‌شود صفحه‌ی روزنامه را به دقت تمام تا کرد و گذاشت توی قوطی و سعادتمند از این که مادام تنر نیست لباسش را در آورد و خوابید. آن قدر خوابید تا وحشتناک‌ترین گرسنه‌گی‌ها در هیأت آلفونسو زین‌زاگا او را از خواب پراند. زین‌زاگا می‌گفت: - من گشنه‌مه، عزیز دلم! پاشو لباس بپوش برو خونه‌ی madre ت^۱ یه ذره پول بگیر. ^۲ A propos ازت معذرت می‌خوام. من اشتباه می‌کردم همین حالا از درژوین همون نویسنده‌ی روس که به اتفاق یه نویسنده‌ی روس دیگه به اسم لرمانتوف^۳ اومده این جا شنیدم که دو تا رمان کاملاً مختلف به اسم «خوابگرد در میان اقیانوس» وجود داره. در حالا دیگه برو عزیزم.

بعد هم همان طور که آماراتا مشغول لباس پوشیدن بود شروع کرد به نقل ماجرای که خیال داشت به رشته‌ی نگارش در آورد، و در میان نقل آن، همین طور ضمنی متذکر شد که نوشتن این واقعه، که هم با روح سروکار دارد هم با جسم، مستلزم مبلغی فداکاری از جانب او است. - فداکاری خیلی بزرگی نخواهد بود، تو همین قدر باید وختی من این ماجرا را تقریر می‌کنم بنویسیش. بیشتر از هفت هشت ساعتی وختت رو نمی‌گیره، بعدش هم باید پاک‌نویسش بکنی و همین جوری، ضمنی، نظراتی رو که نسبت به آثار من داری بیاری رو کاغذ... چون تو زنی و اکثریت خواننده‌های من هم زن...

البته زین‌زاگا داشت مختصری دروغ می‌گفت، چون که نه اکثریت بلکه کل خواننده‌هایش زن بودند. آخر به یک نفر آماراتا که نمی‌شود گفت «زن‌ها»، آماراتا فقط «یک زن» است.

- موافقی؟

- آماراتا به آرامی گفت: «بله»، بعد هم رنگش پرید و بیهوش افتاد

۱ مادر، به پرتغالی. ۲ ضمناً، به فرانسه.

۳ اسم این دو تن درژاوین و لرمانتوف است.

روی یک واژه‌نامه‌ی دایرةالمعارفی اوراقی که همیشه‌ی خدا غرق گرد و خاک کف اتاق ولو بود.

زین‌زاگا فریاد کشید: -عجب آدمای غریبی هستین شما زنا! حق داشتم تو کتاب «هزار اخگر»م از زن به عنوان موجودی اسم ببرم که تا ابد برای نوع بشر یک معمای مایه‌ی حیرت باقی می‌ماند! حتا یک خوشحالی به این کوچولویی باعث می‌شه ولو بشه روزمین! آه، از اعصاب زن! زین‌زاگای خوشبخت جلوِ آمارانتای بدبخت زانو زد و پیشانیش را بوسید...

بله، خانم‌های بخواننده، جریان از این قرار است. دوشیزه‌گان و بیوه‌گان، موضوع را گرفتید؟ با این هنرمندان ازدواج نکنید! به قول خاخول‌ها «الحذر از آرتیست جماعت!» دوشیزه‌گان و بیوه‌گان! زنده‌گی در دکه‌ی سیگار فروشی، یا غاز فروشی در بازار به زنده‌گی کردن در بهترین نمره‌ی «قوی زهراگین» با بهترین هنرمند تحت‌الحمایه‌ی کنت بارابانت آلیموند شرف دارد. واقعاً همین طور است!

گناهکارِ شهر تولدو

(ترجمه از اسپانیولی)^۱

با ایرج کابلی

«هر کس محل اختفای ساحره‌یی را که مدعی است نامش ماریا اسپالانتسو است نشان دهد یا مشارالیه‌ها را زنده یا مرده به هیأت قضات تحویل نماید آموزش معاصیش را پاداش خواهد گرفت.»

این اعلان مُمَضّا به امضای اسقف اعظم و قضات اربعه‌ی شهر بارسلون مربوط به ایّام دوری است که الی‌الابد همچون لکه‌یی نا زدودنی تاریخ اسپانیا و ای بسا تمامی بشریت را آلوده خواهد داشت.

بارسلونی‌ها این اعلامیه را خواندند و جست‌وجو آغاز شد. شصت زن که شبیه این جادوگر تحت تعقیب بودند دستگیر شدند و خویشان آنها آزار بسیار دیدند... در آن دوران اعتقاد مضحک اما ریشه‌داری رواج داشت که به موجب آن گویا جادوگران این توانایی را دارند که خود را به صورت گربه و سگ و دیگر جانوران در آورند علی‌الخصوص از نوع سیاه‌شان.

نقل است که صیادی بارها پنجه‌ی بریده‌ی جانورانی را که شکار

۱ این فسه از روسی ترجمه شده و شوخی. ترجمه از اسپانیایی از چخوف است.

می‌کرد به عنوان نشانه‌ی توفیق با خود می‌آورد و هر بار که کیسه را می‌گشود دست خونینی در آن می‌یافت و چون دقت می‌کرد دست زن خود را باز می‌شناخت.

اهالیِ بارسلون هر سگ و گربه‌ی سیاهی را که یافتند کشتند اما ماریا اسپالاتسو در میان آن انبوهِ قربانیِ بیهوده پیدا نشد.

این ماریا اسپالاتسو دختر یکی از بازرگانان عمده‌ی بارسلونی بود: مردی فرانسوی با همسرِ اسپانیایی. ماریا بی‌قیدیِ خاص قوم گُل و آن سرزنده‌گیِ بی‌حد و مرزی را که مایه‌ی جذابیت زنان فرانسوی نسب است از پدر به ارث برده بود و ویژه‌گی‌های ناب اندام اسپانیایش را از مادر. تا بیست ساله‌گی قطره اشکی هم به چشمش ننشسته بود و اکنون زنی بود سخت دلفریب و همیشه شاد و هشیار که زنده‌گی را وقف هیچکارگیِ سرشار از دلخوشیِ اسپانیایی کرده بود و وقف هنر... مثل یک کودک خوشبخت بود... درست روزی که بیست سالش تمام شد به همسریِ دریانوردی اسپالاتسو نام در آمد که بسیار جذاب بود و به قولی دانش‌آموخته‌ترین مرد اسپانیا و در سراسر بارسلون سرشناس. ازدواجش ریشه در عشق داشت. شوهرش سوگند یاد می‌کرد که اگر بداند زنش از زنده‌گی کردن با او احساسِ سعادت نمی‌کند خودش را خواهد کشت. دیوانه‌وار دوستش می‌داشت.

اما در دومین روز ازدواج بخت از ماریا برگشت.

بعد از غروب آفتاب از خانه‌ی شوهر به دیدن مادرش می‌رفت که راه را گم کرد. بارسلون شهر بزرگی است و کم‌تر زن اسپانیایی‌ی هست که بتواند کوتاه‌ترین مسیر بین دو نقطه را به درستی نشان دهد.

سر راه از راهبی که می‌گذشت پرسید:

- راه خیابان سن مارکو از کدام سمت است؟

راهب ایستاد فکری کرد و مشغول برانداز کردن او شد... آفتاب رفته ماه برآمده بود و پرتو سردش را بر چهره‌ی ماریا می‌تاباند. بی‌جهت

نیست که شاعران در توصیف زنان از ماه یاد می‌کنند! - زن در پرتو مهتاب
صدبار زیباتر جلوه می‌کند... موهای مشکی و زیبای ماریا در اثر سرعت
قدم‌ها بر شانه و بر سینه‌اش که از نفس زدن عمیق بر می‌آمد افشان شده
بود... دست‌هایش که شالی را بر شانه نگه می‌داشت تا آرنج برهنه بود...

راهب جوان ناگهان و بی مقدمه درآمد که:

- به خون ژانوار قدیس سوگند که تو جادوگری!

ماریا گفت:

- اگر راهب نبودی می‌گفتم حتماً مستی!

- تو... جادوگری!!

راهب این را گفت و زیر لب شروع به خواندن اوراد کرد.

- سگی که همین الساعه جلو من می‌دوید چه شد؟ تو همان سگی که

به این هیأت درآمدی! به چشم خود دیدم! من می‌دانم... اگر چه بیست و

پنج سال بیشتر ندارم تا به حال مج پنجاه جادوگر را گرفته‌ام! تو پنجاه و

یکمی هستی! به من می‌گویند آگوستین...

این‌ها را گفت و صلیبی بر خود کشید و برگشت و غیث زد.

ماریا آگوستین را شناخت... نقل او را از پدر و مادرش زیاد شنیده

بود... هم به عنوان پُر حرارت‌ترین شکارچی جادوگران و هم به نام مؤلف

یک کتاب علمی. کتابی که در آن علاوه بر لعن زنان از مردان هم به خاطر

تولدشان از بطن زن اظهار کراهت کرده در محاسن عشق به مسیح داد

سخن داده است. اما ماریا بارها با خود فکر کرده بود مگر می‌شود به

مسیحی عشق ورزید که خود از انسان متنفر است؟

چند صد قدمی که رفت دوباره به آگوستین برخورد. از بنایی با سردر

بلند و کتیبه‌ی طویلی به زبان لاتینی چهار هیکل سیاه بیرون آمدند، از میان

خود به او راه عبور دادند و به دنبالش راه افتادند. ماریا یکی از آن‌ها را که

همان آگوستین بود شناخت. چهارتایی تا در خانه تعقیبش کردند. سه

روز بعد مرد سیاه‌پوشی که صورت تراشیده و پف کرده داشت و ظاهرش

می گفت که باید از قضات باشد به سراغ اسپالانتسو آمد و به او دستور داد
بی درنگ به حضور اسقف برود.

اسقف به اسپالانتسو اعلام کرد:
- معلوم شده که زوجه‌ی تو جادوگر است!
رنگ از روی اسپالانتسو پرید.
اسقف ادامه داد که:

- شاکر درگاه الاهی باش! انسانی که از موهبت تشخیص ارواح خبیثه
در میان خلق الناس برخوردار است چشم ما و تو را به روی حقیقت گشوده
است. عیالت را دیده‌اند که به هیأت سگی سیاه در آمده، یک بار هم سگ
سیاهی دیده شده که شکل متعلقه‌ی تو را به خود گرفته...
اسپالانتسوی مبهوت زیر لب گفت:
- او جادوگر نیست... زن من است!

- ساحره نمی‌تواند زوجه‌ی یک کاتولیک باشد! او متعلقه‌ی ابلیس
است! بدبخت! مگر تا به حال متوجه نشده‌ای که بارها تو را به آن روح
خبیث فروخته است؟ همین الساعه عازم منزل شو و ضعیفه را فی الفور
بفرست این جا...

این اسقف مردی بود اهل علم و از جمله‌ی مراتب علمش این که
واژه‌ی femina (یعنی زن) را به دو جزء fe و minus تجزیه می‌کرد تا
برساند که fe (یعنی ایمان) زن minus (یعنی کم‌تر) است...

اسپالانتسو از مرده هم بی‌رنگ‌تر شد... از اتاق اسقف که بیرون آمد
سرش را با هر دو دست گرفت. حالا کجا و به کی بگوید که ماریا جادوگر
نیست؟ مگر کسی هم پیدا می‌شود که در درستی حرف و نظر راهبان
شک کند؟ حالا دیگر همه‌ی اهالی بارسلون یقین دارند که ماریا جادوگر
است! همه! هیچ چیز از معتقد کردن آدم ابله به یک موضوع واهی آسان‌تر
نیست. اسپانیایی‌ها هم که از دم ابله‌اند!

پدر اسپالانتسو که دارو فروش بود دم مرگ به او گفته بود:

- در همه‌ی عالم بنی بشری ابله‌تر از اسپانیایی جماعت پیدا نمی‌شود!
نه به خودشان اعتماد نشان بده نه معتقداتشان را باور کن!
اسپالانتسو که خودش هم معتقدات اسپانیایی‌ها را داشت
نمی‌توانست گفته‌ی اسقف را باور کند. زنش را خوب می‌شناخت و یقین
داشت که فقط زن‌های عجوزه جادوگر از آب در می‌آیند...
از پیش اسقف که برگشت به همسرش گفت:

- ماریا، راهب‌ها خیال دارند بسوزانندت! می‌گویند تو جادوگری، به
من هم دستور داده‌اند تو را تحویل بدهم... گوش کن بین چه می‌گویم زن!
اگر راستی راستی جادوگری که به امان خدا! - بشو یک گربه‌ی سیاه و
دررو برو یک گوشه‌یی؛ اما اگر روح‌پلیدی درت نیست تو را به دست این
راهب‌ها نمی‌دهم... غل به گردنت می‌بندند و تا گناه نکرده را به گردن
نگیری نمی‌گذارند بخوابی. پس اگر جادوگر هستی فرار کن!
اما ماریا نه به شکل گربه‌ی سیاه در آمد، نه گریخت... فقط شروع کرد
به اشک ریختن و به درگاه خدا توسل جستن.
اسپالانتسو به‌ش گفت:

- گوش کن! پدر خدایا مرزم می‌گفت آن روزی که همه به ریش
احمق‌های معتقد به سحر و جادو بخندند نزدیک است. پدرم اگر چه به
خدا اعتقادی نداشت اما هرگز دروغ هم نمی‌گفت. پس باید جایی قایم
بشوی و منتظر آن روز بمانی... چندان مشکل نیست؛ کشتی برادرم
کریستوفور توی اسکله زیر تعمیر است. آن تو قایم می‌کنم و تو هم تا
همان زمانی که پدرم خبرش را می‌داد بیرون نمی‌آیی. آن جور که آن
خدایا مرزم می‌گفت خیلی هم نباید طول بکشد.

آن شب ماریا در قسمت زیرین کشتی نشسته بود و با بی‌صبری در
انتظار آن دوران نیامدنی‌یی که پدر اسپالانتسو وعده‌اش را داده بود از
وحشت و سرما می‌لرزید و به صدای امواج گوش می‌داد.

روز بعد که اسقف از اسپالانتسو پرسید: «عیالت چه شد؟» او به دروغ

گفت: «گر به ی سیاهی شد و در رفت.»

- انتظارش را داشتم. می دانستم این طور می شود! لکن مهم نیست. پیدایش می کنیم... آگوستین قریحه ی غریبی دارد! فی الواقع بنازم به این قریحه! برو راحت باش و مین بعد دیگر زوجه ی ساحره مگیر! مواردی بوده که ارواح خبیثه از جسم زوجه به قالب زوج انتقال کرده است... در همین سنه ی ماضیه خودم کاتولیک مؤمنی را سوزاندم که در اثر قرابت با خبیثه ی ساحره یی، بی آن که خودش بخواهد روحش را به شیطان لعین وا گذاشته بود... برو!

مدت ها ماریا در کشتی بود. اسپالانتسو هر شب به دیدنش می رفت و همه ی چیزهایی را که لازم داشت برایش می برد. یک ماه به انتظار گذشت، بعد هم یک ماه دیگر و ماه سوم... اما آن دوران مطلوب و موعود فرا نرسید. پدر اسپالانتسو درست گفته بود، اما عمر تعصبات با گذشت ماه ها به آخر نمی رسد. تعصب مثل ماهی سخت جان است و باید قرن ها بگذرد تا عمرش سر آید...

ماریا رفته رفته با زنده گی جدیدش کنار آمده بود و کم کم داشت به ریش راهب ها که اسم شان را کلاغ گذاشته بود می خندید و اگر آن واقعه ی خوف انگیز و آن شوربختی ناگزیر پیش نمی آمد خیال داشت تا مدت ها همان جا بماند و بعد هم به قول کریستوفور، کشتی که تعمیر شد با آن دسته جمعی به سرزمینی دور دست کوچ کنند: به جایی بسیار دور از این اسپانیای شعور باخته.

اعلان اسقف که در بارسلون دست به دست می گشت و در میدان ها و بازارها به دیوارها چسبانده شده بود به دست اسپالانتسو هم رسید. اعلان را که خواند فکری به خاطرش آمد. وعده ی آخر اعلان در باب آمرزش گناهان تمام حواسش را به خود مشغول کرد. آهی کشید و با خود گفت:

- کسب آمرزش گناهان هم بد چیزی نیست ها!

اسپالانتسو خود را غرق معاصی می دانست. بار گناهانی بر وجدانش سنگینی می کرد که به خاطر نظایرشان کاتولیک های بسیاری بر خرمن آتش یا زیر شکنجه جان سپرده بودند. جوانیش در تولدو گذشته بود: شهری که در آن زمان مرکز ساحران و جادوگران بود... طی دو قرن دوازده و سیزده ریاضیات در این شهر بیشتر از هر جای دیگر اروپا شکوفا شد. در بلاد فخمه ی اسپانیا هم از ریاضیات تا سحر و جادو یک گام بیشتر فاصله نیست... پس اسپالانتسو زیر نظر ابوی به سحر هم پرداخته بود. از جمله این که دل و اندرون جانوران را شکافته بود و گیاهان غریب گرد آورده بود... یک بار هم که مشغول کوبیدن چیزی در هاون آهنی بود روح خبیثی با صدای مخوف به شکل دود کبود رنگی از هاون بیرون جسته بود! در آن روزگار زنده گی در تولدو پُر از این گونه معاصی بود. هنوز چیزی از مرگ پدر و ترک تولدو نگذشته بود که اسپالانتسو سنگینی خوف انگیز بار این گناهان را بر وجدان خود احساس کرد. راهب اقیانوس العلوم پیری که طیب هم بود به او گفته بود که فقط در صورتی معاصیش بخشیده خواهد شد که به کفاره ی آن ها کاری فوق العاده نمایان به منصفی بروز و ظهور برساند. اسپالانتسو حاضر بود همه چیزش را بدهد و در عوض روحش از خاطره ی زنده گی ننگین تولدو و از آتش دوزخ نجات پیدا کند. اگر در آن زمان فروش تصدیق نامه جات آمرزش گناهان باب شده بود برای به دست آوردن یکی از آن قبض ها بی معطلی نصف داروندارش را مایه می گذاشت... حاضر بود پای پیاده به زیارت مزارات مقدسه مشرف شود اما حیف که کار و گرفتاری مجال نمی داد.

اعلان عالی جناب اسقف را که خواند با خودش گفت: «اگر شوهرش نبودم فوری می بردم تحویلش می دادم...» فکر این که فقط با گفتن یک کلمه تمام گناهانش آمرزیده می شود از سرش بیرون نمی رفت و شب و روز آرامش نمی گذاشت... زنش را دوست داشت، خیلی هم دوست داشت... اگر این عشق نمی بود اگر این ضعفی که راهب ها، و حتا اطبای

تولدویی چشم دیدنش را نداشتند نمی بود، در آن صورت می شد که...
اعلان را که به برادرش نشان داد کریستوفور گفت:

- اگر ماریا جادوگر بود و به این خوشگلی هم نبود خودم تحویلش
می دادم... آخر از آمرزش گناه که نمی شود گذشت!... اما اگر صبر کنیم تا
خودش بمیرد بعد جنازه اش را تحویل کلاغ ها بدهیم که به جایی بر
نمی خورد... بگذار مرده اش را بسوزانند... مرده که درد حالیش نمی شود.
تازه: ماریا وقتی می میرد که ما پیر شده ایم. آمرزش گناه هم که فقط به درد
زمان پیری می خورد...

کریستوفور این ها را گفت و قاه قاه خندید و به شانه ی برادر زد. اما
اسپالاتسو در آمد که:

- اگر من زودتر از او مُردم چه؟ به خدا قسم اگر شوهرش نبودم
تحویلش می دادم!

یک هفته پس از این گفت و گو اسپالاتسو که روی عرشه قدم می زد
زیر لب می گفت:

- آخ که اگر همین الان مرده بود!... من که زنده تحویلش نخواهم داد!
اما اگر مرده بود تحویلش می دادم! در آن صورت، هم سر این کلاغ های
لعنتی را کلاه می گذاشتم، هم آمرزش گناهانم را به چنگ می آوردم!
اسپالاتسوی ابله سرانجام زنش را مسموم کرد...

جنازه ی ماریا را با دست خودش تحویل قضات داد تا سوزانده شود.
معصیت هایی که در تولد و مرتکب شده بود آمرزیده شد... از این گناه
هم که برای درمان مردم درس خوانده بود و ایامی را صرف علمی کرده
بود که بعدها نامش را «شیمی» گذاشتند استغفار کرد.

عالی جناب اسقف پس از تحسین بسیار کتابی از تألیفات شخص
خودش را به او هدیه داد... مردِ عالم در این کتاب نوشته بود که اجنه از آن
جهت در جسم اناث سیاه گیسو حلول می کنند که سیاهی موی ایشان با
لُونِ اجنه یکی است.

لئونورا کارینگتون

نوآموز

نوآموز که بودم، بیشتر اوقات به باغ وحش می‌رفتم. آنقدر زیاد به آنجا می‌رفتم که حیوانات را بهتر از دخترهای هم‌سن و سال خودم می‌شناختم. ضمناً برای فرار از خلق‌الله بود که هر روز از تو باغ وحش سر درمی‌آوردم.

حیوانی که بهتر و بیشتر باش اُخت شده بودم یک ماده گفتار بود. ماده گفتار هم با من اُخت شده بود. عجیب باهوش بود. من بهش فرانسه یاد دادم، در عوض، او هم زبان خودش را یاد من داد. و با این وضع اوقات خوشی با هم گذرانیدیم.

روز اول ماه مه، مادرم برای خاطر من مهمانیِ رقصی ترتیب می‌داد. چند شب تمام رنج بردم: آخر همیشه‌ی خدا از این جور مهمانی‌های رقص عُقام می‌نشست، چه رسد به این‌که برای خاطر خود من هم ترتیب‌اش داده باشند.

روز اول ماه مه سال هزار و سیصد و سی و چهار، کله‌ی آفتاب رفتم سراغ گفتار. بهش گفتم:

- کفرم درآمده. امشب باید تو مهمانیِ رقصی که برای خاطر من می دهند شرکت کنی.

گفت: - خوشا به سعادت تان. به نظر من که محشره. من رقص بلد نیستم، اما هرچه نباشد اختلاط که می توانم بکنم.
گفتم: - کلی هم سور و سات برقرار است. دیدم باربار خوردنی می بردند تو خانه.

کفتار با اخم و تخم گفت: - آن وقت شما دو قورت و نیم تان هم باقی ست. مرا که می بینید برای یک وعده غذایی که در روز گیرم می آید هزار جور کچلک بازی سرم درمی آورند!
فکر گستاخانه یی به سرم زد. تقریباً خندان گفتم:

- خُب. پس راهش این است که شما جای من بروید به مهمانی دیگر.
کفتار که یک خُرده غصه اش شده بود گفت:
- قیافه هامان به هم دیگر نمی برد. اگر نه با سر می رفتم.

گفتم: - گوش کنید. شب ها که چشم آدم چندان خوب نمی بیند، اگر یک خُرده سر و وضع تان را عوض کنید، میان جمعیت کسی متوجه نمی شود. از آن گذشته قد و بالامان هم کم و بیش یک اندازه است... شما تنها دوستی هستید که من دارم. تو را خدا!!
این پیشنهاد به فکرش می انداخت. می دانستم که خیلی دلش می خواهد قبول کند.

ناگهان گفت: - قبول.

در آن وقت صبح نگهبان زیادی آن دور و بر نبود. مثل برق در قفس را وا کردم و تو یک چشم به هم زدن زدیم به کوچه. یک تاکسی گرفتم و، تو خانه هم همه خواب بودند.

تو اتاق ام، پیرهنی را که باید شب تنم می کردم درآوردم. یک خُرده بلند بود و کفتار هم با کفش پاشنه بلندم جور بدی راه می رفت. گشتم دست کش هایم را پیدا کردم دادم به ش، تا بتواند دست های پشمالوش را

یک جوری به دست‌های من شبیه کند.

تا وقتی آفتاب به اتاق من برسد توانست با قد و بالای بفهمی نفهمی راست، چند بار دورِ اتاق بگردد. از بس سرمان گرم بود، وقتی مادرم آمد صبح‌به‌خیری به‌م بگوید هیچ چی نمانده بود که بند را آب بدهم و پیش از ورودش نتوانیم گفتار را زیر تخت قایم کنیم.

مادرم همان جور که پنجره را وا می‌کرد گفت:

- پیف پیف، چه بوی بدی تو اتاق هست! تا شب نشده باید با نمک‌های تازه‌ی معطری که تهیه کرده‌ام حمام کنی.
گفتم: - چشم.

مادر زیاد آن‌جا نماند. گمان کنم آن‌بو برایش خیلی زننده بود

گفت: - برای صبحانه زیاد معطل نکنی و از اتاق رفت بیرون.

اشکال عمده پیدا کردن راهی برای عوض بدل کردن صورتش بود. ساعت‌ها و ساعت‌ها فکر کردم، هر راهی که پیش پایش گذاشتم رد کرد. تا این‌که بالاخره خودش گفت:

- گمان کنم راهش را پیدا کرده باشم: خدمتکاری چیزی تو خانه دارید

یا نه؟

دوبه دل و حیران گفتم: - آره داریم.

- حُب. حل شد. شما زنگ می‌زنید که خدمتکار بیاید. وقتی آمد تو

اتاق، خودمان را می‌اندازیم رویش و صورتش را می‌کنیم. امشب صورت او را عوض صورت خودم می‌گذارم.

گفتم: - عملی نیست. بیچاره خدمتکار احتمالاً صورتش که نباشد

می‌میرد. لابد یکی جنازه‌اش را پیدا می‌کند و آن وقت جفت‌مان را می‌اندازند تو حبس.

گفتار جواب داد: - من آن‌قدری اشتها دارم که بخورمش.

- استخوان‌هاش را هم؟

- استخوان‌هاش را هم. پس توافق شد.

- فقط به شرط این که قول بدهید پیش از کندن صورتش بکشیدش، اگر نه خیلی دردش می آید.

- باشد. برای من علی السویه است.

با یک جور ناراحتی زنگ را زدم که ماری خدمتکارمان بیاید. اگر آن اندازه از مهمانی های رقص لجام نمی گرفت محال بود زیر بارش بروم. ماری که آمد، برای این که نبینم، رویم را کردم به دیوار. اعتراف می کنم که کلکش خیلی به سرعت کنده شد. یک فریاد کوتاه و بس! تو مدتی که گفتار مشغول خوردن بود، من از پنجره بیرون را تماشا می کردم. چند دقیقه بعد گفتار گفت:

- دیگر نمی توانم بخورم. دوتا پاهایش مانده. اما اگر یک ساک کوچولو داشته باشید، تا شب بشود آن ها را هم خواهم خورد. - تو گنجی یک ساک هست که رویش گل سوسن دوخته شده، دستمال های تویش را خالی کنید برش دارید. همین کار را هم کرد.

بعد گفت: - حالا برگردید تماشا کنیم ببیند چه ماه شده ام! جلوی آینه، گفتار، خودش را تو ریخت ماری نگاه می کرد و کیف می برد. با دقت فراوان دور تا دور صورت را خورده بود تا جایی که درست همان قدر که لازم داشت باقی بماند. گفتم: - آره، خیلی کار تمیزی شده.

طرف های غروب، گفتار که درست و حسابی آماده شده بود گفت: - اوضاع حسابی روبه راه است. فکر می کنم امشب حسابی گل کنیم. مدتی بعد که صدای مزغون از پایین بلند شد، گفتم:

- خُب. حالا دیگر بروید. فقط مواظب باشید که دوروبر مادرم آفتابی نشوید، چون فوری شستش خبردار می شود که من نیستم. غیر از آن، هیچ کدام از مهمان های مجلس را نمی شناسم. موفق باشید! وقتی از هم جدا شدیم بوسیدمش. اما راستی راستی که عجب بوی

زننده‌یی داشت.

هوا حسابی تاریک شده بود.

من که هیجانانگیزِ طولِ روزِ پاک از پا درم آورده بود کتابی دستم گرفتم و کنار پنجره‌ی چهارتاق وارفتم. یادم است که سفرهای گالیور اثر جانائان سویفت را می‌خواندم.

وقتی اولین نشانه‌ی بدبختی ظاهر شد، شاید یک ساعتی گذشته بود. یک خفاش که جیغ‌های کوتاهی می‌کشید از پنجره آمد تو.

آخ که من مثل مرگ از خفاش وحشت دارم!

همان جور که دندان‌هایم به هم می‌خورد پشت یک صندلی قایم شدم. تازه رو زانوهایم به زمین آمده بودم که صدای کوبیدن در اتاق، سروصدای بال‌های خفاش را خفه کرد.

مادرم آمد تو. از خشم رنگ‌اش مثل ماست سفید شده بود. گفت:
- تازه رفته بودم سر میز که، یکهو، چیزی که جای تو بود پا شد و داد زد:

- خیلی بوگند می‌دهم، ها؟ خب. آخر من که مثل شماها قاقالی‌لی نمی‌خورم.

و این را که گفت، صورتش را کند و خورد. شلنگی انداخت و از پنجره غیب شد!

جیووانی گوارسکی

Giovanni Guareschi

1908 - 1968

نویسنده‌ی ایتالیایی

نمی‌دانم کتاب مشهور «دنیای کوچک دُن کامیلو» را می‌شناسید یا نه. به هر حال کتاب جالبی است از «جیووانی گوارسکی» که ماجراهای بسیار شیرین آن در یکی از دهات شمال ایتالیا می‌گذرد. یا به قول خود او: «جایی در دره‌ی پو»، مهم نیست در کدام یک از دهکده‌هایی که در این باریکه‌زمین شمال ایتالیا قرار گرفته.

ماجرای کتاب برخورد‌هایی است میان دُن کامیلو (یا کامیلوی کشیش) و رفیق پخته که رهبر چپ‌های افراطی ناحیه است و توانسته است در انتخابات شهرداری به عنوان شهردار پیروزی حاصل کند.

در هر ماجرا، کشیش به داخل کلیسا دویده با مجسمه‌ی مسیح (که بر فراز محراب جای دارد) مشورت می‌کند... شاید این قدری غیر قابل قبول به نظر آید. اما خود او در این باره می‌گوید: اگر به کسی از سخنان مسیح رنجشی دست داد کاری از من ساخته نیست. چون این مسیح نیست که سخن می‌گوید، بلکه «مسیح من» و یا اگر خواسته باشم بهتر بگویم: ندای وجدان من است.

ا.ش

اعتراف به گناه

طبعاً در دوره‌ی انتخابات، دُن کامیلو عقاید و نظریاتش را درباره‌ی کاندیداهای چپ با وضوح و روشنیِ کامل بیان کرده بود. چون یک روز غروب، تنگ کلاغ‌پر، همان‌جور که داشت به طرف خانه‌اش برمی‌گشت، موجودِ نخاله‌ی گت‌وگنده‌یی از طرف پرچین خیز برداشت طرف حضرتش که وجود دوچرخه و بسته‌یی محتوی هفتاد تا تخم مرغ که به دسته‌ی آن آویزان بود حسابی دست و پایش را گذاشته بود تو پوست گردو و لاجرم آن حضرت کتک جانانه‌یی نوش جان کرد، و ضاربِ ناب‌کار بی‌درنگ چنان فلنگ را بست که انگار ظلمت شب دهن وا کرد و قورتش داد.

دُن کامیلو لام تا کام از این قضیه با دیارالبشری چیزی نگفته بود. برگشته بود به خانه‌اش، تخم مرغ‌ها را جای امنی گذاشته بود و بعد رفته بود به کلیسا تا با مسیح مشورت کند. کاری که همیشه در این جور موارد دودلی و بلا تکلیفی می‌کرد.

دُن کامیلو پرسیده بود: «حالا من چه کار باید بکنم؟»
مسیح از بالای محراب جواب داده بود: «هیچ چی. پشتت را یک
خورده با روغن چرب کن. باید کسانی را که ما را آزرده باشند عفو کنیم.
قاعده‌اش این است.»

دُن کامیلو جواب داده بود: - البته. منتها در این جریان موضوعِ آزردن
تو کار نیست، کتک خوردن مطرح است!
مسیح با نرمش و ملاطفت درآمده بود که:
- که چه؟ نکند معتقدی آزارِ جسمی دردش بیشتر از آزاری ست که به
روحِ آدمی وارد شود؟

- حق با شماست، مولای من! اما باید این نکته را به خاطر مبارک داشته
باشید که اگر کسی مرا کتک بزند، یعنی منی را که نماینده‌ی شما هستم؛
در واقع شما را آزرده و به شما توهین کرده... اگر می‌بینید من این جور
جوش می‌زنم به خاطر شماست نه به خاطر خودم!
- من که بیشتر از تو نماینده‌ی خدا بودم. مگر نه؟ مگر من وقتی به
صلیب میخ‌کوبم کردند نبخشیدم‌شان؟

دُن کامیلو به عنوان ختم صحبت گفت:
- با شما هم یکی به دو نمی‌شود کرد. همیشه حق به جانب شماست
خیلی خب به میل شما رفتار می‌کنم. می‌بخشم. اما یادتان باشد که اگر این
موجودات از سکوت من پررو شدند و آمدند دک و پوزم را نرم کردند،
مسئولش شمايید. حاضرم برای‌تان از عهد عتیق آیه بیاورم...

- دُن کامیلو حالا دیگر عهد عتیق را به رُخِ «من» می‌کشی؟ بابت آنچه
به کار تو مربوط می‌شود مسئولیتش را قبول می‌کنم. اما، بین خودمان
بماند، تو هم آن قدرها نازک‌نارنجی نیستی که از یک مشت کوچک درد
بیاید شاید به نفعت باشد که بالاخره بفهمی اگر به من پولتیک نزنی برایت
بهتر است.

دُن کامیلو بخشید. با وجود این چیزی مثل استخوانِ ماهی بیخ‌گلویش

چسبیده ماند. میل به کشف این که ضارب لعنتی کی بوده.

●

●

●

روزها و روزها گذشت تا این که یک شب موقعی که دُن کامیلو توی اعترافگاه نشسته بود، قیافه ی پیونه سر کرده ی چپ های افراطی را پشتِ تجیر دید.

این که پیونه برای اعتراف آمده بود، یک حادثه حساب می شد و دُن کامیلو از خوشی قند تو دلش آب شد.

- خدا یارتان باد برادر؛ خدا یارِ شما باد که بیشتر از هر کس دیگری به دعای خیر و برکت احتیاج دارید. بگویید بینم خیلی وقت است که برای اعتراف نیامده اید؟

پیونه جواب داد: - از ۱۹۱۸ به این ور.

پس تصورش را بکنید با این خیالات خوشگلی که تو کله تان دارید چه قدر گناه می باید کرده باشید!

پیونه آهی کشید و گفت: - هوم، خب دیگر، خیلی!
- مثلاً چه گناهی؟

- مثلاً کتکی که دو ماه پیش به حضرت تان زدم.

دُن کامیلو گفت: - گناهِ کبیره یی ست. با توهین به نماینده ی خدا مستقیماً ذاتِ خداوندی را موردِ توهین قرار داده اید.

پیونه گفت: - خودم توبه کردم. با وجود این شما را به عنوان نماینده ی خدا کتک نزده بودم که، بلکه فقط به عنوان یک رقیب سیاسی. این یک نقطه ی ضعف است.

- غیر از این و غیر از عضویت در آن فرقه ی شیطانی، گناهان کبیره ی دیگری هم مرتکب شده اید؟

پیونه هرچه در دل داشت بیرون ریخت.

روی هم چندان سنگین نبود، و دُن کامیلو با تعیین جریمه‌ی معادل خواندن بیست بار دعای پاتر و بیست بار دعای آوه قال گناهانش را کند. پیونه جلوِ سکوی محراب زانو زد که دعاها را مربوطه را بخواند و استغفار کند، و دُن کامیلو هم رفت زیر پای مسیح بالای محراب به زانو درآمد و گفت:

- مسیح، مرا ببخش. من پدرش را درخواهم آورد. خُردش خواهم کرد! مسیح گفت: - مسأله این نیست. من بخشیده‌ام، تو هم باید ببخشی. فطرتاً آدم جوانمردی ست.

- مسیح! به سرخ‌ها اعتماد نکنید. آن‌ها خلق‌الله را ریشخند می‌کنند. تو را به خدا درست تو نخاش بروید: نمی‌بینید قیافه‌اش چه قدر به حرامی‌ها می‌برد؟

- قیافه‌ی ست مثل باقی قیافه‌ها. دُن کامیلو، تو زردابت کرده! - مسیح! اگر من تا حالا خادم خوبی برای تان بوده‌ام یک لطفی در حق‌ام بکنید. دست‌کم اجازه بدهید این شمع را روی پشتش خرد کنم. آخر، یک شمع که همچو چیز مهمی نیست!

عیسی گفت: - نه! دست‌های تو فقط برای تعمید دادن و تبرک و تقدیس است، نه برای کتک زدن.

دُن کامیلو آهی کشید. صلیبی بر خود رسم کرد. زانویی خم کرد و از محراب دور شد. بعد، از نو برای صلیب کشیدن برگشت جلو محراب، و طبعاً پشت سر پیونه قرار گرفت که همچنان به زانو افتاده بود و غرق خواندن ادعیه‌ی جریمه‌ی خود بود.

دُن کامیلو در حالی که بازوهایش را روی سینه درهم می‌افکند و زیر چشمی به مسیح نگاه می‌کرد، قُرقرکنان گفت:

- بسیار خب. دست‌ها برای تقدیس و تعمید خلق‌الله‌اند؛ پاها که نیستند!

مسیح از بالای محراب گفت:

-این هم حرفی ست. منتها خیلی مواظب باش، دُن کامیلو فقط یکی ها!
لگد عقب رفت و آمد جلو و مثل صاعقه به نقطه‌ی معهود اصابت کرد.
پیونه بدون این که خم به ابرو بیاورد تحویل اش گرفت، و مثل آن که
باری از دوشش برداشته باشند آهی کشید و از جا بلند شد.
-ده دقیقه است که منتظرش بودم. حالا خودم را راحت تر حس می کنم.
دُن کامیلو که دلش روشن و مثل آسمانِ شبانگاهی شفاف شده بود
گفت:

-من هم همین طور!
مسیح هیچ چی نگفت. اما پیدا بود که او هم ته دل خوشحال است.

ادگار آلن پو

Edgar Allan Poe

1809 - 1849

نویسنده‌ی آمریکایی

سایه

حقیقت این که شما، خواننده گان من! هنوز در زمره ی زنده گانید. اما من که می نویسم، از دیرباز به دیار ارواح عزیمت کرده ام. چرا که بی گمان بسا چیزهای عجیب پیش خواهد آمد و بسا چیزهای نهان آشکار خواهد شد. و قرن های بسیار خواهد گذشت از آن پیشتر که این نوشته ها را آدمیان باز بینند. و چندان که این نوشته ها باز دیده شود ای بسا که پاره یی باور نکنند و پاره یی به تردید بر آن بنگرند و تنها مردمی اندک شمار در حروفی که من به دستینه ی آهنین بر این الواح نقر می کنم انگیزه ی تفکری یابند.

سال، سال خوف و دهشت بود؛ سرشار از تأثراتی شکننده تر از دهشت و خوف، که از برای آن بر پهنه ی خاک نامی نیست. چرا که آیات و نشانه های بی شمار رخ نموده بود و طاعون از همه سوی بال های سیاهش را بر پهنه ی خاک و گستره ی دریا گشوده بود.

دست کم آنان را که بر احوال ستاره گان آگاهی داشتند خبر بود که در آسمان اشارتی به شوربختی هست. و میان دیگران، برای من -

ثوی نویس^۱ یونانی - مسلم بود که در تکرار هر هفتصد و نود و چهار سال، یا به ورود در قوی ثیل، سیاره‌ی عطارد با چنبر سرخ زحل دهشت‌انگیز نزدیک می‌شود و روح خاص آسمان‌ها قدرت خود را نه تنها بر حباب خاکی زمین، که نیز بر ارواح و افکار و اندیشه‌های انسانی تجلی می‌دهد.

ما در آن شب هفت تن بودیم. در قصری بزرگ و محتشم، در شهری ظلمت‌زده که پتوله‌مائیس^۲ خوانده می‌شد گرد چند مینای شراب سرخ کی‌یوس^۳ جمع آمده بودیم. و اتاق ما به جز دری بلند که کوری‌نوس Corinnos صنعت‌کار به زینت آن رنج بسیار برده دستکاری بس نادر آفریده بود منفذ دیگری نداشت. دری بود که از درون بسته می‌شد.

هم بدین قرار، پرده‌ی سیاهی که این خانه‌ی مالیخولیایی را محفوظ می‌داشت راه نگاه ما را به قرص ماه و ستاره‌گان حزن‌انگیز و جاده‌ی خالی بسته بود؛ اما راه را بر احساس پیش از وقوع فاجعه و خاطره‌ی فله‌نو Fleau چنان به سهولت نتوانسته بود بست.

گرداگرد ما و در بر ما چیزهایی بود که نمی‌توانم به وضوح شرح کنم: چیزهای روحی و مادی - سنگینی طاق‌شکنی در فضا - احساسی از خفقان، از دلواپسی - و برتر از این‌ها همه، این دقیقه‌ی خوف‌انگیز زنده‌گی که مردم عصبی مزاج تحمل می‌کنند، در آن هنگام که حواس مادی، همه ستمگرانه بیدار و زنده‌است و نیروهای روانی، همه نیمه‌خواب و افسرده. فشاری مرگزا خردمان می‌کرد؛ فشاری که بی‌باکانه بر اعضای ما، بر اثاثه و هر چیز دیگر که در خانه بود فرود می‌آمد، حتا بر میناها که از آن می‌نوشتیدیم. - و همه چیزی در این درمانده‌گی زجرکشیده و کوفته

۱. Oinois لغت یونانی به معنی شراب.

۲. Ptolémis، نام بسیاری از شهرها در اعصار عتیق.

۳. Chios، جزیره‌ی یونانی واقع در دریای «اژه» که زادگاه «هومر» شاعر بزرگ کلاسیک است و شراب آن به خوبی شهرت دارد.

می نمود همه چیز به جز انوار این هفت چراغ آهنی که مجلس باده‌نوشی
ما را روشن می کرد.

از این چراغ‌ها که پریده‌رنگ و تابان بر جای می سوخت رشته‌های
دراز نوری گسترده می شد و در رویه‌ی صیقل خورده‌ی میز آبنوسی
گردی که در اطرافش نشسته بودیم و از تابش این انوار به آینه مبدل
می شد، هر یک از مهمانان رنگ پریده‌گی چهره‌ی خود را و برق نگران
چشمان اندوه زده‌ی دوستان را به تماشا می نشست.

با این همه ما به قهقهه‌های خویش جنجالی سخت برپا می کردیم و به
شیوه‌ی صرعیان به نشاط اندر بودیم و ترانه‌های آناکره‌ئون را - که به
حقیقت کلماتی درهم و آشفته بیشتر نبود - به آواز می خواندیم و به افراط
می نوشیدیم هر چند که سرخی شراب در خاطر ما یاد آورد سرخی خون
بود. چرا که در خانه، به جز ما، نفر هشتمینی نیز بود: زویی لوس Zoilus
جوان، که با قامت کفن شده‌ی خویش فرشته و شیطان صحنه بود.

دریغا که از شور و حرارت ما بهره‌ی نمی گرفت. چشم‌هایش - که
مرگ، در آن، جزیمی از آتش طاعون را فرو نشانده بود - چنان می نمود که
از نشاط ما به همان اندازه بهره برمی گیرد که، مرده‌گان، به بهره گرفتن از
شور و شادمانی آن کسان که مرگ‌شان به انتظار نشسته است محق‌اند!

اما، هر چند که من - ثوئی نوئیس - نگاه خیره‌ی مرده را بر چهره‌ی
خویش دوخته دیدم، به رنج، بر آن شدم که تلخی حالت آن نگاه را در
نیابم. و همچنان که به پافشاری در ژرفای آینه‌ی آبنوس تماشا می کردم،
ترانه‌های تثوسی^۱ را، زنگ‌دار و بلند، به آواز می خواندم.

لیکن آواز من دیری نپایید که فرو کاست و به خاموشی گرایید و طنین
آن در سیاهی پرده‌های خانه فرو پیچید و نرم نرم ضعیف و نامتمایز و مبهم
شد. خفه شد.

۱. تثوس Téos یکی از بنادر آسیای صغیر در شبه جزیره‌ی «کلازومن» و زادگاه
«آناکره‌ئون».

و هم در این هنگام از عمق پرده‌های سیاهی که طنین ترانه‌ها در آن می‌مرد سایه‌یی نامشخص و تاریک سر برافراشت، سایه‌یی که در نظر مانند سایه‌یی بود که ماه به هنگام افولِ خویش از هیکلِ انسانی نقش بتواند کرد.

اما این سایه نه از آن انسانی بود نه از آن خدایی یا وجود آشنای دیگری. لحظه‌یی در برابر پرده‌ها لرزید و سرانجام، مریی و راست، بر زمینه‌ی درِ مذهب بر جای ماند هرچند که در این هنگام نیز، جز بی‌شکلی و ابهام نبود.

این سایه نه از آدمیی بود، نه از خدایی. نه از خدایی یونانی، نه از خدایی کلدانی و نه از هیچ خدای مصری...

و سایه بر زمینه‌ی درِ بزرگ مذهب ایستاد. و حرکتی نکرد و حرفی به زبان نیاورد. بی‌هیچ جنبشی بر جای ماند. و در، که سایه بر زمینه‌ی آن در چشم می‌نشست - اگر خطا نکنم - درست در خلاف جهت پاهای زوی لوس آماده‌ی دفن قرار داشت.

لیکن ما هفت تن که سایه را به هنگام خروج از میان پرده‌ها دیدیم تاب آن نداشتیم که راست در آن نظر کنیم. چشم‌های خود را به زیر دوختیم و همچنان در اعماق آینه‌ی آب‌نوس نگریستیم.

با این همه من - ثوئی نوئیس - دل به دریا زدم و به آوازی پست از سایه مسکنش را و نامش را پرسیدم. و سایه پاسخ داد:

- من سایه‌ام و مسکنم دخمه‌های گورستان پتوله‌مائیس است، تنگ در تنگِ این دشت ناهموارِ دوزخی، که کاریز ناپاک کارون^۱ Charon را در

۱. کارون: زورقبان جهنم است که زورق خود را بر رود استیکس Styx (که سه بار گرد طبقات جهنم می‌گردد) می‌راند و ارواح گناهکاران را با دریافت مبلغی از آب‌های دوزخ عبور می‌دهد - رسم گذاشتن مسکوک در دهان مرده‌گان بر اساس هم این اعتقاد بود. چرا

خویش می فشارد.

و ما، هر هفت، وحشت زده از جای های خویش برجستیم و لرز لرزان
و مبهوت بر پای ماندیم. چرا که طنینِ آوازِ سایه، نه طنینِ آوازِ یک تن، که
صدای کسان بی شمار بود. و این صدا، با گردش خود از هجایی به هجای
دیگر، آهنگِ آشنای سخن گفتن هزاران هزار گم شده را به گونه یی بس
مبهم به گوش های ما باز می آورد.

→

که کارون، کسانی را که سکه یی در دست ندارند یا محکومند که پیش از ورود به دوزخ
صد سال در سواحل آن سوی استیکس سرگردان باشند به قایق خود راه نمی دهند.
(اساطیر).

سکوت

- گوش کن! (شیطان، همچنان که دست بر سر من می نهاد چنین گفت).
سرزمینی که از آن سخن می گویم دیاری حزن انگیز است در لیبی، بر
کناره های رود زئیر. و در آن جا هیچ گاه نه سکونی هست نه سکوتی.
آب رودخانه زعفرانی رنگ و ناسالم است و راه به دریا نمی برد، بلکه
علی الدوام زیر چشم قرمز خورشید با جنبشی پُرهیا هو و تشنجی در
خلجان و جوش و خروش است. از هر جانب این رود، در بستر لجن زاری
به فاصله ی چندین فرسنگ پهنه ی رنگ پریده یی از نیلوفرهای غول آسای
آبزی گسترده است. آن ها در این انزوا هر یک به سوی دیگری آه می کشند
و گردنِ درازِ خیالیِ خود را به جانب آسمان بر می افرازند و سر پیرانه ی
خود را از سویی به سویی می جنبانند و از آنان همه یی مبهم بر می آید
که به زمزمه ی سیلابهای زیرزمینی مانده است. و آنان، هر یک به سوی
دیگری آه می کشند.

اما قلمروِ امپراتوریِ آنان را نیز مرزی هست. و این مرز جنگلی ست
سر برافراشته، تاریک و سهمناک. آن جا به سان امواج گرداگرد جزایر

هبرید، درختان کوچک در جنبشی جاودانه‌اند. و با این‌که، بادی بر آسمان نمی‌گذرد درختان گشن نخستین سالیانِ خلقت جاودانه به صداهای نیرومندِ درهم شکستن از جانی به جانی در نوسان‌اند و از نوک بلند شان علی‌الدوام شب‌نمی‌صافی به زیر می‌چکد. زیر پایشان گل‌های زهرآگین عجیب در خوابی آشفته به خود می‌پیچند و بر فراز سرشان ابرهای تیره با خش‌خشی پُرتنین به پیش می‌شتابند، همواره به جانب مغرب، تا آن‌که در پس دیوارِ مشتعلِ افق همچون آبشاری فروغلتند. با این همه بادی بر آسمان نمی‌گذرد اما بر کناره‌های رود زئیر نه سکونی هست نه سکوتی.

شب بود و می‌بارید. و بارش، بر آسمان باران بود و بر زمین خون. و من در میان مانداب، میان نیلوفرهای عظیم ایستاده‌بودم. و باران بر سرم فرومی‌ریخت. و نیلوفرها در شکوه پریشانیِ خویش، هر یک به سوی دیگری آه می‌کشیدند.

و به ناگهان ماه از میان نخ‌تارِ سبکِ مهِ شومِ ماتمی برآمد. و ماه، به رنگ سرخ تیره‌بود. و چشمان من به خرسنگ عظیم خاکسترنگی افتاد که بر کناره‌ی رود قد برافراشته‌بود و به نور ماه روشن بود. و خرسنگ، خاکسترنگ بود و نامبارک و بس بلند. و خرسنگ خاکسترنگ بود و بر جبهه‌ی سنگیش حروفی حک شده‌بود. و من از میان مانداب نیلوفرها پیش رفتم تا به کناره‌ی رود رسیدم؛ تا آن‌جا که حروف حک‌شده بر جبهه‌ی خرسنگ را بتوانم خواند اما خواندن آن میسر نشد، و من به جانب مانداب بازگشتم. هنگامی که ماه با سرخیِ تندتری بتافت سر بگرداندم و بار دیگر به جانب خرسنگ و سنگ‌نبشته نظر افکندم. و سنگ‌نبشته چنین بود:

پریشانی.

من به فراز نظر کردم و بر نوک خرسنگ مردی دیدم ایستاده. پس میان نیلوفرها پنهان شدم و کرد و کار مرد را به مراقبت نشستم. و مرد هیأتی

عظیم و شکوهمند داشت. و از شانه تا ناخن پا در جبهه‌یی به گونه‌ی جبهه‌ی رومیان اعصار کهن در پیچیده بود. و حدود هیکل‌اش از تاریکی شب نامتمايز می نمود اما خطوطش خطوطی ملکوتی بود، چرا که علی‌رغم شولای شب و مه و ماه و شب‌نم، خطوط چهره‌اش شعشعه‌یی داشت. پیشانی‌ش سخت بلند و اندیشمند بود و چشمش از اندوه مضطرب، و در شیارهای گونه‌اش افسانه‌هایی از اندوه خواندم، از اندوه و خسته‌گی، و نفرت از بشریت و عروج عظیم فکر به جانب انزوا.

و مرد بر سر صخره نشست و سر بر دست‌ها نهاد و نگاهش را بر گستره‌ی پریشانی گردش داد. و در درختان کوچک نظر کرد که همچنان پریشان بودند، و در درختان عظیم نخستین سالیان خلقت نظر کرد. پس بالا، بر آسمان نگریست و به ماه سرخ تیره. و من در پناه نیلوفرها کز کرده بودم و کرد و کار مرد را به مراقبت نشسته. و مرد در انزوا می لرزید. اما شب به پیش می رفت و مرد همچنان بر سر خرسنگ نشسته بود. نظر از آسمان بازگرفت و نگاه خود را بر رود مشنوم زئیر گردش داد: بر آب‌های زعفرانی‌رنگِ ماتمی و بر لشکر رنگ‌پریده‌ی نیلوفرها. به آه نیلوفرها گوش فرا داد و به زمزمه‌یی که از آنان برمی آمد. و من در نهانگاه کز کرده بودم و کرد و کار مرد را به مراقبت نشسته. و مرد در انزوا می لرزید. اما شب پیش می رفت، و او همچنان بر سر صخره نشسته به جای مانده بود.

پس من به اعماق دوردست مرداب فرو شدم و در جنگل متلاطم نیلوفرها به حرکت درآمدم و اسبان آبی را که در اعماق مرداب مسکن داشتند آواز دادم. و اسبان آبی ندای مرا شنیدند و به همراهی به هه موت‌ها تا زیر صخره پیش آمدند. و زیر ماهِ خوف‌انگیزِ ماتمی خروشی بس بلند بکردند. و من همچنان در نهانگاه خویش کز کرده بودم و کرد و کار مرد را مراقبت می کردم. و مرد در انزوا می لرزید. - اما شب پیش می رفت و او همچنان نشسته بر سر خرسنگ به جای مانده بود.

پس من پهنه را به هر آنچه عنصر شوربختی آشوب و به هم ریخته گی ست نفرین کردم. و توفانی هراس انگیز آماس کرد در آسمانی که هرگز نسیمی در آن نوزیده بود. و آسمان از فشار بادهای به رنگ سرب درآمد و باران بر سر مرد فرو ریخت و امواج از بستر رود لب پر زد. و رود شکنجه شده کف برآورده می جهید و نیلوفرها در بستر خویش فریاد می کردند و جنگل در باد به هم در می شکست و تندر می غلتید و رعد فرو می افتاد و صخره بر پایه های خویش می لرزید. - و من همچنان در نهانگاه خویش در انزوا کز کرده بودم اما شب پیش می رفت و مرد همچنان نشسته بر سر صخره به جای مانده بود.

پس من به خشم درآمد و رود را و نیلوفرها را و باد را و جنگل را و آه های نیلوفرها را به شوربختی سکوت نفرین کردم. و شوربختی بر ایشان فرود آمد، و آن همه از آواز درافتاد. و ماه که به زحمت در آسمان راه می گشود از جنبش بازماند. و تندر زوال یافت و آذرخش دیگر برنجست و ابرها بی حرکت آویخته بازماندند و آب ها در بستر خویش بازنشسته به جای ماندند و درختان از جنبش بازایستادند و نیلوفرها دیگر آه نکشیدند و از جمعیت آنان دیگر کم تر زمزمه یی برنخاست و در همه ی گستره ی دشت بی کران از صدایی سایه یی نیفتاد. و من به حروف سنگ نبشته نظر کردم و آن همه را دیدم که دگرگون شده بود؛ - و اکنون کلمه ی سکوت را متشکل می کرد.

و چشمان من در چهره ی مرد بازایستاد. و دیدم که چهره اش از وحشت پریده رنگ بود: به شتاب سر از روی دست برداشت، بر سر خر سنگ به پای ایستاد و گوش تیز کرد. اما صدایی بر همه ی پهنه ی دشت بی کران نبود و کتیبه ی نقر شده بر سینه ی صخره «سکوت» بود و مرد به خود لرزید بر پاشنه چرخشی زد و پا در گریز نهاد شتابان به دورادور، چنان که دیگر بارش باز ندیدم.

- باری، در کتب مجوسان قصص زیبا فراوان می‌توانی یافت؛ در کتبِ مالیخولیاییِ مجوسان که به جلدهای آهنین آراسته‌اند. در این کتاب‌ها (چنین گفتم من) افسانه‌های محتشمی هست از آسمان و زمین و دریای نیرومند؛ و از داهیان بزرگی که بر دریا و خاک و بر آسمان رفیع پادشایی کرده‌اند. در اقوال ساحره‌گان نیز دانش بسیار خفته‌است. اما این قصه که شیطان به هنگامی که در سایه‌ی گور بر کنارم نشسته بود با من گفت، شگفت‌آورتر از تمامی قصه‌هاست.



شیطان، چندان که نقل خویش به آخر برد، در تهِ گور سرنگون شد و عنان خنده رها کرد.

من در خنده با شیطان هم‌آوازی نتوانستم. و او مرا لعنت کرد چرا که خندیدن نتوانسته بودم - و سیاه‌گوش که جاودانه ساکن گور است از گور بیرون جست و در پای شیطان افتاد. و شیطان در چشم‌های او خیره شد.

تصویر بیضی شکل

با زخمی چنان شدید که برداشته بودم، خادم من متجاوزانه در آمدن به قلعه را به شبی از آن دست بی هیچ تن پناهی سحر کردن ترجیح داد. قلعه از آن گونه بناها بود که هیأت شان آمیزه‌یی از مالیخولیا و عظمت است. - بناهای کهنی که از دیرباز به ترش رویی در گذرگاه‌های صعب جبال آپنین قامت برافراشته است.

ظاهر همه چیزی حاکی از آن بود که قلعه نشینان، هم در این اواخر، قلعه را به خود وانهاده‌اند.

در یکی از کوچک ترین اتاق‌ها که اسباب و اثاث اش شکوه کمتری داشت مستقر شدیم. تزیینات اتاق همه گران بها بود اما سخت دیرینه سال و قدیمی. دیوارها از قالیچه‌های عتیقه پوشیده شده با شجره نامه‌های بسیاری به اشکال گوناگون زینت یافته بود و نیز به طرزی معجز آسا با پرده‌های نقاشی به تازه ترین سبک‌ها، که در قاب‌های طلایی گران قیمت جلوه‌یی داشت.

شاید حالت هذیانی من انگیزه‌ی آن بود، اما هر چه بود من بدین

پرده‌های نقاشی که نه تنها بر جبهه‌ی اصلی دیوارها که نیز در زوایای پنهانی فراوانی که معماری عجیب قصر وجود آن همه را گریزناپذیر می‌کرد آویخته بود توجهی سخت عمیق یافتم.

از پدر و خواستم که درهای سنگین اتاق را فراز کند چرا که دیگر تاریکی شبانگاهی اتاق را انباشته بود. و شمعدان بزرگی را که شاخه‌های متعدد داشت و کنار بستر من بود برافروزد و پرده‌های بلند را که از مخمل تیره بود و آستر اطلس داشت و گردبرگرد بستر خواب می‌گشت به کناری زند تا اگر بی‌خواب ماندم به تماشای پرده‌های نقاشی سرگرم شوم و سرگذشت هر پرده را در کتاب کوچکی که کنار بالش یافته بودم و شامل تحلیل و داوری پرده‌ها بود بخوانم.

تا دیرگاه شب تماشا کردم و خواندم. با دقت و احساس احترامی مذهبی.

ساعت‌ها گذشت، با شکوه و استحکام و نیم‌شب عمیق فرارسید اما شمعدان کنار بالینم در وضعی قرار داشت که خوشایند من نبود. و همچنان که به زحمت بسیار - از برای آن‌که صدایی بر نخیزد و خادم خسته‌ی خفته را بر نینگیزد - دست خود را دراز کرده بودم آن را در وضعی قرار دادم که نورش به تمامی بر صفحات کتاب بتابد. لیکن از این عمل نتیجه‌ی سخت نامنتظر به بار آمد: انوار شمع‌های پُر شمار بر یکی از فرورفته‌گی‌های دیوار افتاد که تا بدان هنگام در سایه‌ی تند یکی از ستون‌های حامل پرده‌ی خوابگاه از چشم من پنهان مانده بود؛ و در این نور تند چشمم به پرده‌ی افتاد که تا آن دم ندیده بودم. - و این پرده‌ی نقاشی تصویر دختری نورسیده بود نیمه‌دختر و نیمه‌زن.

نگاه خیره‌ی من بر این پرده افتاد و بی‌درنگ چشم‌هایم را بر هم نهادم بی‌آن‌که خود نیز بتوانم در بدو امر سبب این کار را دریابم، اما در مدتی که چشم‌های خود را بسته بودم انگیزه‌ی این کار را جست‌وجو کردم و در آن اندیشیدم. شاید این حرکتی غیر ارادی بود تا برای اندیشیدن فرصتی به

کف آرم. تا اندیشه کنم و اطمینان یابم که فریب نگاه خود را نخورده‌ام. تا آرامش یابم و خود را برای نظاره‌یی دیگر در آرامش و اطمینان بیشتر آماده کنم... و تنها چند لحظه پس از آن بود که توانستم بار دیگر به پرده‌ی نقاشی نظر دوزم.

تردیدى نداشتم که پرده را در نخستین نظر چندان دقیق و آشکار ندیده‌ام؛ و با این همه جانم در آتش این تردید می‌سوخت. نخستین تابش نور شمعدان بر این پرده، بهت‌زده‌گیِ خواب‌آلوده‌ی حواس مرا به کناری رانده مرا به ناگهان به حقیقت رهنمون شده بود.

پرده، چنان که پیش از این گفتم تصویر دختری بود. سری ساده بود با شانه‌ها و یکسره در شیوه‌یی که به زبان فنی «به شیوه‌ی وین‌ویت»^۱ مشهور است. چیزی بود به شیوه‌ی پرده‌های «سولی - SULLY» و بازوها و پستان‌ها و حتا نوک موهای براقش به طرزی دست‌نیافتنی در سایه‌ی مبهم اما عمیقی که در مجموع پرده به جای زمینه به کار گرفته شده بود محو می‌شد.

قابی بیضی‌شکل داشت. مطلا و کنده‌کاری شده به شیوه‌ی مورسک که به مثابه‌ی اثری هنری چیزی تحسین‌آمیزتر از خود پرده در آن پیدا نمی‌شد کرد. اما به احتمال فراوان چیزی که چنان شدید و چنان به‌ناگهان در من مؤثر واقع شد نه دستکار نقاش بود نه زیباییِ جاودانه‌ی چهره‌ی دختر... هم‌چنین نمی‌باید تا بدین حد مطمئن باشم تصور من - که از حالت نیمه‌خواب برخاسته بود - آن تصویر را به جای موجودی زنده گرفته باشد. من در نخستین نظر دیدم که جزییات نقاشی به شیوه‌ی وین‌ویت و چه‌گونه‌گیِ قاب آن، بی‌درنگ این چنین افسونی را از میان برده مرا از هرگونه توهمی، حتا توهمی سخت ناپیدا و موقت در امان داشته‌است.

همچنان که این اندیشه‌ها از سر من می‌گذشت نیمه‌نشسته و نیمه‌دراز شده ساعتی تمام را چشم بر پرده دوخته بدین حال مانده بودم. و آن‌گاه،

۱. شیوه‌ی نقاشیِ گراورهای تزینی که در قرن نوزدهم در ابتدای کتاب‌ها می‌گذاشتند.

هنگامی که راز حقیقی پرده بر من آشکار شد دوباره بر بستر افتادم. دریافته بودم که افسون نقاشی موجودی زنده که موی به موی با خود زنده گی مطابقت دارد مرا در نخستین نظر آن چنان مرتعش کرده که به اشتباهم افکنده است، مفتون و وحشت زده ام کرده است.

با وحشتی عمیق و احترام آمیز شمعدان را در وضع قبلی خود نهادم و در حالی که انگیزه ی هیجان خود را از مد نظر دور کرده بودم به شتاب کتابی را که محتوی تحلیل و توضیح پرده ها بود و سرگذشت هر یک را باز می گفتم برداشتم، شماره یی را که تعیین کننده ی پرده ی بیضی شکل بود باز کردم و این داستان شگفت انگیز و مبهم را که اکنون برای شما نقل می کنم در آن خواندم:

«او دختری بود که زیبایی نادری داشت و هم بدان اندازه که دوستش می داشتند سرخوش و خوشدل بود و سرشار از نشاط زنده گی. اما هم آن ساعت که به جهان آمد و هم آن ساعت که دل به عشق سپرد و هم آن ساعت که به همسری مرد صورتگر درآمد ساعتی نفرین شده بود.

صورتگر، مردی سودایی و سخت کوش بود و عبوس که اکنون همسری تالی هنر خود یافته بود.

دختری با زیبایی نادر، که هم بدان اندازه که دوستش می داشتند سرخوش و سرشار از نشاط زنده گی بود، چیزی بیش از نوری و لبخنده یی نبود و روش و رفتار کودکانه ی آهوبره یی را داشت. همه چیزی را دوست می داشت و جز به هنر صورتگری که رقیب عشق او بود کینه یی در دل راه نمی داد. و جز از تخته رنگ و قلم موها و دیگر چیزها که او را از محبوبش جدا می کرد ترسی به دل نداشت.

برای او شنیدن میلی که صورتگر حتا به تصویر کردن

چهره‌ی خود او داشت چیزی خوف‌انگیز بود. با این همه از آن‌جا که زنی مطیع و فروتن بود هفته‌های دراز با خوش‌خویی در اتاق تاریک و بلندِ برج - که نور، تنها از سقف بر پرده‌ی رنگ‌پریده می‌تراوید - در برابر شوی خود نشست و صورتگر سودایی تمام هنر والای خود را در پرده‌ی خویش نهاد و کار تصویر ساعت به ساعت و روز به روز پیش رفت.

و صورتگر مردی عجیب بود سودایی و اندیشمند، که در رؤیای خویش گم می‌شد. و جز بدین نور مشغوم که در این برج پرت‌افتاده می‌تابید و نشاط و سلامت همسرش را از او باز می‌گرفت به چیزی نظر نداشت.

با این همه، زن، همیشه خندان بود و هرگز لب به شکایت نمی‌گشود چرا که می‌دید صورتگر بلندآوازه در کار خود عطشی سوزان دارد و روز و شب بر سر تصویر آن‌که دوست می‌دارد به سخت کوشی کار می‌کند. اما دم‌به‌دم ناتوان‌تر می‌شد و خشکیده‌تر.

در حقیقت آن‌ها که تصویر را نگاه می‌کردند با صدایی خفه از شباهتی شگفت‌انگیز سخن می‌گفتند، به مثابه‌ی قدرتی عجیب و به مثابه‌ی تجربه‌ی از قدرتِ صورتگری.

اما همچنان که کارِ تصویر پیش می‌رفت و به انتهای خود نزدیک می‌شد دیگر هیچ‌کس را در برج نمی‌پذیرفتند چرا که صورتگر از شدتِ کار به جنون رسیده بود و دیگر به ندرت چشم از پرده‌ی خود بر می‌گرفت حتا برای آن‌که بر چهره‌ی همسر در مانده‌ی خود نظری کند. جز به رنگ‌هایی که بر پرده‌ی خود از رخسارِ آن‌که در برابرش نشسته بود درآورده بود نظر نداشت.

هفته‌های بسیار گذشته بود و دیگر در تصویر کاری باقی نمانده بود جز این‌که صورتگر دستی در خطوط دهانش ببرد و

شیب ملایمی بر بالای چشمش بگذارد. و در این هنگام، حیاتِ زن همچون شعله‌یی بر فتیله‌ی چراغی پت‌پتی کرد. دستی که لازم بود، برده شد. شیبی که لازم بود در وجود آمد. و به ناگهان، صورتگر در برابر دستکار خویش حیرت‌زده بر جای ماند. لحظه‌یی همچنان که چشم بر پرده‌ی خود دوخته بود به لرزه درآمد. ترس در جانش افتاده و فریاد کشید؛ «آه، این خود زنده‌گی است.»

و به جانب همسر محبوب خویش برگشت.
زن، مرده بود.»

چارلز (چارلی) چاپلین

Charles Charlie Chaplin

1889 - 1977

نویسنده‌ی آمریکایی

نظم

هنگامی که افسر جوان در رأس جوخه‌ی اعدام قرار می‌گرفت، تنها
سپیده‌دم بود - سپیده‌دم پیام‌آور مرگ - که در سکوتِ حیاط کوچک این
زندان اسپانیایی جنبشی داشت.

تشریفات مقدماتی انجام شده بود.
افراد مقامات رسمی نیز دسته‌ی کوچکی تشکیل داده بودند که برای
حضور در مراسم اعدام در کناری ایستاده بود.

انقلابیون از ابتدا تا انتها این امیدواری را که ستاد کل در مورد حکم
اعدام تخفیفی قایل شود از دست نداده بودند... محکوم از انقلابیون نبود و
با افکار آنان مخالفت می‌کرد لیکن از مردان ملی اسپانیا به شمار می‌رفت،
از چهره‌های درخشان ادبیات آن کشور بود، هزل نویسی استاد بود و در
نظر هم میهنان خود مقامی والا داشت.

افسر فرماندهی جوخه‌ی اعدام شخصاً او را می‌شناخت:
پیش از آن‌که جنگ داخلی درگیر شود آن دو با یکدیگر دوستی
داشتند. دوره‌ی دانشکده را در مادرید به اتفاق طی کرده بودند. برای

واژگون کردن قدرت کلیسا دوشادوش یکدیگر مبارزه کرده بودند. چه بسا که جام به جام یکدیگر زده بودند. چه شب‌ها که به اتفاق یکدیگر، در می‌خانه‌ها به تفریح و خوش‌گذرانی پرداخته بودند. شب‌های بسیاری را با گفت‌وگو درباره‌ی ماوراءالطبیعه به صبح آورده بودند و حتا گاه به دنبال مباحثی با یکدیگر به نزاع و ستیزه برخاسته بودند.

اختلاف مسلک آنان نیز دوستانه بود. اما دست آخر این اختلاف نظرها سبب بدبختی و تیره‌روزی همه‌ی اسپانیا شد و رفیق دیرین را جلوی جوخه‌ی اعدام قرار داد.

اما از به خاطر آوردن گذشته چه سود؟

از توجیه قضایا چه حاصل؟

هنگامی که جنگ داخلی درگیر شده باشد دیگر توجیه مسایل به چه کار می‌آید؟

همه‌ی این مسایل، در سکوت حیاط زندان، تب‌آلوده و شتاب‌کار به روح افسر فرماندهی جوخه‌ی اعدام هجوم آورده بود. - نه! گذشته را می‌باید یکسره از لوح ضمیر شست... تنها آینده‌است که به حساب می‌آید.

آینده؟ - دنیایی که از بسا دوستان قدیمی تهی‌ست!

از شروع جنگ به بعد، آن روز صبح نخستین بار بود که آن دو یار قدیمی یکدیگر را باز می‌یافتند... هیچ نگفتند. فقط هنگامی که برای ورود به حیاط زندان آماده می‌شدند به یکدیگر لبخندی زدند.

سپیده‌دم مغموم روی دیوار زندان شیارهای سرخ و نقره‌یی می‌افکند. از همه چیز آرامش می‌تراوید: آرامشی که نظم آن با آرامش حیاط زندان هم‌آهنگ می‌شد، نظمی با تپش‌های سکوتی که به تپش‌های قلبی مانده بود... و در این سکوت، غریو افسر فرمانده میان دیوارهای زندان طنین افکند:

«- خبر... دار!»

با فرمان نخستین هر شش سرباز، تفنگ‌های خود را در کف فشردند و بر جای میخ‌کوب ماندند.

وحدت حرکت سربازان وقفه‌یی به دنبال داشت که در طول آن می‌بایست فرمان دوم داده شود... اما در طول این وقفه اتفاقی افتاد، اتفاقی که نظم را شکست:

محکوم سرفه‌یی کرد، سینه‌یی صاف کرد. و این «قطع» تسلسل را، نظم را بر هم ریخت.

افسر به سوی محکوم برگشت. منتظر شد که سخنی بگوید. اما محکوم چیزی نگفت.

افسر به سوی سربازان خود برگشت و آماده شد که فرمان دوم را صادر کند. اما به ناگهان عصیانی در روح وی پدید آمد، یک بی‌حسی روحی که در مغز وی خلثی به وجود آورد، فضایی خالی.

هاج و واج، صامت و ساکت در برابر سربازان خود متوقف ماند. چه پیش آمده‌است؟

این چنین صحنه‌یی در حیاط زندان چه معنی می‌دهد؟ او دیگر به واقع چیزی نمی‌دید، هیچ. جز مردی تنها که رودر روی شش مرد دیگر تنگ دیوار ایستاده بود.

و... آن مردان دیگر، ناظران رسمی اجرای حکم، چه حالت ابلهانه‌یی داشتند! - حال ساعتی را داشتند که به ناگهان تیک‌تاکش قطع شده باشد. هیچ‌کس تکانی نمی‌خورد.

هیچ چیز مفهومی نداشت.

چیزی غیرطبیعی بر صحنه حاکم بود.

و افسر فرماندهی جوخه می‌بایست خود را از آن حال برهاند...

همه‌ی این‌ها رؤیا بود. همه‌ی این‌ها چیزی جز یک رؤیا نبود.

کورمال و کورمال در ذهن خود چیزی می‌جست.

چه مدت بدان حال مانده بود؟

چه پیش آمده بود؟

- اوه... درست... فرمان نخستین را داده بود... اما... فرمان بعدی چه بود؟

پس از خبردار فرمان دست فنگ بود...

پس از دست فنگ، فرمان حاضر!...

و سرانجام: آتش!

از همه‌ی این‌ها چیزی مبهم در ضمیر لایشعرش بر جا مانده بود. کلماتی که می‌بایست تلفظ کند دور و محو و خارج از دسترس به نظرش می‌آمد.

در همان حال بیخودی فریاد نامربوطی کشید، کلمه‌یی تلفظ کرد که هیچ‌گونه مفهومی نداشت. اما از مشاهده‌ی سربازان که دنبال آن غریو به حالت دست فنگ درآمدند سبکبار شد و احساس راحت کرد.

نظم حرکت سربازان، در ذهن او نیز نظمی به وجود آورد.

از نو فریاد کشید. و سربازان به حالت حاضرباش درآمدند.

اما در وقفه‌یی که پس از این فرمان ماقبل آخر به وجود آمد آهنگ پُرشتاب قدمهایی در حیاط زندان طنین افکند. او این صدا را می‌شناخت: صدای پاهای «نجات» بود...

شعور و حضورِ ذهن خود را بازیافت و با همه‌ی قوا رو به جوخه‌ی اعدام فریاد کرد:

- ایست! دست نگه دارید!

آن شش مرد، قراول رفته بودند...

آن شش مرد را، نظم، مجذوب خود کرده بود...

آن شش مرد، به شنیدن فرمان «ایست!» آتش کردند...

ایگناتسیو دوسائو دهمائوس
نویسنده‌ی پرتغالی

دانه‌های تسبیح از هم گسیخته

هنوز صدای قاضی در گوشم است ولی جای تأسف است که برای جواب دادن به این مسأله اطلاعات کافی ندارم.

- آیا یک دیوانه خودش می‌داند که دیوانه است؟ جواب به این سؤال هر چه باشد در وضعی که اکنون برای من پیش آمده تغییری نمی‌دهد، باز دوست دارم امر را بر خود مشتبه کنم که «دیگران اشتباه کرده‌اند نه من!» من دیوانه‌ام! چرا؟ برای این که کسی را کشته‌ام. در حالتی که من آن مرد را به قتل رساندم هر کس دیگری هم جای من بود - دیوانه یا عاقل - همین کار را می‌کرد.

در این صورت باز هم باید تأکید کرد که من دیوانه‌ام؟ حتا با در نظر گرفتن همه‌ی خصوصیات طبیعی من از قبیل نفرت از توفان و علاقه‌مندی به امکنه‌ی خلوت بی سرو صدا باز هم بر سر این نکته که من دیوانه‌یی بیش نیستم پافشاری می‌کند؟ - فکر می‌کنم بیانات قاضی دادگاه سراپا مُهمَل بوده از طرف دیگر این مسأله هم امری است غیر قابل بحث که همه چیز به انجام این قتل کمک کرده است.

از ما دو نفر، یعنی من و مقتول، من یکی گناه کم‌تری دارم.
به چه مناسبت آن مرد از این‌که پول زیادی همراه داشت مغرور بود و
خودستایی می‌کرد؟ این مطلب را همه جا می‌گفت و خودش را برای این و
آن می‌گرفت و به همه می‌رساند که پول زیادی در جیب‌اش دارد. حالا
دیگر من از بابت این‌که هوا چه قدر تاریک بود حرفی نمی‌زنم هم‌چنین
بابت این‌که تاریکی باعث می‌شد از پیاده رفتن به دهی که می‌گفت
خانه‌اش در آن‌جاست بترسد چیزی نمی‌گویم، ولی دست‌کم خود او
می‌بایست به اندام چهارشانه و قوی من - که کاملاً به هیکل او می‌چربید -
دقت کند و می‌بایستی به این موضوع توجه داشته باشد که در آن ساعت
شب من و او در خانه تنها بودیم.

آدم احمقی بود و بدبیاری هم به حماقتش کمک می‌کرد. اصلاً چرا
آن قدر مشروب خورد؟

این‌که می‌گویم بد می‌آورد دلیل‌اش این است که، آخر شما را به خدا
ببینید: قطار پیش از ساعت مقرر حرکت کرد! - اگر چنین اتفاقی نیفتاده بود
می‌توانست خودش را به آخرین قطار برساند. در آن صورت بدبخت زنده
می‌ماند و حالا در کمال خوشبختی مشغول زنده‌گی بود.

من در مقابل بدبیاری او چه مسئولیتی می‌توانم داشته باشم؟ به من
چه که با غذای ساده‌یی که برایش تهیه کرده بودم ته دو بطر شراب را بالا
آورد!

فکر کشتنش موقعی به سرم زد که خودش را با لباس روی تخت خواب
انداخت.

آخر چه‌طور ممکن است مردی که یکریز می‌گوید کلی پول همراه
دارد به اولین مسافرخانه‌داری که برمی‌خورد اطمینان کند؟ اصلاً این
تقدیر بود که مرتب با انگشت پول‌ها را نشان می‌داد: «بیا! این پول مال
توست. اگر برشان نداری خیلی احمقی!»

اول فکر کردم ممکن است یک نفر او را موقع ورود به مسافرخانه‌ی

من دیده باشد. راستی که من ابله بودم: آخر کی ممکن بود میان آن باد و آن تاریکی عجیب، دو ساعت بعد از نصفه شب تو خیابان نزدیک مسافرخانه‌ی من او را دیده باشد؟

دو بار تا دم اتاقش رفتم حتا زحمت بستن در را هم به خودش نداده بود. ولی هر دو بار بدون این که جرأت جلورفتن داشته باشم برگشتم. دفعه‌ی سوم جلوتر رفتم و صورتش را نگاه کردم: سرش به عقب افتاده بود و با صدای بلندی خورخور می کرد.

رو جیب شلوارش، همان جایی که گفته بود پول هایش را گذاشته چشمم به برجسته گی یی افتاد. درست مثل این بود که پول ها از کیف اش بیرون پریده جلوروی من مثل الماس می درخشند و سرگرم رقصی شیطانی اند. خیره شده بودم. تقریباً کور شده بودم.

آهسته رو نوک پنجه در حالی که گردنم را خم کرده بودم بهش نزدیک شدم. شقیقه هایم به شدت می زد و عرق سردی رو پیشانیم نشسته بود. درست کنار تخت خواب ایستادم. آن وقت - دیگر درست نمی دانم چه طور - بالشی را که موقع افتادن روی تخت به زمین انداخته بود برداشتم گذاشتم رو صورتش.

خیلی تقلا کرد، سعی کرد بلند بشود، بالش را بیشتر رو صورتش فشار دادم و برای این که نتواند حرکت کند خودم را با تمام هیكل رو تخت خواب انداختم. تا چند لحظه هنوز تقلا می کرد.

برای نجات جانش خیلی تقلا کرد اما یواش یواش آرام شد. قبل از این که بالش را از رو صورتش بردارم چند لحظه گذشت. آهسته بالش را برداشتم؛ این که می گویم آهسته منظورم این است که انتظار داشتم یکهو از جا بپرد و خودش را وحشیانه بیندازد روی من. اما دیگر تکان نخورد. نگاهش کردم: صورت چین خورده ی زردش حالت دردناکی پیدا کرده بود. کشته بودمش!

خیلی عجیب بود که از دیدن این منظره نه ترسی بر من مستولی شد نه

پشیمانی و ندامتی. دکمه‌های کتش را وا کردم. تحت تأثیرِ فعالیتِ خودم می‌لرزیدم کیف پولش را برداشتم. پر از پول بود. نشمردم‌شان.

همان‌جور که مرده با چشم‌هایش خیره به من نگاه می‌کرد جیب‌هایش را خالی کردم. چیز جالبی توشان نبود، چند تا تکه کاغذ و یک مداد نصفه و یک تکه نخ... فقط موقعی که داشتم آن‌ها را می‌گشتم چند تا مهره‌ی گرد تیره‌رنگ شبیه دانه‌های تسبیحی که پاره شده باشد رو تخت‌خواب ولو شد. آن‌ها را جمع کردم با بقیه‌ی چیزها چپاندم تو جیب‌اش و جسد را بلند کردم. سبک بود. باید جلوِ نفرتم را می‌گرفتم، پس انداختمش روی شانه‌ام رفتم طرف باغچه‌یی که پهن‌ها را تویش انبار می‌کردم و شبِ قبل در آن چاله‌یی کنده بودم.

آهسته و با دقت جسد را تو چاله گذاشتم و رویش را با بیل خاک ریختم و پوشاندم تا سطح باغچه هموار شد.

چند دقیقه برای تماشای شاهکارم همان‌جا ایستادم. از این‌که به این آسانی می‌شود قتلی مرتکب شد تعجب می‌کردم. نمی‌دانم چه موقع و بر سر چه موضوع و از دهنِ چه کسی حرف‌های زیادی راجع به «جنایات کامل بدون مدرک» شنیده بودم... آیا حالا از نقطه نظر فنی جنایتِ من یک جنایت فاقد مدرک محسوب نمی‌شد؟

دوباره برگشتم به اتاق و لحاف و دُشک را مرتب کردم و کوچک‌ترین ردِ این مرد را از بین بردم. آن وقت رفتم سراغ چمدانش، بازش کردم. آن تو هم چیز جالبی دیده نمی‌شد: چند تا لباس کهنه بود و دو سه تا بسته تخم‌گل که یکی از آن‌ها باز شده بود، پیچیده بودش لای روزنامه.

مدتی عکس‌های روی پاکت‌های تخم‌گل را نگاه کردم. به نظرم خنده‌آور آمد. این عکس‌ها واقعاً زشت بود، چون این گل‌ها عبارت بود از چند تا برگ زرد که از بالای یک ساقه‌ی دراز آویزان بود.

اسمِ روی پاکت‌ها را خواندم. تنها چیزی که یادم هست این است که اسمِ عجیب و غریبی بود. فکر کردم مردک حتماً باغبان بوده. بعد هم

بی این که به چیز دیگری توجه کنم در چمدان را بستم. شب هنوز سرد و توفانی بود. پالتوم را پوشیدم چمدان را برداشتم رفتم بیرون.

مسافرخانه‌ی من از رودخانه چندان فاصله‌ی نداشت. وقتی به رودخانه رسیدم چمدان را انداختم تو آب. از افتادنش صدایی بلند نشد. اول کمی رو آب ماند، بعد فرو رفت و از نظر ناپدید شد.

فردای آن روز پول را شمردم. خیلی زیاد نبود، درست به اندازه‌ی قیمت خانه‌ی پشت تپه بود که از سال‌ها پیش آرزوی خریدنش را داشتم. به نظرم می‌رسد که در تمام این جریان‌ات من با نهایت عقل و خرد عمل کرده‌ام بدون این که کوچک‌ترین اثری از جنایت خودم باقی گذاشته باشم. آیا یک دیوانه می‌تواند به این زیرکی عمل کند؟ نه، من دیوانه نیستم. نمی‌خواهم آن‌ها مرا دیوانه فرض کنند. قاضی محکمه اشتباه کرده است! محافظ مرا نگاه می‌کند و در چشمانش نه ترسی خوانده می‌شود نه ترحمی. اگر من هم آدم غیرعادی‌یی بودم می‌بایست ریخت این محافظ را داشته باشم.

روزها پشت سر هم گذشت بی این که بتواند عظمت افکار مرا درهم بشکند.

مسافران دیگری هم به مسافرخانه‌ی کوچک من آمدند و ظاهراً مسافر آن شب زمستان فراموش شده بود.

ولی بالاخره یک روز بعد از ظهر یک آدم کوتوله که سیل نازکی پشت لب‌اش داشت صدایم کرد. حالتش خیلی جدی بود. عکسی به من نشان داد و پرسید که صاحب‌اش را می‌شناسم یا نه.

رسماً و به طور مطلق تأکید می‌کنم که رنگ صورتم عوض نشد، قلبم از کار نیفتاد و حتا یک عضله‌ی صورتم هم تکان نخورد.

بالحن قاطع و محکمی جواب دادم - نه!

آن مرد بازرس بود. بعدها هم باز پیدایش شد. مدتی با هم صحبت کردیم و به نظرم رسید که حرف‌هایم را باور کرد. بعد خودش تنها رفت

همه جای مسافرخانه را بازرسی کرد، حتا باغچه را هم از یاد نبرد. از آن به بعد یک جور پریشانیِ نامفهوم آهسته آهسته تو ضمیر من بیدار شد. دیگر هیچ وقت طرف باغچه نرفتم و نمی دانم به چه دلیل به کلی در حیات پشت را کلون کردم.

دو ماه دیگر هم گذشت. یک روز بعد از ظهر چند تا از مشتری های مسافرخانه که مشغول می خواره گی بودند به من گفتند ته رودخانه یک چمدان پر از لباس پیدا کرده اند. من به رو نیاوردم و موضوع هم بدون شرح و بسط خاتمه یافت. اما روز بعد آن آقای سیل باریک دوباره آمد سراغ من. هم چشم هایش از دفعه ی پیش جدی تر بود و هم صدایش خشن تر. اول هیچ سوآلی از من نکرد. تو سکوت مطلق تمام اتاق ها را وارسید و بعد آمد پیش من، از جیب اش چند تا پاکت کوچک که کاغذشان زرد و تقریباً پوسیده بود درآورد فوری شناختم همان پاکت های تخم گل بود. ازم پرسید می دانم توی آن پاکت ها چیست یا نه؟

آب دهانم را قورت دادم و با صدایی عجیب طوری گفتم نه که بی شباهت به «آره» نبود. آن مرد که سیل نازکی داشت و بازرس بود مدت درازی خیره نگاهم کرد و بعد باز این ور و آن ور را گشت تا رسید به در کلون شده ی باغچه که فردای روز اولین ملاقاتش بسته بودم.

اول چند دقیقه بی حرکت جلو در ایستاد، بعد از من یک گازانبر خواست و با آن شروع کرد به درآوردن میخ های زنگ زده و لولا های پوسیده ی در.

با هم وارد باغچه شدیم. علف های هرزی که این جا و آن جا رویده بود با سبزی های مختلفی که کاشته بودم و دیگر به آن ها سر نزده بودم مخلوط شده بود. بازرس اول نگاهی سطحی به تمام باغچه انداخت که مطمئناً قبل از نگاه من به تل پهن ها افتاد که یک بغل گل از یک قسمتش رویده بود. مرا انداخت جلو بعد از جیب اش یک پاکت کوچک تخم گل بیرون آورد که لای روزنامه یی پیچیده بود.

در این باره هم شکی وجود نداشت: گل‌هایی که آن‌جا روی تل پهن‌ها
رویده بود از همین گل‌های چاپی روی آن پاکت بود. برگ‌های زردی که از
سریک ساقه‌ی دراز آویزان بود.

بقیه‌ی ماجرا به سرعت سپری شد، حتا شهادت آن را نداشتم که از
کندن چاله جلوگیری کنم. در حالی که با دست خودم جسد متلاشی
شده‌ی قربانیم را بیرون می‌آوردم به این انتقام خوف‌انگیز فکر می‌کردم:
در مدتی که او برای خودش در قبر می‌پوسیده تخم گل‌هایی که من خیال
کرده بودم دانه‌های تسبیح پاره شده است و تو جیب‌اش باقی گذاشته بودم
رویده بود تا مرا به چنگِ عدالت بیندازد...

کازه ناوه

تصویر بیستم

امپراتور لی‌ئو‌تسی بر قلمرویی وسیع حکم می‌راند که مردمی زرد پوست و صلح‌جو و صنعت‌پیشه در آن می‌زیستند. و اکنون از آن روزگاران دیرزمانی می‌گذرد.

لی‌ئو‌تسی دادگر و نیکوکار بود. رعیت او را می‌ستود چرا که ستم نمی‌کرد و به مالشان چشم نمی‌داشت.

باری، لی‌ئو‌تسی - به خلاف پدر و نیاکان خویش - به هنگام ازدواج، همه زنانی را که با او می‌بودند یکسره رها کرد و زوجه‌ی خود ملکه سوسی‌کو را گرامی شمرد. و سوسی‌کو - این نام زیبا - به معنای «چشمه‌ی بلورین بیشه‌ی مقدس» است.

و سوسی‌کو به مانند روز زیبا بود. چنان بود که حتا به زیباییِ پُر جرقه‌ی شبان ستاره‌بارِ قلمروِ امپراتوری نیز رشک نمی‌برد... خوب و فروتن بود و به همه‌ی لطافت‌ها آراسته. عشق خود را برخیِ امپراتور کرد، زنده‌گی‌اش را غنا بخشید و زحمت و رنج‌اش را به آبِ مهربانیِ خویش فرو نشانید.

اما هم بدان هنگام که کاخ امپراتوری به انتظار تولد نوزاد لحظه می‌شمرد دشمنِ دیرین سر برافراشت: صحرانشینان تاتار به اشارت دشمن به شورش برخاستند و از رود طلا که در اقصای مشرق زمین از سرحدات امپراتوری می‌گذشت بدین سو تاختند.

جان امپراتور از آگاهی بدین مطلب بیازرد اما بی‌آن‌که چیزی از دل‌آزرده‌گیِ خویش به روی آرد لشکر فراهم آورد و بسیج سپاه کرد. و در این هنگام فرمان داد تا تصویری از ملکه سوسی کو نقش کنند. و این عمل در قلمروِ امپراتوری از دیرباز رسم بود: چیزی که جوشش عشق تا بدان‌گاه از اندیشه‌ی آن بازشان داشته بود.

لی‌ئوته‌سی تصویرگریِ چهره‌ی ملکه را به فی‌تساکوی عالی‌جاه فرمان داد که نگارگری چرب‌دست بود و بر جمله‌ی صورت‌گران امپراتوری امارت داشت. بیداردل و نکته‌بین و کهن‌سال بود و تا آن هنگام چهره‌های بسیار تصویر کرده بود از امپراطور و ملکه‌ی پیشین و نیز از امپراطور و ملکه‌ی پیشترین که اجداد لی‌ئوته‌سی می‌بودند.

اما ملکه، فی‌تساکو را - اگرچه شایسته می‌دانست - بر این کار نپذیرفت. و این مهم را بر عهده‌ی نگارگر جوانی گذاشت که در نگارگری، گرچه از فی‌تساکو چرب‌دست‌تر نمی‌بود از او چیزی کم نداشت و پرده‌های عظیم و حیرت‌آور نمازخانه‌ی کوچک کاخ نیز که ملکه نذر و نیاز و دعا و نماز خویش را در آن جا به جای می‌آورد کارِ دست او بود.

باری - امپراتور به میل ملکه‌ی معزز خویش گردن نهاد... پس، آن کس که به افتخار ابدی ساختنِ خطوط همایون چهره‌ی ملکه سوسی کو نایل آمد سی‌ئوتسی نگارگر جوان بود نه فی‌تساکو نگارگر سالخورده.

چون نخستین بار سی‌ئوتسی بار یافت و در خطوط رخساره‌ی ملکه تفرس کرد جبین بر خاک نهاد و چنین گفت که خود را و دانش و استعدادِ خود را خوارتر از آن می‌شمارد که به تصریر سایه و روشن همایونِ رخساره‌ی ملکه دست یازد!

لیکن ملکه‌ی زیبا فرمان داد و نگارگر جوان را از اطاعت او گزیری نماند: قلم برگرفت و آغاز کار کرد، چرا که امپراتور سوگند یاد کرده بود تا کار تصویر ملکه انجام نیابد و آن را همچنان که از روزگاران دراز رسم می بود بر جای خویش بر دیوار معبد کوچک کاخ مستقر نبیند راه میدان جنگ در پیش نگیرد.

قشون مقدم امپراتور را انتظار می کشید و بیم آن بود که تأخیر امپراتور را تعبیری ناروا کنند... پس نگارگر چربدست شتاب کرد و تصویر را ساعتی نگذشت که به انجام رسانید و به انتظار نشست تا امپراتور به نظاره‌ی تصویر آید و درباره‌ی آن به زشتی یا زیبایی حکم کند.

اما تشویش و شتاب نگارگر معجزه‌یی به وجود آورد چنان که تصویر آبتی از لطف و عظمت از کار درآمد... پس امپراتور با دلی سنگین، آرام و راضی پیشاپیش لشکر قرار گرفت و لشکر از جای برآمد و شب هنگام غباری که از عبور مردان جنگی برمی خاست در پس کوه‌های خاکستری نهان شد.

سالی دراز آمیخته با فتح و شکست، آمیخته با دوری مردان جنگجوی از زنان خویش به پایان رسید. از سوسی کو - چشمه‌ی بلورین - بیشه‌ی مقدس - دختری به دنیا آمد... و ملکه، که بازگشت موکب امپراتوری را انتظار می کشید دخترک نوزاد را به آغوش می فشرد و از دریچه‌ی کاخ خاموش امپراتوری به کوه‌های دوردست می نگریست.

تا آن که شبی همچنان که به عادت دیرین تا دیرگاه کنار دریچه‌ی خوابگاه نشسته بود، نگاه از آفاق شرق برگرفت و در آینه به رخساره‌ی خرد نگریست.

آن سال انزوا و انتظار بی شک هنوز نتوانسته بود اثری چندان بر چهره‌ی وی به جای گذارد اما ملکه پنداشت سایه‌ی ملالی بر رخساره‌اش نشسته است که بی شک سایه‌های دیگری را در جریان سال‌های دیگر به دنبال خواهد آورد!

پس چون روز دیگر برآمد سوئوتسی نگارگر را بازخواند و فرمان داد که در نهان، بی آنکه کسی از درباریان را خبر شود، تا بازگشت امپراتور به هر سال تصویری تازه از او بنگارد و آن را در نهان جانشین تصویر پیشین کند.

کار جنگ به درازا کشید و صورتگر بیست سال در این کار بود و به هر سال در کمال دقت تصویری تازه از ملکه رقم می‌زد و در جای تصویر پیشین می‌آویخت.

سوسی‌کو چنان خواسته بود که تصویرش پایه‌های تغییراتی که از گذشت زمان در چهره‌ی وی پدید می‌آمد تغییر یابد. و بدین ترتیب امپراتور در بازگشت بتواند از مقایسه‌ی آن با چهره‌ی وی به شکستی که در رخساره‌اش پدید آمده است آگاه گردد و عشق‌اش فرو نشیند.

باری، چندان که بیستمین سال برگذشت امپراتور خبر داد که آماده‌ی بازگشت است. و در این هنگام سوسی‌کو بیستمین تصویر خود را بر دیوار معبد آویخته بود.

آن‌گاه ملکه نخستین تصویر را در کنار تصویر آخرین به دیوار آویخت و اندوهناک تصویرهای دیگر را در آتش بسوخت... دخترش مه‌وئو که اکنون بیست ساله بود و در زیبایی تصویری کامل بود از بیست ساله‌گی مادر خویش. و ملکه چنان اندیشید که امپراتور از دیدار دختر زیبای خویش در شادی و حیرت غرقه خواهد شد. و به خود وعده داد که آخرین تصویر خود را به جای تصویر قدیم به قلم خواهد داد و تصویر قدیمی خود را خواهد گفت که تصویری از دختر نورسیده است و بدین‌گونه، امپراتور را مجالی نخواهد ماند تا از پیری و شکسته‌گی وی به دل‌زده‌گی دچار آید.

سرانجام امپراتور به کاخ فرود آمد و از آن پس که به سلام و تهنیت درباریان پاسخ داد و رعیت را به جواب هله‌له‌های شادباش درود گفت به دیدار ملکه شتافت که در نمازخانه‌ی کوچک کاخ بود و سجده‌ی شکر به

جای می آورد.

پیش رفت و در آغوشش کشید. دست خود را بر دو گونه‌ی او نهاد، چشمان او را برابر چشم‌های خود گرفت و با کلامی تأثرآمیز چنین گفت:
- سوسی‌کو! محبوبه‌ی صبور، محبوبه‌ی ابدی! خدا و نیاکان خود را

سپاس دارم که تو را به همان‌گونه که ترکات گفتم باز می‌یابم.

آنگاه بر دیوار معبد به تصویری نگریست که جوان‌ترین نگارگر کاخ امپراتوری، بیست سال پیش از آن، ساعتی پیش از عزیمت امپراتور از چهره‌ی ملکه سوسی‌کو رقم زده بود.

و با انگشت در کنار آن به پرده‌یی اشاره کرد که آخرین تصویر ملکه بود و چنین گفت:

- محبوبه‌ی من! این چهره‌ی پُر وقار از آن کیست؟ آیا یکی از جدده‌های توست؟ آری، آویختن این تصویر در کنار تصویر تو از اندیشه‌یی نیکو مایه گرفته است!

آنگاه او را به آغوش کشید و به بوسه‌های گرمش بنواخت.

و بدین‌گونه ملکه سوسی‌کو دریافت که هنر نیز چون عشق دروغی بیش نیست.

و اشک شادی بر گونه‌اش چکید!

ب.ب.دادیه

Bernard Binlin Dadié

1916 -

نویسنده‌ی آفریقایی

اعتراف

- یک قصه دارم، تا دل‌تان بخواهد شنیدنی!

- باشد. ما هم گوش می‌دهیم.

- کوآسی مرده بود. یعنی راستش یک روز تنگ غروب که داشت از

حمام برمی‌گشت یک تیر تفنگ که از طرف مغرب آمد بیچاره کوآسی را چنان ناگهانی به زمین خواباند که فرصت آخ گفتن هم پیدا نکرد...

تو آبادی همه فهمیدند که کار کار آکا است. چیزی که هست کدام شیر

خام خورده‌یی از عمرش سیر شده بود که جرأت کند لب بترکاند و اسم آکا

را به زبان بیاورد؟ مگر آکا کسی بود که بشود باش از این جور شوخی‌ها

کرد؟... مقتدر می‌خواستی آکا، زردار می‌خواستی آکا، زوردار هم

می‌خواستی آکا... اقتدار و زور و زور آکا این دور و برها به همه می‌چربید.

جایی نبود که آکا خرش نرود... خب، با این وصف دیگر کدام بخت

برگشته‌یی دلش برای عزرائیل تنگ شده بود که مرد این میدان بشود بیاید

ادعا کند که کوآسی به دست آکا کشته شده، تا خرپول‌های دیگر یک آب

خوردن هم مجالش ندهند و به عنوان «رفع توهین» از دار و دسته‌ی

خرپول‌ها - که اعضایش با این همه دقت و وسواس کثافتکاری‌های هم‌دیگر را لاپوشانی می‌کنند - زنده‌زنده پوستش را مثل ارخلق از تنش درآرند!

- خب، این‌ها را که می‌دانیم.

- خوبیش در این است که گاهی خرپول‌ها هم به فکر می‌افتند از آینده‌ی خودشان سر در بیارند.

- درست مثل آن‌هایی که آه ندارند تا با ناله تاخت بزنند!
- عیناً!

باری، آکای خرپول هم یک روز راه افتاد رفت پیش کوچوی جادوگر و به‌ش گفت:

- نوه‌ی شیطان! رمل و اصطربلابت را بیار بینداز بینم چه می‌بینی.
کوجو صفحه‌ی رملش را گذاشت جلو رویش، اورادی خواند و به مهره‌ها دمید و مهره‌ها را رو صفحه ریخت بعد با تعجب مهره‌ها را برچید تکان داد و از نو ریخت رو صفحه‌ی رمل. قیافه‌اش از ترس و تعجب به هم رفت یکی از مهره‌ها را برداشت به لب‌ها و بعد به پیشانی برد و دوباره روی مهره‌های دیگر انداخت. سرش را خم کرد و اندیشناک به وضع قرار گرفتن مهره‌ها رو خانه‌های رمل چشم دوخت. یک بار سر برداشت به آکا نگاه کرد و دوباره به فکر فرو رفت آن‌وقت پاهای لختش را که به دوتا سرشاخه‌ی خشکیده می‌مانست دراز کرد و کناره‌ی فوطه‌یی را که به کمرش بسته بود رو زانوهایش کشید نگاهش را به چشم‌های آکا دوخت و به‌ش گفت:

- تو برای دزدی آدم می‌کشی!

- آدم می‌کشم؟ برای دزدی؟

- بله. برای خاطر دزدی آدم می‌کشی.

- شوخی نمی‌کنی؟

- نه. چرا شوخی کنم؟

- آخر برای دزدیدن چی؟

- اینش را دیگر نمی دانم. اما برای خاطر دزدی آدم می کشی.

- چرند گفتن بس است. انگار مرا خوب نمی شناسی.

- خوب هم می شناسمت، چرا. اما شناختن و نشناختن من ربطی به

عمل مهره ها ندارد. من آنچه را که مهره ها روی اصطربلاب نشان می دهند می گویم.

خلاصه...

آکا که چیزی نمانده بود از زور خشم دیوانه شود از خانه ی کوجو درآمد. هر چه فکر می کرد عقل اش به این مسأله قد نمی داد.

آدم بگشتم برای دزدی؟ من؟ آخر برای دزدی چی؟

و حق داشت این جور فکر کند. آخر آکا هم پول داشت هم زور هم نفوذ. همه ی مردم هم این را می دانستند. دو تا زن داشت و شش تا بچه و سه تا ده، که از موز و کاکائو و قهوه و خوج و پرتقال بگیر برو تا فلفل قرمز و سیب زمینی هندی و هویج و چغندر قند، همه چیز تو مزرعه هایش به دست می آمد.

آکا تو دنیا به هیچ چیز احتیاج نداشت و کسی هم نبود که این را نداند... آن وقت یک همچنین کسی آدم بکشد آن هم برای خاطر دزدی؟ آخر دزدی چی؟ اگر طلاست که آکا می تواند دست کند تو کیسه هایش مشت مشت طلا در بیاورد ببخشد به مردم و تازه این کار ماه ها و ماه ها طول بکشد و طلاهای آکا تمام نشود! خب پس چی؟ نه خیر! این مرد که کوجو، پیره خر رمال، چرت می گوید... می دانی چیست؟ خداها و واسطه های آنها هر وقت حوصله شان سر رفت و به هوس افتادند یک شکم سیر بخندند این رمال ها و جادوگرها و غیب گوها را دست می اندازند و ادارشان می کنند هر چه سر آن زیان مارگزیده شان آمد به آدم بگویند. نه خیر. نباید به این مهملات گوش داد. از این جور جفنگیات زیاد می بافند.

- راستی که امان از دست این رمال ها!

بله... کوجو هم که تو عمرش رنگ جن و پری را به خواب ندیده بود
فردا صبحش قضیه را تمام و کمال برای زنش تعریف کرد. بچه‌هایش هم
که آن دور و برها می‌پلکیدند همه‌ی قضیه را از سیر تا پیاز به خاطر
سپردند و یکی دو ساعت بعد تو کوچه برای هم‌بازی‌های خودش گفتند
و آن‌ها هم خوشحال و مغرور از این‌که چیزی شنیدنی تو چته دارند تا
برای پدرشان واگو کنند خوب به صحبت بچه‌های کوجو دل دادند که
وقتی برای پدر و مادرشان تعریف می‌کنند یک واوش را هم جا نیندازند و
به بی‌لیاقتی و دست و پا چلفتی بودن متهم نشوند.
- خب دیگر، زنده‌گی همین است.

ماه‌ها و ماه‌ها و ماه‌ها از این موضوع گذشت... مرده‌های زیادی مُردند و
زن‌های زیادی مُردند. از پیر و از جوان. پیرها بیشتر و جوان‌ها کم‌تر.
آدم‌هایی این دنیا را ترک کردند که خیلی چیزها می‌دانستند و خیلی
تجربه‌ها داشتند و خیلی سرشان می‌شد و به جای آن‌ها بچه‌هایی آمدند
که هیچ چی نمی‌دانستند و هیچ تجربه‌یی نداشتند و هیچ چی هیچ چی
سرشان نمی‌شد. بچه‌هایی آمدند که تازه‌تازه زنده‌گی را شروع کنند و
تجربه‌هایی به دست بیارند و چیزهای زیادی بدانند و بعد، همه‌ی آن‌ها را
با خودش به گور ببرند و جای خودش را مثل قبلی‌ها به بچه‌های
هیچ چی ندان بی‌تجربه بسپارند.

- زنده‌گی این‌طور است دیگر، چه می‌شود کرد؟

باری. ماه‌ها و ماه‌ها گذشت. شیرخواره‌ها بزرگ شدند. پسرها مرد
شدند. دخترها که شوهر کرده بودند بچه‌هایی آوردند و شدند مادر. بعض
آدم‌ها ولایت خودش را ول کردند و به اطراف رفتند و بعضی از آن‌ها که
هم ولایتی‌هاشان خیال می‌کردند دیگر باید هفت تا کفن پوسانده باشند
ناگهان سر و کله‌شان پیدا شد تا به قول خودش به دعوی نوه نتیجه‌ها که
سر تقسیم میراث آن‌ها با هم اختلاف پیدا کرده بودند خاتمه بدهند!
از جمله دختر بچه‌های سر و پا برهنه‌یی که حالا دیگر برای خودش

دخترهای تودل برویی شده بودند یکی هم مانزان بود.

مانزان چنان دل و دین آکا را برده بود که، اگر کوآسی - کدخدا - سدِ راهش نمی شد حتماً آکا با چند خروار طلا هم شده بود می خریدش می بردش به خانه پیش آن دو تا زن دیگرش... اما کدخدا کوآسی پا تو کفش آکا کرد و تا آکا آمد به خودش بجنبید و ترتیب خواستگاری و بله بران را با پدر و مادر مانزان بدهد مثل قرقی زد دختره را شکار کرد و برد که برد که برد...

اما آکا باز هم دلسرد نشد. به انواع و اقسام حقه ها دل کدخدا کوآسی را به دست آورد و چنان باب مراوده و آمد و شدی با او باز کرد که دیگر کوآسی و او فقط سری و بالینی از هم جدا بودند. بعد از آن دیگر از تیغ آفتاب تا قیرچکان شب آکا را کجا می شد پیدا کرد؟

- تو خانه ی کدخدا!

مانزان هم صبح تا شب چنان خودش را بزرگ دوزک می کرد و می آراست که انگار می خواهند ببرندش بالای بام مهتاب و خوشگلیش را برای مردم نمایش بدهند!

- ای امان از دست این زن ها!

- فغان از این زن ها!

کدخدا کوآسی کم کم آبی زیر پوستش دوید و رفته رفته حسابی سر حال آمد.

آکا تو دلش مرگ او را از خدا می خواست اما کدخدا نه تنها خیال مردن نداشت بلکه روز به روز هم حال و احوالش از دیروز بهتر می شد. زنده گی را مز مزه می کرد و چون به مذاقش می ساخت هر روز از روز پیش سالم تر و سر دماغ تر از خواب پا می شد.

این بود که یواش یواش آکا از مردن کوآسی مأیوس شد و تو دلش گفت: - نه خیر، این جانور تا سر مرا تو گور نکند خیال مردن ندارد.

و به همین جهت بود که رفته رفته فکر سر به نیست کردن کوآسی به سرش افتاد و شروع کرد به سمبه زدن و وسوسه کردن او.
- تا این که...

بله. تا این که بالاخره آن روز تنگِ غروب پشت درختی قایم شد و نیم ساعتی صبر کرد تا کوآسی از حمام درآمد...

تاریکی یواش یواش داشت رنگ می گرفت که یک پسر بچه با یک مشعل پُردود سر پیچ کوره راهی که از لب رودخانه تا جلو حمام می آید و بعد از یک پیچ تند به طرف کوچه ی اصلی دهکده می رود پیدا شد و پشت سر پسر بچه هم کوآسی که بی خیال و بی خبر سلانه سلانه به طرف خانه قدم بر می داشت از پیچ راه پیچید و ناگهان جلو مگسک تفنگِ آکا قرار گرفت. آن وقت آکا تمام دقتش را تو چشم راستش جمع کرد و نشانه رفت و ماشه را کشید. پسرک مشعل دار نعره یی زد و مشعل دودناک قبل از این که بیفتد خط کج و معوجی تو هوا رسم کرد و کوآسی بی سرو صدا آدمی شد که تا همین چند لحظه پیش زنده گی «می کرد»!

خب دیگر... تفسیر و تعبیرها راه معمولیِ خودش را شروع کرد طی کردن و مثل زن های شلخته که یک جا آرام و قرار ندارند شروع کرد از این گوش به آن گوش رفتن و از این دهن به آن دهن سرک کشیدن.
- کدخدا را کشته اند!

- خب. اما کی؟

- فهمش چندان مشکل نیست!

تو دهکده، سر تا ته فقط شش تا تفنگ هست که این شش تا تفنگ مال شش تا آدم است که این شش تا آدم با نفوذترین آدم های منطقه اند.

عوض این که طبق رسم و آیین دهکده در عزای مرده برقصند و بنوشند، حزم و احتیاط امر به سکوت داد و تقاص جنایت را سپرد دست تقدیر. به خاک سپردن جنازه هم بدون برگزاری مراسم مخصوص انجام گرفت و زنده گی جریان همیشه گیِ خودش را پیدا کرد: مرده ها کارشان را و

بچه‌ها بازیشان را از سر گرفتند، خرمن‌ها به انبار رفت و شپشه‌ها به خوردن دانه‌های ذرت مشغول شدند، شالی‌ها تو شالی‌زارها نشا شد، پول‌ها به کیسه‌ها رفت و از کیسه‌ها درآمد، آکا به مسند کدخدایی آبادی نشست و چند بیوه‌زن از کدخدای پیش به ارث برد. حالا دیگر او هم می‌توانست تنگ غروب برای شست و شو به حمام برود و موقع بیرون آمدن از حمام غلام‌بچه‌یی به علامت اقتدار و حاکمیت جلوش مشعل بکشد. ماه‌ها و سال‌ها، باران‌ها و آفتاب‌ها هم‌دیگر را عقب راندند و جانشین هم شدند و شتاب کردند که به سرزمین آدم‌ها بیایند و به انقلابات هوا مفهومی بدهند.

بیماری‌های مسری، سیاه‌سرفه و عرق‌النساء و ضعف اعصاب و جذام و نوبه و یرقان و جنون، یکی یکی یا همه با هم مثل دسته‌های گنجشک روی جماعت خراب می‌شدند، یک دسته را با خودشان می‌بردند و یک دسته را داغ یادگاری می‌زدند و زنده‌گی ادامه داشت، با تام‌تام‌های شادیش و با تام‌تام‌های غمش. و زنده‌گی با آهنگ کوبیدن کوبه‌های صبح و کوبه‌های غروب می‌گذشت.

بچه‌هایی که مدرسه نمی‌رفتند حرفه‌ی دوران مردی و نان‌آوریشان را یاد می‌گرفتند: سربازی یا شخم یا صید ماهی را. و مادرها تاریخ قبیله را به بچه‌ها یاد می‌دادند.

مرد‌ها هنوز بالجمله اداره‌جاتی نشده بودند و دنیا هنوز برای آن‌ها میان مرزهای جنگل و تو قوس دایره‌ی افق متوقف بود. هنوز رسم نبود درباره‌ی وضع روحی افراد گزارش تنظیم بشود، و مردم می‌توانستند بدون این‌که بابت بیگاری رفتن رسمی و اداری تشویش گرفتار شدن داشته باشند ساعت‌ها و ساعت‌ها زیر سایه‌ی بیدِ جلو درِ خانه‌شان بنشینند.

دهکده آواز می‌خواند، گریه می‌کرد، می‌خندید و می‌رقصید. اما آکا آرام نبود. رمال راست گفته بود: او کسی را کشته بود. نه تنها کشته بود بلکه زنی را هم دزدیده بود. علی‌رغم قدرتش، علی‌رغم طلایش، علی‌رغم

شرافتش.

عشق دیوانه‌اش کرده بود.

و آن‌ها چنان یکدیگر را دوست می‌داشتند که آکا بیشتر وقت خودش را وقف مان‌زان کرده بود و محبوبه‌اش غروب به غروب مشعل به دست راه حمام را پیش پای او روشن می‌کرد.

آن شب، بر اثر سهوی یا فقط به خاطر بازی و شوخی، زن مشعل دودناک را بالای سر شوهر نگه داشت.

آکا لرزید، مشعل را از کف او بیرون کشید و لگدمال کرد، در حالی که فریاد می‌زد:

.. مرا نکش! آن جور که من شوهر تو را کشتم مرا نکش!

باد اعتراف آکا را برای چلچله‌یی که به لانه‌ی خود می‌رفت زمزمه کرد. چلچله خبر را با نخلی که گنجشک‌ها بر آن لانه می‌ساختند به میان گذاشت. طوطی حرف‌شان را شنید و چنان به غیبت مشغول شد که طوطی‌های دیگر تمام شب را بیدار ماندند.

باد و چلچله به راه خود رفتند اما گنجشک‌ها روز دیگر ورد زبان‌شان را عوض کردند. این ورد، دیگر آن پُر حرفیِ پایان‌ناپذیر نبود، بلکه به عکس، نوعی شکوه بود که در آن کلمات مشعل و حمام و تفنگ و دزدی و زن و غصب و بستر و قاتل تکرار می‌شد.

جغد که از نور روز کور شده بود زودتر از همیشه آمد و با خشونت همه چیز را بازگو کرد.

بدین‌گونه بود که مرده‌ها از جنایت آکای قدرتمند خبردار شدند.

اما خیال می‌کنید آن‌ها به کشف این راز توجهی هم کردند؟

.. چرا که نه؟

عجب مردم ساده‌دلی هستید! آن‌ها نه گذاشتند و نه برداشتند و خیلی ساده پرنده‌ها را به جنون متهم کردند. چرا که آکا زورمند و مقتدر بود و بزرگ و دولت‌مند!

فرانتس كافكا

Franz Kafka

1883 - 1924

نويسنده‌ی چك

سرگرمی

حیوان عجیبی دارم نصف‌اش بره نصف‌اش گربه که از پدرم برایم مانده منتها نشو و نمایش در دوره‌ی تعلق به من صورت گرفته.

اولها بیشتر به بره می‌رفت تا گربه. حالا کم و بیش به یک اندازه به هر دو تا حیوان می‌برد: کله و پنجول‌هایش را مدیون گربه است، قد و قواره‌اش را مدیون بره؛ چشم‌هایی را که وحشی و متغیر است، و گُرک کوتاهی را که سر تا پایش را پوشانده، و حرکاتش را که در عین حال شامل جستن و جیم شدن است مدیون هر دو.

تو درگاهی پنجره که زیر آفتاب می‌خوابد، گلوله می‌شود و خورخور می‌کند اما بیرون، تو علف‌زار، مثل دیوانه‌ها این‌ور و آن‌ور می‌دود و گرفتنش پدر در می‌آورد. مثل گربه پشت شده فلنگ را می‌بندد و مثل بره ادای کوس بستن و کله زدن در می‌آورد. مهتاب شب‌ها آج و داغ و کشته مرده‌ی گردش کردن رو سفالِ بام‌هاست. مئومثو کردن ازش نمی‌آید و از موش هم وحشت دارد اما می‌تواند ساعت‌ها پشت مرغدانی خف کند و کشیک مرغ و ماکیان را بکشد. گیرم تا حالا اگر هم پا داده باشد از آن‌ها

کشتاری نکرده.

بسیار طبیعی ست که برای بچه ها یک وسیله ی سرگرمی درست و حسابی باشد.

یکشنبه ها پیش از ظهر را گذاشته ام برای این کار: می نشینم حیوان را می نشانم رو زانوهایم و بچه های خانه های اطراف دورم جمع می شوند و آن وقت بیا و بین چه چیزها که ازم نمی پرسند! سوآلهایی می کنند که تو همه ی دنیا هیچ تنابنده یی نمی تواند جوابش را پیدا کند:

- چرا از این جور حیوان فقط یک دانه است؟

- برای چه هیچ کس نه و، من باید صاحب اش باشم؟

- یعنی پیش از این ها هم حیوانی شبیه این تو عالم بوده؟

و:

- اگر بمیرد چه؟

- یعنی خودش را تنها هم حس می کند؟

- چرا بچه ندارد؟

- یک چنین حیوانی را بهش چه می گویند؟

و از این جور سوآل ها...

من مطلقاً سرم را برای جواب دادن به این حرف ها درد نمی آورم و بدون هیچ متن و حاشیه یی، همین قدر به نمایش دادن مایملک خودم اکتفا می کنم.

بعضی وقت ها بچه ها با خودشان گربه می آورند. حتا یک بار یک جفت بره آوردند، اما برخلاف انتظار آن ها اتفاقی نیفتاد که بشود حمل بر آشنایی آن ها با یکدیگر کرد: حیوان ها با چشم های حیوانی شان یکدیگر را تماشا کردند. خیلی آرام. آن جور که پیدا بود، وجود متقابل هم را مثل امری مقدر پذیرفتند.

رو زانوهای من که نشسته نه غم و نه غصه یی دارد نه هوس فرار به سرش می زند. خودش را می چسباند به من، که یعنی خیلی خوشم. به

خانواده‌یی که تربیتش کرده وفاداری نشان می‌دهد. البته در این هیچ نشان فوق‌العاده‌یی از وفاداری نیست، بلکه تنها غریزه‌ی مطلق یک حیوان است که گرچه از طریق اتحاد خویشاوندی‌های بی‌شماری هم با همه‌ی عالم دارد، شاید حتا یک پیوند خونی هم نداشته باشد. و به همین جهت، به دلیل عقل، پشت و پناهی که پیش ما پیدا کرده برایش چیزی مقدس است. گاه وقت‌ها که می‌آید دور و بر من بو می‌کشد یا خودش را به ساق‌هایم می‌مالد یا فقط همین قدر که حاضر نمی‌شود از پیشام برود، چنان به خنده‌ام می‌اندازد که اصلاً نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم: علاوه بر این که از بره و گربه بودن دل خوشی ندارد اصرار دارد که سگ هم باشد!

یک روز که توشش در گرفتاری‌های مربوط به کار و این جور مسایل گیر افتاده بودم و راه خلاصی پیدا نمی‌کردم و دیگر ناچار شده بودم بگذارم هرچه می‌شود بشود و همان طور که توشش و بش این ناراحتی‌ها خودم را روی صندلی گهواره‌یی ول داده بودم و حیوان هم تو بغلم بود، غفلتاً نگاهم به او افتاد و دیدم پلک‌های کلفتش غرق اشک است...

اشک من بود یا اشک او؟

یعنی این گربه در جوار روح بره‌یی خودش سوداهای آدمیزادی هم دارد؟

چیزی که از پدرم برایم مانده چیز چندان مهمی نیست، اما این چیز نه چندان مهم شایسته‌گی آن را دارد که محل‌اش بگذارند و مورد توجه قرارش بدهند.

او دلوپسی‌ها و تشویش خاطر هر دو تا حیوان را دارد، تشویش خاطر بره را و تشویش خاطر گربه را که مغایر هم است و از یک گونه نیست و این که انگار خودش را تو قالب‌اش، تو پوستش، در تنگنا حس می‌کند علت‌اش همین است.

بعضی اوقات می‌جهد پهلوی من رو دسته‌ی صندلی. دست‌هایش را می‌گذارد به شانه‌ام و پوزه‌اش را دم گوشم. انگار واقعاً چیزی را به‌م

می‌گوید. و راستی راستی هم سرش را بر می‌گرداند تو رویم نگاه می‌کند تا نتیجه‌ی را که مطلب‌اش باید داده باشد ببیند. و من برای این‌که دلش نشکند وانمود می‌کنم که حالیم شده و سرم را تکان می‌دهم. آن وقت است که جست می‌زنند به زمین و از خوشحالی به رقص در می‌آید.

شاید کارد قصاب برای این حیوان یک راه نجات باشد اما چون میراث پدرم است ناچارم زیر بار این کار نروم.

درست است که بیشتر وقت‌ها نگاهش را که پُر از درک و فهمی آدمیزادانه است تو چشم من می‌دوزد و دست به دامنم می‌شود تا قال کاری را که در آن لحظه هر دو تامل تو فکرش هستیم بکنم، اما چاره نیست: باید آن قدر دندان‌رو جگر بگذارد که جانش خودبه‌خود تنش را ترک کند.

قصه‌ی کوچک

موش گفت:

- افسوس! دنیا روز به روز تنگ‌تر می‌شود. سابق جهان چنان دنگال بود که ترسم گرفت. دویدم و دویدم تا دست آخر هنگامی که دیدم از هر نقطه‌ی افق دیوارهایی سر به آسمان می‌کشد آسوده خاطر شدم. اما این دیوارهای بلند با چنان سرعتی به هم نزدیک می‌شود که من از هم اکنون خودم را در آخر خط می‌بینم و تله‌یی که باید در آن افتم پیش چشمم است.

- چاره‌ات در این است که جهت را عوض کنی.
گربه در حالی که او را می‌درید چنین گفت.

یک نوشته‌ی قدیمی

به نظر می‌آید که ما در امر دفاع از سرزمین مان سخت ول‌انگار بوده‌ایم. تا بدین جا از این بابت دل‌نگرانی نداشته‌ایم و سرمان به کارمان بوده اما پیش آمده‌ای اخیر اندیشناک مان کرده است.

من پاره‌دوزم. دکه‌ام در میدان است، درست رو به روی کاخ شاهی. اول آفتاب تازه تخته‌های دکه را برداشته‌ام که می‌بینم افراد مسلحی دهنه‌ی تمامی کوچه‌هایی را که به میدان باز می‌شود بسته‌اند، گیرم این‌ها سربازان خودی نیستند، چادر نشینان شمال‌اند. نمی‌دانم چه طور توانسته‌اند به پایتخت ما که با مرز فاصله‌ی زیادی دارد نفوذ کنند اما به هر حال اکنون این جا هستند و چنین که پیدا است تعدادشان هم آفتاب به آفتاب بیشتر می‌شود.

شب‌ها را به میل خاطر خود زیر آسمان خدا صبح می‌کنند. زیرا از زنده‌گی در زیر سقف نفرت دارند و روزها را به تیز کردن شمشیرها و پیکان نیزه‌ها و تمرین سواری به شب می‌رسانند. میدانی چنان آرام و شسته و رفته را به استبلی آلوده مبدل کرده‌اند. روزهای نخست از دکه‌مان

خارج شدیم و می‌کوشیدیم دست‌کم آخال و کثافات تحمل‌ناپذیر را تمهیدی کنیم. اما اکنون دیگر بسیار به‌ندرت متوسل به چنین اقدامی می‌شویم چرا که نه تنها کوشش بی‌حاصلی‌ست، خطرِ درغلتیدن به زیر دست و پای اسبان و گرفتار شدن به زخم تازیانه‌ی وحشیان نیز در میان است.

با چادر نشینان گفت و گو نمی‌توان کرد. آنان زبان ما را نمی‌دانند و حتا بعید می‌نماید میان خود نیز زبانی داشته باشند. برای آن که منظور خود را به یکدیگر برسانند چون زاغچه غوغو می‌کنند: اصوات نامفهومی که مدام با جیغ و فریاد در گوش ماست. برای آنان آداب و ترتیبات ما به همان اندازه که بی‌معناست علی‌السویه نیز هست. لاجرم به درک آنچه می‌کوشیم با حرکات و اشارات حالی‌شان کنیم علاقه‌یی نشان نمی‌دهند. فک بسیاری از ما دررفته، مچ بسیاریمان رگ به رگ شده است اما کاری از پیش نبرده‌ایم. بارها با بی‌حوصله‌گی و ترش‌رویی‌شان مواجه شده‌ایم. گاه سفیدی چشم‌هایشان می‌پیچد و کف به دهان‌شان می‌آید منتها نه به قصد بیان فلان یا بهمان حالت نه به نیت ایجاد وحشت و دلهره: چنین می‌کنند تنها بدان جهت که عادت‌شان است. هرگاه به چیزی نیاز داشته باشند برش می‌دارند. نمی‌توان گفت خشونت به کار می‌برند. از برابر‌شان پا پس می‌کشیم و آنان را به خود وا می‌گذاریم.

به آذوقه‌ی من هم دستی می‌رسانند. اما هنگامی که می‌بینم فی‌المثل در دکه‌ی قصاب چه می‌کنند دیگر نمی‌توانم شکایتی داشته باشم: لاشه را به قناره آویزان نشده از هضم رابع گذرانده‌اند. حتا اسب‌هایشان هم گوشت می‌خورند. اغلب می‌بینی سواری کنار اسب‌اش لمیده است و هر دو با هم تکه‌گوشتی را به دندان می‌کشند. قصاب جرأت ندارد سهمیه‌ی روزانه‌ی گوشتش را قطع کند. برای ما گرفتاریِ او عمیقاً قابل درک است و برای این که زیر بالش را بگیریم زیانش را میان خودمان سرشکن می‌کنیم. اگر گوشت به چادر نشینان نرسد معلوم نیست چه آتشی به پا کنند. تازه

هم اکنون نیز که گوشت شان فراهم است کسی نمی داند در سرشان چه می گذرد.

این اواخر قصاب تصمیم گرفت دست کم هزینه ی کشتار حیوانات را از مخارج خود بکاهد و یک روز صبح گاو را زنده زنده با خود آورد. کاری که دیگر نباید مرتکب شود! - من خود یک ساعت تمام در پستوی دکه بر زمین، زیر تلی از هر چه لباس و لحاف و زیر انداز که در این جا دارم دراز شده بودم، تا فقط نعره های درد حیوان را که چادر نشینان از هر سو بدو هجوم برده بودند تا سهم خود را به دندان از گوشت گرم خون چکانش برگرند، نشنوم. هنگامی که به خود دل دادم و برخاستم آرامش به میدان بازگشته بود: وحشیان، خرد و خسته گرد بقایای گاو بر زمین ولو بودند همچون مستان خرابی گراگرد خمی.

درست در همین لحظه بود که گمان کردم شخص شاه را کنار یکی از پنجره های کاخ می بینم. او معمولاً هیچ گاه به این قسمت از کاخ که مشرف به میدان است قدم نمی گذارد. همیشه در نهفته ترین اعماق باغ هایش زنده گی می کند اما این بار پشت یکی از پنجره های جلو ایستاده بود - یا دست کم به نظر من چنین آمد. - و با سر به زیر افتاده به آنچه در برابر کاخش گذشته بود نگاه می کرد. همه از یکدیگر می پرسیم: - چه پیش خواهد آمد؟ این شکنجه و این بار را تا چه هنگام باید متحمل شویم؟

کاخ، چادر نشینان را به خود جلب کرده است، اما دفع ایشان نمی تواند. درش بسته باقی مانده. نگهبان بزرگ که پیش از این همه روزه خروج و ورودش با دنیایی از شکوه و طمطراق صورت می گرفت اکنون در پس فولادبندی پنجره ها به دام افتاده وظیفه ی به قرار باز آوردن وطن را به کشاورزان و کارگران وانهاده است. - اما تشریف بلند وظیفه یی این چنین بر بالای ما کوتاه است. وانگهی، ما هرگز چنین عهده ی بر عهده نداشته ایم. - این سوء تفاهمی ست که ما را به نابودی خواهد کشید.

پل

سخت بودم و سرد.

پلی بودم من، کشیده بر فراز آبکندی.

از سویی به انگشتان پا و از یک سو به انگشتان منقبض دست، استوار،
در خاک رُسِ سست چنگ در انداخته بودم. رشته‌های جامه‌ام در این
سوی و آن سوی تنم لت می‌زد و سیلابه‌ی یخ‌زده در دورتر فاصله‌یی زیر
تنم می‌غرید. هیچ جهانگردی در این بلندی‌های دور از دسترس به
سرگردانی تن در نمی‌داد: پل هنوز بر هیچ نقشه‌یی مشخص نبود.

بدین‌گونه من گسترده‌بودم و چشم در راه داشتم. کاری جز این
نمی‌توانستم. - باری، پلی که بسته شود دیگر به پل بودن خویش پایان
نمی‌تواند داد مگر این‌که فروریزد.

ماجرای روزی حوالی غروب آفتاب رخ نمود. - روز نخستین بود یا
هزارمین؟ نمی‌توانم بگویم. - افکارم تار و آشفته بود و همواره بر دایره‌یی
گردِ خویش می‌گشت.

غروب آفتابی بود به تابستان. و غرش سیلاب از همه وقتی گرفته‌تر

شده بود، که آواز پای کسی برخاست. سوی من. به سوی من.
پل! راست شو؛ آماده شو ای جسرِ تنگ‌معبر، تا رهگذری را که به
اعتماد بر تو اتکا می‌کند برتابی! اگر در قدمش دودلی هست، بی‌واسطه
اطمینانش ده؛ اما چندان که تعادل از دست و انهدا بازنمای تا از چه ساخته
شده‌ای، و همچون یکی خدای کوهستان، بر آن‌جانب دیگر، بر سر خاک
سخت پرتابش کن.

رهگذر آمد. با نوک آهنین چوب‌دست خویش استحکام مرا آزمود.
پس از آن، هم بدان چوب‌دست، رشته‌های جامه‌ام را برکشید و در پسِ
پشت من به جای نهاد. نیز نوک چوب‌دستش را در گیسوی آشفته‌ام فرو
برد و دیری در آن بازنهاد. بی‌گمان در این هنگام مرا از خاطر برده بود،
حال آن‌که به نگاهی وحشی در پیرامن خویش می‌نگریست. لیکن به ناگاه
راست در آن هنگام که من در خیال خویش بر فراز دره و کوه در تعاقب او
بودم - برجست و با هر دو پای به میان گرده‌ی من فرود آمد. دردی تند بر
جانم نشست بی‌آن‌که دریابم چه پیش آمده‌است. چه بود این؟ - کودکی؟
رؤیایی؟ مسافری؟ انتحاری؟ نفسِ اماره‌یی، یا ذوقِ ویرانگری؟ و
برگشتم تا به درستی دریابم.

یکی پل بودن و آن‌گاه گردِ خود گشتن؟

هنوز به تمامی نگردیده‌بودم که فرو ریختن آغاز کردم. که تمام فرو
ریختم. به چشم برهم زدنی گسستم، و خرسنگ‌تیزه‌هایی که مدام از
اعماق، از میان مهاجمه‌ی امواج، چنان به‌مسالمت در من می‌نگریستند به
یک دما به هم در شکستند.

نا خدا

فریاد زدم: - بالاخره من ناخدا هستم یا نه؟
مردِ نکره‌ی عبوس در جواب من گفت «تو؟» و با این حرف دستی به
چشم‌هایش کشید انگار با این حرکت می‌خواست رؤیایی را از خود براند.
در ظلماتِ شبِ کشتی را زیرِ نورِ ضعیفِ فانوسی که بالای سرم بود
هدایت کرده بودم. آن وقت این مرد که می‌خواست مرا کنار بزند پیدایش
شده بود. چون مقاومت کردم پایش را به سینه‌ی من گذاشت و با اندک
فشاری به زمینم انداخت. من همان‌طور به پره‌های سکان چسبیده بودم و
با سقوطِ خود باعث شدم یک دورِ کامل بچرخد. مرد همچنان که مرا به
عقب می‌راند سکان را به جای خود برگرداند.
هوش و حواسم را جمع کردم به طرف بلندگوی فرماندهیِ اتاق
جاشوها دویدم و فریاد زدم:
- زود! دوستان، جاشوها، زود بیایید! ناشناسی سکان را از چنگ من
درآورده است!

آن‌ها به کاهلی از نردبانِ زیرِ عرشه بالا آمدند. هیاکلِ پُر قدرتی که از

خسته گی تلو تلو می خوردند.

فریاد زدم: - بالاخره من ناخدا هستم یا نه؟

آن‌ها سرشان را تکان دادند اما چشم‌هاشان فقط به بیگانه که دایره‌وار
گردش حلقه زده بودند دوخته بود و هنگامی که با خشونت به آن‌ها توپید
که «مزاحم نشوید!» صف‌شان را به هم زدند با سر به من اشاره‌یی کردند
و از پله‌کان پایین رفتند.

این‌ها چه مردمی هستند؟ تعقلی هم در کارشان هست یا همین طور از
سر بی شعوری دنبال هر که شد راه می‌افتند؟

لاشخور

میان پاهایم لاشخوری بود که به سختی نوکم می زد. هنوز هیچ چی نشده کفش و جورابم را تکه تکه کرده بود و حالا داشت تو گوشت و عضلاتم کند و کاو می کرد. پس از هر چند ضربه ای که با منقارش می گوید به دلواپسی دورم چرخ می زد و از نو دست به کار می شد.

آقایی که داشت می گذشت ایستاد لحظه یی نگاهم کرد بعد با تعجب پرسید چه طور می توانم این حیوان را تحمل کنم.

بهش گفتم: - من بی دفاعم. آمده نشسته بنا کرده به من نوک زدن. البته سعی کردم برانمش حتا خواستم خفه اش کنم منتها مشکل می شود از پس یک چنین جانوری برآمد. خودتان که می بینید چه هیولایی است. اول می خواست بپرد به صورتم که گفتم حالا که چاره یی نیست دست کم بهتر است پاهایم را قربانی کنم. که ملاحظه می کنید دیگر پاک زخم و زیل و ریش ریش شده.

آن آقا گفت: - چرا می گذارید این جور عذابتان بدهد؟ یک گلوله حرامش کنید قالش را بکنید.

گفتم: - راستی؟ خودتان لطف می‌کنید ترتیبش را بدهید؟
 آقاهه گفت: - با کمال میل. گیرم باید بروم خانه تفنگم را بیاورم. یک
 ساعتی طول می‌کشد می‌توانید تا برگشتن من دندان رو جگر بگذارید؟
 گفتم: - از کجا بدانم!
 آن وقت بعد از لحظه‌یی که از شدت درد به خودم پیچیدم گفتم: -
 بی‌زحمت شما لطف خودتان را بکنید.
 گفت: - باشد، سعی می‌کنم فرزتر بجنبم.
 لاشخور که ضمن گفت‌وگوی ما به نوبت من و آقاهه را می‌پایید با
 خیال راحت همه چیز را شنید و برای من مثل روز روشن بود که
 حرف‌هایمان را فهمیده و سرتا ته قضیه را خوانده. به یک حرکت بال
 بلند شد، برای این که خیز کافی بردارد عین نیزه اندازها سر و سینه‌اش را
 عقب داد و یک ضرب منقارش را به دهن من فرو برد. تا هم فیها خالدونم.
 من همان جور که از هم شکافته می‌شدم حس کردم - آن هم با چه
 سبک‌باری - که لجه‌های بی‌انتهای خون من بی‌رحمانه دارد لاشخور را در
 عمق خود غرق می‌کند.

خاریچ سوزان^۱

یکهو دیدم وسط خاربوته‌ی درهم پیچیده‌یی به تله افتاده‌ام. نگهبان باغ را با نعره‌یی صدا زدم. به دو آمد اما با هیچ تمهیدی نتوانست خودش را به من برساند. داد زد: - چه جوری توانسته‌اید خودتان را بچپانید آن تو؟ از همان راه هم برگردید دیگر!

گفتم: - ممکن نیست. راه ندارد. من داشتم غرق خیالات خودم آهسته قدم می‌زدم که ناگهان دیدم این توأم. درست مثل این که بُته یکهو دور و برم سبز شده باشد... دیگر از این تو بیرون بیا نیستم: کارم ساخته است.

نگهبان گفت: - عجب! می‌روید تو خیابانی که ممنوع است، می‌چپید لای این خاریچ وحشتناک، و تازه یک چیزی هم طلب‌کارید... در هر

۱. عنوان برگردان فرانسوی قطعه Buisson Ardent است. آلمانش را نه می‌دانم، نه با این که زحمت زیادی نداشت خواستم بدانم. عنوان فرانسوی را می‌شد - یا شاید هم می‌بایست - به فارسی «آتش‌طور» ترجمه کرد. اما نخواستم عنوان، تفسیری از متن به دست دهد هرچند قصد نویسنده درست همین بوده باشد. یک خرده فکر کردن خیلی خیلی از ورزش صبح‌گاهی مفیدتر است.

صورت تو یک جنگل بکر گیر نکرده‌اید که: این جا یک گردش‌گاه عمومی‌ست. هر جور باشد درتان می‌آرند.

- گردشگاه عمومی! اما یک همچین بُته‌ی تیغ‌پیچِ هولناکی جاش توهیچ گردشگاهِ عمومی‌یی نیست... تازه وقتی تنابنده‌یی قادر نیست به این نزدیک بشود چه‌جوری ممکن است مرا از توش درآورد؟... ضمناً اگر هم قرار است کوششی بشود باید فوریِ فوری دست به کار شد: هوا تاریک شده و من محال است شب تو همچین وضعی خوابم ببرد. سرتاپام خراشیده شده عینکم هم از چشمم افتاده و بدون آن هم پیدا کردنش از آن حرف‌هاست. من بی عینک کورِ کورم.

نگهبان گفت: - همه‌ی این حرف‌ها درست اما شما ناچار باید دندان رو جگر بگذارید یک‌خرده طاقت بیارید. یکی این که اول باید چندتا کارگر گیر بیارم که واسه رسیدن به شما راهی واکنند، تازه پیش از آن هم باید به فکر گرفتن مجوزِ کار از مقام مدیریت باشم. پس یک ذره حوصله و یک جو همت لطفاً!

و اشاره‌ی

یادداشت‌های روزانه‌ی فرانتس کافکا را بدون تردید می‌باید یکی از مهم‌ترین آثار او به شمار آورد.

این یادداشت‌ها سرشار از تمثیل‌ها، استنباطات سمبولیک، طرح‌های شگفت‌انگیزی برای داستان کوتاه و رمان (بدون آن‌که نویسنده خود چنین خوابی برای آن‌ها دیده باشد)، رؤیاهای سرسامی، و چیزهایی از این دست است...

طرح بسیاری از اندیشه‌های او را - که بعدها مستقلاً در قالب آثار مختلفی ارائه شده‌است - در صدها و صدها صفحه‌ی این دفترها به صورت‌هایی سخت متفاوت مشاهده می‌کنیم. به عنوان مثال می‌توان یادداشت صفحه‌ی دهم فوریه‌ی ۱۹۲۲ را که ترجمه‌ی فارسی آن در این‌جا آورده شده، طرح فوری و ساده‌تری از «دیوار چین» و «درگن‌سیه‌ی ما» دانست که در آن هر سه، نگرانی انسان در مورد «خالق» و «آمر» و کنج‌کاوی او در این مسأله، به اشکالی کاملاً متفاوتی عرضه شده‌است. وحشت‌های پا در هوا و دلهره‌های به‌ظاهر «بی‌اصل و بی‌پایه»یی که به نظر می‌رسد انگیزه‌ی مستقلی ندارد و بیشتر تصور ذهنی و بدون توجه «قدرتی شریر» در مافی‌الضمیر آدمی‌ست که سبب بروز و ظهور آن می‌شود (چیزی که در «ضربه‌یی که به دروازه خورد» و «محاكمه» به کامل‌ترین صورت خود تجلی می‌کند) بارها و بارها در صفحات متعددی از این یادداشت‌ها به‌طور ناگهانی و اغلب در وسط مطالب و مباحثی از دست دیگر، نعره‌کشان حضور خود را اعلام می‌کند و شلاقش را بر هر کجا که رسید فرود می‌آورد (و یادداشت اول از یادداشت‌های دوگانه‌ی سوم اوت ۱۹۱۷ نمونه‌یی از آن است).

و تقدیر - همسایه‌ی دیوار به دیوار اتاق ما - که علت وجودی آن، بلافاصله وجود و خویشتن «ما» ست، و آنچه امکانات ترک تازی را از برای او فراهم می‌آورد خود «ما» بیم همچنان که اگر آوازی خوش یا ناخوش از گلوی ما برمی‌آید امکانات حنجره‌ی ما علت آن است. (یادداشت ۲۷ مه ۱۹۱۴).



در واقع یادداشت‌های روزانه‌ی این مردی که هر چیز - هر حرکت و هر صدا، هر پیش‌آمد و هر حادثه - برای او مثالی ست تا استنباطات فلسفی عجیب‌اش را در برگیرد و به ساده‌گی قالب بیان فاجعه‌ی نهایی شود، علی‌رغم قطع‌ها، تکرارها، هم‌شکلی‌ها و احتمالاً بی‌سروتهی‌های ظاهری‌اش یکی از مهم‌ترین آثار اندیشه‌ی بشری ست.

این یادداشت‌ها گواهی ست بر صداقت مردی که از تأملات خود رنج می‌برده است و در رنج‌های خویش تأمل می‌کرده است.

این یادداشت‌ها تصاویر واضح و روشن سرگشته‌گی انسان است در تنها دالان روشنی که میان تولد و مرگ او کشیده شده. نمی‌داند از کجا آمده است و به کجا می‌رود و فلسفه‌ی این «بن‌بست» چیست. در دو سوی این دالان، تاریکی خوف‌انگیزی بر خاطره‌ی او سنگینی می‌کند و لاجرم می‌پندارد که تنها منطقه‌ی روشن، همین دالان حیات اوست؛ حال آن‌که در این نور موقت که به بهانه‌ی حیات بر او تابیده تنها یک نکته را می‌تواند دریابد و آن پادروایی اوست، نااستواری زمینی که بر آن ایستاده است، حقیقت این سرگشته‌گی جاودانه و این پرسش بی‌پاسخ ابدی:

- در این دریای ظلمانی، کشتی بی‌لنگر به جانب کدامین بندر در حرکت است؟

ا. ش.

چند برگ از روزنامه‌ی خاطرات

(یادداشت‌های روزانه)

ص ۵۴۹، ۱۰ فوریه‌ی ۱۹۲۲

● فرمانده‌ی کل، کنار پنجره‌ی کلبه‌ی ویرانه ایستاده بود و با چشم‌های گشادی که بستن آن‌ها امکان نداشت، ستون گروهان را که بیرون، زیر برف، در روشنی کدر مهتاب می‌گذشت نگاه می‌کرد. گاه‌به‌گاه به نظرش می‌آمد که سربازی از صف خارج می‌شود جلور پنجره می‌ایستد صورتش را به شیشه می‌چسباند نگاه کوتاهی به او می‌اندازد و باز راهش را ادامه می‌دهد. اگرچه هر بار سرباز دیگری این عمل را انجام می‌داد، به نظر او چنین می‌آمد که هر دفعه همان سربازِ اولی ست با صورت استخوانی نیرومند و گونه‌های گوشتالود و چشم‌های گرد و پوستی زرد و خشک؛ و هر بار پس از آن‌که بر می‌گشت، تجهیزاتش را جابه‌جا می‌کرد، شانه‌ها را بالا می‌انداخت و شلنگی می‌زد تا قدمش را با قدم ستون که همچنان بدون هیچ تغییری می‌گذشت تطبیق بدهد.

فرمانده‌ی کل نمی‌خواست این بازی بیش از این ادامه یابد. سربازِ بعدی را کمین کرد، پنجره را چهارتاق گشود، گریبانش را گرفت و کشیدش تو و گفت:

- بیا این جا!

او را به کنجِ کلبه راند. جلوش ایستاد و ازش پرسید:

- کی هستی؟

سرباز با ترس و لرز گفت:

- هیشکی.

فرمانده‌ی کل با خود گفت: می‌شد چنین چیزی را انتظار داشت!

آن وقت پرسید:

- واسه چی تو اتاقو نگاه کردی؟

- واسه این‌که ببینم هنوزم هستی یا نه.

● از یک هفته پیش، همسایه‌ی اتاق من هر شب می‌آید با من کشتی بگیرد.

من او را نمی‌شناسم. و از طرفی تا به حال هنوز یک کلمه هم باش حرف نزده‌ام. همین قدر صداهایی از خودمان در می‌آوریم که اسمش را به هیچ وجه نمی‌توان «حرف» گذاشت: یک «یاالله» است که کشتی را افتتاح می‌کند. یک «پست فطرت» یا «بی شرف» است که گاهی یکی از ما زیر فشار جثه‌ی آن دیگری ناله کنان از دهنش در می‌رود، یک «دِ بگیر!» است که معمولاً همراه ضربه‌ی غیر منتظر تلفظ می‌شود و یک «بسه» هم هست که علامت پایان کار است. گو این که بعد از این کلمه هم باز چند لحظه‌یی به هم می‌پیچیم.

حتا اغلب اوقات مجدداً با یک خیز از دم در می‌جهد به وسط اتاق و آن چنان ضربتی به م می‌زند که کله معلق می‌شوم! آن وقت به اتاق خودش می‌رود و از پشت تیغه برای من شب خوشی آرزو می‌کند. اگر بخواهم بالمره رابطه‌ام را با او به هم بزنم تنها راهش این است که اجاره‌ی اتاق‌ام را فسخ کنم و اتاق دیگری بگیرم، چون بستن در اتاق و کارهایی از این قبیل تلاش‌های مذبحانه‌یی بیش نیست و سر مویی نتیجه نمی‌بخشد.

یک روز که هوس مطالعه به سرم زده بود و در اتاق‌ام را بسته بودم تا همسایه‌ی کشتی‌گیر مزاحم نشود: در را با تبر شکست و از آن جا که وقتی ویرش به چیزی گرفت دیگر خیلی به اشکال می‌توان منصرفش کرد چیزی نمانده بود تبر برای خودش هم مخاطراتی تولید کند.

من هم حالا دیگر یاد گرفته‌ام خودم را چه جور با او انطباق بدهم: چون او هر روز سرِ ساعتِ معینی می‌آید، در آن ساعت به کارهای ساده‌یی سرگرم می‌شوم که در صورت لزوم، بتوانم فی‌الوقت از دست بکشم. مثلاً به ترتیب و تنظیم یکی از قفسه‌ها می‌پردازم یا چیز می‌نویسم یا کتابی دست می‌گیرم که هیچ علاقه‌یی به خواندنش نداشته باشم. کاملاً مجبورم که خودم را به این نحو سرگرم کنم، چون به مجردی که سر و کلاهش در آستانه‌ی در پیدا شود ناچارم اگر آب در دست داشته باشم زمین بگذارم. اگر سرِ قفسه‌ام هستم بی‌درنگ درش را بیندم. اگر مشغول چیز نوشتنم فوراً قلم را بیندازم کنار یا اگر دارم چیز می‌خوانم مثل برق کتاب را بیندم. او فقط عشق‌اش به گشتی گرفتن است و بس.

در این حال، اگر قوه و قدرتی تو خودم سراغ داشته باشم، من هم در بدو امر کمی تحریکش می‌کنم و می‌اندازمش سرِ قوز. و برای این کار جا خالی می‌دهم و سعی می‌کنم از چنگ‌اش دربروم، چهار دست و پا می‌خزم زیرِ میز و صندلی‌ها را لای دست و پایش گیر می‌دهم و از دور بهش چشمک می‌زنم. البته مسلم است که پرداختن به شوخی‌هایی از این قبیل، آن هم با یک چنین موجود عجیب و غریبی از نهایت بدسلیقه‌گی خبر می‌دهد.

اما هیکل‌های ما اکثر اوقات بدون این مقدمات به هم می‌پیچد. کاملاً آشکار است که همسایه‌ی من محصلی‌ست که تمام طولِ روز را کار می‌کند و مایل است که پیش از خواب حرکاتِ سریعی به دست و پا و هیکل خود داده باشد، منتها مرا حریفِ خوبی یافته و از ناسازگاریِ بخت که بگذریم شاید میان ما دو نفر، فردِ قوی‌تر و لایق‌تر منم، اما بی‌گفت‌وگو او حریفِ سخت‌گیرتر و ثابت‌قدم‌تری‌ست.

● یک رسم عجیب قضایی این است که سر محکوم در هلفدونی اش به دست جلاد قطع می شود در حالی که حضور اشخاص دیگر ممنوع است.

محکوم پشت میز نشسته دارد نامه یا آخرین غذایش را تمام می کند که در را میزنند.
جلاد است.
می پرسد: - تمام کردی؟

سوال هایی که جلاد می کند یا دستور هایی که می دهد بر حسب ترتیب یا مضمون شان در طول زمان برایش جا افتاده. نمی تواند از آنها عدول کند.

محکوم که ابتدا از جا جسته بود دوباره می نشیند و راست رو به رویش را نگاه می کند. دست کم صورتش را تو دست هایش پنهان نمی کند.

جلاد که پاسخی نشنیده جعبه ی ابزارش را که رو تخت سفری گذاشته باز می کند. کاردهایش را انتخاب می کند و تیغه هاشان را باز هم می آزمايد. چون هنوز هوا خیلی تاریک است فانوس کوچک قابل حملی را در می آورد روشن می کند.

محکوم دزدکی سرش را به طرف جلاد می چرخاند اما وقتی می بیند که مشغول چه کاری است رویش را بر می گرداند و دیگر نمی خواهد چیزی ببیند.

جلاد پس از لحظه‌یی می‌گوید: - من حاضرم.
محکوم با فریادی می‌پرسد: - حاضر؟
از جا می‌جهد و تصمیم می‌گیرد حالا دیگر جلاد را درست از رو به رو نگاه کند:

- تو مرا نمی‌کشی. رو تخت سفری درازم نمی‌کنی سرم را ببری. چون هر چه نباشد یک انسانی. رو سکوی اعدام می‌توانی در حضور نماینده‌گان قضایی به کومک دستیارهایت کلک یکی را بکنی؛ اما نه این‌جا. نه تو این هلفدونی عین قاتلی که پشت و پسله کسی را می‌کشد.
اما چون جلاد که رو جعبه‌ی ابزار خم شده چیزی نمی‌گوید محکوم با لحن آرام‌تری اضافه می‌کند: - این غیر ممکن است.
و چون جلاد حتا حالا هم سکوتش را نمی‌شکند محکوم باز می‌گوید:
- این رسم عجیب قضایی درست به خاطر همین غیر ممکن بودنش برقرار شده. دیگر نباید مجازات اعدام صورت بگیرد اما خواسته‌اند سنت را حفظ کنند. تو مرا می‌بری به یک زندان دیگر که، البته مدت درازی آن تو خواهم ماند، اما اعدام نخواهم شد.

جلاد کارد تازه‌یی سوا می‌کند که در جلد پارچه‌یی‌اش است. و می‌گوید:

- لابد تو فکر قصه‌هایی هستی که در آن‌ها به نوکری امر می‌شود بچه‌یی را ببرد بگذارد سر راه اما نوکر فرمان را اجرا نمی‌کند و تصمیم می‌گیرد بچه را به شاگردی پیش پینه‌دوزی بگذارد. آن یک قصه است، این‌جا که قصه مصه در کار نیست.

● باز هم یک بار دیگر، با تمام جگرم در جهان فریادی کشیدم. آن وقت لته‌یی به دهانم چپاندند بند به دست و پایم گذاشتند و چشم‌هایم را بستند. چندین بار در جهات مختلف غلتم دادند. نشانندم و بعد بار دیگر رو خاک درازم کردند. این عمل نیز چند بار تکرار شد. سرانجام پاهایم را چنان با شدت و خشونت کشیدند که از درد به خود پیچیدم و لحظه‌یی آرامم گذاشتند. اما بلافاصله، نمی‌دانم چه چیزِ نوک‌تیزی بود که تو گوشت تنم فرو کردند؛ این‌جا، آن‌جا، هر جا که دست‌شان رسید.

همان روز

● من سال‌های سال است که سر چهارراهِ بزرگ نشسته‌ام، اما فردا باید جایم را ترک کنم، چون که امپراتور جدید می‌آید. من هیچ وقت خودم را تو چیزهایی که دور و برم اتفاق می‌افتد قاتی نمی‌کنم؛ هم اخلاق‌ام این‌طور است هم این‌که از این چیزها متنفرم. مدت‌هاست که از سوآل کردن دست برداشته‌ام. عابرانِ قدیمی، برحسب عادت یا از روی وفاداری - از آن‌جا که مرا می‌شناسند - خودشان چیزی به‌م می‌دهند، و نوآمده‌گان هم به آن‌ها تآسی می‌کنند. توبره‌ی کوچکی دارم که کنار خودم گذاشته‌ام و هرکس چیزی را که فکر می‌کند بد نیست به من بدهد می‌اندازد آن‌تو، اما علت اصلیِ این کار

آن است که من هیچ وقت به کسی محل نمی‌گذارم. چون که در میان قیل و قال و جار و جنجال کوچه، مقتضیات مشروع خودم را و تمام چیزهایی را که مربوط به وضع من است بهتر درک می‌کنم.

به این جهت است که امروز صبح وقتی یک پاسبان که طبعاً مرا می‌شناسد اما من هم طبعاً هرگز تاکنون تو نخ‌اش نرفته بودم جلوم ایستاد و بهم گفت: «فردا تشیف‌فرمایی امپراتوره. به سرت نزنه که این ورها پیدات بشه!» من جوابش را با این سؤال دادم:

- تو چند سالته؟

سلما لاگرلوف

Selma Lagerlof

1858 - 1920

نویسنده‌ی سوئدی

برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ۱۹۰۹

آزادی در جنگل

هر روز، وقتی همه‌ی سرو صداها می‌خوابید و دیگر حنا از روی جاده هم صدای پایی به گوش نمی‌رسید و جنگلبان برای مواظبت درخت‌ها و مزرعه‌ها به سرکارش می‌رفت، سگ جنگلبان هم که اسمش کار بود برای بازی به سراغ بچه‌گوزن کوچولویی می‌رفت که اسمش را گذاشته بودند پشم‌خاکی.

کار اول‌ها میل‌اش نمی‌کشید با پشم‌خاکی رفیق بشود و اصلاً از او خوشش نمی‌آمد اما چون همیشه و همه جا دنبال صاحب‌اش بود، هر وقت که جنگلبان برای بچه‌گوزن کوچولوی خودش شیر به اسطبل می‌برد او هم دنبالش می‌رفت و ساعت‌های دراز همان‌جا می‌ایستاد و شیر خوردن بچه‌گوزن را تماشا می‌کرد.

جنگلبان که بچه‌گوزن خودش را پشم‌خاکی صدا می‌کرد معتقد بود که برایش اسمی از این بهتر پیدا نمی‌شود. عقیده‌ی کار هم همین بود. هر وقت هم دنبال جنگلبان به اسطبل می‌رفت پشم‌خاکی را تماشا می‌کرد و تو دلش می‌گفت که هیچ وقت حیوانی بی‌ریخت‌تر و زشت‌تر از این

پشم‌خاکی تو دنیا ندیده.

پشم‌خاکی پاهای دراز شل و ولی داشت و آن‌قدر هم بدقواره بود که آدم وقتی چشمش به او می‌افتاد خیال می‌کرد روی پاهای چوبی سوار است.

سرش گنده بود صورتش هم مثل صورت پیرزن‌ها پر از چین و چروک. و این سر و صورت بدمنظره، همیشه روگردن نازکش به این‌ور و آن‌ور لق می‌خورد. پوستش آویزان بود و مثل لباس‌های پوستی پُر بود از چین و چروک.

پشم‌خاکم، همیشه محزون و بی‌دل و دماغ به نظر می‌رسید اما عجیب این‌جا بود که تا چشمش به کار می‌افتاد از جا می‌پرید، پا می‌شد می‌ایستاد و وانمود می‌کرد که از دیدن او خیلی خوشحال و راضی ست...

با وجود این همیشه معلوم بود که ناراحت است. هیچ وقت هم رشد نمی‌کرد و از آنچه بود چاق‌تر نمی‌شد. تا جایی که این آخری‌ها حتا دیدن کار هم خوشحالش نمی‌کرد.

کار هم از وقتی دیده بود طفلک پشم‌خاکی این قدر ناراحت است دلش به حال او سوخته بود و برای همین سعی می‌کرد خیلی بیشتر پیش او بماند. او را می‌لیسید، دور و برش می‌پلکید، سر به سرش می‌گذاشت، به شوخی گازش می‌گرفت، باش بازی می‌کرد و خلاصه، چیزهایی را که یک حیوان جنگلی حتماً باید بلد باشد به‌ش یاد می‌داد.

بامزه این‌جاست که پشم‌خاکی هم، از همان وقت یواش یواش شروع کرد به قدکشیدن و رشد کردن و بزرگ شدن. چنان زود قد کشید که سر دو هفته دیگر تو آغل کوچولویی که تا آن وقت زنده‌گی می‌کرد به‌زور جا می‌شد و به همین جهت هم جنگلبان ناچار از آن آغل بیرونش آورد و لاش کرد تو چراگاه کوچکی که همان پشت بود و دورش را با چوب خشک و سرشاخه‌ی درخت و ترکه و این جور چیزها پرچین کشیده بودند...

دو ماه بعد پاهای پشم‌خاکی چنان بلند شده بود که دیگر می‌توانست

بدون هیچ زحمتی حتا از روی پرچین آن محوطه هم بپرد. آن وقت جنگلبان که این را دید، بردش کنار جنگل برایش محوطه‌ی دیگری ساخت که پرچین بلندتری داشت.

پشم‌خاکی آن‌قدر تو این محوطه‌ی تازه ماند و ماند تا بالاخره یک گوزن جنگلی کامل تمام‌عیار از آب درآمد.

کار هم تقریباً دیگر همه‌ی وقتش را پهلوی پشم‌خاکی سر می‌کرد. اما نه از روی ترحم و دلسوزی، بلکه حالا دیگر با همه‌ی میل و علاقه این کار را می‌کرد. حالا دیگر پشم‌خاکی نه تنها بدترکیب و بدقواره نبود بلکه خیلی هم خوشگل و تودل‌برو شده بود و کار هم تا جایی که می‌توانست برای او بازی و اطوار در می‌آورد و خوشحال و خندانش می‌کرد.



پنج سال گذشت و پشم‌خاکی و کار همین‌طور با هم اُخت بودند تا این‌که بالاخره یک روز از طرف باغ وحش آمدند پشم‌خاکی را دیدند و قرار گذاشتند که برگردند او را بخرند با خودشان ببرند.

کار فوراً شستش خبردار شد؛ قضیه را فهمید و رفت پیش پشم‌خاکی به‌ش گفت چه نشسته‌ای که می‌خواهند بفروشدت به باغ وحش! کار از این بابت اوقاتش خیلی تلخ بود، اما خود پشم‌خاکی نه راضی به نظر می‌رسید، نه ناراضی.

کار به‌ش گفت: - راستی بینم پشم‌خاکی، وقتی می‌خواهند ببرندت هیچ مقاومتی نمی‌کنی؟

پشم‌خاکی گفت: - مقاومت برای چی؟ البته معلوم است، خودم دلم می‌خواهد همین جا بمانم؛ اما اگر مرا فروخته باشند دیگر چه کار می‌توانم بکنم؟ چه مقاومت کنم چه نکنم مرا با خودشان می‌برند.

کار مدتی تو چشم‌های پشم‌خاکی نگاه کرد بعد سرپایش را برانداز

کرد و دید هنوز آن قدرها هم رشد نکرده و کامل نشده: شاخ‌هایش هنوز کوچک است و یالش هنوز مثل یال گوزنها آن‌طور که باید سخت و زمخت نیست. قوت و قدرتش هم هنوز آن قدری نیست که بتواند از خودش دفاع بکند. با خودش فکر کرد: «هرکس پشم‌خاکی را ببیند فوری می‌فهمد که طفلک همه‌ی عمرش را به اسارت گذرانده.» - این فکر را کرد اما به پشم‌خاکی چیزی نگفت. باش خدا حافظی کرد و رفت و نصف شب که شد دوباره برگشت پیش‌اش. پشم‌خاکی خواب مفصلی کرده بود و حالا خیلی سر دماغ بود.

کار به‌ش گفت: «- پشم‌خاکی! اگر تو دلت می‌خواهد از این‌جا بروی البته حق با تو است؛ برای این‌که می‌برندت تو یک باغ درندشت و آن‌جا کار و بارت سکه خواهد بود. فقط حیف که از وطن دور می‌شوی.»

پشم‌خاکی پرسید: - وطنم؟

کار گفت: - البته، از وطن... از جنگل. چه قدر حیف است که تو جنگل را هم ندیده‌ای. هیچ می‌دانی اجداد تو شعارشان چه بود؟ شعارشان این بوده که:

«گوزنها و جنگل‌ها یکی هستند!»

حیف که تو نه شعار خانواده‌ات را می‌دانی نه اصلاً تو عمرت جنگل دیده‌ای!

پشم‌خاکی که داشت شبدر می‌خورد سرش را بلند کرد با همان بی‌قیدی معمولیش گفت: - من که از خدا می‌خواهم جنگل را ببینم؛ اما وقتی که از این‌جا نمی‌توانم بروم بیرون دیگر چه فرق می‌کند؟ چه دلم بخواهد چه نخواهد...

کار گفت: - معلوم است... تو که پاهایت به این لاغری ست ممکن نیست بتوانی از روی پرچین پیری آن‌ور.

پشم خاکی از زیر چشم نگاهی کرد و دید کار با آن کوچکی روزی چند بار از رو پرچین به این طرف جست می‌زند. تو دلش گفت:
- من که امتحان نکرده‌ام، از کجا که نتوانم؟

رفت لب پرچین، جستی زد و بی این که بفهمد چه طور این کار را انجام داده ناگهان خودش را آن طرف پرچین دید!
کار خیلی خیلی خوشحال شد و گفت: - ها، دیدی چه جور سر غیرت آوردمت؟

و آن وقت دوتایی راه جنگل را پیش گرفتند.
آن شب یکی از قشنگ‌ترین و زیباترین مهتاب‌ها بود. آخر تابستان هم بود و هوا از صافی مثل شیشه برق می‌زد اما داخل جنگل کمی تاریک به نظر می‌رسید و به همین دلیل پشم خاکی سعی می‌کرد خیلی آهسته راه برود که مبادا زمین بخورد.

کار به ش گفت: - رفیق! به نظرم بهتر است برگردیم خانه چون تو به جنگل عادت نداری و ممکن است بخوری زمین پاهای نرم و نازکت آسیبی ببیند.

پشم خاکی حرف کار را نشنیده گرفت و به روی خودش نیاورد اما برای این که خودش را از تنگ و تا نینداخته باشد سرش را بالاتر گرفت و سعی کرد کمی هم تندتر راه برود.

کار او را برد به آن طرف که درخت‌های عظیم کاج تنگ هم در آمده بود و حتا باد هم نمی‌توانست میان‌شان راه پیدا کند.

وقتی به آن جا رسیدند کار گفت: - ببین پشم خاکی! وقتی که باد و توفان بلند می‌شود همه‌ی افراد خانواده‌ات می‌آیند پناه می‌آورند به این جا... هم‌نژاده‌های تو زمستان‌ها و تابستان‌ها را تو هوای آزاد می‌گذرانند اما تو، وقتی به باغ وحش رفتی می‌اندازندت یک جایی مثل گاودانی!

پشم خاکی چیزی نگفت. همان جا ایستاد و با کیف و لذت بوی تند صمغ و برگ‌های سوزنی کاج‌ها را به سینه کشید آن وقت رو کرد به کار و

بهش گفت: - باز هم چیزهایی هست که من ندیده باشم؟
کار گفت: - بیا!

خودش از پیش و پشم خاکی از پس، رفتند و رفتند تا رسیدند به یک زمین باتلاقی پر از پستی و بلندی و حفره و سوراخ.
کار شکاف‌های زمین را به پشم خاکی نشان داد گفت: - گوزن‌ها وقتی شکارچی‌ها دنبالشان می‌کنند می‌آیند لای این شکاف‌ها قایم می‌شوند... من هیچ نمی‌دانم گوزن‌ها با آن تنه‌های سنگین و بزرگی که دارند چه کار می‌کنند که توی این باتلاق‌ها فرو نمی‌روند، در صورتی که اگر شکارچی‌ها پایشان به این‌جا برسد چنان فرو می‌روند که اثری از آثارشان باقی نمی‌ماند. منتها تو هیچ وقت به این کار احتیاج پیدا نمی‌کنی برای این‌که تو را می‌برند تو باغ وحش و آن‌جا هم صحبت شکارچی و این چیزها در میان نیست.

پشم خاکی هیچ چی نگفت اما با یک جست پرید وسط باتلاق: از لرزش برجسته‌گی‌های زمین زیر پایش لذت برد و با سرعت به طرف شکاف‌های زمین دوید. بعد برگشت پیش کار و گفت: - آخ، چه قدر عالی بود! دیگر همه جای جنگل را دیده‌ایم یا باز هم هست؟
کار گفت: - هنوز تمام نشده.

آن وقت او را با خودش برد به یک تکه از زمینی که تویش درخت‌های بلوط و سپیدار و چیزهای دیگر تنگ هم درآمده بود و گفت: - هم‌نژادهای تو برای خوردن برگ و پوست درخت می‌آیند این‌جا... بین چه قدر باصفاست!... اما تو باغ وحش غذاهایی به تو می‌دهند خیلی بهتر از این‌ها. پشم خاکی با تعجب و تحسین به درخت‌ها که انگار با نوک بلندشان آسمان را قلقلک می‌دادند نگاه کرد، کمی از برگ‌های بلوط و پوست سپیدارها خورد و گفت: - تلخ است، اما خیلی از شبدر خوشمزه‌تر است. کار گفت: - حالا اقلایک مرتبه هم که شده، تو زنده گیت طعم آزادی را چشیده‌ای و توانسته‌ای از غذاهای آباء و اجدادیت خورده‌باشی و

جاهایی را که آن‌ها زنده گی می‌کنند دیده‌باشی.

بعد دوباره جلو افتاد و پشم‌خاکی را بُرد به طرف دریاچه‌ی کوچکی که وسط جنگل بود و دور و برش پر بود از درخت‌های باصفا و بسیار بلند.

مه سبکی رو دریاچه شناور بود که زیر مهتاب جلوه‌ی بسیار زیبایی داشت. پشم‌خاکی همین‌که چشمش به دریاچه افتاد هاج و واج از حرکت واماند و با فریاد بلندی از کار پرسید: - این چیست؟ تو را به خدا این چیست؟

کار گفت: - این را به‌ش می‌گویند دریاچه... می‌بینی چه قدر باشکوه است؟... گوزن‌ها عادت دارند بعد از آن‌که سیر شدند بیایند این‌جا آب بخورند، بعد هم شناکنان از این سر دریاچه می‌روند به آن سرش. البته تو، توی باغ وحش جایی را نداری توش شنا کنی. آخر کی می‌آید آن‌جا برای تو همچین دریاچه‌یی درست کند؟ اما حالا که هنوز یکی دو ساعتی آزادی لااقل می‌توانی یک بار امتحان کنی ببینی شنا کردن تو دریاچه چه لذتی دارد!

این را گفت و جست زد پرید تو آب و بنا کرد شنا کردن.

پشم‌خاکی هم کمی مکث کرد و بعد یکهو به دنبال کار خودش را انداخت تو دریاچه. وقتی که آب خنک دریاچه با نرمی و لطافت شکمش را خیس کرد و او را تو خودش فرو برد از خوشی به نفس نفس افتاد هوس کرد پشتش را هم تو آب فرو کند. بعد، کمی از ساحل دور شد و دید که آب دارد او را با خودش می‌برد. شروع کرد به شنا کردن و سر به سر کار گذاشتن... حس می‌کرد تا آن لحظه اصلاً معنی زنده گی را نفهمیده و دید زنده گی آزادانه‌ی توی جنگل چه قدر با زنده گی توی آن محوطه‌ی محصوره‌ی که دورش را پرچین کشیده‌اند و جز یک سطل و یک بغل شبدر چیزی به‌ش نمی‌دهند تفاوت دارد.

وقتی برگشتند ساحل، کار گفت: - خُب رفیق، دیگر دارد صبح

می شود. بهتر است برگردیم دیگر.

پشم خاکی گفت: - نه، هنوز خیلی به صبح مانده. تو را به خدا بیا یک گشت دیگر هم تو جنگل بزنیم.
دوباره داخل جنگل شدند و شروع کردند اینور و آنور را سیاحت کردن.

همین طور که می گشتند رسیدند به جایی که چون دار و درخت کم تری داشت مهتاب توانسته بود حسابی روشنش کند... علف ها و گل ها غرق شبنم زیر ماه برق می زد، چند تا گوزن هم آن جا مشغول چرا بودند: یک گوزن نر با چند تا ماده گوزن و چند تا گوزن جوان مثل خودش.

پشم خاکی، آن ها را که دید سر جایش خشکش زد. نگاهی به هر کدام از آن گوزن ها انداخت و به نظرش آمد گوزن پیری که آن جا بود و شاخ عالی بلندی با دو شاخه های کوچک خوشگل و یک کوهان بلند پهن و غبغبی پوشیده از پشم های دراز داشت از باقی گوزن های دور و برش با وقارتر و پُر شکوه تر است...

سرش را گذاشت بیخ گوش کار و با صدایی که از خوشی و اضطراب می لرزید، گفت: - این کیست؟ این کیست؟ تو می شناسیش؟

کار گفت: - معلوم است که می شناسم. این پدر خانواده است. نمی بینی چه قدر بهش می برازد که «رییس» باشد؟... تو هم یک روزی مثل او برای خودت شاخ های پهن و یال و کوپال و ریش و غبغبی به هم می زنی متها دیگر تو هیچ وقت «رییس» نمی شوی برای این که تو تو باغ وحش تا آخر عمر تک و تنها می مانی.

پشم خاکی گفت: - اگر این گوزن بزرگه از خانواده ی من است چرا نروم از نزدیک باش سلام و علیک کنم؟ فکرش را هم نمی کردم حیوانی به این قشنگی و عظمت تو همه ی دنیا وجود داشته باشد.

این را گفت کمی سر و وضع خودش را مرتب کرد و رفت جلو، اما چیزی نگذشت که برگشت پیش کار. کار آن جا منتظرش بود. پشم خاکی

برگشت پیش‌اش و با اوقات تلخ همان‌جا ایستاد.

کار گفت: - انگار محلت نگذاشتند. ها؟

پشم‌خاکی گفت: - نه. من رفتم جلو به‌ش گفتم: «خیلی خوشحالم که برای اولین دفعه کس و کارم را می‌بینم»... اما او آمد جلو مرا با شاخ‌هایش ترساند.

کار گفت: - خیلی خوب کردی که زیاد جلو نرفتی. گوزن جوان و بچه‌سالی مثل تو که هنوز شاخش شیرین‌ست و محکم نشده هیچ وقت نباید با گوزن پیر تنومند و پرزوری مثل او شاخ به شاخ بشود. از طرف دیگر، تعریفی هم نداشت که همین جور مفت و مسلم خودت را تسلیم کنی، چون این کار برای گوزنی خوب است که بخواهد همه‌ی عمر تو جنگل بماند. اما تو که نمی‌خواهی این‌جا بمانی و باید هر چه زودتر به باغ وحش برگردی، نه لازم بود تسلیم بشوی و نه لازم بود دعوا بکنی. همین کاری که کردی و برگشتی از هر کار دیگری عاقلانه‌تر بود...

هنوز کار حرفش را تمام نکرده بود که پشم‌خاکی پشتش را به او کرد و به طرف نقطه‌ی روشن وسط جنگل راه افتاد.

کار رفت جلو که بهتر ببیند:

گوزنِ پیر که دید پشم‌خاکی دارد می‌آید با عجله پرید پیش و جنگ شروع شد: شاخ‌هایشان را به هم دادند و با قوت شروع کردند به زورآزمایی... اولِ کار، پشم‌خاکی کمی عقب عقب رفت و کار خیال کرد رفیق‌اش شکست خورده و دیگر نمی‌تواند مقاومت کند. اما ناگهان ورق برگشت: پشم‌خاکی پاهایش را با قوت تو خاک نرمی که پیدا کرده بود فرو برد، زانوهایش را داد جلو، پاهایش را مثل ستونی استوار نگه‌داشت، همه‌ی قوتش را جمع کرد تو شاخش، به سرعت پیش رفت و گوزن پیر را که شاخش همان‌طور به شاخ پشم‌خاکی گیر بود به عقب راند. هر دو با سرسختی فشار می‌آوردند اما گوزن پیر خرناس می‌کشید و به نفس‌نفس افتاده بود.

ناگهان صدای شکستن چیزی شنیده شد. این، صدای شکستن یکی از شاخ‌های گوزن پیر بود که بعد از آن بلافاصله خودش را عقب کشید و به تاخت میدان را خالی کرد.

کار همان‌طور داشت تماشا می‌کرد و از پیروزی رفیق‌اش خوشحال بود که پشم‌خاکی برگشت.

کار به‌ش گفت: - حالا فهمیدی تو جنگل چه خبرهاست؟

پشم‌خاکی گفت: - خیلی خوب است، خیلی خوب است.

کار گفت: - بسیار خب. حالا که دیدی بیا برگردیم دیگر، چون دارد صبح می‌شود.

پشم‌خاکی گفت: - باشد. حالا که دلت می‌خواهد برگردیم بر می‌گردیم.

دو تایی در سکوت به راه افتادند.

کار اوقاتش خیلی تلخ بود و سرخورده قدم بر می‌داشت اما پشم‌خاکی مثل قهرمان‌ها سرش را بالا گرفته بود و با کبر و غرور راه می‌آمد.

همین‌طور رفتند و رفتند و رفتند تا رسیدند به پرچین.

پشم‌خاکی رفت پیش اما پرچین را که جلو خودش دید ناگهان ایستاد و سر جایش بی حرکت ماند.

به فضای کوچکی که تا حالا در آن زنده‌گی کرده بود نگاه کرد. بعد به زمین لگدکوب شده و یونجه‌های پلاسیده و لاوک کوچکی که توش آب می‌خورد و انبار کوچکی که توش می‌خوابید، به همه‌ی این‌ها نگاه کرد بعد برگشت دید کار همان‌طور غصه‌دار پهلوش ایستاده...

ناگهان از دلِ کوچک و جوان پشم‌خاکی غروری مثل آتش شعله کشید. محکم و مردانه روپاهای نازکش ایستاد، سرش را بالا گرفت و فریاد کرد: - گوزن‌ها و جنگل‌ها یکی هستند!

به عقب برگشت و برای همیشه به آغوش جنگل دوید.

رنه بارژاول

Rene Barjavel

نویسنده‌ی فرانسوی

سربازی از یک دوران سپری شده

۹

ما سرباز بودیم...

و ما که سرباز بودیم پیش خود می‌پنداشتیم که در آن گِل و سُل، در آن باران‌های یکنواخت پایان‌ناپذیر، در آن حماقت‌های گوناگونی که از ما و دیگران سر می‌زد، و در اندوه و ملال خودمان و در اندوه و ملال دیگران توانسته‌ایم آنچه را که در عرف به‌ش شناخت می‌گویند بشناسیم... اما نه: حقیقت این بود که برای شناختن قیافه‌ی واقعیِ شناخت هنوز می‌بایست چند ماهی صبر کنیم... می‌بایست زمستان بگذرد، بهار نیز بیاید و بگذرد، و در قلب تابستان، زیر تابش جهنمیِ آفتاب با این چهره‌ی کریه آشنا بشویم. هنوز زود بود. هنوز چند ماهی وقت داشتیم. تازه تو زمستان بودیم... هنوز کو تا بهار؟ کو تا تابستان؟...



مردها، زن‌ها، گاو‌ها، اسب‌ها، و سربازها که قشون‌شان درهم شکسته بود و عقب‌نشینی می‌کردند، همه جا و همه جا در طول شاهراه بی‌انتها از میان بقایای ارابه‌های شکسته و کامیون‌هایی که هنوز می‌سوخت می‌گذشتند.

بودند زخمی‌هایی که هنوز ازشان خون جاری بود. اما بیشتر زخمی‌هایی بودند که دیگر خون‌شان نمی‌رفت، خون‌شان جریان نداشت، خون‌شان از جریان باز ایستاده بود.

زنده‌ها جاده‌ها را طی می‌کردند. جاده‌ی سردِ خیسِ بی‌انتها را... وقتی طیاره‌ها پیدایشان می‌شد این زنده‌ها خودشان را در خون مرده‌گان، میان مرده‌های خونین، قایم می‌کردند؛ و موقعی که طیاره‌ها دور می‌شد دوباره برمی‌خاستند راه‌شان را ادامه می‌دادند... بودند کسانی که دیگر برنخیزند؛ اما کم‌تر، کسانی بودند که باز برمی‌خاستند، باز جاده را پیش می‌گرفتند و باز به تضرع و زاری آن‌هایی که دیگر نمی‌توانستند برخیزند اعتنا نمی‌کردند...

آدم‌هایی با نوزادشان، با گُل‌ها و گُل‌دان‌هایشان، با بالش‌ها و گربه و کبوترهایشان زیر آوار خانه‌شان مدفون شده بودند.

آدم‌های دیگری با همه‌ی دار و ندارشان، با پرده‌ها و پشت‌دری‌ها و کاغذهای دیواری در خانه‌هایشان سوخته بودند... و در کوچه، هوای میان خانه‌ها هم می‌سوخت هوایی که آدم استنشاق می‌کرد هم در حال اشتعال بود.

آدم‌های دیگری عضله و گوشت و پوست‌شان با گازانبر قلوه‌کن شده بود... دخترهایی هم بودند که بکارت‌شان - نه در میعادگاه و نه با زمزمه‌های عاشقانه - بل با تیغه‌های پولادین و با سرنیزه‌ها برداشته شده بود...

آدم‌های دیگری با چشم‌های بر دریده و دهانی که از خاک و آبِ باران انباشته بود... و بسیاری دیگر با دستان بسته، کنار یک دیوار با گلوله‌یی...

و بعض دیگر... آن‌ها که مثل نان تو تنورها پخته بودند، سوخته بودند.
و ما که دوباره آلوده به خون مرده‌گان از میان مرده‌گان خونین
برمی‌خاستیم دیگر هوای ادامه دادن این سفر بی‌مقصد و بی‌مقصد را به
سر نداشتیم.

بوی این همه گوشت‌های خونین و استخوان‌های سوخته، چون
ابره‌ای پست و گندگزر، چون گردبادهای طاعونی سرتاسر کمره‌ی خاک را
برداشتنه بود. احساس می‌کردیم هوایی که فرومی‌بریم طاعونی و
نفرت‌انگیز است. بوی مرداریِ برگ‌های پوسیده‌ی را دارد که زیر برف
مدفون شده باشد. بوی خاک نیم‌گرمی را دارد که دانه‌ی بذر در آن می‌پزد.
و بوی پامچال‌های کنار جویبار را دارد...

روح ما بوی گند می‌داد اما زمین از خون مرده‌گان و از گوشت‌های
گندیده‌ی شکنجه‌دیده‌گان تغذیه می‌کرد. احساس می‌شد که ماهیچه‌های
زمین از نشئه‌ی بسیارخواری در کیفی خارش‌انگیز کشاله می‌رود...

کودکان ما بی‌قرار بودند. چشم‌هاشان می‌درخشید و موهاشان در بادِ
بی‌آرام آشفته می‌شد... تعفن ننگ و خسته‌گیِ ما شامه‌ی این موجودات
کوچک را آزار نمی‌داد. باد، سرشان را از تمامی رنگ‌های گل‌ها و علف‌ها
و گوش‌شان را از تمامی نغمه‌های پرنده‌گان پُر می‌کرد. ما را می‌کشیدند، ما
را می‌راندند، درخت‌ها و جانوران را و همه‌ی تصویرها را که در چشم
آن‌ها تازه بود با انگشت به ما می‌نمودند و به استنطاق مان می‌کشیدند...

و ما در برابر این ناتوانایان نیرومند جز این گزیری نداشتیم که راه را
برای خاطر آنان ادامه دهیم. جز این گزیری نداشتیم که برای خاطر آنان
چنین وانمود کنیم که به زیباییِ بهار باور داریم!



ما سرباز بودیم... سرباز در باران، سرباز در صبر و سرباز در ملال.
و ما که سرباز بودیم می باید آن زمان را به خاطر بسپاریم. و می باید به
خاطر بسپاریم که زمانی چه عجیب و زمانی چه دهشتناک بود تا دیگر باره
زمانی آن چنان دهشتناک و عجیب باز نیاید... و می باید به خاطر بسپاریم
که اگر دیگر بار زمانی چنان باز آید، پیش از آن که مجال سرباز شدن به
دست آریم به سان پاره یی سرب ذوب شده ایم!

۲

نایب، شق ورق بالای خاکریز ایستاده بود.
باران، تند و عمود می بارید. چند روز بود که باران همچنان یکریز
می بارید. و نایب از فراز خاکریز باران را می دید که تمام فضا را پر
کرده است.

سربازی را که سینه خیز در جهت او پیش می آمد از مدتی پیش
دیده بود. سربازهای دیگری را هم که عقب تر از او با حرارت سینه خیز
می کردند و مواظب بودند تا جایی که ممکن است خودشان را بیشتر به
زمین پُرگِل بچسبانند دیده بود، اما سرباز اولی از عقب سری ها جدی تر
بود. روزانوها و شکمش پیش می خزید و سر شاخه ی پُربرگ صنوبری هم
به دست گرفته بود... نایب قبل از هر چیز همین شاخه ی صنوبر را دیده بود
که پیش می آید، و عقب سری ها که در طول صحرا به موج هایی در پهنه ی
دریا می مانستند بعد از آن اولی به چشمش خورده بودند...
اولی رسید و پا شد ایستاد.

نایب ازش پرسید: - مال کدوم رسته یین؟
سرباز جواب داد اما نایب نشنید.
نایب گوش هایش سنگین بود. اگر مطلب شان را خیلی بلند می گفتند

می‌توانست بشنود اما حالا که نشنید علتش آن بود که داشت به چیز دیگری می‌اندیشید: به سرنوشت نفراش...

به فکر آن بود که به تن آن‌ها بد نگذرد. و دیگر، به وضع روحی آن‌ها فکر می‌کرد... این موضوع دومی همیشه برایش حکم مسأله‌ی فوق‌العاده مهمی را داشت: نایب پیش از آن‌که وارد قشون شود در یک دانشکده‌ی علوم الهی تدریس می‌کرد.

وضع و حال خود او نیز اغلب به فکرش می‌انداخت: ترس این را داشت که مبادا به علت کُری از نظام اخراجش کنند. و نایب چنین پیش‌آمدی را برای خود ننگی به حساب می‌آورد. دوست می‌داشت وظایفش را تا حد ممکن خوب انجام دهد. دلش می‌خواست در تعیین سرنوشت همه‌گانی سهمی داشته باشد و از سرنوشت همه‌گانی نصیبی ببرد... از این‌که جز آدم‌کشی‌گزیری نداشت دردی جانکاه به رگ‌هایش می‌دوید و با وجود این هرگز به اندیشه‌اش نگذشت که پا پس بکشد: آزمایشی‌ست که خداوند به آدمیان تحمیل می‌کند و از تحمل آن چاره نیست - درباره‌ی جنگ چنین می‌اندیشید...

در آخرین مانورِ پشتِ خطِ ماژینو - که پس از آن، هنگ به خطوط مقدم جبهه اعزام شد - سرهنگ به جای آن‌که او را در رأس قسمتش بگمارد در محلی قرار داده بود که از آن‌جا نسبت به عملیات جنگی حکم تماشاچی یا داوری را پیدا می‌کرد...

و نایب با خود گفت: «برای چه؟... این نشانه‌ی بدی‌ست!»



سرباز خبردار ایستاده بود.

لباس‌اش از باران آهار برداشته بود. تسمه‌ی تفنگ، تسمه‌ی قمقمه، تسمه‌های کولبار، تسمه‌های ماسکِ ضد گاز، تسمه‌ی فانسقه و پتویی که

روی کولبار لوله شده بود - همه‌ی این‌ها یخه‌ی پیراهن سربازی او را تا زیر گوشش بالا آورده بود...

آب تو گردنش می‌رفت.

کراواتش، خیس آب باران، دورِ گردنش جمع و کوتاه شده از جوزک گل‌وبش بالاتر بسته رسیده بود به زیر چانه‌اش. گرھش حکم گرھ‌ی را پیدا کرده بود که به نخ دور یک بسته می‌زنند. و این گرھ، با هر دو تا دُم کراوات، حالا زیر گوش چپش واقع شده بود...

لوله‌ی تفنگ‌اش را یک تکه گِل رُس مسدود کرده بود.

قسمت جلو شانه‌ها، هر دو طرف پتوی لوله شده‌ی روی کولبار، سرتاسر آستین‌ها، زانو‌ها و جلد قمقمه و تمام فانسقه عرقِ گِل رُس بود. یک دسته علف پژمرده هم به دسته‌ی سرنیزه‌اش آویزان بود.

سرباز با این ریخت و هیأت جلو نایب خبردار ایستاده بود.

سرشاخه‌ی صنوبر را با دست راست چسبانده بود به پهلوش. آب باران از آستینش چکه می‌کرد و از کولبارش به صورت یک رشته‌ی باریک جاری بود. و این رشته مسیر نوارهای مچ‌پیچ او را تا توی نیم چکمه‌اش طی می‌کرد. کلاه‌خودش رو سرش نبود، آن را نگونسار به پشت گردن انداخته بود. یک خطِ خاکِ رُس رو گونه‌ی چپ‌اش خشکیده بود. ریش دو سه روزه‌ی حنایی رنگ داشت. لب‌های زمختش از خشکی ترک خورده بود.

عرق، یک دسته مو به رنگ موی گاو را به پیشانیش چسبانده بود.

نایب پرسید: - ها، این سرشاخه چیه؟ مال چیه؟

سرباز راست تو باران به جلو رویش نگاه می‌کرد:

- استتار انفرادیمه، سرکار نایب.

نایب دوباره پرسید: - شما کی هستین؟

سرباز گفت: - نفر اول دسته‌ی مسلسل، سرکار نایب.



هنگ، زیر باران با سکوتِ عمیق در خط مقدم جبهه موضع گرفت.
تغییر محل، شبانه انجام شد.

جاده که به طور مبهمی در ظلمت کثیف شب از سایر چیزها روشن تر
تو چشم می زد به طرف شرق می رفت، تن درازش را از سینه کش تپه بالا
می کشید و آن بالا با چوب درازی سد می شد. سه تا سیاهی که درست
دیده نمی شدند از راهبند نگهبانی می کردند...

روشناییِ ضعیفِ فانوسِ دریاییِ دواری در ابرها منعکس می شد.
باران خردش می کرد، به طرز گنگی پخش اش می کرد و نمی گذاشت آدم
بفهمد از کدام طرف می تابد و دور است یا نزدیک...

بالای تپه چوب راهبند بالا رفت، راه باز شد و آدم ها که صف درازی
ترتیب داده بودند از آن گذشتند. می دانستند که دارند از خط مازینو عبور
می کنند. به نظر می آوردند که هم الان زیر پایشان تو شکم تپه دالان های
پهنی هست درست مثل خیابان های شهر. می دانستند که تو شکم تپه شهر
ساروجی اسرارآمیزی هست که پوزه های عظیمی از لوله های توپ دارد
که بر آن ها علف رسته است. می دانستند تو دل آن شهر سربازانی زنده گی
می کنند، و به سربازانی که آن تو زنده گی می کردند و زیر آن دیوارهای
سترگ نفس می کشیدند و به راه پیمایی شبانه مجبور نبودند و در پناهگاه
شگفت انگیزشان از باران باکی نداشتند حسادت می کردند. و همچنان که
در ظلمت گل آلودِ شب از راهبند می گذشتند احساس می کردند وارد
کشوری خالی می شوند. در جانب دیگر این کشور خالی، دشمن بود. و از
کجا که دشمن نیز در این شب تغییر محل نداده باشد و از کجا که میان آن ها
برخوردی رو ندهد؟... می دانستند از این برخورد چه بار می آمد. آن ها
داشتند پناهگاه ها را پشت سر می گذاشتند، و همچنان که از تیرک راهبند

می‌گذشتند این احساس به‌شان دست می‌داد که دارند برهنه می‌شوند.



نایب گودال پُر لای و لجنی گیر آورد که با چند تا الوار و مقداری سرشاخه‌های خشک و خاک و خاشاک استتار شده بود. دور گودال حصارى از سیم خاردار بود و اطرافش جنگل.

روز، درخت‌های جنگلی از همه طرف راه نگاه را بر آدم می‌بست و شب، خطر این‌که نارنجک با اصابت به درخت به داخل گودال کمانه کند کار دفاع را دشوار می‌کرد.

نایب با هفت نفر دیگر آن‌جا بود...

در طول روز پست‌های دیگر قسمتش را بازدید می‌کرد. اما شب حرکت کردن امکان نداشت، چرا که کوچک‌ترین صدایی توجه تمام عالم را به طرف جُنبنده جلب می‌کرد.

نایب نمی‌خواهید و شب و روز گوش می‌داد:

به صدای قدم‌ها، نجواها، خنده‌ها و سرو صدای اسلحه گوش می‌داد. نمی‌توانست بفهمد که این صداها واقعیت دارد یا به خیالش می‌رسد.

به نفراش نگاه می‌کرد و می‌دید که آن‌ها آرام یا دلواپس و یا گوش به‌زنگ‌اند. از شان نمی‌پرسید، اما حدس می‌زد آن‌ها صداهایی می‌شنوند و از او قایم می‌کنند. دلش می‌خواست خودش هم می‌توانست مثل آن‌ها بشنود تا دیگر این‌طور به‌شان بدگمان نباشد. دلش می‌خواست خودش هم می‌توانست مثل آن‌ها بشنود تا در نتیجه نترسند و به او که این قدر به فکرشان است اطمینان کنند.

لحظه به لحظه بدگمان‌تر می‌شد: گاهی برمی‌گشت به سمت آن‌ها، و می‌گفت: «ها؟ چی؟» اما کسی چیزی نگفته بود.

اگر یک لحظه چُرت می‌زد یک‌هو از جا می‌جست، نیم‌خیز می‌شد و

خیال می‌کرد پیش‌آمدی کرده‌است. اما قرارگاه را آرام می‌یافت و دوباره، همچنان که هزاران صدای مشکوک در سرش ولوله به راه انداخته بود دراز می‌کشید.

نفراش دوستش داشتند، زیرا که او همه‌شان را دوست می‌داشت. چیزهایی را که برایش می‌رسید میان‌شان قسمت می‌کرد و به کومک بیگارهای آشپزخانه توتون و شرابی برایشان تهیه می‌دید.



کنار جنگل دهکده‌یی بود که نه دست آلمانی‌ها بود نه دست فرانسوی‌ها.

شب‌ها طرفین دسته‌های گشتی به آن‌جا می‌فرستادند... گشتی‌ها تو کوچه‌های تاریک پرسه می‌زدند و اگر گاهی سر چهارراه‌ها به دسته‌ی دشمن بر می‌خوردند چند خشاب مسلسل دستی خالی می‌کردند که جز دیوارها هدفی نداشت.

در انتهاالیه دهکده، نزدیک پل راه‌آهن یک کافه بود که در پهن سالن خالیش باز بود.

میزهای چوبی آن سر جاهایشان بود اما از صندلی‌ها اثری نبود: گشتی‌ها خرده خرده صندلی‌ها را با خودشان برده بودند.

بطری‌ها هم نصیب اولین دسته‌ی گشتی‌ها شده بود.

در یک گوشه‌ی سالن بزرگ، رو صُفهِی کوچک یک پیانو بود که در زمان صلح، روزهای یکشنبه دو سه نفر نوازنده به نوبت آن را می‌نواختند و معدنچی‌ها به آهنگ‌اش می‌رقصیدند.

یک شب از میان آخرین صداها، از میان صداهای نجوا مانند اضطراب‌انگیز جنگل ناگهان صدای این پیانو به گوش افراد رسید...

همه نیم‌خیز شدند و به این صدای پریده‌رنگ گوش تیز کردند:

مردی در سالن خالی می‌نواخت!

در آن دهکده‌ی نامسکون، در قلب شبی که لوله‌ی تاریک
مسلسل‌های سرد کمین می‌کشید، در قعر ظلمات شبی که ترس و تصادم
در انتظار گشتی‌ها بود آن مرد چنان می‌نواخت که انگار در دشتی سیل‌زده
تنهای تنهاست.

مردها همه سراپا گوش شده بودند. آن‌ها از این نغمه‌ی صلح که در
قلب جنگ می‌تپید وحشتی در خود احساس می‌کردند و این تپشِ نغمه‌ی
صلح در دل جنگ، به لبخنده‌ی شیرینی می‌مانست که بر چهره‌ی
شکسته‌استخوان و دریده‌پوستِ مرده‌یی نقش بسته باشد. و به مانند
لبخنده‌ی مرده‌یی که چهره‌اش درهم شکسته باشد چندش‌آور و
هراس‌انگیز بود...

مردها همه سراپا گوش شده بودند و هرکس در قعر وحشت خویش
می‌اندیشید که اگر می‌توانست قرارگاهش را ترک کند برای بیرون راندن
شبح به دهکده حمله می‌برد و با نارنجک‌ها و خشاب‌های مسلسل یا
شعله‌های آتش باروت و درهم شکستن تخته‌ها و شیشه‌ها هیاهویی به پا
می‌کرد.

پیانو لحظه‌یی بی‌صدا ماند و باز به صدا درآمد.

مردها همه سراپا گوش شده بودند. اکنون دیگر هیچ کس جز به آن
گوش نمی‌داد. صداها همه از جنگل شسته شده بود و سکوتی عظیم این
نغمه‌ی زلال را می‌نوشت. درختانی با شاخه‌های افشان، برگ‌هایی که
می‌شکفت یا می‌پژمرد، و جانورانی که نفس می‌کشیدند، همه خاموش
شده بودند. شب، بی‌خدشه و سالم و دست‌نخورده سراپا گوش بود.
به ناگهان از آن سوی جنگل نعره‌ی انفجاری به گوش آمد. آنگاه
بی‌فاصله انفجار دوم و انفجارهای بعدی، انفجارهای پیایی... و نعره‌های
پُرتنین انفجار سکوت را و نغمه را درهم شکست...

نفرات زوزه‌ی قُپوس‌های سنگینی را که از فراز سرشان می‌گذشت و غرشی چون غرش لکوموتیوهای کوه‌پیکر داشت شنیدند... دو ضرب دیگر. دو انفجار دیگر. دو تای دیگر. باز هم. باز هم... و قُپوس‌ها اکنون بر فراز سر آنان سقفی از آهن می‌بافت و یک‌راست به جلو می‌رفت. به دوردست می‌رفت... می‌دانستند که این انفجارها از صد و پنج‌های بلند^۱ است. می‌دانستند که فرماندهی این آتشبارها لایق‌ترین فرماندهی قسمت است. همان صاحب‌منصب چلاقی‌ست که با چهره‌ی خندان خود گرد آتشبار خویش می‌چرخد و همچنان که پپ‌اش را به دهان دارد رجز می‌خواند و نیم‌بازویش را در آستینی که تا خورده و سنجاق قفلی به‌ش زده شده می‌جنباند، قاه‌قاه می‌خندد و مسلط و مطمئن دوردستی نامریی را گلوله‌باران می‌کند. می‌گفتند که این دوردست نامریی یک فاصله‌ی چهار فرسنگی‌ست، اما در این فاصله‌ی دور چه چیز گلوله‌باران می‌شد؟ - این را دیگر کسی نمی‌دانست. همین قدر می‌دانستند که گلوله‌ی «چلاقه» هرگز خطا نمی‌کند و این نکته را خود چلاق از هر کسی بهتر می‌دانست. پس از آن، دسته‌ی هفتاد و پنج‌ها چون سگان شکاری به لایش درآمدند. و غوغای جهنمی کامل‌تر شد... آدم می‌پنداشت که این دسته‌ها همان‌جا هستند: همان پهلوی، در همان پنج شش متری. آن وقت، میان گودال، نفرات که از جایشان نیم‌خیز شده بودند حالت عادی خود را باز یافتند. صدای پیانو دیگر نیامد و نایب خوابید.

دو ماه بعد، موقعی که لشکر نفرات خود را در مرز بلژیک متمرکز

۱. توپ‌های آلمانی با کالیبر ۱۰۵ میلیمتری: ... منظور از هفتاد و پنج‌ها هم که چند سطر بعد خواهید دید، توپ‌های لوله کوتاه آلمانی با کالیبر ۷۵ میلیمتر است.

می‌کرد نایب از ارتش اخراج شد.

نخواست در دانشگاه به سرِ درس‌اش برگردد و به پاریس پیش خانواده‌اش رفت. از خانه پاریون نمی‌گذاشت و تقریباً با هیچ‌کس سخن نمی‌گفت، مدام خودش را در اتاقش قایم می‌کرد و ننگ چون موریانه‌یی آرام آرام او را می‌جوید، او را می‌خورد.

موقعی که پاریس در برابر قشون مهاجم تخلیه می‌شد نایب دوباره لباس‌های رسمی‌اش را پوشید، تپانچه‌اش را بست به کمرش و پاریس را از جاده‌ی شمالِ شرقی ترک گفت.

نایب پیاده به استقبال دشمن رفت. یک روز و یک شب راه پیمود و با زحمت زیادی از جریان تند سواره‌ها و پیاده‌هایی که در خلاف جهت او می‌گریختند گذشت.

سپیده‌دم دسته‌یی از جنگجویان وحشت‌زده او را بازداشتند: همه‌ی آن‌ها در ریش و خاک و دود باروت پوشیده شده بودند. یک وکیل‌باشی سردسته‌ی آن‌ها بود، و نایب به او پیشنهاد کرد که با نفرات‌اش فرماندهی او را بپذیرند و راه آلمانی‌ها را ببندند.

اما از آن‌جا که نایب از طرف پاریس می‌آمد جنگجویان یقین کردند جاسوسی‌ست که احتمالاً با چتر در پشت جبهه‌ی فرانسوی‌ها فرود آمده‌است و به همین جهت با خشونت بسیار به استنطاق‌اش کشیدند... این جنگجویانِ وحشت‌زده هراس و عطش داشتند زیرا می‌دانستند که دیگر همه چیز به پایان رسیده‌است. به علاوه برای جنگیدن هم دیگر نفسی در آن‌ها باقی نمانده بود. به سگ‌هایی می‌مانستند که با سنگ رانده شده باشند و بدین جهت برای گزیدن همه چیز، حتا برای گزیدن سایه و باد نیز آماده بودند.

نایب به سوآل‌های چپ و راست آنان بسیار بد پاسخ گفت زیرا از همه‌ی آن‌ها جز چند کلمه‌ی نامفهوم و جویده و نارسانا نتوانست چیزی

بشنود. او را کنار جاده تیرباران کردند و چند ساعت بعد نخستین تانک آلمانی از روی جنازه‌اش گذشت.

او یک سرباز بود. سرباز دورانی که اکنون دیگر به آخر رسیده‌است. و اکنون دیگر دوران انسان‌های گم‌شده نیز به آخر رسیده. و آیا ما، پیش از آن‌که فروزنده‌گی خیره‌کننده‌ی شعله‌ی مرگ تباه‌مان کند فرصتی بدان اندازه خواهیم یافت که تابش ستاره‌یی را در آسمانِ پاک به چشم ببینیم؟

۱۳۳۵

بازنگری

۱۳۵۲

افسانه‌های کوچک چینی

در افسانه‌ی چینی، مهم نکته‌یی است که به کنایه گفته می‌شود. هر افسانه حاویِ اتفاقی کوچک است که فشرده می‌شود و در آخر به صورت نتیجه‌یی روشن می‌شکفت.

به همین سبب است که افسانه‌ها عمری دراز می‌یابند و شتابان از دهانی به دهانی از سرزمینی به سرزمینی از قری به قری از دیروز به امروز و از امروز به فرداهای دور سفر می‌کنند بی‌آنکه خسته شوند، بی‌آنکه از پای درآیند، و بی‌آنکه در قوت و قدرت آن‌ها فتوری رخ دهد.

غناي ادبیات کهنِ چین در همین افسانه‌هاست. و افسانه‌یی چند که در این دفتر به فارسی برگردانده شده، آثاری است که از قرن‌ها پیش از میلاد مسیح به روزگار ما رسیده چنان‌که کهنه‌ترینِ آن‌ها هفتصد و نوترین‌شان شش سالی پیش از مبدأِ تاریخِ غربیان در جُنگ‌ها ضبط شده است بی‌آنکه به تاریخ دقیق پیدایش هیچ‌یک اشاره‌یی شده باشد.

در انتظار خرگوش

در قلمرو پادشاهی سونگ، روزی روستایی مردی به هنگام کار در کشتزار خرگوشی را دید که هراسان از صدای پای او به شتاب تیری از پس بوته‌یی برجست، به درختی کشن برخورد گردنش بشکست و بر جای سرد شد.

روستایی، بی‌زحمت و رنجی روزی نامنتظر را برداشت و با خود به خانه برد.

از آن روز باز، روستایی نادان هر بامداد به کشتزار رفته زیر درخت بر زمین می‌نشست و زانو در بغل می‌گرفت و انتظار می‌کشید. - انتظار خرگوشی دیگر که از جایی برجسته با درخت اصابت کند و گردنش بشکند.

خرگوش دیگری به چنگ روستایی نیامد. اما او خود دیری اسباب خنده‌ی مردم شد که در قلمرو پادشاهی سونگ می‌زیستند.

ماهی در مسیل

چوانگ تسه که مردی اندیشمند و تهی دست بود، روزی به راه افتاد و به جانب شط بزرگ رفت تا از ارباب توانگری که در آن ناحیت خانه داشت به وام چیزی بستاند. اما مرد توانگر با او گفت:

«شک نیست که آنچه می خواهی به وام خواهم ات داد. اما می باید اندک تأملی کنی تا زمین حاصل دهد و آن حاصل گرد آرم. آن گاه سیصد سکه ی نقره بر تو خواهم شمرد.

و چوانگ تسه چنین گفت:

«دی که به آهنگ خانه ی تو از بیابان می گذشتم در مسیلی خشک ماهی خردی دیدم که فریاد می کرد: «ای رهگذر! من از تخمه ی ماهیان دریایم، که بخت بد بدین مسیلم افکنده است. اگر به نجات من کمر نبندی، باری چندان نمی گذرد که جانم تباه شود و عمرم به آخر رسد. آیا می توانی دَلو آبی به من دهی؟»

من با سر اشارتی کردم و گفتم: «شک نیست آنچه می خواهی به تو خواهم داد... من از این جای می گذشتم، دیدار مردی را که مالک

سرزمین‌های پهناور است... از املاک پهنه‌ور او رودخانه‌های فراوان می‌گذرد. چون بدان‌جا رسم به تضرع از او خواهم خواست که فرمان دهد تا روستاییان‌اش سدی بر یکی از آن همه رود ببرند و آب در مسیل خشکیده برانند تا جان تو از خشکی نجات یابد!»

ماهی که بر خاک می‌تپید گفت: «آه! تنها دَلُو آبی نجات جان مرا کفایت می‌کند... اگر به انتظار آن بنشینم که روستاییان بر یکی از رودخانه‌ها سدی ببرند و آب در این مسیل بیفکنند، مرا در میان ماهیانِ نمک‌سوده مگر بازیابی!»

جوانگ تسه

پسری که به مرگ مادر رضا دهد...

دو خانواده در یکی خانه مسکن داشتند.
خانواده‌یی که پنجره‌ی اتاقش رو به خاوران بود به عزا نشست؛ چرا که مادر در آستانه‌ی مرگ بود. پسر خانواده بر بالین مادر می‌گریست اما سخت آشکار بود که اندوهی چندان گران به دل ندارد.
در اتاقی که پنجره رو به باختر داشت، پسر با مادر خود گفت:
- بر تو سالیان بسیار گذشته‌است، هنگام آن در رسیده که اندک اندک رحیل را آماده شوی... اما در برابر تو سوگند می‌خورم که برخلاف فرزندِ هم‌خانه‌مان از مرگت چنان اندوهگین شوم که همه‌گان را از مشاهده‌ی اشک تلخ من درد بر دل نشیند!
آه! پسری که به مرگ مادر رضا دهد بر جنازه‌ی او چه‌گونه گریستن می‌تواند؟

هوئهی - تان - تسه

شاهزاده‌یی که دوستار اژدها بود

چنین گفته‌اند که شاهزاده یه به داشتن اژدها شوق بسیار داشت و نقاشان چیره‌دست بر در و دیوار و ستون‌های قصرش اژدهای بی‌شمار نقش کرده بودند. چنان‌که در منظر وی از هر سو اژدهایی بود. چون اژدهای واقعی از این عشق عجیب خبر یافت از آسمان به کاخ شاهزاده فرود آمد تا به دیدار خویش دلشادش کند. و در این هنگام سرش بر آستانه‌ی دروازه‌ی شرقی قصر قرار گرفت، دُمش بر دروازه‌ی غربی!

اما چون چشم شاهزاده بر اژدها افتاد، با فریادی از وحشت برجست و با شتاب دیوانه‌گان پا به گریز نهاد. و فرزانه‌گان عهد گفتند:

- شاهزاده یه دوستار اژدها نبود. آنچه او دوست می‌داشت، نقش اژدها بر ستون‌های تالار و دیوارهای قصر بود!

کور و شل

کوری و شلی با یکدیگر می زیستند.
راهزنان آدم کش به جان ایشان تاختند. کور شل را به دوش گرفت شل
راه را بدو نمود و بدین گونه هر دو گریختند.

با اتکا به توانایی های یکدیگر از هر مانعی می توان گذشت.

دیوار فروریخته

توانگری دیوار خانه‌ی خود را بدید که بر اثر بارانی سیل‌آسا فرومی‌ریزد.

پسرش رخنه‌ی دیوار را با او نمود و گفت:

«باید این رخنه را به شتاب بر بندیم. ورنه حرامیان از سیاهیِ شب سود جسته از این راه به غارت آنچه داریم دست می‌کشایند.»

نیز مردی تهی‌دست از همسایه‌گانِ او، چندان که رخنه‌ی دیوار بدید به سوی او شتافت که: «این رخنه را به شتاب در باید بست، ورنه حرامیان از ظلمت شب سود می‌جویند و به یغمای تو دست می‌کشایند.»

و این اتفاق، هم در آن شب رخ داد: مردی از رخنه‌ی دیوار به خانه درآمد و هرآنچه را که به قیمت سنگین و به وزن سبک بود با خود بُرد.

توانگر، در باب آنچه از پسر خویش شنیده بود با دیگران به خودنمایی می‌پرداخت که: «آری، مرا فرزندی دانا است که در پیش‌گوییِ وقایع آینده قدرتی شگفت‌آور دارد!» - حال آن‌که سخن همسایه‌ی خود را برهان آن می‌گرفت که سارقِ خانه، اوست!

حلزون و ماهیخوار

حلزون بزرگی در ساحل دریا صدف خویش گشوده تن به آفتاب نیم گرم سپرده بود. ماهیخواری بر او گذشت و به قصد او منقار به درون صدف برد، لیکن حلزون خطر را دریافت و پیش از آنکه طعمه‌ی ماهیخوار شود صدف خویش فرو بست. منقار ماهیخوار در صدف بماند و تلاش‌هایش همه بیهوده ماند. صدف نیز بر منقار پرنده آویخته ماند و راه‌هایی نداشت.

مرغک درازپای با خود گفت: - اگر امروز و فردا باران نبارد بی شک حلزون خواهد مرد.

و حلزون گرفتار اندیشید: - اگر یک امروز و فردا منقار ماهیخوار را رها نکنم بی گمان پرنده هلاک خواهد شد.

هم در آن هنگام ماهی‌گیری بی چیز را که از کناره می‌گذشت، چشم بر آن دو بی خبر افتاد و ماهیخوار و صدف را شادمانه به مطبخ خود برد!

زنجره و آخوندک و گنجشک

زنجره، دلشاد و مست بر درختی شب‌نم‌زده نغمه می‌سرود بی آن‌که بداند آخوندکی گرسنه در کمین اوست.

آخوندک گرسنه، مفرور و شاد بازوان قیچی‌وارش را پیش برد و زنجره را در ربود بی آن‌که از وجود گنجشکی طعمه‌جوی در کمین خویش آگاه باشد.

گنجشک، پَرزنان پیش آمد گردن کشید و آخوندک را به نوک کوچک خود گرفت بی آن‌که از وجود کودکی کمان‌کشیده و فرصت‌جوی خبر یابد. زنجره و آخوندک و گنجشک، هیچ یک جز به آنچه می‌کردند نظر نداشتند و از آنچه در کمین‌شان بود آگاه نبودند.

ماهیِ نظر کرده

بر سر راهی در بیابان، درخت افرازی بلند، قد برافراشته بود. -افرای کهن سالی که از بسیاریِ عمر میانش پوسیده و در آن حفره‌یی پدید آمده بود که چون باران فرومی‌بارید از آب انباشته می‌شد.

باری، روزی ماهیِ فروشی که تجارت ماهی می‌کرد و ماهیِ زنده یا نمک‌سود از شهری به شهری می‌برد به کنار افرای پیر رسید. لختی در سایه‌ی آن بنشست و چون حفره‌ی پُر آب را در میان درخت بدید به وسوسه‌ی دل، ماهیِ کوچکی از انبان ماهیان خود درآورده در حفره‌ی درخت افکند و به راه خویش رفت.

مگر ره‌گذری آن ماهی را در حفره بدید و حیرت کرد که لاجرم معجزتی صورت پذیرفته‌است.

دیگران نیز چنین گفتند و دیری برنیامد که از چارجانب، خلقِ بسیار بر افرای کهن سال گردآمد با نذرها و نیازها. آن جایگاه، جایگاهی نامی شد. تا آن‌که ماهیِ فروش از آن سفر که کرده بود به جانب شهر خویش بازگشت و بر آن افرا بگذشت، و خلاق بدید و آن ماجرا بدانست. بخندید که: بوالعجب خلقی که شماید! این ماهی من به حفره درافکندم!

آن‌گاه قلاب بیفکند و ماهی بگرفت و در انبان نهاد و به راه خویش رفت. جوانگ - چه - نوئو

اسب گرانبها

به روزگاران گذشته حاکمی بود، خواستار اسبان نژاده، که به هر یکی هزار سکه‌ی زر می‌شمرد. اما سه سال جُسته بود، بی آن‌که اسبی به دلخواه خویش بیابد.

مگر از وزیران او، یکی، چون اشتیاق حاکم را دریافت برعهده‌ی تعهد خود گرفت که به اندک زمانی اسبانی به دلخواه او فراهم آورد.

وزیر جست‌وجو آغاز کرد و چون چند ماهی از این گذشت، از وجود اسبی عالی‌نژاد خبر یافت که در آستانه‌ی مرگ بود. پس سر اسب را به پانصد سکه‌ی زر خرید و به درگاه حاکم رفت.

حاکم از این ماجرا در خشم شد، که من اسب زنده می‌جویم و تو با سر اسب مرده‌یی به بارگاه می‌آیی!
وزیر گفت:

- چون حاکم سر اسب مرده‌یی را پانصد سکه‌ی زر برشمارد، صاحبان اسب اندیشه خواهند کرد که از این قرار در برابر اسبی اصیل چه مایه زر خواهد پرداخت. بدین گونه هر که اسبی نژاده در طویله دارد به حضور خواهد شتافت...

گفته‌اند چیزی از آن ماجرا برنگذشته بود که حاکم به داشتن اسبان گرانبهای نژاده شهرت یافت.

سایه‌ی کمان

یکی از امیران چین، روزی دبیر خود را به ضیافتی کرد و از خوردنی‌ها و آشامیدنی‌ها او را سفره‌یی سخت رنگین گسترده.

مگر به تصادف سایه‌ی کمانی سرخ‌رنگ که بر ستون تالار آویخته بود در جام دبیر افتاد و دبیر چنان پنداشت که ماری سرخ در جام او شناور است. با این همه شرط ادب به جای آورد و جام را به لب برد تا میزبان گران‌مایه شرمساری نبرد.

لیکن چندان که به خانه بازگشت، دلش به درد آمد، اشتها فرو گذاشت و تنش به ناتوانی گرایید. همه کوشش‌ها بی‌ثمر ماند و درمان‌های پزشکان سودی نکرد.

امیر از بیماری دبیر خویش خبر یافت، به پرسش حال وی رفت و از چند و چون بیماریش پرسید.

دبیر گفت:

- آن روز که در دولت‌سرای امیر به شراب نشستم، ماری سرخ در جام من بود. من آن مار بخوردم و هم از آن هنگام به بستر افتادم.

چون امیر به خانه بازآمد به آزمایش بام و در پرداخت. و چون کمان سرخ خویش بر ستون تالار آویخته دید به فراست دریافت که حال بر چه منوال است.

پس تخت روانِ خویش به دنبال دبیر فرستاد. چون دبیر بیامد او را هم در آن جای نخستین بنشانید و جامی شراب در برابرش نهاد. در جام نگریست و هم آن مار را در تهِ جام بدید.
امیر گفت:

- بنوش! آنچه در جام توست، بازتاب کمان سرخ من است که آنک بر آن ستون آویخته است... آیا هرگز اندیشه نکردی که ماری از کجا به جامِ شرابی راه تواند یافت؟

دبیر به خانه بازگشت و از رنج بیماری خلاص یافت.

راه‌ها بسیارند

از رمی همسایه‌ی یانگ تسه - که استادی فرزانه بود- گوسفندی بگریخت.

همسایه از آن پس که کسانش را همه به جست‌وجوی گوسفند فرستاد، شتابان به نزد یانگ تسه آمد تا ساعتی غلامانش را بدو سپارد که نیز آنان را به جست‌وجوی گوسفند گم‌شده‌ی خویش فرستد. یانگ تسه فریاد برآورد:

- شگفت داستانی ست! این همه کس از برای یافتن گوسفندی تنها؟ همسایه گفت:

- راه‌ها بسیارند و جست‌وجوی آن همه راه مردان بسیار می‌خواهد.

ساعتی نگذشته بود که غلامان باز آمدند. یانگ تسه همسایه را گفت: - آیا گوسفند گریخته را باز یافتند؟ همسایه به نومیدی سرجنباند که نه.

پرسید: - چه گونه بازش نیافتند؟
همسایه گفت: - راه‌ها بسیارند چنان که نمی‌توان دانست گوسفند از کدام راه رفته‌است. بدین جهت فرستاده‌گان بی‌بهره بازآمدند.

این سخن یانگ‌تسه را سخت به حیرت فرو برد. چنان که همه‌روز مغموم و خاموش به جای ماند.

مگر از شاگران او یکی پرسید:
- گم شدن گوسفندی چندان عجب نیست. و دیگر این که گوسفند از آن استاد نبود، پس این اندوه برای چیست؟
اما یانگ‌تسه هم از آن گونه که بود، خاموش ماند.

شاگرد که استاد را خاموش دید به نزد سین توئوتسه رفت و حکایت باز نمود. سین توئوتسه با او گفت:

- تو شاگرد اویی و سبب خاموشی استاد خویش نمی‌دانی!... غلامانِ همسایه‌ی او گوسفند گم شده را باز نیافته‌اند چرا که راه‌ها بی‌شمارند. باری اگر فرزانه‌یی چون استاد تو، به جای آن که تنها به یکی نکته بیندیشد عمر خود را به دویدن در همه‌ی جهات اندیشه تلف کند، همچون غلامان همسایه‌ی او چه گونه خواهد توانست گوسفند گم شده‌ی حقیقت را به چنگ آورد؟

روباه و ببر

ببر گرسنه در دل جنگل به رویاهی رسید و سر راه بر او گرفت. روباه بی آن که وحشتی نشان دهد گفت:

- بر حذر باش که از تو گزندی به من نرسد، که فرمان فرمای آسمان‌ها مرا روانه‌ی زمین کرده‌است تا بر پهنه‌ی جنگل‌ها فرمان برانم... وحشتا مکافات‌ی که گردن‌کشان را مقرر فرموده‌است.
ببر گرسنه در قامتِ ناساز روباه نگاهی کرد.
روباه گفت:

- اگر باورت نیست می‌توانی از دنبال من بیایی تا در جنگل گردش کنیم.
خواهی دید چه گونه حضور من لرزه بر اندام پرنده‌گان و چرنده‌گان افکند.
ببر پذیرفت و گام‌زنان به راه افتادند. روباه از پیش و او به دنبال.
به دیدار ببر گرسنه لرزه بر اندام جانوران افتاد و هر یک به سوی گریختند.
آن‌گاه روباه حقیر با ببر درنده گفت:

- اکنون چه می‌گویی با هیبت من که موی بر اندام هر جانوری راست می‌کند؟
ببر، با دست و پای لرزان به خاک افتاد که:
- سرور من! گناه مرا به نادانی من ببخشید!

عروسک چوبین و عروسک گلین

شاهزاده منک چانگ بر آن بود تا سرزمین خویش - ایالات تسی را -
واگذارد و راه قلمرو پادشاهی تسین در پیش گیرد که می‌پنداشت در آن
دیوار مناصب عالی خواهد یافت. و کوشش ملازمان او به منصرف کردن
وی، یکسره بیهوده ماند. تا آن‌که یکی از آن میان به کنایه حکایتی کرد که
شاهزاده را به شنیدن آن اندیشه‌ی عزیمت از سر برفت.

آن مرد چنین گفته بود:

روزی از پشت در خانه‌ی عروسک‌سازی گفت و گوی دو عروسک را -
یکی چوبین و یکی گلین - شنیدم.
عروسک چوبین، گلین را می‌گفت:

- تو در اصل به جز مُشتی خاک نبوده‌ای، بر کناره‌ی رود غربی. از آن
خاک بی‌مقدار است که در وجود آمده‌ای. حالی اگر بارانی بیارد و بامیت
بر سر نباشد، هرآینه آن خواهی شد که بودی!
آن‌گاه عروسک گلین را شنیدم که همسایه‌ی تنگ چشم خود را پاسخ می‌

شایسته داد.

عروسک گلین گفت:

- آری، به ویرانی می‌گرایم، چنین است. اما به‌ساده‌گی هیأت پیشین خویش بازخواهم یافت و به صورت مُشتی گل درخواهم آمد... اما تو را که از درختی ساخته آمده‌ای - از چوب افراپی در کناره‌ی مرداب‌های شرق - وفور هیچ بارانی حاکم سرنوشت خویش نخواهد کرد!... چه‌گونه دیگر بار به هیأت پیشین خویش، به صورت افراپی، بازخواهی گشت؟ و چه‌گونه دیگر بار در سرزمین‌های شرقی، بر کنار مردابی تیره بازخواهی رُست؟

شاهزاده منک چانگ نکته‌یی را که در این حکایت نهفته بود دریافت و از سرِ تصمیم خویش بازآمد.

چه گونه پادشاه اژدهایان به صورت ماهی درآمد؟

خدای اژدهایان خویشتن را به هیأت ماهیان آراست و در آب‌های رودی به گشت و گذار پرداخت. ماهی‌گیری که از کناره می‌گذشت، تیری به چله‌ی کمان نهاده رها کرد، و آن تیر راست به چشم او درنشست.

خدای اژدهایان تنوره بر آسمان کشید و شکایت به پادشاهِ خدایان برد، آن‌گاه میان ایشان از این گونه گفت و گویی رفت:

- ماهی‌گیری که کمان به قصد تو برکشید، آیا تو را به هیأت اژدهایی دیده بود؟

- آه، نه، در آن دم من هیأت ماهیان داشتم.

- ماهی‌گیری را که ماهی‌یی بیند و تیری بر او زند، چه گونه سرزنش می‌توان کرد؟

نقش اشباح

روزی، امیر تسی، پیکرنگار دربار خود را گفت:

- با من بگو از نقش ها کدام دشوارتر؟

پیکرنگار پاسخ داد: - نقش سگان و اسبان.

امیر تسی گفت: - و کدام سهل تر؟

پیکرنگار پاسخ داد: - نقش اشباح و شیاطین.

امیر تسی پرسید: - چرا آن یک دشوارتر است و این سهل تر؟

پیکرنگار پاسخ داد: - اسبان و سگان همیشه در برابر دیده گان مایند.

بدین سبب کم تر اختلافی بیننده ی پیکره را از بی مهارتی پیکرنگار آگاه

می کند. اما هرگز کسی با دو چشم خویش اشباح و شیاطین را دیدار

نکرده است تا پیکره ی آنان را با واقعیت ایشان بتواند سنجید... اگر نقش

اینان را سهل تر می شمارم، باری بدین سبب است.

هان - فه یی - تسه

آزادی قُمری‌ها

سال‌ها پیش از این، در سرزمین هان‌تان رسم چنان بود که هر یک از رعایای حاکم در بامداد نخستین روز هر سال قفسی پر از قُمری به آستان بَرَد تا حاکم به دست خویش قُمریان را آزاد کند. حاکم، قُمریکان را یکایک پرواز می‌داد و به تقدیم‌کننده‌گان آن‌ها هدیه‌یی می‌بخشید.

روزی فرزانه‌یی با حاکم گفت:
- رعایای تو از پیشکش کردن قُمریانِ محبوس ناگزیرند؛ و تو آن پرنده‌گان را به هوا پرواز می‌دهی. آیا در این حکمتی نهفته است؟
حاکم گفت:
- آری. بدین گونه، رعایای قلمرو من از گذشت و دریادلیِ سلطان خویش آگاه می‌شوند.
آن‌گاه، فرزانه‌ی روشندل با حاکم گفت:
- چندان که زمان تقدیم پرنده‌گان محبوس فرا رسد، رعایای تو هر کجا

بر جلگه و کوهپایه و دشت دام می‌گسترند تا پرنده‌گان بی‌آزار را فراچنگ
آرند؛ و پیش از آن‌که ده قُمری زنده در قفس کنند و به آستان تو آرند،
بی‌گمان صد قُمری و سار و کبوتر را پَر می‌شکنند و به خون می‌کشند... آیا
اگر حاکم دریادل یکسر قلم منع بر شکار پرنده‌گان کشد و این رسم
نادرست از میان بردارد، برگذشت و دادگریِ خویش دلیل روشن‌تر ارائه
نکرده‌است؟

جغد مسافر

جغدی که به راه شرق می‌رفت، خسته و مانده از راه در جنگلی فرود آمد. فاخته‌یی که نیز از خسته‌گی راه مانده بود پرسید:
- به کجا می‌روی؟ گویی به راه شتاب بسیار داری.
جغد گفت: - آشیان و سرزمینم را وانهاده به جانب شرق می‌روم تا آشیانی دیگر بنا نهم به دیاری دیگر.
- چه پیش آمده است که ترک یار و دیار بگویی؟
- مردم سرزمین غرب که مرا خوش نمی‌دارند و آواز مرا ناخوش می‌شمارند.
فاخته گفت:
- آه، اگر چنین است دیگر کردن آشیان کاری بی‌نتیجه است.
- چه باید کرد؟
- آشیان را بگذار و آوازت را دیگر کن!

گمان بد

روستایی مردی تبر خویش گم کرد. بدگمان شد که مگر پسر همسایه دزدیده است و به مراقبت او پرداخت. در رفتار و لحن کلامش همه حالتی عجیب یافت؛ چیزی که گواهی می داد که دزدِ تبر اوست.

اندکی بعد، روستایی تبرش را باز یافت، مگر آخرین باری که به آوردن همیشه رفته بود، تبر در کوه بر جای مانده بود.

چون بار دیگر به مراقبت پسر همسایه پرداخت، در رفتار و کلام او هیچ چیز عجیبی نیافت؛ هیچ چیز گواهی نمی داد که دزدِ تبر اوست!

شهرت بد

تسنگ چن که از پیروان کنفوسیوس بود، به عزم سرزمین فهای ترک
خانه‌ی پدری گفت.

مگر به دیار فهای یکی تسنگ چن نامی می‌زیست که دست به خون
بی‌گناهی آلوده بود. مسافری که قاتل و شاگرد کنفوسیوس را یکی
پنداشته بود بر زادگاه تسنگ چن گذشت و با مادر او گفت:
- آگاه باش که فرزند تو در دیار فهای بی‌گناهی را به خون
درکشیده است!

زن سالخورده که چیزی می‌بافت، بی‌آن‌که چشم از کار خویش بردارد
گفت:

- کاری ننگ‌آور است این، که از فرزند من ساخته نیست.
زمانی برنگذشته بود که رهگذری دیگر از در درآمد و گفت:
- مادر! چه نشسته‌ای که فرزندت تسنگ چن به خون بی‌گناهی دست
شسته است!

مادر، همچنان استوار به کار خویش نشست و هیچ نگفت.
لختی دیگر، رهگذری دیگر درآمد که: - به دیار فیهی، فرزند تو
تسنگ چن مردی را بر خاک افکنده است!
آنگاه، زن سالخورده دستکار خویش به زمین افکنده موی برکند و
تپانچه بر روی خویش زد و مویه کنان به کوچه دوید...

تسنگ چن، آری همه می دانستند که پرهیزگاری یگانه است. و مادر
وی را در حق او اعتماد تمام بود. لیکن چون سه مرد پیایی درآمدند که به
خون کسی دست آلوده است، حتا مادر او نیز یقینش به تردید گرایید و
اعتماد فرو گذاشت.

خلق را تقلیدشان...

سی چه - دوشیزه‌یی که به زیبایی شهره بود- بیمار و بستری شد. می‌گفتند بیماری قلب دارد، خود از این سبب بود که او را در همه حال دست بر سینه نهاده و ابروها به هم درکشیده می‌دیدند. اما این هر دو به جلوه‌ی زیبایی رخسارش بسی می‌افزود.

هم در آن کوی دختری زشت‌روی نیز بود که گمان می‌برد زیبایی دل‌انگیز سی چه از آن است که دست بر سینه می‌گذارد و ابروها به هم درمی‌کشد. بر اثر پنداری چنین نادرست، از آن پس همه‌گاه دست‌ها بر سینه می‌نهاد و ابروان پُرموی سیاه به هم درمی‌کشید. - شیوه‌ی زشتی که از آنچه بود زشت‌ترش باز می‌نمود و پراکنده‌گان دور و برش را پراکنده‌تر می‌کرد!

نمایه‌ها

نمایه‌ی الفباییِ نام‌نویسندگان:

۱۸۵	آکتاگوا، ریونوسوکه
۲۴۱	آلبا، ویکتور
۶۰۱	آلن پو، ادگار
۶۲۵	ایگناتسیو، دوسائو ده مائوس
۶۹۳	بارژاول، رنه
۷۱۴	تان تسه، هوئهی
۷۰۹	تسه، جوانگ
۵۱۹	تواین، مارک
۶۱۹	چاپلین، چارلز
۵۳۹	چخوف، آنتون
۷۱۷	جوانگ، چه نو نو
۶۴۳	دادیه، ب. ب.

۲۸۹	ساندرار، بلز
۳۵۱	کارالی چف، آنگل
۵۸۵	کارینگتون، لئونورا
۶۵۳	کافکا، فرانتس
۱۵	کالدول، ارسکین
۵۱۱	کره آنگا، نیون
۵۹۳	گوارسکی، جیووانی
۶۸۱	لاگرف، سلما
۳۳۳	لوکا کاراجیال، نیون
۷۳۱	لی تسه
۶۳۵	ناوه، کازه
۳۷۱	نسین، عزیز

نمایه‌ی الفبایی نام داستان‌ها:

آ

- آدم حلال‌زاده ۴۸۵
آزادی در جنگل ۶۸۳
آزادی قُمری‌ها ۷۳۱
آشپز شوهر می‌کند ۵۴۹

الف

- اتول دعوا ۴۵۶
اسب گرانبها ۷۲۱
اعتراف ۶۴۵
اعتراف به گناه ۵۹۶
افسانه‌ی بینگو ۳۲۷

ب

- بابا «نیون روواتا» و مسأله‌ی اتحاد! ۵۱۳
باباجانم چه گونه وارد مشاغل سیاسی شد؟ ۱۳۱
با باد چرخیده ۲۰۱

۴۴	بزه‌ها روی بام
۷۱۴	پسری که به مرگ مادر رضا دهد.....

پ

۶۶۳	پل

ت

۱۷۲	تابستان، یک روز بعد از ظهر
۶۳۷	تصویر بیستم
۶۱۳	تصویر بیضی شکل
۳۵۳	تنبل خان در بشکه

ج

۷۳۳	جغد مسافر

چ

۶۳	چکمه‌ها
۶۷۳	چند برگ از روزنامه‌ی خاطرات
۷۲۹	چه گونه پادشاه ازدهایان به صورت ماهی درآمد؟
۱۲۰	چه گونه کاکای ما از مزایای قانونیِ مرخصی استفاده کرد!

ح

۷۱۸	حلزون و ماهیخوار

خ

۶۶۹	خاریج سوزان
۷۳۷	خلق را تقلیدشان

۷۵	دارکوب‌ها
۶۲۷	دانه‌های تسبیح از هم گسیخته
۷۱۱	در انتظار خرگوش
۲۴۳	دست به دست
۱۸۷	دماغ
۴۸۸	دونده برنده است
۷۱۷	دیوار فروریخته
۳۸۸	دیوانه‌یی بر بام

۷۲۴	راه‌ها بسیارند
۷۲۶	روباه و بیر
۱۷	روزی که باباجانم ماشین فشار خرید
۴۳۵	رهبران برجسته‌ی حزب در میان مردم

۵۵	زن بی‌کس و کار
۷۱۹	زنجیره و آخوندک و گنجشک

۶۰۳	سایه
۷۲۲	سایه‌ی کمان
۶۹۵	سربازی از یک دوران سپری شده
۶۵۵	سرگرمی
۲۹۳	سفیدها و سیاه‌ها چه‌طور از هم جدا شدند؟
۶۰۸	سکوت
۴۰۸	سگ محله

سوسانوثو جنگ آورِ پیر ۲۱۳

ش

شاهزاده‌یی که دوستار ازدها بود ۷۱۵

شوخیِ بی‌وسایل ۳۷۳

شهرت بد ۷۳۵

ع

عروسک چوبین و عروسک گلین ۷۲۷

عموجانم «ند» ۱۵۳

ق

قصه‌ی «بابا بوگون» و «بی‌بی بوگون» ۳۵۸

قصه‌ی بلیت‌های لعنتی ۳۳۵

قصه‌ی خروس بابام ۱۶۳

قصه‌ی کوچک ۶۵۹

ک

کور و شل ۷۱۶

گ

گزارش ۳۹۵

گمان بد ۷۳۴

گناهکارِ شهرِ تولدر ۵۷۶

گوساله‌ی کوچولو ۱۰۸

ل

لاشخور ۶۶۷

م

۵۰۱	 ما آدم نمی شیم!
۹۵	 ماجرای بانجو
۵۲۸	 ماجراهای حضرت علیه بانو ملک ویلامز و رعد و برق شبانه!
۷۱۲	 ماهی در مسیل
۷۲۰	 ماهی نظر کرده
۴۶۶	 مردی که از زور خشم مثل بید می لرزید
۴۷۶	 مردی که می خواست برای خود خانه‌یی بسازد
۵۲۱	 مصاحبه
۸۴	 ملکه‌ی قافله‌ی کولی‌ها
۴۴۸	 مواظب باشین کسی بو نبره
۱۴۳	 مهمان شبانه

ن

۶۶۵	 نا خدا
۲۹	 ناقوس عروسی
۶۲۱	 نظم
۷۳۰	 نقش اشباح
۵۸۷	 نوآموز

ه

۵۵۸	 همسران هنرمندان

ی

۴۲۴	 یک خانواده‌ی کاری
۵۴۱	 یک شاهکار
۶۶۰	 یک نوشته‌ی قدیمی
۳۶۳	 یل و ازدها

Ahmad Shamlu

Collected Works

Book Three

**Foreign Short Stories Translated Into
Persian**

Negah Publications

Tehran, 2004

احمد شاملو

ترجمه‌ی قصه و داستان‌های کوتاه

مؤسسه انتشارات نگاه منتشر کرد

از مجموعه اشعار

۱. مجموعه آثار احمد شاملو - دفتر اول
۲. مجموعه آثار احمد شاملو - دفتر دوم
۳. مجموعه اشعار ترنما پوشید
۴. مجموعه اشعار سپهرین پنهانی
۵. مجموعه اشعار نادر نادرپور
۶. مجموعه اشعار منوچهر آفندی
۷. مجموعه اشعار حمید مصطفی
۸. مجموعه اشعار شهریار
۹. مجموعه اشعار عبدالغفار اسفندی
۱۰. مجموعه اشعار سید علی حسینی - دفتر اول
۱۱. مجموعه اشعار سید علی حسینی - دفتر دوم
۱۲. مجموعه اشعار امیر نادر جمالی
۱۳. مجموعه اشعار زکاة امیرپوری
۱۴. مجموعه اشعار جواد مجابی
۱۵. مجموعه اشعار شمس افکار وادی
۱۶. مجموعه اشعار یزدان‌رو باری
۱۷. مجموعه اشعار حسین منزوی
۱۸. مجموعه اشعار محمد علی لیاقتی
۱۹. مجموعه اشعار م. آزاد
۲۰. مجموعه اشعار اسماعیل شاهروی
۲۱. مجموعه اشعار خسرو گنجسرخ
۲۲. مجموعه اشعار علی بابا جانی
۲۳. مجموعه اشعار محمد علی سیالکو
۲۴. مجموعه اشعار منوچهر تمسکاتی

زیر چاپ

۲۵. مجموعه اشعار فریدون توللی



مؤسسه انتشارات نگاه

۱-۲۸۲-۲۲۴-۹۶۸-۱۳۵۷-۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰



9 780643 011021 >

۳۷۵۰۰ تومان